

کتابخانه رستار  
@ArtLibrary

دافنه دوموریه

# انگل‌ها

ترجمه: سیروس پارسائی

این اثر ترجمای است از :

**The Parasites**

**By: Daphne du Maurier**

**This was first published in 1952**

کتابخانه رستار

@ArtLibrary

- عنوان: انگل‌ها
- نویسنده: دافن دو موریه
- مترجم: سیروس پارسائی
- چاپ دوم: بهار ۱۳۷۱
- تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
- چاپ: جلدی
- ناشر: انتشارات اکباتان

## بنام خدا

مخن مترجم :

داستان " انگلها " کتابی است از موریه که یادآور سالهای کودکی اوست .  
در این داستان سعی شده رازهای زندگی در دورانی که به اتفاق خواهر  
و برادرش در لندن میزیسته با نمودی پند آمیز تجلی یابد .

او شاید سالها جرات اظهار چنین مطالبی را نداشته و آمادگی تجسم  
واژگونی روزگاران شور و نشاط را ناهم آهنگ پنداشته است . بهر حال اودر  
دنیای واقعیات به تحلیل گذشتهها پرداخته و از دیدگاه خویش زندگی ساده  
انسانی را می ستاید .

موریه در داستان " انگلها " تمام ارزش زندگی را به صداقت و صفا و  
وارستگی و گریز از آرها و ریاها دانسته و با قلبی بشر دوستانه آذنی را در  
این رهگذر مسئول و موظف می شمارد . او ازدواج را پیوندی مقدس می داند  
که برای گریز از نابسامانیها و ایجاد مسئولیتها و بقای کاروان انسانی  
اصالت بیافته است . او ازدواج را بالاترین پدیده مشروط اجتماعی می داند  
که پس از آن تمام اهتمامات طرفین باید مصروف تربیت فرزندان گردد تا  
این محصول طبیعت ضمن اینکه بتواند بوجه تحسین انگیزی به اجتماع  
عرضه شود موجبات استحکام هرچه بیشتر زندگی زن و شوهر را فراهم سازد .

چنانچه راهی برخلاف شیوه صحیح در امر تربیت فرزندان برگزیده شود نمی توان جز بی بندوباری و بسط بدیها انتظاری داشت . پس امیدواری به شخصیت سالم فرزندان مستلزم نیروی ایمان و اعتقاد تسلیم ناپذیر والدین آنها است که آفریننده نقش اساسی آنان در اجتماع فردا هستند . در تعاقب این هدفها نقش زن مفهوم وسیعی دارد . موریه زن را واقعیتی از زندگی زناشویی می شمارد . او انتظار دارد که زن در این رهگذر تمام وابستگی هایش را به حداقل تقلیل داده و در حرکات دائمی زندگی مشترک علائق را به شیوه اعتدال درآورده و توجه کامل خود را به خانواده خویش معطوف دارد .

او معتقد است زندگی بسیار جدی است پس باید معقولانه با آن برخورد کرده و مسائل را مدبرانه حل نمود . اقدام و عمل صحیح گرمی بخش زندگی زناشویی است پس باید بهوش بود تا با غفلت و سهل انگاری این هدیه ارزشمند تباہ نگردد .



وقتی "چارلز" به ما لقب "انگله‌ها" را داد، برایمان خیلی غیرمترقبه و تکان دهنده بود. او از آن تیپ آدمهایی بود که هیچوقت زیاد حرف نمیزد، هیچوقت از خودش اظهار نظری نمیکرد، بجز صحبتها و حرفهای روزمره و عادی همیشه ساکت بود. به همین جهت در آن بعد از ظهر طولانی و لعنتی روز یکشنبه که وقت استراحت ما بود و کاری جز دراز کشیدن در کنار آتش و خواندن روزنامه نداشتیم یک چنین اظهار نظر تند و کوبنده از طرف او مثل یک انفجار بود. ما همه در اتاق بزرگی واقع در "فارسینگ" نشسته بودیم. باران بشدت میبارید و اتاق از همیشه تاریکتر مینمود. مختصر نوری که از پنجره میتابید و در درون اتاق پخش میشد آنرا فضائی بس اندوهیار و مایوس کننده میساخت که بسی شباهت به یک زندان نبود.

ساعت دیواری بایا بزرگ در یک گوشه دیوار بی‌امان و آرام تیک‌تاک میکرد و مانند بیرمردی که دچار تنگی نفس باشد هر چند وقت سرفه کوچکی میکرد و باز به تیک‌تاک خودش ادامه میداد. آتش درون اجاق رفته‌رفته فروکش میکرد و دیگر گرمائی نمیداد. هیزمهایی که در کنار آتش و زغال روی هم افتاده بودند یکی را لازم داشتند تا آنها را زیر و رو کند. ورق‌های روزنامه روی زمین ولو شده بودند. صفحه‌های گرامافون اینطرف

و آنطرف پخش بودند. بالنها از روی کانابه بگوشای پرت شده بودند و همه اینها به آتش خشم "چارلز" بیشتر دامن میزدند. او ذاتاً آدمی مرتب و منطقی بود و در این موقع بانگاهی به گذشته و درک این حقیقت که در آن لحظه در زیر فشار سنگینی که تحمل میکرد باین نتیجه رسیده بود که باید درباره آبنده فکر کند و تصمیم نهائی خود را بگیرد. طبیعی بود که چیزهای کوچکی مثل نامرتبی اتاق، ریخت و پاش و شلوغی فضای خانه از یک طرف و برگشتن "ماریا" بخانه که اول فقط جنبه گذراندن تعطیلات آخر هفته بود و بعد ماهها و سالها ادامه پیدا کرد از طرفی دیگر باعث میگردید تا جرقه‌های رنجش به آتش سوزانی تبدیل شود.

"ماریا" مثل همیشه پاهایش را دراز کرده و روی کانابه دراز کشیده بود. چشمهایش را بسته بود و چنین وانمود میکرد که خوابیده است ولی اینهم یکی از حالات دفاعیش بود و در مقابل حمله و انتقاد دیگران چنین ژستی بخودش میگرفت بطوریکه کسانی که او را نمی شناختند فکر میکردند که او واقعا خوابیده است و با بعد از یک هفته کار مداوم و خسته کننده در "لندن" احتیاج به استراحت دارد.

دستش بحالت خستگی از روی کانابه دراز افتاده و تا به کف اتاق میرسید و در انگشت سومش حلقه انگشتری "نیال" به چشم میخورد. "چارلز" در جایی که روی مبل و در مقابل کانابه نشسته بود میبایست او را دیده باشد. اگرچه از وقتی که ماریا را شناخته بود آن حلقه را در دستش دیده بود و میدانست که او آنرا دوست دارد و از زمان کودکی بان علاقمند بوده است. با وجود این دهن آن سنگ آبی رنگ پریده و بی ارزش که محکم به انگشتش چسبیده بود و در مقایسه با انگشتر یا قوت گرانبهائی که خودش به او هدیه کرده بود و یا حلقه یا ارزش ازدواج که هر دو را با بی اعتنائی در لگن دستشوی جا میگذاشت و فراموش میکرد انگیزهائی بودند که بیشتر

به آتش خشمش دامن میزدند.

او خودش هم میدانست که "مارها" خواب نیست. نمایشنامه‌ای که مشغول خواندن بود روی زمین ولو شده بودند و چندین صفحه آن مجاله و پاره شده بود. "پایی" سک کوچولو آزادانه با آنها بازی میکرد. یکی از بچه‌ها یک تکه شیرینی چسبناک را به جلد نمایشنامه مالیده و آنرا کثیف کرده بود. تا یک هفته دیگر نمایشنامه میبایستی به صاحبش مسترد گردد و این استرداد با همواره با یک یادداشت نامرتب و خط کج و معوج و با ماشین شده با یک ماشین تحریر دست دوم بود باین مضمون "هرچند از نمایشنامه شما خیلی خوشم آمد و مطمئن هستم که بسیار جالب است و موفقیت زیادی بدست خواهد آورد ولی به دلایلی نمیتوانم نقش "ریتا" را بپذیرم." و باین ترتیب صاحب نمایشنامه با وجود مایوس شدن راضی شده و به دوستانش میگوید "او خیلی از نمایشنامه‌ام خوش آمده و از آن به بعد همیشه از او با علاقه و احترام یاد میکند."

ولی حالا نمایشنامه فراموش شده و پراکنده در کف اتاق ریخته و بازیجهای برای "پایی" بود و "چارلز" از خودش پرسید آیا "مارها" که با چشمان بسته روی کانابه دراز کشیده است ذرمای در این باره فکر میکند؟ ولی نه در این مورد جوابی داشت و نه برای هیچیک از افکارش.

"مارها" که تظاهر بخواب میکرد، لبخندی در گوشه لبانش ظاهر و بسرعت ناپدید شد. ولی این لبخند هیچ ارتباطی با او و احساسش و با زندگی‌اش نداشت. او خیلی گوشه‌گیر و منزوی بود. لبخندی که او هرگز نشناخته بود. ولی "نیال" آنرا خیلی خوب میشناخت. "نیال" پشت به صندلی کنار پنجره داده و باهانش را بغل کرده بود و در هوا خیره شده بود. او حتی از آنجا هم آن لبخند را گرفت و دلیل آنرا حدس زد.

او بی‌مقدمه قسمتی از نمایشنامه را خواند. "لباس شب سیاه، بابرش تنگ و چسبان. آیا این نشان نمیدهد که او چگونه مردی است؟" و بعد

اضافه کرد: "آها به صفحه پنج رسیدی؟"

ماریا که هنوز چشمهایش بسته بود با صدائی که از ته چاه درمیآمد جواب داد: "صفحه چهار، لباس از سر شانعاش لیز میخورد و شانهای سفیدش نمودار میگردد، من نزدیک میشوم." فکر میکنم او باید یک مرد کوچولو با عینک ذرهبینی و تقریباً لاغر و خرپول باشد.

"نیال" گفت: "و مهربان نسبت به بچهها".

"ماریا" ادامه داد: "مثل پاپا نوئل لباس میپوشد ولی آنها هرگز فریب او را نمیخورند چون آنقدر شعور ندارد که شلوارش را بالا بکشد. او تابستان گذشته برای گذراندن تعطیلاتش بفرانسه رفت. در آنجا بود که طرح داستانش را گرفت. او زنی را در سالن هتل نظاره میکرد. البته هیچ اتفاقی نیفتاد ولی او نمی‌توانست چشم از او بردارد.

— حالا از شیوه همیشگی‌اش خارج شد و بهتر حس میکند.

— هر چند یک چنین آدمی اصلاً حس ندارد، او حالا مریض شده و روی چمنها در زیر درخت سرو افتاده است." به صفحه ده رسیدند.

"چارلز" که از این گفتگو حوصلعاش سررفته بود، در صندلیش جا بجا شد و با این کار به صندلی‌اش حرکتی داد. صفحه ورزشی روزنامه را تا زد و در جلوی چشمانش گرفت. با این سر و صدا میخواست توجه آنها را جلب کند ولی آنها هیچ توجهی نکردند. فقط "سیلیا" مثل همیشه با هوشیاری نزدیک شدن طوفان را حس کرد. سرش را از روی میز کارش بلند کرد و با گرمی و کنجکاوی به آنها نظر دوخت و با خودش فکر کرد:

"آها ما سه نفر واقعا تنها بودیم؟" ماریا هم حق داشت که به ما بیبوندند و چون ما بهم عادت داشتیم و از دوران بچگی و از همان آغاز زندگی این با هم بودن، این با هم تفریح کردن و این همبازی بودن عادتتان بود و حالا او یک میهمان بود و اینجا خانه "چارلز" بود.



"سیلیا" بطور غریزی احساس کرده بود که "چارلز" از گفتگوی بین "نیال" و "ماریا" خوش نیامد و به همین جهت با آنها شریک نشد و تقلیدهای کورکورانه نویسنده که نمایشنامه‌اش اکنون سر درگم و برکف اتاق ریخته و وسیله بازی "پایی" شده بود بنظرش بی‌ارزش و بیش‌با افتاده بود.

وقتی "نیال" از جایش بلند شد، "سیلیا" با خودش اندیشید "او که به هیچ چیز فکر نمیکند جز اینکه شام چه خواهند داشت و با اینکه آنها یک پاکت دیکر سیگار در اتاق خوابش دارد با نه، الان است که با دهن‌دره و خمیازه به پیانو هجوم ببرد و به کلیدهای پیانو خیره شود و چنین وانمود کند که به هیچ چیز اهمیت نمیدهد و آنوقت همانطور که از دوازده سالگی عادت داشت شروع به نواختن پیانو کند. اول به آرامی همراه با آهنگ سوتی که میزند شروع بنواختن میکند و "ماریا" بدون آنکه چشمهایش را باز کند با او هماهنگ میشود، دستهایش را زیر سرش میگذارد و آهسته‌آهسته آهنگ را زمزمه میکند. در ابتدا، "ماریا" آهنگ "نیال" را همراهی میکند و بعد طبق معمول از آهنگ خارج میشود و آواز دیگری را سر میدهد و آنوقت این نیال است که هماهنگ با آواز او آهنگ را تکرار کند.

و "سیلیا" با خودش فکر کرد که باید بهر صورت بیک طریقی ولو ناشیانه از رفتن "نیال" به پای پیانو جلوگیری کند. البته نه تنها بخاطر اینکه "چارلز" از موسیقی خوش نیامد بلکه بخاطر اینکه این میتواند بهانه غیرلازم دیگری برای موضوع گردد. اینکه چرا باید "نیال" بیس از نوهر، خواهر، بچه و هرکس دیگری در ذهن "ماریا" نقش داشته باشد.

"سیلیا" کارش را زمین گذاشت. معمولاً تعطیلات را در "فارسنگ" به رفوی جوراب بجهها میگذرانند. "بولی" سجاره بدون آنها نمی‌توانست قدم سردارد. و قبل از آنکه "نیال" بطرف پیانو برود و صدلی پیانو را زیرپایش بکشد و درب پیانو را باز کند به "چارلز" گفت: "این روزها

هیچکدام ما طفیلی نبودهایم. مدتهاست که سرمان توی کتاب‌های لغت و فرهنگنامه و این جور چیزهاست. راستی چرا طفیلی؟  
لحظهای سکوت شد و آنوقت "چارلز" گفت: "من لغت طفیلی را ندیدم، این کلمه پنج حرفی عجیب مرا به فکر فرو برده است."  
— اوه، اون چیه؟

— یک جانور بی‌مهرهای که در بدن حیوانات دیگر تغذیه میکند.  
"نیال" اولین ضربه را به شاسی پیانو زد و گفت: "یک انگل!"  
و آنوقت طوفان شروع شد. "چارلز" روزنامه‌اش را به کف اتاق پرتاب کرد و از صندلیش بلند شد. دیدیم که رنگ صورتش نمانده و دهانش مثل یک نخ باریک گردید. او هیچوقت اینطور عصبانی نشده بود. او گفت: "صحيح، یک انگل! و این همان چیزی است که شما هستید! هر سه شما، انگلها! هم‌تان! شما همیشه انگل بودید و انگل خواهید ماند. هیچ چیز نمیتواند شما را عوض کند. شما از انگل هم بدتر هستید. اولاً" بخاطر اینکه از بچگی تا حالا با استعداد خودتان تجارت کردید. استعدادیکه از نطفه رویایی خودتان به ارث بردماید. ثانياً" بخاطر اینکه هرگز هیچکدامتان در زندگی‌تان یک کار عادی شرافتمندانه نکردید، بلکه از قبل ما زندگی کردید، ما مردم احمقی که شما اجازه زندگی کردن میدهیم. ثالثاً" بخاطر اینکه شما سه نفر از قبل همدیگر را تغذیه میکنید. توی یک دنیای فانتزی و خیالی که برای خودتان خلق کردماید زندگی میکنید، زندگی که به هیچ آسمان و ریسمانی بند نمی‌شود."

وقتی حرفهایش را با عصبانیت زد، همانجا ایستاد و برافروخته‌ها خیره شد. هیچکدام حرفی نزدیم. لحظه بفرنج و دردناکی بود. جای خندیدن نبود. حمله سخت غافلگیرکننده و کوبنده بود. سکوت تلخی بود تا اینکه "ماربا" چشمهایش را باز کرد و برو غلطید و سرش را به‌بالش تکیه داد. نگاه عجیبی به "چارلز" کرد. حالت اعتماد به نفس عجیبی

در چهره‌اش بود. مثل بجای بود که کار غلطی کرده ولی از تنبیه خود مردد بود. "نیال" در پشت پشانو میخکوب شد و به هیچ کس و هیچ چیز نگاه نمی‌کرد. "سیلیا" دستهایش را به پشت سرش حلقه کرد و بی‌اراده و درمانده در انتظار حمله دیگری بود و در دل آرزو می‌کرد که ایگاش موقع دست کشیدن از کار عینکش را بکناری نمی‌انداخت و حالا بدون عینک احساس می‌کرد که لخت است. عینک برایش حالت دفاعی داشت و با جابجا کردن آن روی چشم لاقل کاری انجام میداد.

"ماریا" پرسید: "منظورت جبهه؟ چطور ما توی دنیای خیالی زندگی میکنیم؟"

او با لحن محکم و غافلگیرکننده‌ای حرف میزد. حرفهایش اثر عجیبی داشت. "نیال" و "سیلیا" فوراً "مطلب دستگیرشان شد و شاید "چارلز" هم که بعد از سالها ازدواج دیگر ممکن نبود فریب بخورد، موضوع را فهمید. "چارلز" نفسی تازه کرد و مثل یک ماهی حریص از جایش بلند شد و گفت:

— شما هیچوقت جای دیگری زندگی نکردید. به هیچ‌وجه متکی بخود نیستید. شخصیتی که تاکنون بروز داده‌اید مثل یک آتش شلم‌قلمگار و درهم برهم است. شخصیت شما و حالت شما با هر چیز جدیدی که پیش‌می‌آید تغییر میکند. هیچ زنی مثل "ماریا" نیست و هرگز هم وجود نداشته و نخواهد داشت. حتی بجههای شما هم این موضوع را میدانند. به همین جهت آنها بیش از دو روز پیش شما طاققت نمی‌آورند و بعد با بفرار می‌گذارند و به پرورشگاه برمیگردند. چون میدانند که پرورشگاه لاقل وجود خارجی دارد، حقیقت دارد.

"سیلیا" خودش را وارد معرکه کرد تا بر ماریا پیشدستی کند. او میبایست مثل همیشه از "نیال" و "ماریا" حمایت کند. پس جلو رفت و با صدای بلند گفت:

– "ماریا"، خواهش میکنم جوابش را نده و به آتش خشمش بیشتر دامن نزن، اینها همعاش حرف زیادی است. حرفهایی است که معمولاً مردها و زنها باید به تنهایی با هم حل کنند، نه اینجا در روز یکشنبه و روز تعطیل. معلوم است که "چارلز" مدت‌ها ناراحت بود. و هیچکدام‌تان آنرا نفهمیدیم و ندانستیم. این غم ماهها و سالها قلبش را بدردمیآورد و ما از آن بی‌خبر بودیم".

بعد رو به "چارلز" کرد و ادامه داد:

– من فهمیدم منظورت چیه. قبول میکنم که "ماریا" از خیلی‌نظرها تغییر کرده است. ولی از وقتی که ما بچه بودیم همیشه همینطور بود. اصلاً آدم دیگری بود. ولی این هم عادلانه نیست که شما بگوئید او اصلاً کار نمیکند. شما خودتان میدونید که او چقدر کار میکند. شما تمرین‌های نمایی او را دیده‌اید. لاقلاً بعضی از آنها را دیده‌اید. این کار اوست، حرفه‌اوست، زندگی اوست، همه وجودش است. شما باید این را قبول کنید که یک چنین قضاوتی در حق او بی‌عدالتی است.

"چارلز" با صدای بلند به خنده افتاد و از خنده‌هایش "ماریا" فهمید که "سیلیا" نه تنها کار را بهتر نکرده، بلکه بعزات آنرا خراب‌تر کرده است. یک وقتی "ماریا" قادر بود که از پس این خنده‌ها برآید، میتوانست از روی گاناپه بلند شود و دستهایش را دور کمر "چارلز" حلقه کند و بگوید آنقدر احمق و خرفت نباش. چطاب شده عزیزم؟ و بعد او را به مزرعه ببرد و با نشان دادن چیزی از قبیل یک تراکتور کهنه و یا یک کبسه ذرت و یا یک تخته سنگ‌افتاده از ساختمان توجه او را به چیزهای دیگری جلب کند و به بهانه‌ای سرش را گرم کند ولی حالا وضع بکلی فرق میکرد. و این چیزها و این فکرها دیگر اثری نداشت. "ماریا" با خودش فکر کرد حالا دیگر خیلی دبراست که او بخواهد به "نیال" حسادت کند. این حسادت خیلی احمقانه و بوج است. او باید بداند که "نیال" برادر

من و قسمتی از وجود من است و همیشه بوده است و من هرگز نمیگذارم که ازدواج من، حرفه من و یا هر چیز دیگری مانع از این یگانگی شود. این یگانگی هیچوقت ضرری به "چارلز" نروده. اصلاً به هیچ کس ضرری نروده. این فقط به من و "نیال" مربوط است. فقط بخودم و "نیال" بعد گوئی که افکارش را گم کرده است و در تار عنکبوتی از اوهام اسیر شد. و مثل بچهای که در یک اتاق تاریک زندانی شده باشد دچار وحشت گردید. "چارلز" با لحن مسخره و عصبانی گفت: "کار! شما اسم آنرا کار میگذارید؟ خیلی خوب، اگر شما دوست دارید اسمش را کار بگذارید. این کار مثل یک سگ سهرک و یک سگ دست‌آموز است که یاد میگیرد برای یک بیسکویت سرپا بایستد و در همه عمرش وقتی که نورافکن‌ها روشن میشوند و مردم کف میزنند او ناخودآگاه سرپا میایستد.

"نیال" با خودش گفت: "حیف، "چارلز" قبلاً هیچوقت اینطوری حرف نمی‌زد. واقعا" حیف شد. ما میتوانستیم با هم دوست و صمیمی باشیم و دوستانه با هم گفتگو کنیم ولی حالا در اینجا، در خانه "چارلز" همه چیز خراب و وحشتناک شده است."

و بعد در حالیکه سعی میکرد به نحوی موضوع را تغییر دهد گفت: "ولی این را هم بدانید که مردم سگ سهرک را دوست دارند و بخاطر همان سگ است که پول میدهند و به تعاشای سهرک میروند.

"ماریا" یک چنین نقشی را در تئاتر بازی میکند و مردم از هنرش لذت می‌برند و باوقتی مردم آهنگهایی را با سوت میزنند کلی شاد میشوند و نیروی تازه‌ای میگیرند. فکر میکنم شما عنوان غلطی به هنر ما میدیدید ما مثل دستفروش هستیم، ما کالایمان را عرضه میکنیم، ما انگل نیستیم. وقتی پسرها و دخترها با هیجان از ما استقبال میکنند و از دیدن ما خوشحال میشوند از کارم احساس رضایت میکنم. این همان چیزی است که در همه عمر منتظرش بودام.

ضربه، اصلی در اینجا زده شد و "چارلز" نگاهی خشمگین به "نیال" که هنوز در پشت پیانو نشسته بود انداخت و با صدائی که سعی میکرد همه تلخی و حسادت و همه تحقیر و سرزنش را در آن جمع کند گفت:

"تو...؟!"

"نیال" مثل خانمائی که ناگهان تمام شکوه و جذابیت خود را بخاطر هیچ از دست بدهد و با ناهشگری که با خاموش کردن نورافکن‌ها بی‌رنگ میشود، رنگ پریده و با تردید گفت: "من، چی؟"

"چارلز" گفت "تو آدم بلهوسی هستی و لاقلاً آنقدر شعور نداری که بفهمی از چه چیزی خوست می‌آید."

"سلیا" فکر کرد: "اوه نه... نه، این دیگه از همه بدتر شد. اصلاً چرا این اتفاق امروز افتاده. همماش تقصیر من بود. من نمی‌بایستی درباره لغت "طفیلی" چیزی بپرسم. چقدر بهتر بود که برای بعد از جای‌پیشنها د قدم زدن در پارک و یا گردش در میان جنگل میکردم."

"مارها" از روی کسانابه بلند شد و یک هیزم در بخاری انداخت و نمیدانست که بهتر است چه کار بکند. آیا یک جوک طویل و احمقانه بگوید و با یک حقمائی که در زمان بچگی وقتیکه آنها کوچک بودند و "نیال" مورد سرزنش پاپا و ماما قرار گرفته بود، زده و کاملاً موفق شده بود بزند و با اینکه با جیغ و فریاد این صحنه و وضع را پاره کرده و محیط را آرام کند و باین ترتیب مرکز توجه را از "نیال" گرفته و بخودش منتقل کند. آیا این بهترین کار نبود که از خانه بیرون برود و سوار اتومبیل شده به لندن حرکت کند و این بکشنه لعنتی را بدست فراموشی بسپارد؟ البته او بزودی آنها فراموش میکرد. او هیچ وقت هیچ چیزی را به‌دل نمی‌گرفت و آنها فراموشی می‌سپرد. ولی این خود "نیال" بود که موضوع را ادامه داد. پیانو را بست و بسمت پنجره رفت و به نظاره درختها در پشت چمنها ایستاد.

یک روز کوتاه زمستانی بود. هوا به آرامی رو به تاریکی میرفت.. باران بند آمده بود. البته دیگر دیر بود و اهمیتی نداشت. درختهازیبا بودند. درجائیکه جنگل شروع میشد تنه خشکیده درختی میسوخت و خط سیر غلیظی از دود را به هوا میفرستاد. چند آواره و بی خانمان در گوشه ای کز کرده بودند. یک سار خیس شده توی علفهای مرطوب دنبال کرمها گذاشته بود. اینها چیزهایی بودند که نیال دوست داشت و هر وقت که تنها بود آنها را تماشا میکرد. اینها چیزهایی بودند که اگر میدانست چگونه از خود دور کند حتما " تاکنون خود را از شر آنها خلاص کرده بود و یا اگر میدانست چطور آنها را نقاشی کند، تابلوئی میکشید و با ممکن بود صداهائی را که از آنها میشوند بصورت نت موسیقی تنظیم کند و یک صفونی بسازد. ولی این اتفاق هرگز نیافتاد. جمع آوری این صداها همچون نغمه سبک سوتی که پسر بچه ها در گوشه های خیابان میزنند و یا آوازهایی که دخترهای جلف فروشنده در موقع کار زمزمه میکنند خیلی زود بدست فراموشی میرفت. افسوس! تنها چیزی را که مدعی شهرتش بود، یک چیز احمقانه و بی ارزشی بیش نبود. نه نبوغی وجود داشت و نه قدرتی. تنها استعدادی که وجود داشت این بود که میتوانست بدون هیچ کوشش و تمایلی آهنگی را به یک آهنگ دیگر پیوند کند و نتیجهای که هیچ علاقهای به آن نداشت. پس رو به "چارلز" کرد و گفت:

"حق با شماست، کاملا" حق با شماست. من آدم بلهوسی هستم." و لحظه ای ماتش برد. به یاد سالهای گذشته که یک پسر بچه بود افتاد. زمانیکه ماما او را از یاد میبرد و جا میگذاشت و او برای آنکه نشان بدهد اهمیتی نمیدهد به سمت پنجره هتل میرفت و از آنجا خیابانهای پاریس را تماشا میکرد و از آن بالا بر سر رهگذران نف میانداخت. بعد از حالت ماتمی بیرون آمد. انگشتهایش را در لای موهای سرش فرو برد. لبخندی زد و ادامه داد:

"توبرنده شدی "چارلز" !، انگل‌ها شکست خوردند. ولی اگر دروسی زیست‌شناسی را خوب بیاد بیاورم انگل‌ها روی مرده‌ها هم تغذیه میکنند." دوباره بسمت پهانو رفت و پشت آن نشست و گفت: "مهم نیست شما ایده خوبی برای ساختن یک آهنگ بی‌ارزش دیگر بمن دادید." و در حالیکه همچنان به "چارلز" لبخند میزد، انگشتهایش را بروی شاسی‌های پهانوی محبوبش بحرکت درآورد.

او به آرامی آواز میخواند و آهنگ او مثل قهقهه ناگهانی یک بچه فضای اندوهبار و تاریک اتاق را میشکافت:

"چارلز" رویش را برگرداند و بسرعت از اتاق خارج شد و ما سه نفر تنها شدیم.

\* \* \*





حتی از وقتیکه بچه بودیم ، مردم از دست ما در ستوه بودند و همیشه از ما بدگوئی میکردند . بهر کجا که میرفتیم دشمن‌های بخصوصی برای خودمان درست میکردیم . در آنروزها ، چه در زمان جنگ و چه بعد از جنگ جهانی اول ، بچه‌هایی شیطان و وحشی بودیم و همان موقع که بچه‌های دیگر مودب و مبادی آداب بودند ، ما بی‌آرام و شلوغ بودیم . بطوریکه مردم به ما لقب "وبلانی‌های وحشتناک" داده بودند . هیچکس از ما خوش نمی‌آمد ؛ هیچکس "ماریا" را دوست نداشت . چون همیشه ادای همه را درمی‌آورد ، آنهم نه پشت سر بلکه جلوی رویشان . او مهارت عجیبی در تقلید عیوب و عادات دیگران داشت و آنها را با غلو و بطرز عجیبی تکرار میکرد مثلاً " طرز حرف زدن ، نوع راه رفتن و با حرکات سر و شانه و چشم و ابرو را بطرز مضحکی تقلید میکرد و اینکارها باعث میشد که "ماریا" علیرغم چشمان درشت و معصوم و آبی رنگش بنظر آنها شرور و دیو صفت جلوه کند .

از "نیال" هم کسی خوش نمی‌آمد . او نه بخاطر آنچه که میگفت ، بلکه بخاطر آنچه که نمی‌گفت مورد نفرت بود . او بچهای اخمو و خشن بود . خیلی کم حرف میزد و بیشتر خجالتی بود . سکوتش پر از رمز و معنا بود . وقتی بچه‌های دیگر برای اولین بار او را میدیدند بعد از آنکه

او را سبک و سنگین میکردند و دربارهاش قضاوت میکردند اولین نتایجش آن بود که از او دوری کنند. و آنوقت همینکه بچه‌ها از او فرار میکردند، "ماریا" و "نیال" دزدکی نگاهی بهم میکردند و آنوقت قهقهه تمسخرآمیز در فضا می‌پیچید.

"سلینا" طور دیگری بود، شانس‌گرا و داشت این بود که از خوبی‌های هر دو والدینش بحد کافی به او ارث رسیده بود. در حالیکه نصیبی از بدیهای هیچکدامشان نبرده بود. او مثل بابا قلبی بزرگ داشت ولی مثل او دچار خود بزرگ‌بینی نبود و احساسات تند و آتشی او را نداشت. وقار و متانت ماما را داشت بدون آنکه اثری از قدرت تخریبی او را به‌همراه داشته باشد. حتی هوش او در نقاشی کردن هم متفاوت بود و برایش نعمتی و امتیازی بود. چون طرح‌هایی که میکشید نه مثل طرح‌های "ماریا" کاریکاتور بودند و نه مثل طرح‌های "نیال" پر از تلخی و گزندگی. عیب‌های عیب‌های معمولی تمام بچه‌های عادی بود. همیشه دلش میخواست گریه و زاری کند. و از سر و کول مردم بالا برود و کسی هم چیزی باو نگوید. او مثل "ماریا" جذاب و زیبا نبود ولی دختری خوش‌بینیه و تیل‌میل بود و کسونه‌های قرمز و موهای لطیفی داشت و چون دختری سنگین وزن بود بزرگ‌ترها خیلی زود خسته میشدند و حوصله‌اشان سر میرفت و چنان‌عصبانی میشدند که دلشان میخواست او را مثل یک سگ بگوشای پرت کنند و اینطوری بود که باز چشمهای "سلینا" پر از اشک میشد و گریه‌اش شروع میشد.

یک چیز تکان دهنده برای دیگران این بود که ما بی‌اندازه آزاد بودیم. ما مجاز بودیم که هر غذایی را دلمان خواست بخوریم و با هر نوشابه‌ای را که هوس کردیم بنوشیم. تا هر وقت شب بیدار بمانیم. به تنهایی به لندن و پاریس و یا هر شهر دیگری که خواستیم برویم و یا مدتی را در آنجا بگذرانیم. باین ترتیب از همان اوان کودکی ما آدمهای جهان‌وطنی بودیم و متعلق به هیچ کشور خاصی نبودیم. به چندین زبان

مختلف بطور جزئی و ناقص صحبت میکردیم ولی هیچکدام از آن زبانها را نتوانستیم یاد بگیریم که خوب و روان حرف بزنیم .

هرچه قدر دیگران از ما متنفر بودند ما سه نفر به همدیگر منگی و پیوسته بودیم . نسبت ما به همدیگر آنقدر بیچیده و مرموز بود که هیچکس هیچوقت به حقیقت آن پی نبرد . آنها معتقد بودند که ما فرزندان حقیقی پدر و مادرمان نیستیم ، بلکه ولگردهایی هستیم که ما را از گوشه و کنار خیابانها جمع کرده و به فرزندی قبول کرده‌اند . گاهی فکر میکردیم نکند حق با آنها باشد . ولی خوب که دقت میکردیم مبهیدیم اینطور نمی‌تواند باشد ، چون اگر اینطور بود ، پس چرا "ماریا" چشمهای آبی و موهای بلوند بابا را دارد؟ گوا اینکه متانت و وقارش با بابا فرق دارد . پس چرا "نیال" هیکل ریزمبزه و موهای مشکی و پوست لطیف ماما را دارد؟ اگر چه ترکیب چناناش بکلی متفاوت است . و چگونه است که "سیلیا" مثل "ماریا" لب ورمی‌چیند و مثل "نیال" اخم میکند؟ اینها چیزهایی بود که ما را بخود مشغول میکرد . بارها سؤال میکردیم و دوباره آنرا فراموش میکردیم . بطور کلی اهمیتی نمیدادیم چون ما سه نفر هیچ چیز دیگر و هیچکس دیگری را بیاد نداشتیم و تنها چیزی که میدانستیم این بود که "بابا" پدر ما و "ماما" مادر ماست و ما سه نفر بچه‌های آنها هستیم .

ولی حقیقت خیلی ساده بود . قبل از جنگ جهانی اول ، زمانی که پاپا در "وین" آواز میخواند ، عاشق یک هنرپیشه "وینی" شد . این هنرپیشه مطلقاً صدائی نداشت ولی از آنجائیکه خیلی زیبا و مورد علاقه مردم بود موافقت کرده بودند که یکی دو سطر در پرده دوم اپرا آواز بخواند . پاپا که عاشق این هنرپیشه شده بود با او ازدواج کرد و بعد از یکسال "ماریا" متولد شد و بعد از آن ، این هنرپیشه خوشگل و کوچولوی وینی‌مرد ، در همان موقع ماما در پاریس و لندن میرقصید و بهر شهری که میرفت سالنها پر از جمعیت میشد . ماما هرگز با کسی نمی‌رقصید و شریک‌رقص

نداشت بلکه همیشه به تنهایی میرقصید، پهنستی که در آن ایرا کار میکرد عاشق ماما بود و با هم ازدواج کردند و آنوقت "نیال" به دنیا آمد. بعد پدر "نیال" دچار یک مرض مسری و خطرناک شد و مرد و در تمام این مدت "ترودا" خدمتکار ماما از "نیال" مثل یک مادر پرستاری میکرد. حمامش میکرد، لباس به تنش میکرد، او در آغوش میگرفت و شیشه شیر به دهانش میگذاشت و بالاخره، آنچه را که ماما می‌بایست انجام بدهد انجام میداد.

بعد "پاپا و ماما" همدیگر را در لندن ملاقات کردند. در آن موقع "پاپا" در "البرت هال" آواز میخواند و "ماما" در "گاونت گاردن" میرقصید. برخورد آنها لحظه پرهیجانی بود. لحظهای که فقط برای آنها میتوانست پیش بیاید، نه کسی دیگری. آنها خیلی سریع عاشق هم شدند و با هم ازدواج کردند و این ازدواج برای هر دو آنها شادمانی و هیجان و در عین حال پاس و ناامیدی به همراه داشت و در نتیجه "سیلیا"، اولین بچه مشترک آنها به دنیا آمد.

و باین ترتیب ما بوجود آمدیم، سه نفری که هم باهم نسبت داشتیم و هم نداشتیم. یکی ناهرداری و یکی ناخواهری و سومی هم برای هر کدام یک نیمه خواهر. هیچکس دیگری قادر نبود باین خوبی یک چنین ترکیبی را تقسیم کند. هر کدامان یکی دو سال بیشتر با هم اختلاف سنی نداشتیم و به همین جهت خاطرات مشترکی داشتیم و چیزی نبود که یکی به یاد داشته باشد و دیگری قادر بیادآوری آن نباشد.

"ترودا" معتقد بود: این جور زندگی چه فایده‌ای دارد. این چه زندگی است که همیشه یا در اتاق‌های کثیف هتل‌ها که برایمان بمنزله، کلاسه‌های موقتی دوران کودکی بود و یا در اتاقهای زیر شیروانی و یا در اتاقهای مفروش و مبلع‌ای که ماما و پاپا برای مدت کوتاه و یا بطور فصلی اجاره میکردند، رشد کنیم و بزرگ شویم و میگفت ترکیب این نژادهای

مختلف و خونهای متفاوت فایده‌های ندارد. شما برای همدیگر مضر هستید و همیشه مضر خواهید بود. شما بالاخره به نحوی همدیگر را خراب خواهید کرد. البته این عقیده او بود و هر وقت یکی از ماها شرارت و شیطنت میکردیم این حرفها را میزد و بعد هم بخيال خودش برای اثبات حرفهایش ضرب‌المثل‌های از خودش میبافت که هیچ مفهومی نداشت و اصلاً ربطی به موضوع نداشت. ضرب‌المثل‌های نظیر "تا طوٹ نشی کثافت را نمیتوانی لمس کنی" و یا "ممکن است پره‌های یک پرندۀ همه با هم بریزد ولی سبک‌ترین آنها به ته چاه میافتد."

او با "ماریا" کاری نمیتوانست بکند و از پس او برنمیآمد. چون "ماریا" همیشه با او مبارزه میکرد و میگفت: "تو از همه بزرگتر و پبترتری. آخه چرا یک مثال درست و حسابی نمیزنی؟" و آنوقت با تمام وجود مسخره‌اش میکرد و با لب و دهن ادای او را درمیآورد و خودش را کج و کول میگرد و راه رفتنش را تقلید میکرد. و "ترودا" با غرغر و ناامیدی تهدید میکرد که وقتی بدرت آمد، آش خوبی برات میبزم ولی وقتی پدر میامد نه شکایتی میکرد و نه حکایتی، بلکه مثل همیشه میهمانها در سالن پذیرائی جمع میشدند و ما را هم به اتاق پذیرائی می‌بردند و در آنجا بدون توجه به تعجب آنان که خیره‌خیره به ما نگاه میکردند به جست و خیز و بازی مشغول میشدیم.

برناممهای بدتر از این هم وجود داشت. البته نه برای ما، بلکه برای ساکنین هتل‌ها. چون هر وقت که در هتلی اقامت میکردیم، ما کاملاً آزاد بودیم که هرکاری دلمان خواست بکنیم. توی راهروهای هتل میدویدیم، در اتاق‌ها را میزدیم و فرار میکردیم، جای کفش کسانی را که پشت درها می گذاشتند عوض میکردیم. از سوراخ کلیدها دید میزدیم، و شکلک درمی‌آوردیم، شکایت‌هایی فایده و بی‌اثر بود چون هیچ مدیر هتلی میل نداشت افتخار پذیرائی از پاپا و ماما را از دست بدهد. برای اینکه اقامت ماما و پاپا در

هر هتلی اعتبار و اهمیت آن هتل را بالا میبرد. حالا در هر شهری و با هر کشوری که میخواست باشد فرقی نمیکرد بهر صورت در برنامه‌هایی که آنها شرکت داشتند و سروصدا و محبوبیتی که ایجاد میکردند در محبوبیت آن هتل‌ها بی‌اثر نبود و اجرای برنامه‌ها که مدت دو یا سه ماه و گاهی یک فصل طول میکشید در رونق کار آن هتل‌ها هم نقش بزرگی داشت. همه‌جا صحبت از آنها بود: آیا آوازش را شنیدی؟ آیا رقصش را دیدی؟ کدام هنرمندتر است؟ کدام محبوب‌تر است؟ کی برنامه‌ها را اداره میکرد؟ کی برنامه‌ها را دیده بود و هزاران سؤال دیگر از این قبیل در صحبت‌های روزانه مردم وجود داشت.

"آندره" که زیردست پاپا بود همیشه در بحث‌ها جانب پاپا را میگرفت و معتقد بود که تمام کارها را پاپا انجام میدهد و تمام جزئیات اجرای برنامه‌ها را از اول تا آخرین پرده او ترتیب میدهد. حتی اینکه ماما در کجا بایستد، چطور نگاه کند، چه لباسی بپوشد و چه حرکتی بکند همه را پاپا کارگردانی میکند.

"ترودا" همیشه با صداقت نسبت به ماما و در مخالفت با عقیده "آندره" میگفت پاپا هیچ دستی در این کارها ندارد. او فقط آنچه را که ماما باو دستور میدهد اجرا میکند. چون ماما واقعا "یک نابغه است".

پس اینکه حقیقت چه بود چیزی بود که هیچوقت هیچکداممان بدرستی آنرا درک نکردیم و اهمیتی هم بآن ندادیم. و تنها چیزی که میدانستیم این بود که پاپا عجیب‌ترین آدم روی زمین بود و تواناترین خواننده‌ای که وجود داشت و اینکه از آغاز خلقت تاکنون هرگز کسی بخوبی ماما نرقصیده بود.

ما هرگز گذران آرام و معمولی و قراردادی دوران بچگی را نشناختیم. ما مثل دیگران هرگز در یکجا و در خانه قرار گرفتن و کارهای عادی و روزمره را انجام دادن را ندیدیم. همیشه با اتومبیل و ترن از کشوری به

کشوری دیگر در حرکت بودیم . اگر یک روز در لندن بودیم روز دیگر در فرانسه و روز بعد در رم بودیم . همه جا تعلق و چابلوسی بود . غریبو فریادها و کف زدن‌ها گوشمان را کر میکرد و این چیزها در عالم کودکی به غرور و نخوت ما میافزود .

همیشه فضای جدیدی بود ، چهره‌های جدید ، کشورهای جدید ، شهرهای جدید ، هیاهوی جدید ولی در همه جا فقط شغل زندگی ما تاتر بود . با همه دگرگونی‌ها و نوآوری‌ها ، تاتر برایمان چهره‌آشنائی بود . جاپراخانهای عظیم و زرق و برق‌دار و چه سالن‌های پست و حقیر سربازخانها و چه سالن‌های موقتی که بصورت تاتر درمیامد . همه برایمان چهره‌آشنای تاتر را داشت . عجب بود که حتی تاترهای گرد و خاکی و کپک‌زده و بد بو هم ما را وسوسه میکرد . مخصوصاً "مارپا" که عاشق دلخسته تاتر بود و حاضر نبود به هیچ قیمتی آنرا از دست بدهد و درهائی که روی‌پاشنه میچرخید و به یک بار ختم میشد ، راهروهای سرد و توخالی ، یادداشتهای روی دیوار که هیچکس آنها را نمی‌خواند ، آتش رنگ پریده توی اجاق که بخاموشی میرفت ، گربهای که دمش را علم کرده و میومیو میکرد ، همه و همه برایش وسوسه کننده بود .

در هر شهر و هر کشوری کارها همیشه یکجور شروع میشد . پوسترهای پاپا و ماما گاهی رنگی و گاهی سفید و سیاه چاپ میشد و اسم آنها را با خط درشت در زیر عکس‌ها چاپ میکردند و بر سر در ورودی تاتر و روی دیوارها آویزان میکردند و ما دسته جمعی در دو اتومبیل وارد میشدیم . در یکی پاپا و ماما و ما سه نفر همراه با "آندره" و "ترودا" و تعدادی سگ و گربه و پرنده و در دیگری تعداد زیادی از دوستان و افراد مورد علاقه می‌نشستیم .

باین ترتیب خانواده "دیلانی" وارد میشد و آنوقت بیا و برو ، هیاهو و دستورات صادر میشد . ما مثل قبایل وحشی ، مظفرانه و هلله‌کنان

از ماشین بیرون میریختیم ، مدیر برنامه لبخند زنان و چابلسانه و تعظیم کنان به استقبال میامد ولی با دیدن منظره حیوانات و پرندها و بالاتر از همه بچه‌های شیطان لبهایش توهم میرفت و تشویش و اضطراب در گوشه چشمهایش بخوبی دیده میشد ، مع الوصف جلو میامد و تعظیم کنان میگفت : "خوش آمدید ، آقای دهلانی ، خوش آمدید خانم دهلانی ،" و در این موقع که تازه سخنرانی قراردادی خودش را شروع کرده بود از صدای گوش خراش جیغ طوطی که زیر گوشش سر داده بود خودش را با یک خیز عقب میکشید و چهارماش درهم میرفت . هنوز بخودش نیامده بود که با ضربای که پاپا به پشتش میزد حرف زدن خودش را از یاد می برد . پاپا بدنبال ضربه به اصطلاح دوستانه‌ای که با کف دستش به پشت او میکوبید ، گفت : "همکار عزیز ، بالاخره رسیدیم" و در حالیکه اشاره به کلاه یکوری روی سرش و بارانی که روشناش آویزان بود میکرد گفت "می بینی که ما مثل یونانی‌های باستان از زور سلامت و قدرت داریم میترکیم !" مواظب اون جمعه باشید ، توش شمیر و اثاثیه است ، حیاط خلوتی ، جاشی ، برای خرگوشها دارید ؟ بچه‌ها به هیچوجه رضایت نمیدهند که از آنها جدا بشوند." و مدیر در قهقهه خنده‌های پاپا کم میشد . و شاید هم پاپا با اون قد بلند و هیکل غول آسایش که با یک دست قفس خرگوشها و با دست دیگرش جمعه محتوی شمیرها و عشاها را حمل میکرد باعث شده بود که زبان مدیر برنامه بند بیاید . و پاپا که یک ریز حرف میزد ادامه داد :

"همکار عزیز ، اصلاً ناراحت نباش ، همه چیز را بعهدہ من بگذار ، احتیاجی نیست که کاری بکنی ، همه کارها را خودم بعهدہ میگیرم ، تو فقط بمن بگو برای خانم چه اتاقی را در نظر گرفتی؟"

مدیر جواب داد : "البته بهترین و مناسبترین اتاقی را که داریم"

و در همین موقع دم سگ را لگد کرد و باعث شد که صدایش را در بیاورد و برای اینکه بیشتر از این خرابکاری نکرده باشد ما را با عجله به اتاق



گریم و تعویض لباس که چسبیده به سن تاتر بود راهنمایی کرد. و می‌دیدیم که "ماما" و "ترودا" قبلاً به آنجا رفته و کلی اتاق را زیر و رو کرده بودند. میز توالت را از اتاق بیرون انداخته و آینه قدی را توی راهرو گذاشته بودند و تمام پرده‌ها را از میله پرده کنده بودند.

"ماما" گفت: "این میزها بدرد من نمی‌خورد، همه اینها را باید بریزید دور و بجایش چیزهایی را که لازم دارم بیاورید."

پاپا در حالیکه به مدیر نگاه میکرد بدون آنکه مهلت بدهد او حرفی بزند گفت: "البته عزیزم، هرچه که میل تو باشد دوستانمان ترتیب آنرا خواهند داد. و در حالیکه بار دیگر محکم به پشت مدیر می‌کوبید ادامه داد: "که تو راحت باشی عزیزم."

مدیر با لکنت زبان گفت: "چشم قربان، معذرت می‌خواهم، هر امری دارید بفرمائید تا اطاعت کنم."

ماما چشمهای سرد و سیاهش را به او دوخت و با غرش و غرور گفت: "منظورم را که خوب فهمیدی، تا صبح همه اینها باید آماده باشد. تا تمام پرده‌های اتاقم بزرنگ آبی نباشد در برنامه شرکت نمیکنم، هیچ دستشویی و ظرف لعابی نباید تو اتاقم باشد همه اینها باید چینی باشد."

مدیر در حالیکه قلبش نزدیک بود از کار بیافتد به صورت احتیاجات ماما گوش کرد و با صدای خفای گفت: "چشم، خانم."

و آنوقت ماما بعنوان تشکر لبخندی زد، لبخندی که بندرت زده میشد و وقتی هم که زده میشد، معنیش را ما میدانستیم که تا چه اندازه مخرب و خطرناک است.

ما سه نفر که با دهان باز به این مکالمات گوش میدادیم، با فریادهای پیروزی از در کنار سن تاتر دویدیم و وارد سالن شدیم. "ماریا" که جلوتر میدوید فریاد زد: "منو بگیر، نیال، نمیتونی منو بگیری." و جلوتر از همه از راهروها میدوید و به قسمت تاریک لژ رسید و به پشت یکی از

مبل‌ها پرید و پستی آنها پاره سرد و نهال که بدنبال او میدوید از روی مبل‌ها میپرید و روکش‌های خاکی آنها را کنار میزد و در کف سالن پخش میکرد. "سیلیا" با هیگل چاقالو و پاهای کوتاهش که نمی‌توانست خوب بدود از پشت آنها میدوید و جیغ میکشید. "بهایستید، بهایستید، منم بهام." و همین موقع محکم به زمین خورد و شیون و گریماش بلند شد. پرده سن باز شد و مدیر درحالی‌که با یک چشم به پاپا نگاه میکرد و به حرفها و دستوراتش گوش میداد با چشم دیگر درمانده و متحیر به ما نگاه میکرد.

اما که صدای گریه "سیلیا" را شنیده بود به "ترودا" دستور داد که مواظب بچه‌ها باش و اگر آنها بلائی سر خودشان بیاورند مجبور میشوم مدتی کار برنامه را عقب بیاندازیم. پس از آنکه "ترودا" بوضع "سیلیا" رسیدگی کرد، اما یک جعبه دیگر را خالی کرد و محتویاتش را بروی زمین ریخت و با لحن سرد و آرامی به "ترودا" دستور داد که آنها را جمع و جور و مرتب کند و خودش بروی سن رفت و به پاپا و مدیر برنامه‌مپیوست و بلافاصله شروع به ابراد گرفتن کرد که این سن هم درست مثل اتاقشان شایسته و مناسب آدمیزاد نیست.

"ماریا" در حالی‌که در ردیف جلو راهرو ایستاده بود و یک پاپش را روی ریل قرار داده بود، فریاد زد:  
پاپا، ماما، منو نگاه کنید"

ولی آنها چنان سرگرم گفتگو و حرف زدن در روی سن بودند که اهدا" توجهی به او نکردند. فقط پاپا بدون آنکه نیم نگاهی هم به او بکند، جواب داد: "می‌بینم، عزیزم" ولی همچنان بکار خودش سرگرم بود و اهدا" توجهی به خطری که ماریا را تهدید میکرد ننمود و برعکس تند و تیز با نجارها، سیم‌کشاها و پیمانکاران جر و بحث میکرد. سیم‌کشاها بکلی خسته و کلافه شده بودند. نجارها عصبانی و بدخلق شده بودند.

مدیر برب و ... و ... بی بی و ...  
 بد و بپراه میگفتند و با ناراحتی ناسزا میگفتند. ولی "دهلانی‌ها" برخلاف  
 همه آنها گرم، خوشحال و پرانرژی در اشتیاق شام بودند و این برنامه‌ای  
 بود که در هرمنزلی و هر شهری و هر هتلی که اقامت میکردیم تکرار میشد.  
 آنشب در ساعت ده در رستوران شام خوردیم و پاپا و ماما چهار  
 پرس غذای مفصل پشت سر هم سفارش دادند. در تمام مدت دخترهای  
 پیشخدمت دور و بر میز ما میچرخیدند. و با خوشروئی سفارشات پاپا و  
 ماما را انجام میدادند. همانقدر که از پاپا خوششان میامد از ما متنفر  
 بودند و پواشکی به ما چشم‌غره میرفتند ولی ما بی‌خیال همچنان در حال  
 جست و خیز بودیم و از این صندلی به آن صندلی میپریدیم. لیوان‌های  
 نیم خورده را کف سالن دمر و میکردیم و کیک‌ها را روی رومیزی‌ها خرد  
 میکردیم و این کافی نبود تازه مقداری از کیک را قاچاقی به هتل بردیم  
 و توی رختخوابها ولو کردیم. شب، موقع خواب "ماریا" پیشنهاد کرد که  
 به راهرو برویم و از سوراخ کلید درها اتاق‌های دیگران را دید بزنیم.  
 با لباسهای خواب دزدکی از اتاقمان بیرون آمدیم. "ماریا" که موهایش  
 را مثل موی پسرها کوتاه کرده بود، پیرامای "نیال" را روی لباس خواب  
 خودش پوشید و چون برایش بلند بود مجبور شد پاچه‌های آنرا بالا بزند.  
 "نیال" هم که نتوانسته بود دم‌پایی خودش را پیدا کند، کفش "ترودا"  
 را که زیر پایش فس‌فس میکرد بپا کرد و بدنبال "ماریا" به راه افتاد و  
 "سیلیا" که یک میمون کثیف را بدنبال خودش میکشید از پشت سر آنها  
 بحرکت درآمد.

"ماریا" گفت: "این فکر مال من بود پس حق من است که اول خودم  
 دهد بزنم." و بدنبال حرفش "نیال" را از جلوی یک در بسته عقب زد  
 و خودش در جلوی آن زانو زد و یک چشمش را بسوراخ کلید چسباند و  
 به "نیال" و "سیلیا" که با حالت انتظار و کنجگویی او را نگاه میکردند،

آهسته گفت: "یک پیرمرد است، دار جلیقماش را درمیآورد" ولی قبل از آنکه بتواند به گزارش خودش ادامه بدهد دستی از پشت یقماش را گرفت و از پائین بلند کرد. این "ترودا" بود که بدون آنکه دیده شود ما را تعقیب کرده بود.

"ترودا" دست محکمش را به سختی به باسن "مارها" زد و گفت: "نه دختر خانم، تو نباید این کار را بکنی ممکن است بکروزی این کارها را بکنی ولی تا وقتی من مسئولیت شما را دارم، حق چنین کارهایی را ندارید."

"مارها" با دلخوری مشتش را به سینه "ترودا" کوبید و در حالیکه سه نفری اعتراض میکردیم ما را به اتاق خوابمان برگرداند و آنوقت از شدت عصبانیت و خستگی از شیطنتهای روزانه مثل خرس بخواب رفتیم. فقط در دو نوبت عادت به سکوت و آرامش داشتیم، یکی صبحها بود که هیچکس حق نداشت مزاحم خواب ماما و پاپا شود و این یکی از قوانین و مقررات سخت ما بود که شدیداً بآن عادت کرده بودیم و در هر هتل و یا هر جای دیگری که بودیم مجبور بودیم با نوک پا رامبرویم و یا با نجوا حرف بزنیم و آنقدر روی تخت خودمان دراز بکشیم تا آنکه خورشید کاملاً دربهاپد و دیگری موقعی بود که برنامه پاپا و ماما در روی سن اجرا میشد و در آن موقع هم جرات هیچ حرکتی نداشتیم و مثل آدمهای کمر و لال میبایست در یک گوشه بنشینیم. فقط "سیلیا" بعلت علاقه زیادی که به اسباببازیهایش داشت، میتوانست بدون سر و صدا عروسکهایش را بغل کند و در همین حال به حرکات روی صحنه خیره شود. "مارها" از همانوقت عاشق تاتر بود و در پشت صحنه تمام برنامههای پاپا و ماما را در جلوی آینه تکرار میکرد و از این کار به هیجان میآمد. او خودش را سایعای از پاپا و ماما میدانست و همین احساس هیجانش را دو برابر میکرد. او یک خواننده بود، او یک رقاص بود. در پشت صحنه

تاتر، اتاق تاریک و پر گرد و خاک سانا حیان او بودند و سیاهی قیرکون  
سالنهای خالی پناهگاه او بودند و با بردباری او را تحمل میکردند و هیچ  
ایراد و خطائی از او نمی گرفتند. و او در حذیه سکوت خودش را گم میکرد.  
همانطور که "فارسیس" (۱) خودش را در آب نگاه میکرد و لذت میبرد،  
او خودش را در آینه نگاه میکرد و تصویرش را در لبخند میزد و اشکم بریخت.



وقتی "چارلز" از اتاق بیرون رفت، "نیال" دست از نواختن پیانو کشید و گفت: "احساس عجیبی دارم، احساسی که از زمان کودکی با من بود و چند سالی بود که آنرا فراموش کرده بودم. مثل اینکه همه، اینها قبلاً اتفاق افتاده بود."

"ماریا" گفت: "منهم اغلب یک چنین احساسی داشتم، احساسی که ناکهان و یکمرتبه بوجود میاید، انگار شیخ روحی که انسان را لمس میکند و بعد دوباره ناپدید میگردد و آدم را در وضع ناخوشی بجای میگذارد." "سلیا" گفت: "من معتقدم که توضیحی برای آن وجود دارد. گاهی انسان در خیال خود جلوتر از مغزش مسائلی را مجسم میکند و گاهی هم برعکس. در حقیقت این موضوع چندان مهم نیست.

او بدنبال حرفش بروی جمبه، کارش دولا شد و جورابی را که سوراخی در آن بود، در دست گرفت و نگاهی به آن کرد و آنوقت ادامه داد:

"وقتی "چارلز" به ما گفت "انگلیها" منظورش من بودم و در آنموقع فکرم متوجه من بود و داشت فکر میکرد که چطور من تمام تعطیلات به اینجا میامدم و هیچوقت او را با "ماریا" تنها نمیگذاشتم. و اینکه وقتی او به کلاس میرفت من با بچهها در آنجا بازی میکردم و تمام مقررات و قوانین آنها را بهم میزدم و وقتی که آنها باید استراحت میکردند،

آنها را به گردش میبرد و با وقتی آنها میبایست درس بخوانند برآستان قصه میگفتم و با شنید قبل دیده بود که من در آشپزخانه داشم بمخانم "بنک" نشان میدادم که چطور باید خوراک "سوفله" درست شود و یا روز قبل که با یک جفت قیچی به بوتنزار رفته بودم و با آن تمسکها را میچیدم. او نمی تواند از شرم خلاص شود. او از دست من رهائی ندارد. این در تمام زندگی من وجود داشت. و به همین خاطر بود که همیشه زیادی خودم را متکی به آنها کردهام و همیشه به آنها چسبیدهام.

آنگاه سوزن را نخ کشید و شروع کرد به رفو کردن جوراب، جورابی که کهنه و پوسیده بود و از لابلای آن بوی پای یک پسر بچه بمشام میخورد. و او فکر کرد که این همیشه کارش بوده است. همیشه برای بچه های "ماریا" این کار را کرده است و هرگز حتی بکبار هم برای بچه خودش یک چنین کاری نکرده است و هیچوقت هم در این مورد چنین فکری نکرده بود و حالا شدیداً این فکر آزارش میداد او دیگر نمی توانست با چنین فراغت نیاید و خوش قلبی به "فارسینگ" بیاید. چرا که "چارلز" او را "انکل" نامیده بود.

"ماریا" گفت "منظورش نبود بلکه من بودم. "چارلز" دیوانهوار به تو علاقمند است. او دوست دارد که تو دور و بر خونه باشی، من همیشه به تو میگفتم که او با آدم عوضی طرف شده است."

"ماریا" دوباره روی گانابه دراز کشید و این بار سرش را طوری فرار داد که میتواند زبانه آتش بخاری و خاکستر سفید و گرمی که از هیزمهای سوخته سرازیر میگشت، بخوبی ببیند و در آنحال ادامه داد:

"او هرگز نمی بایست با من ازدواج کند. او می بایست با کسی ازدواج کند که مثل خودش باشد و از هرچه که او خوش میاید خوش بیاید. دوست داشته باشد که زمستانها را در ده بگذراند و اسب سواری کند با یکی دو خانواده دیگر جمع شوند و شام بخورند و بریج بازی کنند. زندگی

کردن با من هیچ فایده‌ای برای او ندارد، با من که کارم در لندن است و فقط تعطیلات آخر هفته میتوانم باینجا بیایم. من وانمود می‌کردم که خوشبخت هستیم ولی ما هرگز خوشبخت نبودهایم.

"نیال" درب پیانو را بست و ایستاد و ناگهان فریاد زد: "این محال است، تو او را دوست داری، خودت این را خوب میدانی و او هم ترا دوست دارد اگر اینطور نبود خیلی وقت پیش از هم جدا میشدید." "ماریا" سرش را تکان داد و گفت: "او در واقع مرا دوست ندارد. او از بتی که از من ساخته بود خوشش می‌آمد و همیشه مرا در قالب آن بت پیش‌خودش مجسم میکرد، درست مثل خاطرمای که از یک مرده آدم پیش‌خودش مجسم می‌آزد. من هم یک چنین تجسمی از او داشتم. روزی که او عاشق من شد من در قالب "ریروز" بودم و "نمایشنامه‌های که شخصیت او را زنده میکرد بازی می‌کردم. نیردانم چند ماه این بازی ادامه داشت، شاید دو ماه یا سه ماه ولی در تمام این مدت من او را در قالب "سیمون" میدیدم. او برای من "سیمون" بود و وقتی ما با هم نامزد شدیم من به نقش "ماریرز" ادامه میدادم، او را از دید "ماریرز" میدیدم و مثل "ماریرز" فکر می‌کردم و او آنرا نقش حقیقی من میدانست و به همین جهت از من خوشش می‌آمد و اینکه چرا ازدواج کردیم همعاش یک اشتباه و یک فریب بود."

"ماریا" در حالیکه به آتش خیره نگاه میکرد فکر کرد "حالا که من این حرفها را برای "سلیا" و "نیال" تعریف میکنم کی فکر میکند که باز هم دارم نقش بازی میکنم. من دارم بخودم نگاه میکنم، دارم به شخصی بنام "ماریا" که روی کاناپه دراز کشیده و به از دست دادن عشق‌شوهرش فکر میکند نگاه میکنم و بحال این روح گمشده و تنها غمگینم، دلم میخواهد برایش گریه کنم ولی من، من واقعی در این گوشه دارم ادا در میآورم. "نیال" گفت: "فقط یک انگل وجود دارد. بیخودی خودتان را



گول نزنید که او مقصودش یکی از شما دو نفر بوده باشد. " "نیال" بسمت پنجره رفت و گفت: "چارلز" مرد عمل است. اودارای هدف است، قدرت دارد، بجههای مرا پرورش داده است و بزرگ کرده، او در جنگها شرکت کرده است. من بیش از هر کس برایش احترام قائل هستم. گاهی آرزو میکنم کاش یک چنین آدمی بودم و یک چنین شخصیتی داشتم، خدا میداند که برای خیلی چیزها به او حسودیم میشود. درست مثل الان که مرا انگل نامید و حق هم با او بود، ولی من حتی از یک انگل هم انگل تر هستم. در تمام عمرم از خیلی چیزها فرار کرده‌ام. از خشم، از خطر و از همه بالاتر از تنهایی فرار کرده‌ام. به همین خاطر بود که شعر و سرود می‌سرودم. یک نوع جسدان خود به دنیا بود، اینها بود که خودم را بشما می‌جسداندم.

سیگارش را بهرت کرد و خیره به "ماریا" چشم دوخت.

"سلیا" با ناآرامی گفت: "همه دیوانه شدیم. این خودخوری‌ها هیچ فایده‌ای ندارد و این یک بحث بهخودی است که بگیم تو از تنهایی وحشت داشتی. تو عاشق تنهایی بودی یادت میاد چه جاهائی میرفتی و هر دفعه خودت را در انزوا فرو میبردی. در آن قایق شکسته و خراب... و بعد صدای عصبانی خودش به پادش آمد که میگفت: "منو تنها نذارین، "نیال"، "ماریا" صبر کنید، صبر کنید منم بیایم.

"نیال" گفت: "تنها بودن ربطی به تنهایی ندارد، شما حالا باید این را فهمیده باشید.

از اتاق غذاخوری صدای چرخهای میز چای‌خوری که خانم "بنک" مشغول چیدن بود بگوش می‌خورد. او چرخ دستی را بسختی روی زمین میکشید و به علت انگشت‌های کوچک و ناقصش فنجانها را با سر و صدا اینطرف و آنطرف میکرد و سر و صدای زیادی تولید میکرد. "سلیا" مردد بود که آیا به کمک خانم "بنک" برود یا نه و تقریباً نیم‌خیز شده بود که

برود ولی با شنیدن صدای لرزان و تاد "پولی" که میگفت "خانم "بنک" اجازه بدین به ما کمک کنم و جواب خانم "بنک" که میگفت "نه، بچه‌ها نباید دست به کیک و این چیزها بزنند. دوباره توی صندلی جابجا شد. برای اولین بار "سیلیا" احساس کرد از رفتن به اتاق جای‌خوری وحشت دارد. جایی که بچه‌ها این طرف و آن طرف می‌روند و پای آنها را لگد می‌کنند و خانم "جولارد" و "پولی" که در پشت قوری جای یا صورت گوشنالود و درشتش لبخند می‌زند. که پودر زیادی به خاطر روز یکشنبه به جهره‌اش می‌زند و او را از همیشه رنگ پریده‌تر می‌کند و می‌گوید: "حالا بچه‌ها به عمه سیلیا بگوئید که از بچه‌ها چه دیدید. چه پرنده" بزرگی بود. نا حالا همچین پرنده‌های به این بزرگی ندیده بودیم. این قدر تند نخور عزیزم - یک جای دیگه بریزیم "عمو نیال"؟

ولی امروز "نیال" با همیشه فرق دارد و "ماریا" از همیشه کسل‌تر و ساکت‌تر است. و "چارلز"، و اگر او حاضر باشد عصبانی و ساکت‌تر است. فنجانش فرار خواهد گرفت، نه امروز رفتن به اتاق جای‌خوری اصلاً لازم نیست مثل اینکه "ماریا" هم همین فکر را داشت. او گفت: "به "پولی" بگوئید ما برای جای نمی‌آییم. به فنجان جای در سینی بگذار و ما به نفر در همین اتاق جایمان را می‌خوریم. من حوصله، تلوغی آنجا راندارم.

"سیلیا" گفت: "چارلز چی؟"

"او جای نمی‌خواهد. من دیدم که از در باغ بیرون رفت. او برای گردش و پیاده‌روی به بیرون رفت."

باران دوباره شروع شده و فضای غم‌انگیزی بوجود آورده بود. "ماریا" گفت: "من همیشه از این بارانهای خسته‌کننده متنفر بودم. این بارون روشنایی و نور و همه چیز را پنهان می‌کند."

"نیال" گفت: "همینه همین طور بوده است."

"سیلیا" گفت: "اینها برای این جور زندگی مناسبند. اینها همیشه

این طور زندگی دهقانی را دوست داشتند، مثل زندگی مردم "هامشایر" و به اسمی مثل سرکار خانم رونالد هارینگوی.

"ماریا" به حرف او آمد و گفت: "و تختخوابهای دو نفره که با چسباندن دو تخت به یکدیگر درست می‌کنند و چرمهایی که از سقف آویزان می‌نمایند."

"نیال" اضافه کرد: "حوله‌های مخصوص مهمان که همیشه از نمیزی برق می‌زنند ولی اتاقهای دیگر رو به شمال و همیشه سرد است. همیشه یک خدمتکار مخصوص با خانم رونالد هارینگوی به سر می‌برد."

"ماریا" گفت: "ولی او کیسه آب گرم را خیلی زود به رختخواب می‌گذارد. وقتی که به رختخواب می‌روید، سرد شده و دیگر به درد نمی‌خورد." دستگیره در چرخید و در باز شد و دستش را به سرفاز در چرخاند و با تعجب گفت: "چرا همه نو تاریکی نشستید. آدم دلش غم می‌گیرد." و کلید برق را چرخاند و اتاق پر از نور شد.

هیچ کس هیچی نگفت و او با قدمهای کوتاه پیش رفت و سینی‌های را روی میز گذاشت و گفت:

"جای حاضر است، من داشم به خانم "بنک" نوکارها کمک می‌کردم. بچه‌ها بعد از پیاده‌روی اشیای زیادی برای خوردن دارند. خدا به آنها رحم کند."

و بعد در حالیکه با کنجکاو به "ماریا" نگاه میکرد گفت:

"مامی قیافه‌اش خیلی خسته است."

بچه‌ها به‌لویش ایستادند و هیچ نگفتند.

"پولی" گفت: "مامی باید برای قدم زدن با ما بیاید، آنوقت این حالت افسردگی‌اش از بین خواهد رفت، خیلی خوب مهم نیست یک بکه بزرگ از آن کیک خوشمزه مال "مامی"، بچه‌ها بیایند." و آنوقت سرش را با لبخند تکان داد و به اتاق غذاخوری برگشت.

"ماریا" آرام گفت: "من کبک نمی‌خواهم، اگر این کبک مثل کبک آن دفعه باشد آدم مریض میشه، ازش نفرت دارم."

پسر گفت: "اجازه میدین سهم شما را من بخورم، به هیچکس نمکم." "ماریا" جواب داد "بله." بچه‌ها از اتاق بیرون دویدند.

"نیال" گفت: "عمونیا! دلش یک چیز خنکی میخواد" و ما "سیلیا" به اتاق غذاخوری رفتند. یک سینی چای و یک سینی مخصوص نونابه را با خودشان به اتاق آوردند و در را پشت سرشان بستند و سر و صدای "پولی" و بچه‌های منزل، دیگر بگوش نمیرسید. "نیال" چراغ را خاموش کرد و تاریکی آرامش‌بخشی ما را در برگرفت. ما تنها، آرام و بی‌درد شدیم.

"نیال" گفت: "این با روحیه ما جور درنیامد، همه جا روشن و پر نور، تمیز و اسباب‌بازیهای پلاستیکی و بیا و بروهای بیخودی."

"ماریا" گفت: "شاید بدرد میخورد، شاید ما یادمان نیامد."

"نیال" گفت: "من یادم میاد، همه چیز خوب یادم هست و همین باعث ناراحتی است من زیادی همه چیز بیامد است."

"ماریا" که چند تا تکه یخ توی جای خودش ریخت و چندتائی هم توی جای "نیال" ریخت و گفت:

"من از اتاق کار اینجا متنفرم، به همین خاطر است که هیچوقت به آنجا نمیروم. آنجا برام درست مثل زندان است مثل پنجره‌های این اتاق."

"سیلیا" گفت: "این حرف را نزن، این بهترین اتاق است، روبه جنوب است و همیشه آفتاب میگیرد."

"ماریا" گفت: "منظورم این نیست. اتفاقاً از آن اتاق‌هایی است که با وجود آنکه ائانه و مبلمان ناجوری در آن چپانده‌اند خیلی از خودراضی است و مرتباً داد میزند که "بچه‌ها، من اتاق قشنگی نیستم؟ بیائید

خوش باشید و اینجا بازی کنید. " با اینکه این همه لباس‌های جورواجور اینجا انبار شده است، "ترودا" هیچوقت یکی از آنها را به ما نداد. "سیلیا" گفت: "ما همیشه لباس کافی داریم و احتیاجی به آنها نداشتیم."

"نیال" جواب داد: "شما هیچوقت کلاه نداشتید. وقتی آدم کلاه نداشته باشد، اون لباسها چه فایده‌ای دارد. مثل این است که با آنهمه لباس باز آدم لخت است. درحالیکه صدها کلاه روی هم توی کمدها انبار شده آنها را دور از دسترس گذاشته بودند که اگر یکی را لازم داشتند می‌بایست نردبان و یا صندلی بگذارند تا دستشان به آنها برسد."

"سیلیا" گفت: "من خوب پادم هست که ماما یک شغل مخمل‌ارغوانی داشت که خیلی با هیکلش جور درمی‌آمد. یک کمر بند فنر داشت که بر روی آن می‌بست، وقتی آنها بتن می‌کردم دامنش نا به زمین می‌رسید."

"ماریا" گفت: "تو خیال می‌کردی که با پوشیدن آن بشکل "مورگان دوفی" درمی‌آیی. تو خیلی احمق بودی که آنها بس می‌کردی و وقتی هم که به تو می‌گفتم آنقدر کله‌شق بودی که قبول نمی‌کردی و من چاره‌ای جز کتک زدن تو نداشتم و آنوقت شروع به گریه می‌کردی."

"نیال" گفت: "تو نه خیال کنی که بخاطر ناچور بودن لباس او را کتک می‌زدی بلکه به‌این خاطر او را می‌زدی که آن شغل را برای خودش می‌خواستی تا خود را به شکل "گواینور" دربیاری. بادت می‌آید که من داشتم کتابی را مطالعه می‌کردم. از روی آن تصویر "گواینور" را به‌پیش خودمان مجسم می‌کردیم که "گواینور" تاجی زیبا در سر داشت و شغلی قرمز در برمی‌گرفت و..."

"ماریا" گفت: "تختخواب خیلی بزرگ بود. به‌سادگی میشد گفت هیولائی بود. بزرگترین تختخوابی که در عمرم دیده بودم."  
"سیلیا" پرسید: "راجع به چی حرف می‌زنی؟"

"ماریا" جواب داد: "تخنخواب ماما، توی آن آپارتمانی که در پاریس داشیم، دور دیوار تصویرهای زنهای و مردهای چینی بود. من همیشه بدنبال یک جنین نختخوابی گشتم ولی هیچوقت موفق نشدم. "سلیا" گفت: "نمیدونم چی باعث شد که یکمرتبه به یاد این موضوع افتادی؟"

"ماریا" گفت: "نمیدانم. "وبعد اضافه کرد آیا صدای در منزل نبود که شنیدم؟ شاید "چارلز" آمده؟ همه بدقت گوش کردیم ولی چیزی نشنیدیم.

"سلیا" گفت: "آره، نخت بزرگی بود. یکمرتبه روی آن خوابیدم. آنشب دستم لای آسانسور گیر کرده بود و به همین خاطر آنجا خوابیدم و پاپا و ماما دو طرف من خوابیدند."

"ماریا" با کنجکاوی پرسید: "حدی این کار را کردی؟ تو از این کارها هم میکردی؟ آیا ترا بغل هم زدند؟"

— نه، چرا بغل بززند. هوا خیلی خوب و گرم بود، آه فراموش کن، این برای من عادی بود چون من به هر دوی آنها تعلق داشتم. "نیال" فنجان چای را توی سینی گذاشت، سیگار دیگری روشن کرد و گفت:

"چه بحثهای وحشتناکی میکنید."

"سلیا" گفت: "راست میگوید، تو چقدر احمق ا!"

"ماریا" آهسته جایاش را خورد و فنجانش را در دو دستش گرفت و در حالیکه بفکر فرو رفته بود گفت:

"نمیدانم اگر آنها را با چشم خودم دیده بودم چه میکردم. منظورم بابا و ماما است. و آنروزهایی که بچه بودیم و بزرگ میشدیم و هرآنچه را که انجام دادیم.

"نیال" گفت: ما دیدگاههای مختلفی داریم و مسائل مختلف را از

زوایای مختلفی می‌بینیم .

"سیلیا" گفت: "اگر ما فکرهايمان را روی هم بریزیم تصویری بدست  
میداد که از حالت اصلی‌اش چیزی باقی نمی‌ماند، مثل امروز که وقتی از  
آن بگذرد هر کدام تصویر مختلفی از آن خواهیم داشت."  
اتاق کاملاً در تاریکی فرو رفته بود و بیرون از اتاق هم که شب  
بزدیک شده بود بضادی بوجود آورده بود. هنوز شاخه‌های درختان که در  
زیر بار باران می‌لرزیدند بچشم می‌خورد. یک شاخه خزانده یاسمین که  
از دیوار آویزان شده بود با وزش باد به پنجره می‌خورد.  
برای مدتی هیچکدام حرفی نزدیم. بالاخره "ماربا" سکوت را شکست  
و گفت:

— من هنوز هم نفهمیدم منظور اصلی "چارلز" از اینکه ما را "انگله‌ها"  
حوادث حی بود؟ مثل این بود که نسبت به ما حسودی میکرد.  
"سیلیا" گفت: از حسودی نبود بلکه افسوس و تأسف بود.  
"ترده‌های اتاق که همچنان باز بود خنکی اتاق را تبدیل به سرمای  
شدیدی کرد. نعلهای آنش رو به خاموشی رفته بود. اتاق دیگر که "پولی"  
و بچه‌ها دور میز نشسته بودند به دنیای دیگری تعلق داشت. "نیال"  
بپنجره را باز کرد و نگاهی به چمنها کرد. در یک گوشه دور جایی که تاب  
سحدها فرار داشت، درخت سبک اشکریزان و تنها بود. درخت سیدی که  
در باستانها از نفوذ شدید گرمای خورشید جلوگیری میکرد و با سایه‌های  
خود فضای خنک و دلپذیری بوجود می‌آورد، حالا سرد و خاموش در تاریکی  
ماه دسامبر در گوشه‌های می‌لرزید و قطرات باران مثل اشک از شاخه‌هایش  
فرو سربخت.

همانطور که "نیال" مشغول نمانا بود باد شدیدی وزید و قطرات  
باران را محسوس کرد و حنای شاخه‌های نازک سید را بحرکت درآورد که به‌رو  
رسم کشیده شدند و کف حیاط را جارو کردند. آن دیگر درخت تنهائی

نبود که در یک گوشه به انزوا ایستاده بود بلکه شیخ زنی با تاجی مرصع بود که لحظهای ساکت و خاموش ایستاد و بعد رقصکنان بسوی او بحرکت درآمد.

\* \* \*





در آخرین شب فصل پایا و ماما میهمانی بزرگی برپا میکردند و ما میبایست باین مناسبت لباسهای مخصوصی را بپوشیم. "ماریا" و "سلیا" لباسهای بلند پرچین و پف کرده بتن میکردند که با یک کمر بند به دور کمر بسته میشد و "نیال" در لباس ملوانی که بلوز آن از بس بزرگ بود همیشه از شلوارش آویزان میشد.

"ترودا" غرولند میکرد و میگفت "صاف وایسا، بچه نمیتوانی جم نخوری؟ اگر آرام نیایستی چطور میتونم بموقع حاضر تون کنم؟ و کوش میکرد که موهای "ماریا" را از میان رویان بیرون بکند و آنوقت موهایش را با یک برس زیر مرتب میکرد و آنرا مانند یک هاله طلائی بدور سرش میریخت. بعد در حالیکه با اشتیاق به او نگاه میکرد میگفت "هر کس که نو را نشناسد خیال میکند فرشته هستی ولی من ترا بهتر میشناسم، و میتونم یکی دو مورد را برایش شرح بدهم. حالا آنقدر رول نخور! میخوای حاشی بری؟"

"ماریا" از آئینه کمد لباس نگاهی بخودش کرد. در کمد باز بود و به آرامی تکان میخورد بطوری که تصویر "ماریا" هم همراه آن تکان میخورد. صورتش سرخ بود و چشمهایش برق میزد و امواج هیجان که در تمام روز در چهره اش میدوید راه گلویش را می بست. مثل این بود که

دارد خفقاش میکند. دوباره در آینه نگاه کرد. این اواخر رشد کرده بود و لباسی که تا چند ماه قبل برایش کاملاً اندازه بود، سر شانه‌هایش تنگ شده و دامن آن هم خیلی کوتاه شده بود. پس فریاد زد: "من نمیتونم اینو بپوشم، این خیلی بچه‌گانه است!"

"ترودا" جواب داد: "با هرچه را که ماما گفت میپوشی با برمیگردی توی رختخواب. حالا پسرم کجاست؟"

"نیال" با زیر شلواری و زیر پیراهنی کنار دوش ایستاده بود و می‌لرزید. "ترودا" کف صابون را که در آب جوش درست کرده بود بتنش ریخت و گردن و زیر گوشش را مالید و پاک کرد و گفت:

"نمیدونم اینهمه کثافت از کجا میاد! چطبات شده، یخ کردی؟"  
"نیال" سرش را تکان داد ولی همچنان می‌لرزید و دندانهایش بهم میخورد.

"ترودا" گفت: "اینها همعاش از هیجان است، تمام بچه‌ها به سن شما الان تو رختخواب هستند و راحت خوابیدمانند این تا تر بردن‌های شما چیزی جز حماقت نیست و همین روزهاست که از این کارشان پشیمان بشوند. عجله کن "سیلیا" اگر همینطور بخواهی آنجا بنشیننی باید تمام شب را همینجا بمانی، هنوز تمام نکردی؟ بیا، خانم، بیا... " و شروع به نستن او کرد و "نیال" را همچنان لرزان و کف صابونی در جایش باقی گذاشت.

"ماما" فریاد زد: "ما داریم میریم "ترودا"، اگر بچه‌ها را راه بیاندازی الان موقع رفتن است. لحظهای جلوی در سرد و بی تفاوت ایستاد. دستکشهای سفید و بلندی در دستش بود. موهای نرم و ساهش را از وسط فرق کمرش برد و با سونی به گردنش زده بود و گردن‌سند مروارید به گردن گذاشته بود و گوشواره‌های مروارید آویزان کرده بود.

"ماربا" گفت: "حد لباسهای نسکی، بازه است، مگر نه؟" و به

سنت "ماما" دوید تا آنها را با انگشت لمس کند .

"ماما" در حالیکه لبخند میزد دامنش را باز کرد تا پلیسه‌های آنرا باو نشان بدهد و گفت:

"بله، جدید است .

و در حالیکه دامنش بزمین سائیده میشد چرخى زد که بیرون برود و با این کار بوی عطرش توی اتاق پهنید .

"ماریا" گفت: "بگذار ببوسمت ."

"ماما" کمی خم شد ولی برای فقط یک ثانیه، بطوری که "ماریا" فقط توانست گوشه‌ای از پیراهنش را لمس کند .

"ماما" گفت: " نیال" چه‌اش شده؟ چرا رنگش آنقدر پریده؟"

"ماریا" گفت: "او احساس کسالت میکند . او همیشه قبل از هر میهمانی همین احساس را پیدا میکند ."

"ماما" جواب داد: "اگر احساس کسالت میکند میتواند به تاترنیاد ."

او همینطور که داشت به او نگاه میکرد صدای "پاپا" از راهرو شنیده شد که او را صدا میزد و او هم دامنش را جمع کرد و چرخى خورد و بیرون رفت و مارا با بوی عطرش که فضای اتاق را پر کرده بود تنها گذاشت .

ما به صدای دور شدن آنها گوش دادیم ، صدای گفتگوها و زمزمه‌های آنها ، نجواهای بزرگترها که با سر و صداها و خنده‌های خودمان تفاوت زیادی داشت . ماما داشت چیزی را برای پاپا شرح میداد و پاپا با شوخی مشغول حرف زدن بود و "آندره" کتی را که پاپا فراموش کرده بود با خود برداشته و توی راهرو بدنیال آنها میدوید . آنها داشتند سوار ماشین میشدند و صدای بسته شدن در و روشن شدن مونور را شنیدیم .

"ماریا" گفت: "آنها رفت‌اند" و بعد بدون هیچ دلیلی هیجانی را که داشت در او مرد . او از چهره‌اش گریخت بناگهان احساس تنهایی و غم کرد و با عجله به سمتی که "نیال" در کنار دوش حمام می‌لرزید رفت و

شروع به کشیدن موهایش کرد.

"ترودا" با عصبانیت آنها را از هم جدا کرد و شروع به تمیز کردن گوشهای "نیال" نمود. "نیال" دولا شده بود و خوشحال بود از اینکه "پاپا" همراه "ماما" برای خداحافظی داخل اتاق نشد.

"ترودا" گفت: "حالا هر سمتان آرام باشید تا منم لباس بپوشم،" و بسر وقت کمد لباسهایش رفت تا لباس مشکی را که در این مواقع بتن میکرد بپوشد.

کاملاً احساس میشد که عمر این آپارتمان هم بسر رسیده است. فردا آنجا را ترک میکردیم و این آپارتمان دیگر به ما تعلق نداشت و اشخاص دیگری برای زندگی کردن به آنجا میآمدند. و شاید هم چند هفته ای خالی بماند. "آندره" مشغول جمع آوری لباسهای پاپا در یک صندوق بزرگ بود و درهای کسوها و کمدها باز مانده بودند و در کف اتاق کفشها و چکمهها صف بسته بودند.

دخترکی مشغول بستن بندی لباسهای ماما بود و یکی یکی آنها را در لای دستمالهای کاغذی تا میکرد و در کف اتاق تمام دستمالهای کاغذی ولو بود. آندره به زبان فرانسه با او مشغول صحبت بود و در حالیکه میخندیدند با دخترک به فرانسه حرف میزد و دخترک هم به او نگاه میکرد و میخندید.

"ترودا" گفت: "همه کارش شده این، دائما" دور و بر این دختره می‌پلک، و نمیتونه اونو تنها بذاره." در همین موقع آنها از راهرو گذشتند و برای خوردن شام مختصری به آشپزخانه رفتند. "ترودا" هم به آنها پیوست. بوی خوش سیر و پنیر از آشپزخانه بلند بود و صدای صحبت آنها از در نیمه باز آشپزخانه بگوش میرسید. "سیلیا" جلو رفت. توی سالن خالی نشست و دور و برش را نگاه کرد. کتابها و عکسها و تمام اشیاء و اثاثه آنها بستن بندی شده بود و هیچ چیز بجز مبلهایی که

متعلق به صاحبخانه بود باقی نماند. چندتا مبل، یک کاناپه، چند صندلی و یک میز. در روی دیوار تابلوی زنی که سوار تاب بود به چشم میخورد که یک کفش او در حال افتادن بود و مودی از پشت سر در حال تاب دادن دختر بود. فکر اینکه از وقتی که این تصویر کشیده شده این زن بر روی تاب نشسته و شب و روز، ماه و سال آن مرد او را تاب میدهد، خیلی عجیب است و اینکه از فردا دیگر کسی آنها را تعاشا نخواهد کرد و آنها باید به تنهایی در اتاق خالی همچنان برای خودشان تاب بازی کنند.

"سیلیا" با صدای بلند گفت: "ما فردا از اینجا میرویم و فکر نمیکنم دیگر به اینجا برگردیم، شما تنهایی چکار میکنید؟"  
و زن همچنان میخندید و یک لنگه کفشش در هوا معلق بود.

بعد به اتاق خواب برگشت. "ماریا" با سرعت دیوانه‌واری داشت لباسهایش را عوض میکرد. لباس میهمانی خودش را در میان لباسهای چرک مخفی کرد و لباسهای مخملی را که در شب عید پوشیده بود به تن کرد. این لباس گران قیمتی بود که با قیمت گزافی کرایه شده بود و "ترودا" آنرا بستمندی نموده بود که به مغازه برگرداند. "ماریا" نگاهی بخودش در آینه کرد. لباس کاملاً "اندازماش بود. هیجان دوباره در او زنده شد. او خوشحال بود و هیچ چیز دیگری اهمیت نداشت. او دیگر آن ماریای کوچک و اندوهگین در لباس احمقانه میهمانی نبود. با خوشحالی، در طول اتاق شروع به قدم زدن کرد و در حالیکه لبخند بر لبانش بود با خودش حرف میزد. در توی حمام "نیال" چمباتمه زده بود و از اینکه حالش رو بوخامت میرفت ناراحت بود. و در شکم و مهره، پشتر احساس ناراحتی میکرد. مایوسانه با خودش فکر میکرد که چرا باید همیشه در هر فرصتی این ناراحتی برایش پیش بیاید. هر وقت روز بخصوصی شروع میشود این کسالت به او دست میدهد. مثل روز تولد، شب عید، اولین شب

و آخرین شب، رفتن بهکنار دریا و خیلی چیزهای دیگر که با شروع هر کدام این احساس کسالت به او دست میدهد.

در روزهای عادی هرگز احساس کسالت نمیکند. از جایش بلند شد و آهی کشید و از حمام بیرون آمد. لحظهای در راهرو ایستاد و نمیدانست که چه بکند. صدای "آندره" و "ترودا" که در آشپزخانه صحبت میکردند بگوشش رسید. برگشت و به اتاق خواب "ماما" رفت. "آندره" تمام چراغها را بجز چراغی که در بالای میز توالت بود خاموش کرده بود. "نیال" بدرون اتاق رفت و جلوی میز توالت ایستاد. شیشهای کوچک لوسیون و عطر هنوز روی میز بود و پیشخدمت آنها را بستبندی نکرده بود و شال گردن "ماما" هنوز روی صندلی افتاده بود. "نیال" آنها برداشت و بو کرد و بعد آنها بدور شانماش گذاشت. روی صندلی نشست و شروع به رفتن اشیا توی سینی کرد. یکمرتبه متوجه شد که "ماما" فراموش کرده است که یکی از گوشوارهها را بگوش بیاندازد. او مطمئن بود که "ماما" آنها را بگوش کرده بود. شاید وقتی "پاپا" او را صدا زد و او با عجله از اتاق بیرون آمد یکی از گوشوارهها بروی زمین افتاد و بعد "آندره" یا دخترک پیشخدمت آنها پیدا کرده و روی میز توالت گذاشتانند.

"نیال" تصمیم گرفت که آنها بردارد و به او بدهد چون مسلما او از این کار خوشحال خواهد شد و با لبخند خواهد گفت چه پسر با فکر هستی!

"نیال" همینکه گوشواره را در دستش گرفت کشش عجیبی پیدا کرد که آنها در دهان بگذارد و همین کار را هم کرد و با زبانش گوشواره را در دهانش چرخاند، چقدر نرم، خوب و خنک بود. چقدر اتاق خواب آرامشبخش بود. احساس راحتی میکرد و دیگر از کسالتش خبری نبود. و بعد ناگهان صدای "ترودا" را از راهرو شنید که داد میزد: "نیال نیال - این پسره کجاست؟" این صدا او را از جا پراند و همینطور که

از جایش پرید با دندانهایش به گوشواره گاز زد و بطور وحشتناکی آنرا جوید و در حالیکه آرواره‌هایش بشدت درد گرفته بود نکمهای آنرا توی دستش تف کرد. لحظهای به آنها خیره شد و بعد آنرا در زیر روتختی پنهان کرد. کنار تختخواب قوز کرد. قلبش بشدت میزد. "ترودا" وارد اتاق شد و چراغ را روشن کرد.

– "نیال؟ نیال؟"

ولی او جوابی نداد و "ترودا" برای صدا کردن بغیه از اتاق خارج شد. "نیال" از پشت نخنخواب بیرون خزید و با نوک پا از راهروگذشت و درون حمام رفت و در را پشت سرش قفل کرد.

وقتی با انومبیل به سمت تاتر میرفتم "ترودا" خیلی عصبانی و بد اخلاق بود و دائما "غرولند میکرد و میگفت: "چه چیزهایی آدم تو زندگی باید ببیند. منکه چهارنا چشم ندارم، اون از بسته‌بندی کردن لباسها و اناثیه و اون هم از لباس پوشاندن بچه‌ها و حالا بدتر از همه این جوش زدن‌ها. اون دختره هم که هیچوقت گوشواره را روی میز توالت نمیگذارد، خدا میداند که حتما "جائی مخفی کرده و چون میدونه که همه ما فردا از اینجا میرویم بعدا" ببرد و آنرا بفروشد. ماریا، شیشه را یک کمی پائین بکش. نمی بینی باد تو ماشین پیچیده؟ تو هم که خیلی ساکتی "نیال"، حالا حالت بهتر نده؟ با آنها نگو که حالت خوب نبوده.

"ترودا" یکریز حرف میزد، گاهی با ما و گاهی با خودش. "ماریا" به دستهایش لاک مالیده و صورتش را قرمز کرده بود. "ترودا" هنوز متوجه تغییر لباس "ماریا" نشده بود. "ماریا" دیگر باین موضوع اهمیتی نمیداد چون اگر هم متوجه میشد، دیگر وقتی برای تعویض لباس نبود. "ترودا" مجدداً دستی به پشت "نیال" زد و گفت:

– "خیلی خوب پررم؟"

– "خیلی خوب، حتما" متشکرم."

"نیال" پیش خودش فکر کرد که آنها هیچوقت گوشواره له شده را زهرتختخواب پیدا نمی‌کنند و تازه اگر پیدا کنند فکر میکنند که مستخدمه آنها لگد کرده و بعد آنها پنهان کرده است. فردا همه از اینجا میرویم و موضوع فراموش میشود.

دیگر پیش از چند دقیقه به تاتر نمانده بود و از میان بلواروسیعی که چراغ‌ها تلالو خاصی داشتند، تاکسی‌ها با سرعت عبور میکردند و مردم در پیاده‌روها به همدیگر تنه میزدند عبور کردیم.

توی تاتر شلوغ‌تر بود، سر و صدا و همه‌همه زیادی بود و مردم به همدیگر تعارف و خوش‌آمد میگفتند. "ترودا" در حالیکه با خودش حرف میزد جمعیت را میشکافت و ما را به سمت لژ میبرد. مردم شتاب زده وارد سالن میشدند تا جای خود را پیدا کنند. سولیوان در جلوی ارکستر منتظر ایستاده بود.

برده‌ها از هم گشوده شدند و مثل یک نیروی جادویی در دو گونه سن قرار گرفتند و در روی سن منظره جنگل انبوهی نمودار شد. درختهای سر بفلک کشیده جفت هم قرار داشت ولی در وسط جنگل محوطه خالی وجود داشت که در وسط آن استخری قرار داشت.

"سلیا" با اینکه بارها خودش آن درخت‌ها را درست کرده بود و میدانست که آنها را رنگ کرده‌اند و استخر هم از پارچه‌های رنگ‌آمیزی شده است و همه آنها مصنوعی هستند مع الوصف باز هم محو آنها شده بود و فکر میکرد که واقعی هستند.

وقتی شبح زنی از کنار استخر پدیدار شد "آه" کوچکی از تماشاچیان بلند شد، "سلیا" بر خود لرزید با اینکه اولین بار نبود چنین صحنهای را تماشا میکرد، ولی باز مشکوک بود که این زن همان "ماما" است. برای اطمینان بیشتر نگاهی به "ماریا" کرد. "ماریا" همراه با حرکات "ماما" حرکت میکرد و "ترودا" با آرنج به پهلوی "ماریا" میزد که او را ساکت نماید.



"ماریا" تمام حرکاتی را که ماما در روی صحنه باید انجام دهد از پیش میدانست و بارها آنها را تقلید کرده بود. او میدانست که در کف صحنه خطوط گچی کشیده‌اند تا مسیر حرکت را مشخص کنند و با خانمهای گچی برای توازن قدم برداشتن‌ها رسم کرده‌اند ماما در این موقع بر روی خانه دوم ایستاده بود و مشغول خواندن آواز بود و همراه با آواز در خانمهای مختلف حرکت میکرد. "ماریا" بارها مادرش را نظاره کرده بود و میدانست که بعد به خانه سوم و چهارم، پنجم پیش خواهد رفت و سپس همان راه را برخواهد گشت.

یکمرتبه باد شدیدی وزید و اولین برگ پائیزی از درخت سقوط کرد و همراه وزش باد و گرد و خاک ناپدید شد و دیگر نمیتوانستی آنها ببینی، بر روی دریا امواجی که بچشم میخورد همراه باد دور شدند و دیگر هرگز برنگشتند. در توی استخر یک نیلوفر آبی وجود داشت که اول سبز بسته بود و بعد شکفته، براق و سفید شد و تبدیل به یک نیلوفر آبی شکوفا شد. این دستهای ماما بود که آهسته باز میشد و این نغمه موسیقی بود که گاهی اوج میگرفت و گاهی پائین میآمد و انعکاس خودش را در دل جنگل رها میکرد. ایکاش این موسیقی هرگز تمام نمیشد، هرگز خاموش نمیشد بلکه برای ابد این موسیقی ادامه پیدا میکرد و آن برگها همچنان در هوا معلق میماند و امواج آب بالا و پائین میرفتند. ولی او در این موقع بتدریج در کنار استخر فرو و فروتر رفت. و دستهایش تاخورد و بسته شد و درختها در کنارش جمع شدند، همه جا تاریک شد و همه چیز تمام شد. پرده‌ها صحنه را از جمعیت جدا کردند و همه آرامش و رویا در طوفانی از کف زدن‌ها ناپدید شد.

همه جمعیت در حالیکه لب‌هایشان میخندید و چشمهایشان برق میزد دیوانوار کف میزدند و صدای برخورد دستها گوشها را کر میکرد. "ترودا"، "سلیبا" و "ماریا" هم خوشحال و مفرور همراه با دیگران کف میزدند.

"ترودا" رو به "نیال" کرد و گفت: "تو هم برای ماما کف بزن." ولی او فقط سرش را تکان داد و تنها به کفش نیمهداری که روی جوراب سفید ملوانی پوشیده بود نگاه کرد و جوابی نداد. پیرمردی در حالیکه میخندید گفت: "شما خوشتون نبودم، کوچولو؟"

"ترودا" بجای او به پیرمرد لبخندی زد و گفت: "نه، او فقط خیلی خجالتی است."

هوای سالن گرم و خفه بود و گلویمان از تشنگی و هیجان میخارید. خواستیم برای خودمان آب نبات چوبی بخریم و بمکیم. ولی "ترودا" مخالفت کرد و گفت: "آدم نمیدونه آنها را با چی درست میکنند."

"ماریا" همچنان با بازوانش لباس خود را مخفی کرده بود و برای اینکه "ترودا" متوجه نشود که لباسش را در آخرین لحظه عوض کرده است وانمود میکرد که سردش است و با این بهانه خودش را جمع و جور میکرد. و همینکه "ترودا" رویش را برمیکردند او زبانش را بیرون میآورد و به زن چاقی که خودش را در جواهرات غرق کرده بود و با عینک دستمدرآزش او را نگاه میکرد شکلک درمیآورد.

زن چاق به همراهش گفت: "اینها بچمهای دهلانی نیستند" و وقتی همراهش برگشت که ما را نگاه کند، ما صاف نتستیم و وانمود کردیم که چیزی نشنیدیم.

"نیال" هرگز اهمیتی نمیداد که برای پاپا کف بزند. وقتی پاپا برای آواز خواندن روی صحنه میآمد، احساسی کاملاً متفاوت داشت. او ملط، قوی و تنومند بنظر میآمد و بنظر "نیال" مثل یک شیر درون قفس بود. او یک چنین احساس خشنی نسبت به او داشت.

پاپا برنامه اش را با آهنکهای جدی شروع کرد و همانطور که "ماریا" در موقع رقصیدن ماما قدم هایش و حرکاتش را از طریق خطوط گچی پیش‌بینی میکرد "نیال" هم قدم بقدم از طریق نت‌های موسیقی آواز خواندن پاپا

را از پیش میدانست. او گاهی دلش میخواست آهنگی را که پاپا میخواند کمی تندتر بخواند و شاید هم تقصیر از موزیک بود که آنقدر کند پیش میرفت و او با بی‌صبری پیش خود میگفت کمی تندتر، عجله کن، کمی سریع‌تر...

پاپا همیشه بهترین آوازه‌ها و محبوب‌ترین ترانه‌ها را برای آخر برنامه میگذاشت.

"در ایام تابستان،

زنگها چه رسا بگوش میرسند..."

"سیلیا" از این آهنگ وحشت داشت، چه آهنگی بس غم‌انگیز بود. این آهنگ ابتدا امیدوارانه شروع میشد و بعد در آخرین ابیات وحشتناک میشد. کلیسا و قبرستان و... او صدای زنگها را می‌شنید و برفها را در زیر پایش حس میکرد. چقدر او راحت بود اگر پاپا این آهنگ را نمیخواند "اوه، ماری، در کنار پنجره باش."

"سیلیا" خودش را در کنار پنجره میدید که به بیرون نگاه میکند و پاپا سوار بر اسب لبخندزنان برایش دست تکان میدهد. تمام شعرها و آهنگها جنبه شخصی داشت و او خودش را با هیچیک از آنها بی‌ارتباط نمیدانست.

"نگاه به کوهها کنید که بر آسمان بوسه میزنند،

و امواج دریا که جنگ در یکدیگر میزنند،

هیچ خواهری بخشوده نمیشود

اگر به برادرش اهانت کند..."

این مربوط به او و "نیال" میشد. اگر به "نیال" اهانت کند هرگز

بخشوده نمیشود. او نمیدانست مفهوم اهانت چیست ولی هرچه بود یک چیز وحشتناکی بود.

"اوه، ای ماه، ای جان شیرین .

"سیلیا" احساس کرد که گوشه لبهایش دارد میلرزد. چرا پاپا باید اینطور بخواند؟ او چکار میکند که صدایش را آنقدر غمگین و محزون میسازد؟

"از این ببعد تو چقدر جستجو خواهی کرد

برای یافتن من ولی بیهوده در این باغ

بدنبال من خواهی گشت."

باز "سیلیا" خودش را در باغ میدید که همه جا در جستجوی پاپا است ولی هیچ جا او را پیدا نمی‌کند. باغ را میدید، برگهای خزان‌زده پائیزی را میدید ولی اثری از پاپا نبود.

حالا دیگر همه چیز تمام شد. برنامه به پایان رسید، صدای ضربات کف زدن و هورا کشیدن‌ها گوش را کر میکرد. پاپا و ماما در جلوی پرده آویخته ایستادند و به تماشاچیان تعظیم میکردند و بعد پاپا چند قدم جلو آمد تا برای خیل مشتاقان صحبت کند. "ترودا" ما را با عجله از در خروجی بیرون برد تا از آنجا ما را به پشت صحنه برد و از هجوم مردم که بقصد خروج از سالن براه افتادماند درامان نگهدارد.

وقتی به پشت صحنه رسیدیم پاپا سخنرانی‌اش را تمام کرده بود و دسته گل بزرگی که "سولیوان" از طرف اعضای ارکستر تقدیم کرده بود صورت ماما را در خود پوشانده بود. سبدهای گل فراوانی اهدا شده بود. پرده برای آخرین بار بسته شد و فریادهای تشویق و کف زدن‌ها فرونشست. پاپا و ماما لبخندزنان به همدیگر تعظیم کردند.

"ناگهان پاپا با عصبانیت غرید و با فریاد به مدیر صحنه گفت:

"چراغ‌ها - چراغ‌ها، پناه بر خدا چه بلائی سر چراغ‌ها آمده است؟" و ماما با رنگ پریده و بدون لبخند از کنار ما سریع گذشت و شانهایش را با اوقات تلخی تکان میداد.

در این مورد ما کاملاً وارد بودیم که چطور از او پرسش کنیم. وقتی

این حرکت را از او دیدیم بحران را حس کردیم. پس ما هم بدنبال او خودمان را به پشت صحنه رساندیم بدون آنکه مهلت دهیم تا "ترودا" کلمهای حرف بزند.

بزودی همه چیز را از آنهمه قبل و قال و هياهو فراموش کردیم. کارگران شتاب زده و با سرعت وسایل نمایش را جابجا میکردند و مرد کوتاهی عرقریزان و عصبانی آنها را راهنمایی میکرد و با هر نفرهای که میزد بوی سیر فضا را پر میکرد.

پیشخدمتها سینی لیوانها و مرغهای سرخ کرده را در دست داشتند و درحالیکه جمعیت را عقب میزدند آنها را سر میزدند. "آندره" هم پیدایش شده بود و تند و تیز بطریهای نوشابه را یکی پس از دیگری باز میکرد. اولین میهمان از جلوی در ظاهر شد. ولی او خانم "سولیان" همسر رهبر ارکستر بود و اهمیتی نداشت. او کلاه ارغوانی مسخرهای بر سر داشت. و درحالیکه لبخند میزد و سعی میکرد که خودش را خودمانی و راحت نشان دهد بسمت ما پیش آمد. ولی ما که از او خوشمان نمی آمد از او فرار کردیم و او را با کلاه مسخرهای میان پیشخدمتها تنها گذاشتیم.

برای پیدا کردن پاپا به اتاق تعویض لباس رفتیم. او با دهن ما خندید و دستهایش را برابمان تکان داد و خشمش را در مورد چراغها بکلی فراموش کرد و در یک چشم بهم زدن "سلیا" را روی سرش بلند کرد بطوریکه "سلیا" با دراز کردن دستش میتوانست سقف را بگیرد. پاپا همینطور که او را روی سرش در هوا بلند کرده بود از پلمها پائین برد و از راهرو گذشت. "ماریا" و "نیال" هم که از دو طرفش دامن کتش را چسبیده بودند خوشحال و خندان همراهش میدویدند. ما هیجان زده و خوشحال به همین ترتیب تا کنار در اتاق تعویض لباس ماما رفتیم و شنیدیم که به "ترودا" میگوید: "ولی اگر او آنها روی میز توالت من گذاشته بود، الان میبایست آنجا باشد." و "ترودا" جواب داد: "ولی من خودم آنجا

را گشتم . خانم . آنجا نبود ، من همه جا را گشتم . ”  
ماما لباس شب جدیدی پوشیده بود و در جلوی آئینه بزرگی ایستاده  
بود . گردنبنند مروارید بدرد گردنش حلقه شده بود ولی گوشواره‌های در  
گوش نداشت .

پایا گفت : ” چی شده عزیزم ، اینهمه قیل و قال برای چیه؟ هنوز  
حاضر نشدی؟ میهمانها دارند میایند . ”

ماما جواب داد : ” بکی از گوشواره‌هایم کم شده . ” ترودا ” میگوید  
حتما ” دخترک خدمتکار آنها دزدیده است . من اونو توی آپارتمان گذاشته  
بودم . تو باید به پلیس زنگ بزنی و یک کاری بکنی . ”

نگاه ماما بقدری عصبانی و بی‌روح بود که ایجاد وحشت میکرد و از  
آن نوع نگاههایی بود که خدمتکارها را فراری میداد و مدیران صحنه برای  
حفظ جان خود فرار میکردند و خود ما هم تا دورترین اتاقها پناهمیبردیم .  
ولی فقط پایا بود که کوچکترین احساس ناراحتی نکرد و خیلی خونسرد  
جواب داد : ” عیبی نداره ، بدون گوشواره خوشگل‌تری ، آنها خیلی بزرگ  
بودند و تاثیر گردنبنند ترا کم میکردند . ” و آنوقت لبخندی بروی مامازد  
و دیدیم که ماما هم در جواب لبخندی زد و بعد متوجه ” نیال ” شد که  
گهج و رنگ بریده پشت پایا مخفی شده بود . رو به او کرد و ناگهان با  
اطمینان و زهرآلود پرسید : ” تو اونو برداشتی؟ ” لحظهای سکوت شد ،  
لحظهای که بنظر ما سه نفر یک نصفه عمر طول کشید .

” نیال ” جواب داد : ” نه ، ماما ، ”

” سلیبا ” احساس کرد که قلبش از ضربان شدید نزدیک است از سینه  
بیرون بیاید . بی‌صدا و آرام گفت : ” خدایا ، یک کاری بکن ، کاری بکن  
که همه چیز درست بشود ، کاری بکن که دیگر کسی عصبانی نشود ، بگذار  
همه همدیگر را دوست داشته باشند . ”

” ماما ” پرسید : ” راست میگی ، نیال؟ ”

"نیال" جواب داد: "بله، ماما."

"ماریا" نگاه تندی به "نیال" کرد و با خودش گفت: "سلما" او داره دروغ میگه. احتمالا" این "نیال" بود که گوشواره را برداشته و کم کرده است، جهرماش که چیزی رو نشون نمیده." بعد احساس کرد کهدلش میخواهد بی اختیار سر بزرگترها جیغ بکشد و همه را از آنجا بیرون کند، چه اهمیتی دارد که گوشواره کم شده؟ مهم این است که هیچکس حق ندارد "نیال" را اذیت کند. هیچکس نباید دست به "نیال" بزند، هیچکس حق ندارد جز خودش دست به او بزند. پس خودش را جلو انداخت و روپوش خودش را درآورد و در حالیکه لباس خودش را نشان میداد جراحی به دور اتاق زد و گفت: "نگاه کنید، من چی پوشیدم و خودش شروع به خندیدن و کف زدن کرد و همانطور که میخندید از اتاق خارج شد و بسنت اتاقی که میهمانان وارد شده بودند رفت.

پاپا گفت: "خوب، خدا عاقبت را خیر کند، عجب میمونیه." و شروع به خندیدن کرد، خندهای مسری بود و بعد از خندیدن پاپا دیگر کسی نتوانست به عصانیت ادامه دهد. دستش را بسنت ماما دراز کرد و گفت:

"بیا، عزیزم، خونگلی، بیا و کمک کن تا از شر این بچهها خودم را کنترل کنم. و در حالیکه همچنان میخندید بازویش را گرفت و با خودش به اتاق میهمانها کشید و لحظهای بعد در میان خیل میهمانان بودیم. ما مرغ سرخ کرده خوردیم، شکلات و شیرینی خوردیم و نوشابه نوشیدیم. همه "ماریا" را نشان میدادند و میگفتند جقدر خوشگل است، جقدر باهوش است. "سلیا" جقدر خوشگل است، جقدر شیرین و بامزه است و "نیال" جقدر عمیق است و جقدر با وقار است. ما هر سه زیبا بودیم، هر سه زرنک بودیم، هرگز بچههایی مثل ما پیدا نمیشدند.

پاپا در حالیکه یک گیلاس نوشابه در دستش بود بحالت تصدیق به ما لبخند میزد و ماما از همیشه خوشگل‌تر بود و وقتی از کنارش رد میشدیم لبخندی میزد و آهسته به پشت ما میزد.

فکری برای دیروز نبود و اندیشمای برای فردا وجود نداشت. ترس و وحشت فرار کرده و خجلت فراموش شده بود ما همه با هم بودیم، پاپا، و ماما، ماریا، نبال و سیلیا - همه خوشحال و خوشبخت بودیم با آن همه نگاههایی که به ما دوخته شده بود به ما خوش میگذشت، این یک نقشی بود که ما بازی میکردیم و این یک بازی بود که ما فهمیده بودیم. ما "دیپلانی‌ها" بودیم و داشتیم میهمانی میدادیم.

\* \* \*





"ماربا" گفت: "نمیدونم که آیا ازدواجشون یک ازدواج موفقیه بود یا نه."

– "ازدواج کی؟"

– "ازدواج پاپا و ماما."

"نهال" برخاست و پرده‌ها را کشید، دیگر آن همه سحر و افسون باغ از نظر ناپدید شد. دیگر هیچ چیزی را انبوه تاریکی به آدم تلقین نمی‌کرد.

بعد جواب داد: "هر دو آنها مردماند و رفتانند، بیائید آنها را فراموش کنیم." طول اتاق را پیمود و کلید چراغ را که در کنار پیانو بود زد و چراغ را روشن کرد.

"سلیما" عینکش را روی ابرو جاها کرد و گفت: "هیچکس نه، آنها تو، تو چطور راضی میشی چنین حرفی بزنی؟ تو که بیشتر از من و "ماربا" بگذشته فکر میکنی."

"نهال" جواب داد: "اینهم یک دلیل بهتر برای فراموش کردن." و آنوقت شروع کرد بفشار دادن شاسی‌های پیانو، بدون آهنگ خاصی، نه نفسی، نه ترانهای، نه آغازی و نه انتهای بلکه فقط ضرباتی شبیه به اینکه کسی در طبقه بالا مشغول چکش کاری است.

"سلیا" گفت: "قدر مسلم اینکه ازدواج آنها یک ازدواج موفق و سعادتمندانه بود. هر سه میدونیم که پاپا، ماما را خیلی دوست داشت. "ماریا" گفت: "دوست داشتن کسی مفهومی این نیست که آدم خوشبختی باشی."

"نیال" اضافه کرد: "و معمولاً معنی‌اش بدبختی است." "سلیا" شانمهایش را بالا انداخت و به رفوی جوراب بچها ادامه داد و گفت: "ولی پاپا بعد از مردن ماما دیگر آن پاپا نبود." "نیال" گفت: "ما هم دیگر آن بچها نبودیم. بهر صورت بیائید موضوع صحبت را عوض کنیم."

"ماریا" که چهار زانو روی کاناپه نشسته و به آتش خیره شده بود گفت: "چه لزومی داره که موضوع صحبت رو عوض کنیم؟" میدونم که این موضوع برات خیلی سخت بود، ولی برای من و "سلیا" هم بهمین اندازه سخت و وحشتناک بود. اگرچه او مادر من نبود ولی او تنها کسی بود که در عمرم با این اسم میشناختم و عاشقانه دوستش داشتم. علاوه بر آن چه عیبی داره که گذشته‌ها را بررسی کنیم، اینکار همه چیز رو روشن میکند."

"نیال" گفت: "چه چیزی رو روشن میکنه؟"

"سلیا" وسط حرف پرید و گفت: "منظور "ماریا" رو میفهمم، این باعث میشه وضع خودمونو روشن کنیم، خدا میدونه بعد از آنکه "چارلز" اون لقب رو به ما داد، حالا وقتشه که آنرا روشن کنیم."

"نیال" جواب داد: "ابلهانه است، به نتیجه رسیدن اینکه ازدواج پاپا و ماما سعادتمندانه بود یا نه کمکی بمانمیکند که چرا "ماریا" تلاشهای مذبحخانه میکند."

"ماریا" گفت: "کی گفته که این یک تلاش مذبحخانه است؟"

— "برای اینکه تو آنجا نشتای و به گذشته‌ها تکیه میکنی."

"سیلیا" با خستگی گفت: "اوه، این حرفها رو شروع نکنید، من نمیدونم وقتی شما چیزی رو موافقت میکنید و یا چیزی رو مخالفت میکنید کدومش منو بیشتر عصبانی میکنه، نیال، اگر تو میخوای پیانو بزنی، یک چیز درست و حسابی بزنی، از این صداهای ناموزون نفرت دارم. همیشه بدم میومد."

"نیال" گفت: "اگه بی معنی است دیگه نمیزنم."

"ماریا" داد زد: "اوه توجهی بحرفهایش نکن، ادامه بده، تو میدونی که من اینو دوست دارم، اون به من کمک میکنه تا بتونم فکر کنم." دوباره دستهایش را زیر سرش گذاشت و روی گاناپه دراز کشید و ادامه داد که: "شما دوتا چقدر میتونید درباره تعطیلات تابستانی در بریتانیا بیاد بیارید؟"

"نیال" جوابی نداد ولی ضربات پیانو نامرتب، تند و گوشخراش شد. "سیلیا" گفت: "هوا خیلی طوفانی بود، یکی از طوفانی ترین تابستانهایی که در عمرمان دیده بودیم، و من شنا کردن را یاد گرفتم. پاپا با صبر و حوصله زیادی آنها بمن یاد داد، بیچاره پاپا، خیلی گنده بود و تو لباس شنا همه زیباییهایش را از دست داده بود."

– "ولی او آدم متفکری بود و تا آنجا که بیادم میاد از همه سر بود. آیا اون همه را تحت تاثیر قرار نمیداد؟"

– "نیال" با تعجب گفت: "من کریکت بازی میکردم، اون بچههای وحشتناک هتل رو ماسها وحشیانه بازی میکردند. ولی من فکر میکردم با بازی کردن با آنها تمرین خوبی خواهم کرد و آنها بهتر از رفتن بمدرسه میدونستم. در برش من از آنها قوی تر بودم و آنها را شکست دادم."

پناه بر خدا، با این حرفها چه چیزی را داشتیم جستجو میکردیم. آیا "ماریا" بخيال خودش چی میخواست با این حرفها دستگیرش بشه، این بحثها چه نتیجهای داشت؟ آیا بدرد هیچکدومون میخورد؟

"ماربا" ادامه داد: "ما داریم نقطه نظرهای خودمونو میگیریم، هر کدومون یک چیز بخصوصی رو از دیدگاههای مختلفی عنوان میکنیم، "نیال" گفت ما هر چیزی رو از نظر شخص خودمون نگاه میکنیم، فکر میکنم حق با اونه، چونکه "سیلیا" تو گفتی اون تابستان خیلی طوفانی بود ولی من کوچکتربین حرکت موجی رو به یاد ندارم. برعکس روزهای متوالی هوا گرم و خوب بود، واقعا" که هیچکس هیچی درباره زندگی حقیقی مسیح نمیدونه، تمام اونهایی که انجیل رو نوشتند هر کدوم داستانهایی مختلفی گفتنند. خمپازهای کشید و بالش را زهر سرش جاها کرد و ناگهان بدنبال حرفهایش گفت: "من واقعا" نمیدونم که در چه سنی باید حقایق زندگی را برای بچه‌هایم بگم."

"نیال" جواب داد: "تو آخرین کسی خواهی بود که یک چنین کاری میکند و تو مسلما" آنرا خیلی با آب و تاب و پیراژ هیجان شرح خواهی داد، بهتر است که اینکارو بعهده "پولی" بذاری."

"ماربا" گفت: "کارولین چطور؟ اون مدیر مدرسو میگویم، اون همه چیزو بهش خواهد گفت."

"سیلیا" خیلی جدی گفت: "فکر میکنم این روزها مدارس بخوبی از عهده" این کار برمیایند، آنها میتونند مسائل زندگی رو خیلی روشن و واضح و بدون احساسات هیجانی تدریس کنند."

ماربا گفت: "چی؟ رو تخته سیاه بکشند؟

— بله، اینطور فکر میکنم، مطمئن نیستم.

— فکر نمیکنی این کار خیلی زننده باشد؟

— اوه خوب، شاید رو تخته سیاه نکنن، شاید با ایما و اشاره

بفهمانند، شاید یک چنین توی بطری روبه آنها نشان بدن."

"نیال" گفت: "دیگه بدتر، من طاقت دیدن چنین رو ندارم.

"سیلیا" گفت: "من نمیدانم اینو تو کشف کردی یا "ماربا" بهر

صوت، از اصل موضوع خارج شدیم، من نمیدونم این مسائل چه ربطی به تعطیلات تابستانی داشت.

"ماریا" جواب داد: "نه ربطی نداره، ولی خیلی مهم تر است، یاد دادن مسائل به بچه‌ها خیلی بیشتر از فکر کردن درباره هوا و طوفانی بودن و یا طوفانی نبودن اهمیت داره، "نیال" یک نوشیدنی بهش بده، وگرلانه یک موعظه طولانی و خسته کننده دیگه راه می‌ندازه."

"نیال" سه لیوان نوشابه برای خودش، "ماریا" و "سیلیا" ریخت و بعد پشت پیانو رفت و لیوان خودش را روی آن گذاشت و در همانحال که آهسته آهنگی را با دهن مینواخت، گفت: "شعرش چی بود؟ یادم نمیداد." و با صدای بلند شروع به نواختن پیانو کرد و همراه با آن سه نفری آوازخوانان آنرا همراهی کردیم.

"ماریا" تنها کسی بود که شعرش را تا به آخر از حفظ بود و با صدای صاف کودکانهاش آنرا همراهی میکرد و گفت: "پادته، تو همیشه این آهنگرو توی اتاق کوچکت در آن وهلا میزدی؟ و در همانوقوع بقیه ما دور هم توی بالکن می‌نشستیم. تو همیشه دائما" و مرتب این آهنگ رو میزدی. حالا چی باعث شد تو دوباره آنرا شروع کردی؟"

"نیال" گفت: "نمیدونم، یادم نمیداد."

"سیلیا" گفت: "پاپا هم این آوازرو میخواند. همیشه بعد از اونکه ما به رختخواب میرفتیم پاپا این آهنگرو میخواند. ما توی پشه‌بند میخوابیدیم چون خیلی پشه داشت، ماما روی یک صندلی بلند می‌نشست و لباس بلند بتن میکرد و با بادبزن همیشه خودشرو باد میزد."

"ماریا" گفت: "حالا پادم امد، هوا طوفانی بود، در عوض پنج‌دقیقه تمام چمنرو آب گرفته بود. ما در حالیکه سرنا پا خیس شده بودیم از ساحل دویدیم و بدرون وهلا رفتیم. مه دریائی هم همه جا را گرفته بود."

"سیلیا" پرسید: "یک مردی بود که میخواست برای ماما یک بالت

بنویسد. هیچوقت هم نفهمید که ماما از پالت خوشش نمیداد. او رقصهای  
منحصر بفرد خودش را اجرا میکند. اسمش چی بود؟

"نیال" جواب داد: "مایکل یا یک چیزی شبیه به اون، اون همش  
به ماما نگاه میکرد."

"ماریا" گفت: "مایکل لافورز. و اینطور هم نبود که همش به ماما  
نگاه کند."

خانمان را خیلی روشن و خیلی خوب بیاد آوردیم. کمی از صخره  
فاصله داشت و خیلی شیب‌دار و خطرناک بود و یک جاده مارپیچی و  
شیب‌دار از باغ ویلا تا به ساحل دریا امتداد داشت. بر سر راه تخته  
سنگهای بزرگ و برکه‌های آب زیادی بود و هنگام غروب خورشید مثل یک  
مشعل روشن از این تخته سنگها لیز میخورد و فرورمیرفت. گل‌های وحشی  
همه جا وجود داشت و...

\* \* \*



هر وقت که هوا گرفته و مآلود میشد، بوق برج دریائی شب و روز بصدا درمیآمد. جزیره کوچکی در سه مایلی ساحل بچشم میخورد که غیر مسکونی بود و از تخته سنگهای بزرگ و خطرناکی تشکیل شده بود و فانوس دریائی در کنار آن قرار داشت. و بوقهای برج دریائی از همانجا بصدا درمیآمد. در موقع روز آزارش کمتر بود و ما کم کم به آن عادت کردیم ولی شبها مطلب خیلی فرق داشت و بصورت غرشهای تهدیدآمیزی درمیآمد و ریتم منحوسی پیدا میکرد. یک روز میدیدی که هوا صاف و روشن است و لکه ابری در آسمان دیده نمیشود ولی همان شب به فاصله کوتاهی دوباره هوا مآلود و گرفته میشد و دوباره صدای ضحمانگیز بوقها سکوت و آرامش را بهم میزد و ما از خواب میپریدیم. ما سعی میکردیم با آن وضع انس بگیریم و نگهبان برج با کارهای میکانیکی کوچکی سعی در تنظیم آن میکرد و اون یک موتور کوچکی بود که با هندل دستی آنرا روشن میکرد. ولی همه اینها بی فایده بود. نور چراغهای برج بسختی دیده میشد. دریا سخت طوفانی و متلاطم میشد و جزیره را در خودش فرو میبرد و فقط غرش بوقهای برج همچنان گوشها را آزار میداد.

پاپا و ماما مجبور شدند اتاقشان را عوض کنند و به یک اتاق اضافی که در پشت ویلا بود نقل مکان کنند. چون ماما خیلی خسته بود و دیگر

طاقت شنیدن صدای بوقها را نداشت که هر شب با صدای آنها از خواب بپرد. اون اتاق پنجرهای نداشت و فقط با یک در به حیاط خلوت باز میشد و از آنجا با یک جاده باریک به ویلا وصل میشد. اون تابستان ماما بیش از اندازه خسته بود. فصل طولانی و خسته کننده‌ای بود تمام زمستان را در لندن بودیم و برای عید پاک به رم رفته بودیم و بعد ماههای مه، ژوئن و جولای را در پاریس گذرانده بودیم. و برنامه دیگر جیده شده بود که فصل پائیز را به یک مسافرت دیگر به آمریکا و کانادا برویم. صحبت بر سر این بود که "نیال" و احتمالاً "ماریا" مدرسه بروند. همه ما سرعت داشتیم رشد میکردیم. "ماریا" همقد ماما شده بود. ولی اینو نمیشد بزبان آورد. شاید هم برای ماما کوچولو بود ولی وقتی "ماریا" روی تخته سنگها پهن و تاب میخورد و یا برای شیرجه رفتن روی سکو زست میگرفت، پاپا میگفت "ماریا" این چند روزه برای خودش دیگه یک زن شده و عجیب است که ما توجهی به آن نکرده بودیم. وقتی پاپا این حرف رو میزد، همه ما و بخصوص "ماریا" دلخور ندیم. چون اون اصلاً دلش نمیخواست که یک زن باشد. این کلمه‌ای بود که ازش نفرت داشت، این کلمه برایش مفهوم پیری داشت. مثل کسی مانند "ترودا" و یا آدم خسته کننده‌ای مثل "خانم سولیوان" در نظرش مجسم میشد که دائماً در خیابانهای اکسفورد مشغول خرید است و همیشه در حال حمل بسته‌های خرید است. ما روی بالکن نشسته بودیم و در حالیکه با نی آب سیب میخوردیم در این باره صحبت میکردیم.

"ماریا" گفت: "ما باید یک چیزی بخوریم که رشدمون رو کم کنه.

"نیال" گفت: "الان دیگه خیلی دیره، حتی اگه بخواهیم به "آندره"

رشوه بدیم که از دهکده برامون چیزی بخره فایده‌ای نداره. دیگه خیلی دیر شده، به پاهات نگاه کن."

"ماریا" پاهای درازش را از زیر میز دراز کرد. پاهای برنزه و صافی



داشت و موهای نرم و طلائی بر روی رانش دیده میشد و همینطور که به پایش خمیره شده بود یکمرتبه زد زیر خنده.

"نیال" پرسید: "چی شده؟"

"ماریا" جواب داد: "میدونید، اونشب بعد از شام که داشتیم ورق بازی میکردیم و ماما بعلت سردرد زود به رختخواب رفته بود و پاپا با شرح ایام جوانی در "وین" مارو میخندوند و "مایکل" هم از هتل آمده بود و به ما ملحق شده بود؟"

"سیلیا" گفت: "خوب، آره، اون تو قمار خیلی بد آورده بود و تمام پولهایش را به من و پاپا باخته بود."

"ماریا" گفت: "خوب، حالا حدس بزن که اون چکار کرده بود؟ اون از زیر میز مرتب به پاهای من میزد، من خندمام گرفته بود و همش میترسیدم که شما متوجه میشوید."

"نیال" گفت: "ولی من فکر میکنم او از اون تیپ آدمهایی است که دوست ندارد روی هر چیزی ضرب بگیرند، هیچ توجه نکردید که اون مثل گربه خودش را بهر چیزی میمالد؟"

"سیلیا" گفت: "آره، همینطور، فکر میکنم اون آدم مهربانیه، پاپا هم همینطور، فکر نمیکنم پاپا ازش خوشش بیاد."

"نیال" گفت: "او در واقع دوست ماما است. آنها همیشه راجع به بالتی که میخواد براش بنویسه با هم صحبت میکنن. اونها میخوان اونو در پائیز آینده رو صحنه بیارن. اونها دیروز بعدازظهر خیلی راجع به اون حرف زدند."

"ماریا"، به آرامی آب بینشرو خورد، سرش را تکان داد و گفت: جوان خوبی است.

"سیلیا" نگاهی به پاهای گوشتالوی خودش انداخت و با خودش گفت: "این پاهای بیجوقت مثل پای مارها برنزه نمیشه" و آنوقت با تعجب

به "ماریا" خیره شد و گفت:

"جدی میگی؟ و آنوقت دولا شد و به پای خودش و "ماریا" دست کشید.

"ماریا" گفت: "اینکاری که تو میکنی فرق داره، این کار کلکننده است و آدم خوشش نیواد"

"سیلیا" در حالیکه گیج شده بود گفت: "ها، فهمیدم."

"نیال" تو جیبهایش دنبال یک آب نبات گشت و یک آب نبات لیموئی و تلخ پیدا کرد و در حالیکه تو فکر فرو رفته بود شروع به مکیدن کرد. تابهستان عجیبی بود. هیچکدوم سرگرمی های مورد علاقه مشون رو دنبال نمیکردند. هیچکدوم بازیهای رو که دوست داشتن و همیشه با آن مشول میشدند نمیکردند. هر کدومشون به کار دیگری مشول بودند. "ماریا" هم همینطور بود و حالا دیگه با بزرگسالانی نظیر همین "مایکل" خسته کننده رفاقت میکرد که اقلاً سی سال تمام داشت. و "سیلیا" کشش عجیبی پیدا کرده بود که شنا را خیلی خوب یاد بگیرد. با چنان علاقهای از روی دایو شیرجه میرفت و در هوا میچرخید که حدی نداشت و هر بار که شیرجه میرفت داد میزد: "کسی دیدا؟ ایندفعه چطور بود؟ چندتا چرخ زدم؟"

هیچکس علاقهای بدیدن آن نشان نمیداد فقط پاپا با لبخند تماشا میکرد و جواب میداد: "خیلی خوب، همانجا باش تا من بهام و نشانت بدهم."

"نیال" با خودش فکر کرد "ما همیشه با هم بودیم، بازیرو "ماریا" انتخاب میکرد و جقدر خوش بودیم ولی حالا همه چیز تغییر کرده و به همین خاطر است که پاپا میگه "ماریا" دیگه یک زن شده، بزودی همه ما از بچگی درمیایم و مثل اونها میشیم. با نقشهای که برای سفر آمریکا کشیدماند و فقط "سیلیا" را با خودشون میبرند و من و "ماریا" باید

بمدرسه برویم . به آینده همیشه اعتماد کرد . "

"نیال" تعانده آب نبات لیموئی را بگوشای پرت کرد و بدرون اتاق رفت . کرکرهای اتاق همه کشیده بود و داخل اتاق ساکت و خنک بود . به سمت پیانو رفت و در آنرا باز کرد . تنها همین تابستان بود که او حس کرد مینه با ترکیب نتهای مختلف ریتم آنها را بهم زد و آهنگ جدیدی درست کرد . هر وقت که دیگران در کنار دریا مشغول شنا بودند او به تنهایی به این اتاق میامد و دست بیک چنین کارهایی میزد و با خودش میگفت نمیدونم مردم چه اصراری دارند که موسیقی رو از روی قوانین آن بخوانند و با یاد گرفتن گوشه ها و گام ها و امثالهم مغزتون رو خسته میکنند در حالیکه میتونند صداهای واقعی و طبیعی که در طبیعت میشوند عینا " رو پیانو پیاده کنند .

او تمام آهنگهای پاپا را بلد بود و بخودش میگفت : "تو میتونی با تغییراتی در ریتم این آهنگها یک آهنگ شاد را تبدیل به یک آهنگ محزون بکنی و یا برعکس با برداشتن یکی دو نت و تغییر دادن ضربات آنها یک آهنگ محزون و غم انگیز را تبدیل به یک آهنگ شاد و با آهنگ رقص بکنی . شاید اگر به مدرسه موسیقی میرفت کسی به او متد اصلی را یاد میداد ولی حالا تنها کاری که میتوانست بکند همین بود و از اینکار هم خیلی لذت میبرد شاید بیشتر از وقتی که آنها با هم بازی میکردند چون در آنجا او مجبور بود هر بازی رو که "ماریا" پیشنهاد میکرد قبول کند ولی اینجا او آزاد بود تا هر کاری که دلش میخواست بکند .

" در نور مهتاب "

دوست من "پیرو" ،

قلمی بمن بده ،

تا کلمهای بنویسم .

چهل چراغ مرده است ،

و دیگر نوری ندارد .  
ترا بدوستی و عشق خدا ،  
برویم دری باز کن ."

پایا اغلب این تصنیف را در آخر کنسرت‌هایش اجرا میکرد . هرچه تصنیف‌ها ساده‌تر باشد ، هیجان تماشاچیان زیادتر میشود . اونها جیغ میکشند و دستمال‌ها را در هوا به حرکت درمی‌آرن و با پایایشان ضرب میگیرند . این کار زحمتی هم ندارد ، بمسادگی روی صحنه مایه‌ستد و این تصنیف ساده را اجرا میکند و مردم هم که آنرا بکرات شنیده‌اند و گوششان از زمان کودکی با آن آشنا هست او را سرمستانه همراهی میکنند . اون با آهنگ "دوست من پیرو" به راحتی غم و اندوه را در آنها زنده میکند و تلخی درد را تا مغز استخوانشان میدواند . ولی با تغییر دادن ریتم آن میشه ریتم محزون اونو عوض کرد . و با تکیه بر روی سیلابها ، اضافه کردن ضرب‌ها و گام‌ها این آهنگ محزون‌رو به یک آهنگ رقص تبدیل کرد .

بله ، این کار خیلی لذت داره ، خیلی سرگرم کننده است . "نیال" چند بار تصنیف را تکرار کرد و در هر کجا که لازم میدید ضرب‌های شادی به این میداد و با سوت آهنگ‌رو با تغییراتی که داده بود میزد . یک مرتبه احساس کرد که توی اتاق تنها نیست . کسی از میان در بدرون اتاق آمده بود و پشت سرش ایستاده بود . ناگهان احساس گناه و شرمندگی کرد . روی صندلی چرخید . ماما در میان در ایستاده بود و او را نگاه میکرد . لحظهای همدیگر را نگاه کردند . ماما مردد بود و پس از لحظهای در را بست و بکنارش آمد و در کنار پیانو ایستاد و گفت :

"چی باعث شد که اینو اینطوری بزنی؟"

"نیال" نگاهی به چشم‌هایش کرد ، او عصبانی نبود ، لبخندی هم نمیزد ، خسته و عجیب بنظر میامد .

"نمیدونم ، همینطوری اتفاق افتاد ، حس کردم دلم میخواد اینطوری

بزنم ."

"نیال" متوجه شد که "ترودا" هم در کنارش ایستاده است. لباسی را که معمولاً در موقع صبحانه بتن میکرد پوشیده بود و کفش حصیری بدون پاشنه بها داشت. با خودش گفت: "او آنجا چه کار میکند منکه زنگ بزدم و او را نخواستم، البته عجیب نیست که متوجهاش نشدم. اون قدش بلند نیست و از "ماریا" کوتاهتر است."

"ترودا" گفت: "من طبقه بالا نشسته بودم، سرم درد میکرد و صدای پیهانویت را شنیدم، ادمم اینجا."

"نیال" فکر کرد شاید با سر و صدای که براه انداخته است آنها را ناراحت کرده و آرامش آنها را بهم زده است، پس گفت:

"من واقعا" متاسفم، من نمیدونستم، فکر کردم همه بیرون هستند. اونهای دیگر مدتی رو بالکن بودند و بعد رفتند. فکر کردم همه به کنار دریا رفتانند."

"ماما" بنظر نمی‌اومد که دارد گوش میکند، مثل این بود که فکرش جای دیگری است. آنوقت گفت:

"ادامه بده، دوباره بزن."

— "اوه نه، من نمیتونم از روی قاعده بزنم."

— "چرا، میتونی، شروع کن."

"نیال" باو خیره شد، آیا سردردش او را اینطوری کرد؟ آیا حالش خوبه؟ "ولی او داشت میخندید. البته نه خنده مسخره بلکه خنده محبت."

آب دهانش را بسختی قورت داد. نگاه دیگری به پیهانو کرد و بعد شروع به نواختن کرد ولی ایندفعه دستهایش میلرزید و از روی شاشی‌ها می‌افتاد و صدای پیهانو خارج زده میشد. پس گفت: "بی‌فایده است، من نمیتونم."

آنوقت "ماما" کار عجیبی کرد. روی صندلی کنارش نشست و یکدستش

را روی شانه "نیال" گذاشت و دست راستش را روی شاسی‌های پهانو در کنار دو دست او گذاشت و گفت: "بیا، با هم می‌زنیم."

و آنوقت هر ریتم و گامی را که "نیال" جا می‌گذاشت ماما میزد و آهنگ را بصورت یک آهنگ شاد و رقص درآورد. "نیال" بقدری گیج و مبهوت شده بود که نمیتونست فکر بکند. شاید ماما داره تو خواب این کاررو میکنه. شاید قرص سردرد زیادی خورده و دیوانه شده، درست مثل "اوفلیا" در نمایشنامه "هاملت" فکر میکرد داره خواب می‌بینه، این نمیتونست واقعیت داشته باشد. ماما اینجوری کنارش بشینه و دستش را دور شانه‌اش بگذارد و با او پهانو بزند. "ماما" دست از نواختن کشید. نگاهی به او کرد و گفت: "چی؟ نمی‌خوای دیگه پهانو بزنی؟"

این راست بود که ماما استراحت میکرد چون دیگه صورتش مثل همیشه پراز پودر و سرخاب نبود. لبهایش ماتیکی نبود فقط صورت واقعی خودش بود، پوستش صاف و نرم بود و فقط خطوط کوچکی در گوشه چشمهایش بود که بخوبی دیده نمیشد. با خودش گفت: "عجیبه که اینطوری خیلی قشنگتر و خیلی مهربانتر و آدم دیگه ازش نمی‌ترسه. مثل اینه که او دیگه بزرگتر نیست. اون هم مثل خودش و مثل "ماریا" جوان سال بود."

"ماما" دوباره تکرار کرد: "نمی‌خوای بزنی؟"

و او جواب داد: "چرا، میدانم."

این بار دیگه عصبی نبود، ناراحتی ازش رخت بر بسته بود، خوشحال بود، خوشحالت‌تر از همیشه، دستهایش دیگه نمی‌لرزید.

"چهل چراغ مرده است،

و دیگه نوری ندارد."

و مامانی که هرگز حتی با "پاپا" آواز نمی‌خواند همراهش پهانو میزد

و تصنیفش را میخواند.

در بیرون از میان کرکره‌های آویخته پنجره‌های رو به بالکن در

بعد از ظهر آنروز برای اولین بار غرش بوق برج دریائی بگوش رسید، یکبار، دو بار، و باز مجدداً. ولی "نیال" به نواختن پیانو به همراهی "ماما" سریع‌تر و بلندتر از قبل ادامه میداد.

"ترا به دوستی و عشق خدا،

دری برویم باز کن."

"ماریا" بر روی تخته سنگی در کنار عمیق‌ترین برکه روی شکم دراز کشیده بود و عکس‌العمل خودش را بررسی میکرد. اون دریافت که قادر است بدون آنکه زحمت زیادی بکشد یا خود را نیشگون بگیرد و با اینکه به چشمهایش فشار بیاورد، به راحتی اشک بریزد. کافی بود بخودش تلقین که غمگین است و با همین تلقین اشک به چشمهایش بیاورد. کافی که کلماتی مجزون بخودش بگوید و خود اندوهگین شود.

با خودش گفت: "دیگه بسه...". وقتی در آب بچهره‌اش نگاه کرد لکه‌های اشک در گوشه چشمهایش دیده میشد، قطعاتی در انجیل بود که نه برای گریه کردن بلکه برای گفتن مناسب مه‌دید.

"اوه، ای دختر شاهزاده، وقتی گنجه‌ها را بها میکنی چه پاهای قشنگی داری."

آها این از انجیل بود؟ چه فرقی میکنه بالاخره در یکجائی بود. چیزهای خوب زیادی بود که دلش میخواست آنها را در کنار هم بچیند.

هوا گرم و دلچسب بود، دراز کشیدن در آنجا بر روی تخته سنگ‌ها دلپذیر بود. اینکاش همیشه تابستون بود و امواج میفریدند و آفتاب همه جا پهن میشد.

صدائی گفت: "سلام، پری دریائی."

سرش را بالا گرفت. "مایکل" بود. خیلی عجیبه اون چطور تونست منو پیدا بکنه، اینجا که کاملاً از انظار مخفیبه. و در جواب گفت: "سلام".

"مایکل" لباس‌شنا به تن داشت و حولهای روی سانش انداخته بود ،  
نزدیک آمد و در کنار "ماریا" نشست و گفت :

— همه جا دنبالت گشتم .

— "جدی؟ خیلی متأسفم ، فکر میکردم جاش با "پاپا" یا "ماما" مشغول  
صحبت هستید ."

— اشتباه میکنی . . .

"ماریا" با تعجب و خیره به او نگاه کرد . خوب . . . اون آدم بزرگیه و  
بزرگها با هم حرف میزنند و ترجیح میدن با هم باشن . پس چیزی نگفت ،  
چیزی برای گفتن نداشت .

"مایکل" ادامه داد : "میدونی ، وقتی به پاریس برگردم دلم برات  
خیلی تنگ میشه ."

"ماریا" روی تخته سنگ دراز کشید . چشمهايش را بست ، هوا خیلی  
داغ بود ، آنقدر گرم بود که هیچ کرای نمیشد کرد حتی شنا هم نمیشد  
کرد مگر اینکه همانجا در زیر تخته سنگ دراز بکشه و در آنجا بگفت :  
"جدی میکنی؟"

— "آره ، تو دلت برام تنگ نمیشه؟"

"ماریا" لحظهای بفکر فرو رفت . اگر بگوید نه ممکن است او ناراحت  
شود . شاید هم کمی دلش تنگ شود . او قد بلند ، مهربان و خوش قیافه بود .  
تنیس خوب بازی میکرد پس مودبانه گفت :

"بله ، فکر میکنم دلم تنگ بشه ، بله مطمئن هستم که خیلی دلم تنگ  
میشه ."

ترس از خشم پاپا خودش یک تفریح بود ولی حالا که او و مایکل تنها  
بودند از این کار خوشش نیامد . خواست پاپاش را جمع کند ولی باز فکر کرد  
ممکن است با این کار باعث رنجش او بشود . ناگهان بفکر بهانه‌ای افتاد و  
گفت :



"خدای من! چقدر هوا گرم است، من باید کمی شنا کنم تا خنک بشوم." "ماریا" برخاست و توی آب شیرجه رفت. "مایکل" همانجا رو تخته سنگ نشسته بود و کمی ناراحت بنظر میآمد ولی او سعی کرد که توجهی بآن نشان ندهد و بی‌اعتنا گفت:

"تو هم بیا، آب خنک و جالبیه."

— "نه، متشکرم، من قبلاً شنا کردم." بعد تکیه به صخره داد و سیگاری روشن کرد.

"ماریا" دور برگه شنا کرد و در حال شنا نگاهی به‌او میکرد. وقتی داشت سیگارش را روشن میکرد جذاب‌تر شده بود. موهای سرش خوشترنگ بود و گردنش کاملاً قهوه‌ای سوخته بود ولی وقتی خندید دندانهای او از حد معمول بزرگتر بود و به زیبایی اولطمه میزد. با خودش گفت: "چه میشد اگه سردها از همه نظر خوشگل بودند، مو، چشم، دماغ، دهن، پاها، دستها خلاصه از همه نظر،" فشاری به پاهایش آورد و دوباره توی آب شیرجه رفت و آنها را به اطراف پخش کرد. "مایکل" به کشیدن سیگارش ادامه داد.

"ماریا" از آب بیرون آمد، حوله‌اش را برداشت و خودش را خشک کرد، بعد از شنا احساس تازگی و خنکی کرد و گفت: "نمیدونم بقیه کجا هستند؟"

— "دیگران مهم نیست، بیا بنشین."

آهنگ کلامش مثل یک دستور بود، ماریا تعجب کرد. او ذاتاً آدم نافرمانی بود. اگر کسی با او دستوری میداد او امکان نداشت آن کار را بکند. ابا حالا که "مایکل" با او این لحن حرف زده بود احساس کرد که خوشش آمده است، حتی خیلی بیشتر از موقعی که با لحن التماس به‌او گفته بود دلش برایش تنگ میشه. اون موقع بنظرش یک آدم احمق آمد بود ولی حالا دیگه آدم احمقی نبود. حوله خیس را پهن کرد تا خنک

بشود و خودش در کنار او نشست. چشمهایش را بست و به تخته سنگ تکیه داد.

در دور دست، صدای بوق برج دریائی از جزیره سنگی سراسر خلیج را بصدا درآورد. "سیلیا" آنرا شنید، اخم‌هایش درهم فرو رفت و نگاهی به دریا کرد. مه با سرعت از دریا پیش می‌آمد و جزیره را در خودش محو کرد و او دیگر نمی‌توانست دریا را ببیند. دوباره رعد و برق صدا کرد. صدایش بی‌درهی و کسل‌کننده بود. کمی عقب رفت و بخانه‌ای که درست کرده بود خیره شد. با گوش ماهی‌ها برایش پنجره درست کرده بود و از گیاهان دریائی برایش دروازه ساخته بود. شکل قشنگی داشت، درها و پنجره‌ها را بسختی میشد دید، در چیدن دیوارها دقت زیادی کرده بود. یک پل و یک تونل هم درست کرده بود. تونل آن از زیر باغ به ساختمان میرسید. فکر اینکه الان موجها پیش می‌آمدند، خانم‌ای را که با آن همه زحمت درست کرده بود خراب میکردند برایش دردناک بود. با خودش فکر کرد چقدر بی‌فایده است آدم چیزی رو درست کنه که دوام نیاره. نقاشی فرق میکرد. آدم اگه یک نقاشی میکرد میتونست اونو تو کشوی میز قایم کنه و هر وقت که دلش خواست، بان نگاه کنه.

چقدر خوب بود که میتونست یک ماکت خانه بسازد و آنرا برای همیشه نگهداره، و در هر کجا که رفتند پاریس، لندن و یا هر جای دیگر، هر وقت که دلش خواست باز هم برایش همان خانه باشد.

دوباره آسمان صدا کرد. "سیلیا" فریاد زد: "پاپا، بیا نگاه کن، خونه گران قیمتی که برای خودم و تو ساخته بودم چطوری خراب شد." جوابی نیامد. "سیلیا" به اطراف نگاهی کرد و در جایی که قبلاً پدرش نشسته بود، دوید. او آنجا نبود. کتابش کتش، و عینک آفتابیش هم آنجا نبودند. حتماً وقتی او مشغول ساختن خانه شنی بود او برخواست و بداخل ویلا رفته‌است. پس او به تنهایی در ساحل بوده است و خودش

هم نمیدانست. بوق برج باز هم صدا کرد و مه جلوتر و جلوتر آمد و او را در خودش فرو برد.

ناگهان وحشت کرد، بیل را از زمین برداشت و شروع به دویدن کرد: "پاپا، کجایی پاپا؟"

جوابی نیامد، هیچکس جواب نداد. او دیگر صخره را نمی‌دید، خانه را نمی‌دید، همه رفته بودند و او را تنها گذاشته بودند دیگر هیچ چیز جز این بیل چوبی برایش باقی نمانده.

فراموش کرد که او دیگر بچه نیست و بزودی پانزده ساله میشود. همچنان میدوید و نفس‌نفس میزد و همراه با نفس‌نفس زدن فریاد میزد: "پاپا... پاپا... ترودا... نیال، منو تنها نذارین، هیچکس نباید منو تنها بذاره." یکمرتبه از مه بیرون آمد. درست جلوی دروازه ویلا، همانجا که به ویلا ختم میشد، پاپا با کت آبی و کلاه سفید آفتابی آنجا بود و خم شد و او را از زمین بلند کرد و گفت: "سلام، کوچولوی دیوانه، چه شده؟" ولی دیگه هیچ چیزی مهم نبود، اونو پیدا کرده بود. دیگه درامان بود.

\* \* \*



آخرین روزهای ماه "آگوست" آمد و رفت و حالا ماه "سپتامبر" پیش روی ماست تا یک هفته با ده روز دیگر بار دیگر بستمندی چمدانها شروع میشود و باید با ویلا خداحافظی کنیم. یاد آخرین قدم زدن‌ها، آخرین شنا و آخرین خوابیدن‌ها که با آنها انس گرفتیم غم‌انگیز خواهد بود. بار دیگر به صاحبخانه خواهیم گفت "سال آینده باز اینجا خواهیم آمد" در حالیکه در ته دلمان میدانیم هرگز چنین اتفاقی نخواهد افتاد. ما هیچوقت یکجا را برای بار دوم نمی‌گرفتیم. سال آینده نوبت "رهبرها" خواهد بود و شاید هم ایتالیا، و صخره‌های دریای بریتانیا دیگر برابمان یک خاطره خواهد شد.

"ماریا"، "سلیا" و "نیال" یک اتاق خواب را مشترکا بخود اختصاص دادیم بطوریکه شبها میتوانستیم با هم صحبت کنیم و حرف بزنیم. ولی بدلایلی تابستان امسال دیگر بازبهای پر سر و صدای سال گذشته را نمیکردیم. ما دیگر با پیراما همدیگر را دنبال نمیکردیم و از روی تخت‌ها نمی‌پریدیم.

"ماریا" صبح‌ها دهن‌دره و خمیازه میکشید. دستمالی بدور چشم‌هایش می‌بست تا آفتاب بامدادی او را اذیت نکند و میگفت: "هیچ کس حرف نزند، من دارم خواب می‌بینم."

"نیال" صبح‌ها خواب‌آلود نبود، ولی روی تختش که زهر پنجره بود می‌نشست و به باغ و دریا و جزیره سنگی خیره میشد. حتی در آرامترین روزها هم آبهای اطراف برج دریائی آرامش نداشتند و همیشه امواج کف‌آلود خود را به تخته سنگها میکوبیدند و کف بر لب می‌آوردند.

"ترودا" با سینی صبحانه و قهوه وارد میشد و مثل همیشه به "نیال" میگفت "حالا دیگه تو چه رویائی هستی بسم؟" و او هم جواب‌همیشگی، را میداد و میگفت "هیچ چی".

و "ترودا" جواب میداد: "همه‌تون سرعت دارین رشد میکنید. و همش بخاطر همینه."

و آنرا طوری میگفت که انگار رشد کردن مرضی است که ما به‌آن مبتلا شدمایم و یا چیزی است که باید از آن شرمنده باشیم.

"ترودا" پرده‌ها را با یک فشار باز کرد و با اینکار خرمی از نور آفتاب تو اتاق ولو شد و بعد رو به ماربا کرد و گفت:

— خواب قلابی دیگه بسه، نمیخواد خودتو بخواب بزنی.

— برو بیرون، ترودا، من صبحانه نمی‌خوام.

— حالا دیگه خیلی دیره، وقتی از صبحانه لذت مبهری که بمدرسه بری، اون موقع دیگه نمیتونی بی‌خودی تو رختخواب بمونی، با شها برقص بری و از اینجور کارهای بی‌معنی و مسخره.

"سلیبا" گفت: "ترودا، بگذار "ماربا" دراز بکشد، اگه اون دلش میخواد بیشتر بخوابد، یا "نیال" اگه دلش میخواد از پنجره تماشا کنه. تو به‌اونها چه کار داری؟ ما با این کارها به دنیای شما بزرگترها لطمه‌ای نمی‌زنیم.

نمی‌زنیم گفته، آدم شب نمی‌زنیم.

— بزرگترها... عمر چطور سریع میگذره؟ واقعا؟ همانطور که پاپا گفته، آدم شب میخوابه صبح می‌بینه بزرگ شده همینطور که یک روز راه

میری متوجه میشی جوانی مثل سایه‌ای از پشت سرت راه میره. دیگه برگشتی وجود نداره دیگه امکان نداره بتونی اون سایه رو دوباره بگیری. همش مجبوری براهت ادامه بدی، همش بجلو قدم برداری، هر چقدر هم که از آینده وحشت داشته باشی باز مجبوری بسمت آینده حرکت کنی عقب‌گردی وجود ندارد.

"اوه، ای خدا، دنیايت را معکوس بچرخان و دپروز را بمن بازگردان؟  
پاپا همیشه این شعر را میخواند و شوخی میکرد. "نیال" فکر میکرد حتی گفتن و خواندن این شعر هم دیگه به گذشته تعلق دارد. تا دقیقای دیگه صندلیها را عقب میزنیم و به بالکن میرویم.

پاپا در انتهای میز نشست و آستینهای پیراهن را تا بازو بالا زد. ژاکت زرد قدیمی‌اش که پارگی داشت تمام دکمه‌های آن باز بود و با چشمهای آبی‌اش که کاملاً شبیه چشمهای "ماریا" است بروی ماما لبخند زد. ماما که مشغول خوردن قهوه بود متقابلاً برویش لبخندی زد. او دامن پف کردمای بتن داشت و شالگردن بلندی بروی دوش خود انداخته بود. و ساکت و بی‌حرف بود ولی این وضع برایش دوامی نداشت. چون بزودی قهوه‌اش را تمام میکرد و فنجان را که در نعلبکی برگرداند خطاب به پاپا خواهد گفت: "تمام کردی؟ بریم؟" و آنوقت شالگردن را سفت‌دور خودش می‌پیچید و از اتاق غذاخوری به بالکن خواهد رفت.

"نیال" با خود اندیشید: "همانطور که از این اتاق به بالکن میروم آیا از گذشته بسوی آینده سفر میکنند؟ آیا وارد زندگی دیگری میشود؟  
"ماریا" روی لباس شنایش یک بلوز آبی که همرنگ چشمهایش بود پوشید. موهای بلند طلائی‌اش هنوز خیس بود، او تازه از شنای صبحگاهی برگشته بود.

"سلیبا" موهای سرش را از وسط فرق گرفته بود و این باعث شده بود که جاقی و گردی صورتش از همیشه بیشتر شود و همینکه به شکلات

سفت گاز زد دندان‌ی را که تازه بر کرده بود کنده شد.

"نیال" پیش خودش گفت: "هیچوقت یک عکس از این صحنه نداریم. از صحنه‌ای که هر پنج نفرمان با هم دور یک میز هستیم. یک عکس که این لحظات شاد و خندان را در یک لحظه متوقف و جاودانی کند." "ماما" از جایش بلند شد و گفت: "برویم؟" و بدن‌بالش توی بالکن رفت، بالش‌صندلی را جابجا کرد و برای اینکه پشمها او را اذیت نکنند پارچه‌ای را به‌روی پایش کشید و پاپا هم چتر سایبان را باز کرد. "سیلیا" بادندان کشیده شده بدن‌بال "ترودا" رفت. "ماریا" هم بسوی ساحل راه افتاد. ولی "نیال" در جای خودش ثابت ماند.

پاپا درحالی‌که طاقباز روی زمین دراز کشیده و دست‌هایش را زیر سرش گذاشته بود گفت: نمیدونم، نیال سریع‌تر رشد میکنه با ماریا؟

ماما گفت: "نیال"، تو الان با من برای قدم زدن و گردش میایی؟ و "نیال" دید که چطور با وجود اینکه تمام فکرش این بود که به اتاقش برود و مثل همیشه پهانو بزند، یکمرتبه در عرض یک لحظه این کارا همیشه را از دست داده است. و دوان‌دوان به پشت ساختمان و حیاط خلوت رفت. پسر آسبز همیشه دوچرخه‌اش را در آنجا میگذاشت، با سرعت به‌روی زمین دوچرخه برید و در طول جاده براه افتاد. فرمان داغ دوچرخه را چسبیده بود و با پاهای برهنه به‌رکاب فشار می‌آورد و از نوی شن و خاک با سرعت پیش میرفت. گرد و خاک به‌صورتش فرو میرفت ولی او اهمیتی به آن نمی‌داد.

در توی ساختمان "سیلیا" دندان‌کنده شده را به "ترودا" نشان داد. "ترودا" یک تکه خمیر دندان سفت را درون شکاف دندان چپاند و گفت: "تو باید تحمل کنی تا به لندن برگردیم. این دندانپزشک‌های فرانسوی اصلاً بدرد نمی‌خورند، مواظب باش که غذا را از سمت چپ دندان‌ت گاز بزنی، ماریا کجاست؟".

"سیلیا" گفت: "نمیدونم، فکر میکنم رفته قدم بزنه."

— من نمیدونم تو این هوای گرم واسه چی میره بیرون، ولی خوب میدونم چه شد. اون تنها نیست. به دندان فشارنده. بذار خمیر توش باشه.

— خیلی مسخره است. ناراحتم.

— معلومه که ناراحتی، اگه اون خمیررو درش بهاری و روی لته فشار بهاری بیشتر از این ناراحت میشی. بهتره که تو و نیال بدنبال ماریا برین و نذارین که خطائی بکنه. چقدر خوب شده که هفته آینده به انگلیس برمیگردیم.

— چه خوبی داره؟

— "اونش دیگه به تو مربوط نیست."

این عادت "ترودا" بود که در همه چیزی میخواست نیش بزنه و اونوقت حرفهایش رو ناتمام بذاره. "سیلیا" نگاهی به اطو که داشت داغ میشد کرد و گفت:

— ماریا انقدر بزرگ شده که مواظب خودش باشه. هیچکس نمیتونه صدمهای بها برسونه. میتونه؟ ما حالا دیگه بلدیم شنا کنیم و آنقدرها هم دور نمی‌شیم.

— واسه من مهم نیست که ماریا تو آب چه کار میکنه. کارهایی که بیرون از آب میکنه منو ناراحت میکنه. این واسه من و سال او خوب نیست که انقدر آزاد باشه من نمیدونم چطور پاپا یک همچه اجازهای میده. من همیشه میگفتم که این ماریا عاقبت باعث دردسر میشه.

"سیلیا" نزدیک بود که انگشتش بسوزد، اطو کاملاً داغ شده بود. "ترودا" لباس شب مامارو از توی لباسهای شسته بیرون کشید و شروع به اطو کردن کرد و آنرا خوب صاف و صوف کرد. بوی اطو و بخاری که از لباسها بلند میشد، فضای اتاق کوچیکرو پر کرد و با اینکه پنجره اتاق



کاملاً باز بود اصلاً هوایی جریان نداشت.

"سلیا" گفت: "تو خیلی بد اخلاقی، ترودا."

— من بد اخلاق نیستم، ولی اگر تو توی هر کاری دخالت کنی بزودی

بد اخلاق میشم.

— چرا میگی "ماریا" باعث دردسر میشه؟"

— برای اینکه من نمیدونم اون چی تو سرشه و چه خونی داره ولی

اگه اونی که من فکر میکنم باشه بزودی هممونو به رقص میندازه."

"سلیا" راجع به خون "ماریا" تو فکر فرو رفت. آره خونس از اون

و از نیال قرمزتره. یک روز که موقع شنا پایش خون آمده بود، خیلی

ارغوانی بود.

"سلیا" از پنجره به بیرون نگاه کرد، مثل اینکه انتظار داشت "ماریا"

را در حال رقص در ساحل ببیند "ترودا" بدنبال حرفش گفت:

"با خون هیچکاری نمیتونی بکنی. هر جقدر مواظبت بکنی باز

بیرون میریزد. "ماریا" وقتی بازی میکنه ممکنه از هوش و نبوغ به پاپا

رفته باشد ولی از بعضی نظرها هم به ماما رفته و حالا چه چیزهایی درباره

مادرش شنیدم بماند."

اطو دیوانهوار روی لباسها بالا و پائین میرفت و "سلیا" بفکر فرو

رفت که آیا خون ماما هم بسرخي خون ماریاست یا نه و "ترودا" همچنان

یک بند حرف میزد.

"شما هر سمتون بکجور تربیت شدید ولی زمین تا آسمون با هم فرق

دارین. واسه چیه؟ واسه همان خونه.

"سلیا" با خودش فکر کرد: این "ترودا" عجب آدم وحشتناکه.

چرا همش راجع به خون حرف میزنه؟"

"ترودا" گفت: "این "نیال"، اون کاملاً مثل باباشه، همونجور رنگ

پریده، همون قد و قامت و حالا هم که فهمیده با پپانوش چکار میتونه

بکنه، یک لحظه هم اونو ترک نمی‌کنه. اما راجع باون چه فکری میکنه؟ این چیزیه که خیلی دلم میخواد بدونم.

"سلیبا" متفکرانه نگاهی به چهره استخوانی ترودا کرد، صورتش چروکیده و استخوانی بود و موهایش خاکستری شده بود. پرسید: "ترودا، تو خیلی پیری؟ نود سال داری؟"

– پناه بر خدا، دیگه چی میخوای بپرسی؟ من خیلی چیزها تو عمرم دیدم ولی هنوز نود سال نشدم.

– کدوم مارو بیشتر دوست داری؟

– من هر ستونویک اندازه دوست دارم ولی اگر همش به اطودست بزنی اصلاً ترا دوست نخواهم داشت.

– اگه اونها به مدرسه برن، من تنها می‌شم. اونوقت تو مجبور میشی منو از همه بیشتر دوست داشته باشی. پاپا و ماما هم همینجور.

ناگهان احساس عجیبی به او دست داد، بلند شد و بسوی ترودا دوید و اونو سفت بغل کرد.

ترودا گفت: "دوست داشتن زیادی خوب نیست. همانطور که علائقی بده علاقه زیاد هم بده. و اگر تو بخوای همش سؤال بکنی و هی بپرسی بالاخره تو زندگی سرمیخوری و ناامید میشی. حالا جرابدامنم چسبیدی؟"

"سلیبا" خنده‌کنان دور شد.

"ترودا" گفت: "هر سه شما تشنه محبت هستید و این حرص محبت چیزیه که با چیزهای دیگه تو خونتونه و نمیدونم این خواست شمارو بکجا میکشونه. گاهی از این پرسش وحشت میکنم. بهر صورت "نیال" این چند هفته تصمیم خودشو گرفته و میخواد جبران ایام از دست رفته رو بکنه و تمام سعی خودشو رو پپانو گذاشته. طفلکی همیشه تشنه بود. نمیدونم ماما با اون چکار میخواد بکنه. خدا کنه که تصمیم عاقلانهای بگیره و بهش

کمک کنه تا این سالهای خطرناک رو پشت سر بذاره.

سیلها پرسید: "نیال کی نشنه بود؟ سالهای خطرناک چیه؟"

- دیگر از من سؤال نکن. من نمی‌تونم بتو دروغ بگم و پاشو بزن

بجاک، برو تو هوای آزاد بازی کن.

آنوقت لباسی را که برایش اطو کرده بود و از لباسهای دیگر خنک‌تر

بود بتن او کرد و در حالیکه به پشت جاقالویش میزد گفت: "حالا برو

بی بازیبت."

ولی سیلها دلش نمی‌خواست که به هوای آزاد بره، همچین آزاد و

تازه هم نبود. خیلی گرم و داغ بود. دلش میخواست تو ساختمان بمونه

و نقاشی کنه. دوان‌دوان از راهرو گذشت و به اتاق خودش رفت تا کاغذی

پیدا کند. یک ورق کاغذ نقاشی که از پاریس آورده بود از توی کمد

برداشت و مداد رنگی‌های دلخواهش و هم چنین یک جاقو را برداشت و

در کنار پنجره مشغول تیز کردن مدادها شد. از بالکن پایینی صدای

زمزمای شنید فهمید که صبحانه خوردن پایا تمام شده و با "ماما" مشغول

صحبت است.

صدای پایا می‌ومد که داشت میگفت: به عقیده من مدرسه دراماتیک

بی‌فایده است و حالا خیلی زوده که بخواهی اونها شروع کنند. برای این

مدرسه‌ها ارزشی قائل نیستم. بگذار که اونها خودشون کارشونو یاد بگیرند.

مثل خود من، مثل خود تو، عزیزم، اگه راهشو خودش پیش بره هیچ

ضرری نمی‌کنه.

مثل این بود که ماما جوابی داد ولی صدایش خیلی کوتاه و ملایم

بود و مثل صدای پایا به بالا نمی‌رسید.

پایا جواب داد: "کی اینو گفته؟، ترودا؟، خیلی بی‌معنیه، بهش

بگو که بکار خودش مشغول باشه، اون یک پسرزن خرفتنیه و فکرش خیلی

قدیمیه، ماریا دختر خوبیه و بد و خوب خودشو خیلی خوب می‌فهمه،

اگه سلیبا بود حالا...

صدایش در اینجا خیلی پائین اومد و با خرخش صدلی که در بالکن کشیده میشد بزحمت میشد صدایش رو شنید.

"سلیبا" نگاهی به مدادهایش کرد و با خودش گفت:

"اگه سلیبا بود، حالا..." "پاپا چی میخواست بگه؟ سعی کرد خوب گوش بکنه ولی بزحمت صدای پیچ میومد که هیچ مفهومی نداشت و خیلی مبهم بود.

صدای پاپا دوباره شنیده شد: "برای هر سه‌شون، اسمی که دارن برایشون کافیه، اونها زمینه دارن و البته زمینه خودش کلی کافیه، "نیال" به تنهایی قادر نیست، اون اعتماد کافی نداره، تو مسئول اونی، عزیزم، تو باید این اعتمادو بهش بدی. بهر صورت زمان همه چیزو حل میکنه، فکر میکنم اونوقت دیگه ما نیستیم که ببینیم، برای خودمان هم همینطور بوده، مگه نه؟ تو بدون من الان کجا بودی؟ فرقی نمی‌کنه، یا من بدون تو الان چی بودم؟ اون خیلی متکی است. اونها همه‌شون بهم متکی هستند، خیلی خوب من و تو هم هستیم. تو دنیا فقط یک چیز مهمه، اونهم چیزیه که تو بمن یاد داری، شاید هم هر دومون به همدیگر یاد دادیم - "وقتی همه چیزتوم بشه، باز یک چیز باقی می‌مونه، اون کاره." ما می‌تونیم اینو بهر سه‌شون یاد بدیم و بهشون تزریق کنیم که اگر هیچ چیز دیگه...

"سلیبا" از کنار پنجره عقب رفت و با خودش گفت: "این بدترین عادت بزرگترهاست. وقتی آنها شروع به حرف زدن میکنند آدم فکر میکند که میخوان بگن مثلا "سلیبا" از هر سه‌شون قشنگتره" یا "اگه سلیبا به خورده لاغر بشه خیلی خوشگل و خوش‌تیپ میشه." ولی اونها هیچوقت از این حرفها نمی‌زنند. اونها همش چیزهایی رو مطرح میکنند که آدم سر در نمی‌آره." اونوقت کف اتاق نشست و شروع به کشیدن نقاشی کرد.

"سلیبا"، همینطور که روی پاهایش خم شده بود و نقاشی میکرد با خودش حرف میزد.

"همیشه چیزهای کوچک و بیش پا افتاده، هیچوقت هیچ چیز بزرگی نیست. دائما" مردهای کوچک و زنهای کوچک زندگی در خانههای کوچک، جایی که هرگز کم نشن، جاشیکه هیچ وقت اتفاقی مثل آتشسوزی و زمین لرزه اتفاق نیافته".

بعد از ظهر هم تمام شد و او همچنان به نقاشی کردن ادامه داد، زبانش از میان دندانها بیرون آمده بود و پاهایش زیرتنقاش خواب رفته بود. و ناگهان اتفاقی افتاد، اتفاقی که در تمام عمرش بیادش ماند. چنان صدای جینگ و فریادی آمد که انگار از دنیای دیگری احضار به صادر شده است.



وقتی "ماریا" از در باغ خارج شد، مثل آدمهای بی تصمیم به چپ و راست خودش نگاهی کرد و نمی دانست که از کدام سمت برود. سمت راست بکنار دریا منتهی میشد و سمت چپ بسمت بالای صخرهها و هتل میرسید. روز گرمی بود. هوا به گرمترین درجه، سال رسیده بود. آفتاب مستقیما" به گله برهنه اش میتابید ولی او چندان اهمیتی به آن نداد. اون هیچوقت مثل "سلیبا" کلاه آفتاب بمر نمی گذاشت. اون حتی اگر برهنه راه میرفت باز هم آفتاب نمی تونست صدمهای باو بزنه. چون او برنزه و محکم بود. حتی از نیال هم برنزه تر بود. چشمهایش را بست و دستش را در هوا تکان داد. مثل این بود که موجی از هوای گرم از زمین برخاسته و او را در خودش گرفته است. بوی خاک و بوی زمین از باغ وهلا، از پشت سر و از جلو رویش او را در خود گرفت و بوی درها هم در آسمان بخش بود.

احساس خوشحالی کرد، احساسی که بناگهان ظهور کرد و بدون دلیل سراسر وجودش را پر کرد. این احساس خوشی سر تا پایش را فرا گرفت و

خودش هم هیچوقت نفهمید که چرا این احساس باو دست داد. از کجا آمد، و چرا رفت. چون همانطور که ناگهانی آمد بلافاصله هم ناپدید شد و او را در یک حالت شادی و رخوت بجای گذاشت. سمت راست خودش را بسوی ساحل در پیش گرفت. شن‌ها داغ پایهای برهنه‌اش رامیسوزاند، و همینطور که راه میرفت با خودش زمزمه میکرد:

"کی ملوسه، کی قشنگه،

خانم "آناهل - لی،

کی دوست داشتنیه، کی مهربوه...

یک کمی صبر بکن تا که ببینی..."

اونها روزهای یکشنبه این ترانه را با هم اجرا میکردند و با آهنگ آن میرقصیدند. شب گذشته هم آنرا اجرا کرده بودند و ارکستر نامنظم‌شان عبارت از یک پیانیست و یک طبال بود. اصلاً این یک آهنگ رقص پیش با افتادهای بود که بجهما، انگلیسی خیلی به آن علاقمند بودند و یکبار با پایا آنرا رقصیده بود. آنروز یک لباس آبی که اغلب سر ناهار بتن میکرد پوشیده بود و کفش معمولی خونه بها داشت. "سلیها" و "نیال" از پنجره به او نگاه میکردند و شکلک درمیاوردند. آنروز چندان بهش خوش نگذشته بود. پایا خیلی کند میرقصید و همش دور یک دایره میچرخید. او را بدوار سرمبتلا کرده بود. بجهمائی هم که آنجا بودند، هیچکدوم خوب رقص بلند نبودند و تنها کسی که آنجا خیلی صحیح و مرتب میرقصید "مایکل" بود و رقصش کاملاً هماهنگی داشت. "نیال" پشت پهانو بود و آهنگ میزد.

خیلی بهتر بود که تنها برقصد با یک لحظه از سالن خارج شود و به موزیک گوش بدهد و با مردم دهکده بخندد و بوی تنباکو فرانسوی و سیرها به شامش بخورد!

"کی ملوسه، کی قشنگه،

خانم "آنا بل لی ..."

بهتر بود که تنها بر قصد، بله، همانطور که اونموقع با آهنک زمزمه‌اش بی‌شن‌های داغ به تنهایی میرقصید. دستهایش را در هوا تکان داد مثل این بود که میخواست طنابی نامرئی را در هوا بچسبد. و پنجه‌هایش ماسه‌های نرم را زیر و رو میکرد. دریا آرام شده بود، یک زن دهاتی در جستجوی گباهان دریائی تخته‌سنگها را می‌کاوید. قایق‌های ماهیگیری به بندر برمیگشتند، قایق‌ها مثل کشتی‌های جنگی به‌ستون یک پیش‌میآمدند. "ماریا" در دلش آرزو کرد ایگاش میتوانست با آنها باشد و ناگهان و با علاقه‌زیادی دلش خواست که ماهیگیر باشد و باد و دریا صورتش را بپروازاند و لباس ماهیگیری بپوشد.

یکبار دیگر هم همراه بابا آنها را تماشا کرده بود. آنها بسمت بندر کوچک قدم میزدند و در انتهای اسکله ایستاده بودند و با همدیگر شوخی میکردند و می‌خندیدند و تا کمر توی ماهی‌ها فرو رفته بودند. ماهی‌ها توی دستهای زبرشان لیز میخوردند. ماهی‌ها جاق و گوش‌تالو بودند. یکی از آنها به ماریا نگاه کرد و خندید و ماریا هم با او خندیده بود.

"ماریا" به فکر فرو رفت: "بله، مهم همینه که من ماهیگیر باشم. لبهام از شوری بیزد و دستهای ماهی‌های لیز را محکم بچسبم و با ماهی‌های زیاد از اسکله عبور کنم. بروم توی یک کافه کوچک بنشینم، آبجو بخورم و سیگار بکشم و به‌روز آهنکی که از یک گرامافون قدیمی بلند است گوش بدهم." و همانطور که توی فکر بود پایش به تخته‌سنگی خورد و از رویا بیرون آمد. فهمید که دیگر نباید ماهیگیر باشد و دوباره همان "ماریا" باشد.

و

وقتی به‌انجا رسید دید که "مایکل" طبق معمول روی همان تخته‌سنگ نشسته و سیگار میکشد و چشم به‌راه اوست. صورتش رنگ پریده و درهم بود و بنظر غمگین و افسرده می‌آمد. وقتی "ماریا" را دید گفت:

"خیلی دیر کردی؟"

— "متاسفم، ناهارمون دیر تموم شده بود."

البته این حرف دروغ بود ولی ماریا به آن اهمیتی نمیداد، و برای اینکه دلجوئی کرده باشد در کنارش نشست،

— "صدات میبود که داشتی آواز میخواندی، مثل اینکه خیلی خوشحال بودی، مگه نمیدونی که من فردا از اینجا میرم. و ممکنه دیگه هیچوقت ما همدیگرو نبینیم؟"

— "هوای جالب و خوبیه، نتونستم نخونم، ولی واقعا ناراحتم. قول میدم که خیلی غمگین و ناراحتم." و برای اینکه لبخندش رو نبینه رویش را برگرداند. هیچ دلش نمیخواست که احساسات او را جریحه دار بکند. ولی هر وقت صورتش درهم میرفت و قیافه محزون بخودش میگرفت، و مثل همین لحظه چشمهایش مرطوب میشد بنظرش مثل یک گوسفندگلهای میامد که برای پیدا کردن رمه ضجه و بیج میکنند.

"مایکل" آهی کشید و دوباره صحبت همیشگی جدائی و اینکه دیگه هیچوقت همدیگرو نخواهند دید را به میان کشید.

"ماریا" جواب داد: "ما تو پاریس یا لندن شمارو می بینیم، مسلم است که همدیگرو می بینیم، بخصوص که تو میخوای برای ماما کاری انجام بدی."

مایکل شانمهایش را تکان داد و گفت: "اوه، اونکار هم به هیچ جایی نمی رسه، مادر تو از تو هم سرسخت تره اون همیشه سرشو تکیه میده و می خنده و میگه "اوه، چه جالب! چه ماهرانه!، باید رو اون مذاکره کنیم." ولی به همینجا ختم میشه و هیچ مذاکراتی انجام نمیشه. هیچ جا نمیشه با او تماس گرفت، حتی اینجا، حالا صحبت از رفتن به امریکانه، نمیدونم کار اونو آقای دیلانی به جایی میرسه یا نه؟ منکه سر در نمی آورم." یک صدف در کنار "ماریا" به تختسنگ چسبیده بود. با ناخنش



شروع به بهرون آوردن اون کرد، ولی اون بسرعت توی صدفش فرو رفت و ناپدید شد. صدف دیگری روبرو برداشت و با ناخنش شروع به سیخ زدن کرد از این کار خوشش آمد، وقتی جونور بسرعت خودش رو عقب میکشید و تو تاریکی صدف فرو میرفت خندماش میگرفت. "مایکل" از جایش بلند شد و بدور و بر خودش نگاه کرد. موجها بالا آمده بودند و صدای دریا نزدیکتر شنیده میشد. گفت: "هیچ کس دیده نمیشه، ساحل کاملاً خالی است." "ماریا" خودش رو دراز کرد و خمبازهای کشید. الان موقعی بود که یک شنای حسابی بکنه و لسی از ترس اینکه "مایکل" باز او را سنگدل و بی رحم نخواند حرفی نزد. با بی حوصلگی نگاهی به صخرهها و شکاف غاری که در آنجا بود انداخت. یکبار قبلاً با "نیال" بدرون آن غار رفته بود. غار درازی بود. و در انتهای آن دهانه اش تنگتر میشد. سرش را بلند کرد، دید "مایکل" دارد او را نگاه میکند.

"مایکل" گفت: می بینم که تو هم داری به غار نگاه میکنی. آیا تو هم فکر منو داری میکنی؟"

– "من نمیدونم تو داری چی فکر میکنی. من فقط داشتم بادآوری میکردم که این غار جقدر تاریک است. آخه، یکبار با "نیال" بدرون آن رفته بودیم."

– "بیا باز بریم تو غار، ایندفعه با من بیا."

– "واسه چی؟ چیزی اونجا نیست. خیلی معمولی و خسته کننده است."

– "خواهش میکنم با من بیا، این آخرین دفعه ایست که ما با هم

هستیم. میخوام با تو خداحافظی کنم."

ماریا از جایش بلند شد. پایش را خاراند. یک چیزی پایش را نیش زده بود و لکه قرمزی روی پایش بود. نگاهی به دریا کرد و گفت: "چرا تو غار بریم؟ چرا همینجا خداحافظی نکنیم؟ هوا خیلی قشنگ و خوبه، تو غار هوا تاریک و خفه است."

— "نه، توی غار ساکت و آرام است."

"ماریا" نگاهی باو کرد و با خودش گفت: "ناگهان چه قد بلند شده، قد پاپا شده،" دیگه بنظرش ضعیف و بره نیامد حالا قوی و با اعتماد بنظر میامد. در عین حال چیزی در درونش فریاد زد: "من بدرون غازنمیرم. همینجا توی فضای باز میمونم، خیلی بهتر که اینجا بمونم."

سرش را برگرداند و نگاهی به دهانه غار کرد. دریا میخربید و خورشید با قدرت تمام میدرخشید. و در امتداد جاده شنی به غار نگاه کرد. مثل این بود که دهانه غار بطور اسرارانگیزی او را بخودش دعوت میکرد. شاید هوای آنجا دیگه تاریک نباشد. شاید همانطور که مایکل گفت اینجا ساکت و آرام باشد. شاید دیگه انتهای غار بسته نباشد. بلکه شاید بدنبال آن یک غار دیگه و باز یک غار مرموز دیگه وجود داشته باشد.

در همین هنگام "مایکل" متوجه شد که عدمای بسمت صخره‌ها میدوند و بادست اشاره میکنند. "مایکل" آنجا را به "ماریا" نشان داد و گفت: "نگاه کن، مثل اینکه اتفاقی افتاد."

"ماریا" جهتی را که با انگشت نشان میداد نگاه کرد، دید پاپا، ترودا و نیال همه آنجا هستند. ماریا بدون آنکه نگاهی به مایکل بکند، بسمت آنها دوید. قلبش در درونش می‌طپید.

"نیال" با دوچرخه به حیاط ویلا برگشت و آنرا به حیاط خلوت جای سابقش برد و در کنار دیوار گذاشت. پسرک کمک آشپز مشغول خرد کردن سبزی بود و اصلاً متوجه نشد که دوچرخه‌اش را بردند و دوباره آوردند "نیال" قدم‌زنان برگشت. قلبش هنوز میزد و از حیاط وارد ساختمان ویلا شد و به‌روی بالکن رفت با اینکه جهت آفتاب برگشته بود و بالکن در سایه فرو رفته بود، ولی هنوز گرمای خورشید در آنجا کاملاً حس میشد.

"آندره" هنوز برای برداشتن فنجانهای قهوه نیامده بود و همچنان روی میز گرد ولو بودند و خاکستر سیگار پاپا هنوز آنجا ریخته بود. حتماً

باها اونجا مشغول صحبت با ماما بود. کلاه آفتابی اش روی یکی از صندلیها بود. حالا باز سرگردان بود و نمیدانست چکار کند و ماما تنها روی صندلی درازش خوابیده بود. "نیال" جلو رفت و در کنارش ایستاد. اون دست چپش را رو صورتش گذاشته بود و در همانحال تو خواب بود.

یک وقتی بود که اگر ماما در خواب بود او خجالت میکشید که بالا سرش برود و بایستد و با نوک پا دور میشد چون میترسید که او را بیدار کند و او با اخم و تخم بگوید "چکار میکنی؟" ولی حالا دیگر ترسی نداشت. احساسی در درونش داشت که دیگر از او خجالت نمی کشید. از وقتی که آنروز بعد از ظهر مشغول بهانو زدن بود و او به اتاقش آمده بود و رفتاری که با او داشت باعث شده بود که این اتفاق بیافتد. او نمیدونست که چرا اینطور تغییر کرده، حتی در این مورد زیاد هم بخودش زحمت فکر کردن نداد. تنها چیزی که میدانست این بود که آن احساس عجیب دلواپسی که همه عمر همراهش بود، دیگر در او نیست. او آنقدر خجالتی و دست و پا چلفتی بود که کم کم دچار اوهام و خرافات شده بود و معتقد شده بود که اگر بند کفش راست را محکم تراز بند کفش چپ ببندد آنروز برایش روز خوبی خواهد بود یا اینکه اگر صبحها کمی از خاکستر احاق بخاری رو رو سرش نچرخاند آنروز اتفاقی خواهد افتاد، حالا چه اتفاقی خودش هم نمیدانست ممکن بود مربوط به ماما باشد یا اینکه آنروز عصائی بشود و یا مریض شود.

اما حالا همه چیز عوض شده بود. هیجان و اضطراب در او مرده بود. نگاهی به ماما که خوابیده بود کرد و نازه متوجه شد که چه دستهای سفیدی دارد و انگشتر آبی که در انگشت او بود درست همرنگ روسری بود که بدور دستهایش پهن کرده بود. زیر چشمهایش سایه‌ای بود و فرورفتگی قشنگی در گونه‌هایش داشت و برای اولین بار متوجه شد در موهای سیاهش که روی پیشانی او ریخته شده بود، خالهای سفیدی وجود دارد.

با خودش گفت: "دراز کشیدن و خوابیدن باید برایش خیلی خوب باشد. نه غصای برای تاترو نه برنامه‌ای برای آینده و نه بحث و مذاکره‌ای برای مسافرت به آمریکا، همش استراحت و آرامش، همش بی‌خیالی و فراموشی، روی پله بالکن نشست و به تماشا‌ی خوابیدنش مشغول شد و دوباره با خودش گفت "این صحنه‌رو همیشه بخاطر خواهم داشت. حتی وقتی که پیرمرد هشتاد و نه ساله بشم و بزحمت راه برم این صحنه‌رو فراموش نمی‌کنم."

از توی اتاق خواب صدای ساعت قدیمی فرانسوی که بالای بخاری قرار داشت، صدای دینگ‌دینگ بلند شد و با اعلام ساعت چهار سکوت را شکست.

صدای زنگ ساعت ماما را از خواب بیدار کرد. نگاهی به "نیال" کرد و لبخند زد و گفت: "سلام"

"نیال" جواب داد: "سلام"

— تو مثل یک گ کوجولوی نگهبان میمونی که اونجا نشستی و منو نگاه میکنی.

اونوقت دستش را توی موهایش فرو برد و آنها را مرتب و افشان کرد. از توی کیفش آیینهای بیرون آورد و صورتش را کمی بودر زد و همانطور که تو آیینه نگاه میکرد گفت: "اوه خدای من چقدر خستام."

"نیال" گفت: "چرا بخواست ادامه نمیدی؟ من اهمیتی برای قدم زدن نمیدم. روزهای دیگر هم میتونیم قدم بزنیم."

— "نه، دوست دارم قدم بزنیم. قدم زدن حالمو جا مباره." و بعد دستش را بسمت او دراز کرد و او آنرا در دستش گرفت و کمک کرد تا او از صندلی بلند شود. با اینکار احساس کرد که از همیشه بزرگتر شده است. او بزرگ شده است. او دیگر یک مرد شده، مثل پاپا.

ماما گفت: "ما به صخره‌ها میریم. اونجا با همدیگه گل‌های وحش می‌چینیم."

– "میخواهی برات کت با کیفیت رو بپارم؟"

– "نه، ما چیزی لازم نداریم. من فقط شالگردنم را میپوشم" و بدنبال حرفش شالگردن بزرگی را که داشت بدور موها و شانمهایش کشید. اون هر وقت که موتورسواری میکرد و باد شدیدی میومد شالگردنش را همین شکلی میپست. با هم از ویلا خارج شدند و به صخرهها رفتند. آب دریا بالا آمده بود و با فشار پیش میآمد و خودش را به سنگها میکوبید. هیچکس بغیر از آنها در آنجا نبود. "نیال" از این موضوع خیلی خوشحال بود. چون گاهی که آنها قدم میزدند، مسافرهایی انگلیسی هم مشغول قدم زدن بودند، آنها برمیگشتند و به آنها خیره میشدند و با هم بچه میگرفتند. و "نیال" می شنید که بهم میگفتند "هی! زود باش نگاه کن، خودشه قبل از اینکه متوجه بشه نگاه کن." اون و ماما محبور بودن که بیاعتنا بگذرن، ماما تو دنیای خودش بود و مستقیم و محکم پیش میرفت و کسی جرات نمی کرد که پیش برود. ولی پاپا فرق میکرد. اون وقتی این زمزمه رو می شنید سرش را برمیگرداند و لبخند میزد و آنوقتها اونها جلو میومدن و ازش امضا میخواستن. ولی امروز هیچ کس نبود. هوا گرم و خوب بود. هنوز خیلی دور نرفته بودند که ماما گفت: "فایدهای نداره، مجبورم بنشینم، تو راحت ادامه بده و فکر منو نکن." رنگ پریده و خسته بود. روی تخته سنگی نشست.

"نیال" گفت: "من ترجیح میدم که پیش تو بمونم."

لحظه ای جوابی نداد و هیچی نگفت، به دریا و به جزیره کوچکی که برج درهائی در کنارش قرار داشت خیره شد. دستش را بدور گردن "نیال" گذاشت و بدون آنکه نگاهی به او بکند و با لبخندی بزند همچنان به دریا خیره ماند. بعد گفت: "من حالم خوب نیست. مدتهاست که حالم خوب نیست. یک درد عجیبی دارم."

"نیال" نمیدانست چه بگوید و همچنان دستهایش را محکم در دستش

گرفت .

و ماما ادامه داد: "واسه همینه که زیاد دراز میکنم و همش استراحت میکنم . این یک درد ساده مثل یک سردرد نیست ."

– چرا پاپا دنبال یک دکتر نمی فرسته؟

– پاپا نمیدونه ، من هیچی بهش نگفتم .

این موضوع برای نیال خیلی عجیب بود . اون فکر میکرد که ماما همه چی رو برای پاپا تعریف میکنه .

ماما ادامه داد: "میدونی ، خودم میدونم چه . یک درد درونی است . از تو و داخل میسوزم . اگه به پاپا بگم مجبورم میکنه که بهش دکتر برم و دکتر هم میگه که باید عمل کنم ."

– ولی اونوقت خوب میشی و دیگه درد نمیکشی .

– نمیدونم ، شاید ، تنها چیزی که میدونم اینه که اونوقت دیگه

نمی تونم برقصم .

نمی رقصه ، اون نمی تونست تاترو بدون ماما تصور بکنه ، اون نمی تونست که مجسم بکنه پاپا هر شب تو تاتر به تنهایی آواهاشو بخونه و اون اونجا نرقصه ، اون نهی تاتر بود ، اون همه چیز بود و گل سرسبد تاتر بود . گاهی اتفاق افتاده بود که پاپا بعلت سرما خوردگی نتونست برنامه اجرا کنه . آوازشرو همه دوست داشتن ولی خوب مهم نبود ، ماما جوشرو میکشید و به تنهایی میرقصید و برنامه رو اجرا میکرد و همه هم راضی بودند . هیچ وقت برنامه اش وقفه نداشت . وقتی فقط ماما برنامه اجرا میکرد ، باز هم مردم میامدند ، البته مردم پاپارو و شخصیت اونو دوست داشتند و تصنیفهایش را می پسندیدند ولی در واقع ماما بود که اونهارو به تاتر میکشاند .

"نیال" گفت: "دیگه نرقصی؟ اونوقت چی میشه؟ دیگران چکار میکنند؟"

– هیچی ، هیچ اتفاقی نمی افته . میدونی ، تاتر دنیای مسخرایه ،

آدمو خیلی زود فراموش میکنن .

"نیال - همچنان دستهای او را با دستش نگهداشت و با انگشتری آبی رنگش بازی میکرد. فکر میکرد با این کار بها و قدرت قلب میدد و اونو قادر میسازه که باز هم حرف بزنه.

"ماما" گفت: "این منم، این همه زندگی منه، اینه که از بین میره و دیگه هیچ چی مهم نیست، همیشه اینطور بوده."

- "همینطوره، میفهمم."

او میدونست که اون راحه به رقصیدنش صحبت میکنه و اینکه سعی میکرد حالیش کنه به همین دلیل که اون با همه زنهای و با همه مادرها فرق میکنه و بخاطر همین بود که اون در گذشته همیشه نامهربان، عصبانی و سرد بود ولی نه، اون هیچوقت عصبانی نبود، هیچوقت سرد نبود و هیچوقت نامهربان نبود. اینها که او میخواست بگوید هیچکدوم واقعیت نداشت، بلکه اگر چنین چیزی هم بوده باشد بخاطر این بود که او خیلی کوچک بود و انتظار زیادی داشت. اما حالا که بزرگتر شده و حالا که میفهمد، همه آنها از بین رفته و اثری از آن نیست.

ماما گفت: "وجود زن از چی ساخته شده؟ این چیزیکه هیچکس نمیدونه. دکترها فکر میکنن که خیلی چیزها میدونن ولی اونها هیچ چی نمیدونن. وجود زن چیزیه که زندگی میدد. حالا میخواد از راه رقصیدن باشه، دوست داشتن باشه و یا بچه درست کردن باشه، همه بکجه، هیچ فرقی نمیکنه. بله، زندگی بخشیدن زنهای مثل خلاقیت مردها است ولی آنچه در مردها است همیشگی است هیچوقت از بین نمی ره. اما در ما فرق میکنه، مدت کمی در وجود ماست و بعد از بین میره، جرقهای میزنه و میمیره. و آنوقت هیچ کاری نمیشه کرد. مجبوری که از بین رفتنش تماشا کنی و وقتی هم که رفت دیگه چیزی ازش باقی نمی مونه.

"نیال" همچنان انگشتر نگین آبی رو نو دستهای ماما "میچرخونه، انگشتر تو آفتاب برق میزد و او جوابی نداشت که بدهد. باز "ماما" گفت:

"برای خیلی از زنها اینها اهمیتی نداره، اما برای من خیلی مهم." — آخرین قایق‌های ماهیگیری به بندر رسیدند و نسیم خنکی از دریا بسمت خشکی وزید. هوا داشت خنک میشد، باد شال گردن ماما را بحرکت انداخت و به آرامی رو صورت "نیال" بازی میکرد.

"ماما" گفت: "مردها این چیزهارو نمی‌فهمند. البته نه مردهائی مثل پاپا، اونها فقط دنبال یک چیزن. اونها خودشونرو شجاع میدونند و زنها را آدمهای عصبانی میدونن." "نیال" جواب داد: "پاپا خیلی هم شجاع نیست، اگه کوچکترین خراشی بدست او وارد بیاد فوری پیش "ترودا" میره تا اونو براش پانسمان بکنه."

ماما گفت: "اون فرق میکنه، منظورم اینجور شجاعت نبود" اونوقت لبخندی زد و پاهایش را به زمین کوفت و گفت: "خیلی حرفهای بی‌خودی زدیم، مگه نه؟" — "نه، نه به هیچوجه." میترسید که اون دست از حرف زدن بکشد و با اینکه یکمرتبه بگه برگردیم. پس گفت:

"من دوست دارم تو برام حرف بزنی، خیلی خوشم میاد." — "جدی میگی؟، واسه چی؟ تو چند سالته؟ من همیشه فراموش میکنم." — "تقریبا" سیزده سال."

— "تو همیشه پسر عجیبی بودی. هیچوقت مثل "ماربا" و "سیلبا" متظاهر نبودی. بنظرم تو هیچوقت پشیزی برای من و پاپا ارزشی قائل نبودی."

"نیال" جوابی نداد. یک گل مینا چید و با اون شروع به بازی کرد. و گل برگهای اونو تو دستهایش ریزریز کرد.

"ماما" ادامه داد: "امسال تابستان خیلی بهتر شدی، خیلی فهمیده‌تر شدی، شاید یک روزی برام آهنگ بسازی. شاید یک چیزی درست کنی که



من بتونم با اون برقصم . دوتائی روش کار میکنم . تو به تاتر بیائی و رهبری ارکستر مرا بجای "سولیران" در دست بگیری . خیلی جالب میشه ، دوست داری وقتی بزرگ شدی اینکارو بکنی؟"

— این تنها چیزیه تو دنیا که آرزوش میکنم .

"ماما" خندید ، دستی به پشت او زد و گفت : "پاشو ، داره سرد میشه ، وقتشه که بریم خونه و جای بخوریم ." از جایش بلند شد ، دستمالگردنش را دور گردنش پیچید . بکمرته گفت : "اون گلهای صورتی رو نگاه کن ، چقدر قشنگ و خوشگلند ، بیا اونهارو بچینم و توی گلدان کنار تختخوابم بگذاریم ." خم شد و شروع به چیدن کرد و بعد گفت : "نگاه کن ، چقدر گل اونجا سبز شده ، اونجا، اون بالا ، دستت میرسه برام بچینی؟ و چهار دست و پا برای چیدن گلها از تختهسنگها بالا رفت . زمین ست و لغزان بود و او همینطور خودش را بالا میکشید . شرتا گل صورتی چیده بود که بکمرته اون اتفاق افتاد و فریاد کمکش بلند شد .

"نیال" برگشت و دید که در جایی که او دولا شده بود تا گل را بچیند به پائین لغزید و با وحشت لبه تختهسنگ را چسبیده است که سقوط نکند ولی سنگ از جایش کنده شد و با هم سرازیر شدند و روی شیب تندى با هم غلطیدند و دوباره بر یک تختهسنگ دیگر گهر کرد . "نیال" اول خواست برای نجات او پائین برود ولی سنگهای زیر پایش شل بودند و هر آن بیم میرفت که او هم سرنگون شود و آنوقت هر دو شان در عمق پنجاه ، شصت پائی سقوط کنند . پس فریاد زد : "همونجا بمون ، بی حرکت بمون ، با دستها لبه سنگ را محکم بچسب تا من برم کمک بیارم ."

— منو ترک نکن ، خواهش میکنم منو تنها نذار .

• — "مجبورم ، مجبورم برم کمک بیارم ."

"نیال" رویش را از او برگرداند از دور دو نفر را دید ، یکی زن و یکی مرد بودند . داشتند قدم میزدند . با تمام قدرت آنها را صدا زد

این بار صدایش را شنیدند و به آرامی رویشان را برگرداندند ، دستش را برای آنها تکان داد با تمام قوا برای کمک فریاد زد . اونها شروع بدوبدن کردند .

ناگهان ماما گفت : "نبال ، سنگ داره میفته و الان من پرت میشم ." کنار تختهسنگ دراز کشید و دستش را دراز کرد ولی باو نمی‌رسید . و یک مرتبه دید که خاکهای زیر پای مادرش ریزش کرد ولی "ماما" سقوط نکرد چون شالگردنش به یک تختهسنگ بزرگی که بالای سرش بود گیر کرده بود . شالگردن محکم و با وجود سنگینی ماما پاره نشد و همچنان بدور گردنش حلقه شده بود .

"نبال" گفت : "نترس ، مردم دارن میان ، الان نجاتت میدم ." "ماما" نتوانست جوابی بدهد . چون شالگردنی که به تختهسنگ چسبیده بود در گردنش گره خورده بود و هر لحظه تنگتر میشد و نفسش را قطع کرده بود .

و باین ترتیب این اتفاق روی داد و این همان فریادها و جیغ‌هایی بود که هر سه ما شنیده بودیم و این صداها همیشه در گوش ما هست . همیشه صدای جیغ و همیشه صدای پاهائی که میدوند . این صداها همیشه با ما همراه است .

\* \* \*



دور کردن ما از همدیگر کار درستی نبود. خیلی بهتر بود که با هم باشیم، وقتی خانوادهمای از هم میباشد، و تار و پودش میشوند دیگر جمع شدن آنها مشکله، دیگه نمیتونند مثل سابق با هم باشند. تازه اگر یک پناهگاه مشخصی داشتیم، خیلی فرق میکرد. بچهها احتیاج به یک مرکزیت دارن، اونوقت میتونستیم همه اونجا جمع بشیم. جایی که برامون مانوس باشه و رنگ و بوی خانوادهمرو داشته باشد و به زندگی خودش ادامه بده و هر روز همان فضا، همان اسباببازیها و همان چهرهها، سرگرمیها بچشم بخوره. اونوقت چه خوب و چه بد، ما یک ریشه و الگوئی داشتیم. ولی حالا بعد از اون ماما دیگه الگوئی وجود نداشت.

"سیلیا" گفت: "برای "مارها" خوب بود، بهاون اجازه داده شده بود که به تاتر بره و بازی بکنه، اون به کاری که علاقمند بود مشغول شده بود." "مارها" جواب داد: "من دوست نداشتم نقش "ژولیت" رو بازی کنم. من از "ژولیت" نفرت داشتم. اونها نمی گذاشتن که من با موهای خودم بازی کنم، میگفتن موهاش خیلی کوتاهه، مجبورم میکردن با کلامگیسهای بلندی که اصلاً به من نیامد بازی کنم."

"سیلیا" گفت: "آره، اما بهت خوش میگذشت و تفریح زیادی داشتی، خودت برام نوشتی که خیلی خوشی، من هنوز اونها را دارم. یکی دو

روز پیش بود که ناممها تو پیدا کردم . یکی اش در مورد فرار کردن "نیال" از مدرسه و آمدن پیش تو در "لیورپول" بود .

"نیال" گفت: "اگه جای ثابتی داشتیم ، بیشتر از اینها فرار میکردم . من چهار مرتبه از مدرسه فرار کردم ولی جایی نداشتم که برم . اونهم بی فایده بود ، منو از "لیورپول" برگردوندن و با بودن پاپا در استرالیا همش بی فایده بود .

"ماریا" گفت: "این "سیلیا" بود که بهش خوش میگذشت ، نه کاری ، نه درسی و همش با پاپا در مسافرت بود ."

- نمیدونم ، همیشه هم آسون نبود . وقتی به مسافرت استرالیا فکر میکنم پادم میاد که همش تو توالت هتل در "ملبورن" خودمو حبس میکردم و گریه میکردم .

- واسه چی گریه میکردی؟

- از دست پاپا ، بکروز داشت با "ترودا" حرف میزد و نمیدونست که من از پشت در دارم گوش میکنم ، پاپا میگفت "اون تنها چیزیه که تو دنیا واسم مونده" و ترودا میگفت که "اون زندگیش داره تباه میشه . " خودتون میدونید که "ترودا" چه نیش زبونی داره و موقع حرف زدن چقدر کنایه و پهلو میزنه و مرموزانه میگفت: "اون زندگیش از همین حالا تباه است ، من خیلی خوب اینو می بینم ."

"نیال" گفت: "پس چرا هیچوقت در این باره چیزی به ما ننوشتی؟ اون ناممهایی که از استرالیا میفرستادی ، همش خبر از خوشی و شادمانی و میهمانی بود و در یکی از آنها هم منو نصیحت میکردی و نوشتی: "امیدوارم که در کار موسیقی خوب پیشرفت کنی . . . خودتو خر نکن ، تو تنها کسی نبودی که خودتو توی توالت حبس کردی و گریه کردی ."

"ماریا" گفت: "هممون گریه کردیم . هر کدومون بیک طریقی ، اون قایقی که از "لیورپول" به "بهرکن هلد" میرفت و تمام راه منو بالا پاشین

میانداخت. اونهم خیلی گریه داشت."

"نهال" پرسید: "درباره" کی داری حرف میزنی؟

— خودم و میگم. تو تاتر خیلی دسته بازی بود. هیچکس از من

خوش نمیومد. همه معتقد بودند که این شفلرو بخاطر پدرم بمن دادن."

— بعید هم نیست که اینطور باشه.

— میدونم، واسه همین بود که گریه کردم، فکرشو بکنین تو تمام راه

دود گشتی بصورتم میخورد.

— پس واسه اون دودها بود که وقتی ترا دیدم صورتت آنقدر کثیف

بود؟ ولی بمن نگفته بودی که گریه کردی؟

— "وقتی ترو دیدم، همه چیزو فراموش کردم. اون صورت سفید

رنگ پریده و اون بارونی گل و گشادت منو بخنده انداخته بود.

آنوقت هردو بروی هم لبخند زدن. "سلیبا" با دیدن اون لبخندها

با خودش فکر کرد پس پیوند بین آنها محکم تر شده و هیچوقت از هم

گسته نمیشد.

"ماربا" گفت: "وقتی دیدم بازی کردن تو تاتر آنقدرها هم آسون

نیست، برام خیلی تکان دهنده بود. اولش با یک. اطمینان خاطر به آنجا

رفتم ولی کم کم اعتمادم رو از دست دادم. هیچکس اونجا جالب نبود،

هیچکس منو تحت تاثیر قرار نداد. چشمهای من که میتونست جلو آینه

اشک بریزه جلو هیچکس نمی تونست اشک بریزه." وقتی اولین بار کارگردان

ازش خواست که در را باز کند و بگوید "رومنو"، "رومنو" این کاررو مشکل

دید، نتونست خودشرو آماده کنه و قوای خودشرو متمرکز کنه، ته دلش

پاره شد، وحشت کرد، ترسید وقتی روی صحنه بره مردم بهش بخندن.

کسی از گذشتعاش خبر نداشت و از این لحظه بیعد می بایست همه چیزرو

وانمود کنه، تمام زندگیش خیالی و تقلید شده بود. اونها نمی بایست به

آنچه که در درونش بود خبردار شوند، اونها کی بودند؟ منظورش از اونها

بازیگران دیگر، تهیه کننده، مدیر، کارگردان، منتقدین و تماشاچیان بودند. تمام کسانی که می‌بایست برای اونها نقش بازی کنه.

یکی گفت: "تو خیلی بی‌حالی، هیچ حالتی رونمی‌تونی زنده کنی." و او سرش را تکان داد و خندید. و جواب داد: "آره که نمی‌تونم، چرا که باید اینکارو بکنم؟" و آنوقت اون نفر آوازخوانان از آنجا دور شد و وقتی ماربا داشت مهربت شنید که مدیر صحنه میگفت: "از دست این بچه خسته شدم باید با یک تیبیا اونو از اینجا بندازم بیرون."

وقتی تعریف تمام شد "ماربا" دستهایش را توی جیبش گذاشت و با خودش گفت، الان میان اینجا و بمن میگن "خیلی عالی بود، ماربا،" "ماربا" به‌انتظار اینکه کسی به‌اید و چیزی باو بگوید جلوی آینه ایستاد بود و موهای خودش را نشانه‌میکرد. ولی کسی پیش او نیامد و چیزی باو نگفتند. بازیگران دیگرددسته‌جمعی صحبت میکردند. آیا راجع به او حرف میزدند؟ البته اونها داشتن با هم حرف میزدند ولی کسی چیزی درباره او نمی‌گفت. اونها داشتن درباره، یک‌نمایش دیگری که با هم بازی داشتن صحبت میکردند. تهیه کننده جلو آمد و گفت: "خیلی خوب، حالا واسه ناهار تعطیل میکنیم، همه ساعت ۲ اینجا باشید." "ماربا" لحظهای صبر کرد، با خودش فکر میکرد حتماً تهیه کننده سراغش خواهد آمد و چیزی خواهد گفت، مثلاً "خواهد گفت: "بی‌نظیر بود، ماربا."

اون داشت سیگار میکشد و با مدیر صحنه صحبت میکرد. بعد متوجه "ماربا" شد که گوشه تاتر ایستاده بود. سمت او رفت و گفت: "بازین بخوبی دیروز نبود. ماربا، ناراحت که نیستی، ها. ناراحتی داری؟"

— نه.

— اوه خوب شد. فکر میکردم ناراحتی. خیلی خوب. عجله کن برو ناهار بخور.

ناراحت... اون اصلاً ناراحت نبود. اون خوشحال و هیجان‌زده

بود و فقط داشت به نقش خودش فکر میکرد. اما حالا واقعا ناراحت شده بود. احساس خوشحالی درش مرده بود. تمام اعتماد بنفس خودش رو از دست داد. مثل قطره آبی تو زمین فرو رفت. شالگردنش را بدور کردن انداخت و دکمه‌های کتیشو بست. اون با هیچکس ناهار نمی‌خورد. روز قبل یکی از همکاران از او خواسته بود که با هم به رستوران بروند ولی او قبول نکرد. هر کسی براه خودش رفت و او مجبور بود که به یکجائی برود تا یک ساندویچ سوسیس و یک فنجان قهوه بخورد.

آهسته از در تاتر بیرون رفت و به تنهایی براه افتاد. صدای قدمهای دو نفر را در کنارش شنید، اونها همان دو نفری بودند که چند روز پیش توی صحنه باو خندیده بودند.

یکی از آنها گفت: همه چیز بخوبی داره پیش میره، اون نون اسم پدرش "دیپلانی" رو میخوره که قبل از رفتن به استرالیا کارهاشو برایش جور کرد.

دیگری در حالیکه میخواست تاثیر حرفهاشو بفهمه گفت: "ما سالها اینجا خون دل خوردیم و عرق ریختیم. حالا یکمربیه سر و کله ایاں پیدا شد.

"ماریا" لحظهای مکث کرد تا اونها از خیابان بگذرند و دور شوند. اونوقت ماریا براهش ادامه داد ولی دوباره با اونها که آنطرف خیابان ایستاده بودند تلاقی کرد. یکی از آنها گفت: "سلام، میائی با هم برم ناهار؟"

"ماریا" جواب داد: "اوه امروز نمی‌تونم، من با یکی از دوسان پدرم که به تماشای تاتر آمده وعده ناهار دارم و باید به رستوران "آدلفی" برم."

برایشان دست تکان داد و آوازخوانان از آنها دور شد و باز آواز خوانان به رستوران "آدلفی" رفت چون می‌بایست همه را گول بزند همه،

زنها، مردهای توی خیابون، توی تاتر و همه جا. برای اینکه بتواند ادعا کند که به رستوران "آدلفی" رفته، لازم میدید که حتماً "همانجا برود". چون معتقد بود اگر آدم دروغی میگه لااقل باید بعضی قسمت‌هاش درست باشه. به همین منظور در رستوران آدلفی را باز کرد و وارد شد و یگراست به توالت زنانه رفت. آنجا کمی خودش را معطل کرد و در جلوی آئینه دستشوئی کمی بصورتش بودرز زد و چند پنی به زن خدمتکاری که مشغول شستن دستشوئی‌ها بود داد.

آن زن گفت: "تو رستوران هوا خیلی گرمه، چرا کتت رو در نمی‌آری که آویزان کنم؟"

"ماریا" لبخندی زد و گفت: "نه، متشکرم، میخوام یک ناهار سربائی بخورم و برم. بعد با عجله از راهرو گذشت و به خیابان آمد و خیلی خوشحال بود که کسی متوجه او نشد. همش میترسید که یکی از گارسونها بگوید: اینجا چکار میکنی؟ مگه اینجا توالت ایستگاه قطاره؟"

کمی راه رفت تا همیک رستوران ارزان قیمت رسید. یک فنجان جای و یک کلوچه سفارش داد. در موقع خوردن کلوچه با خودش فکر کرد اگر واقعا یکی از دوستان پاپا اینجا بود، الان تو رستوران "آدلفی" یا "ساووی" چی میخوردند؟ اونوقت پیشخدمتها لبخند زنان دور و بر ما می‌پلکیدن و پاپا میگفت "این دختر من است. اون تو تاتر بازی میکنه". ولی پاپا با سلیبا در استرالیا بودند و "ماریا" توی "لیوریول" و حالا تو یک رستوران داشت جای و کلوچه میخورد. او اینجا بود چون پاپا خواسته بود. او اینجا بود چون دختر دهلانی بود.

"ماریا" از آنها متنفر بود و تنفرش بصورت یک خشم و یک غضب بر علیه همه دنیا درآمده بود. چون برایش این دنیا خیلی فرق داشت این دنیا اون دنیائی نبود که همه او را دوست داشتند و خوشبخت بودند. مخصوصاً دیر به تاتر برگشت. میخواست کاری کند که تهیه کننده ازش



ایراد بگیره ولی فقط اون نبود که دیر کرده بود. همه دیر کرده بودند. اونوقت یک پرده از تاتر که او نقشی در آن نداشت، را شروع به تعریف کردند و او تنها در یک گوشه سالن نشست.

ساعت چهار بود که تهیه کننده متوجه او شد. پیش او رفت و گفت: "ماریا، احتیاجی نیست که اینجا منتظر بمونی. برو و تا شب استراحت کن."

"ماریا" جواب داد: "متشکرم، پس من میرم برای خرید." دوباره به خیابان رفت و همه آنها را توی تاتر باقی گذاشت. با یک اتوبوس خودش را به قایق مسافرکشی رساند. قایق باز بالا و پائین میرفت و دل و رودماش را بهم میریخت. این رامرو همیشه بین "لیورپول" "بریکن هِد" میبایست طی بکنه تا بخونماش برسه. اول به یک سمت قایق رفت و نشست. دوباره جایش را عوض کرد و به سمت دیگر رفت. یادبصورتش میخورد و هوا سرد بود. اینجا بود که دیگه گریماش را ول کرده بود. تمام راه صدای اون زن تو گوشش صدا میکرد که میگفت: "بخاطر اسمش این زن رو بهش دادن" هوا داشت تاریک میشد.

با خودش فکر کرد: اگر تمام عمرتوی این کشتی باشم دیگه نمیتونم منو بیاورن تا تر برگردونن. دل منو بیکی دیگه بدن، بهر کی میخوان بدن، دیگه برام مهم نیست.

از کشتی توی اسکله پیاده شد و با یک اتوبوس دیگه بخانماش رسید. احساس کرد خیلی گرسنه و خسته هست و با اسپای عجیبی آرزو کرد که ایکاش خوراک گرمی برای شام داشته باشد. یک خوراک گرم گوشتی و یک بخاری روس. زن صاحبخانه با چراغی در دست، دانه‌ها رو پله‌ها پائین میومد و وقتی باو رسید گفت:

"یک آقای جوانی اومده، تو اتاق پذیرائی نشسته. اون میگه آمده که اینجا بمونه، تو بمن نگفته بودی که دو نفر هستین."

"ماریا" بهش خیره ماند و از حرفهایش چیزی نفهمید. پرسید: "تک آقا!؟ من کسی رو نمی‌شناسم. اسمش چیه؟" در اتاق پذیرائی رو باز کرد. اون انجا ایستاده بود. یک بارانی گل گشاد و بزرگ بتن داشت. صورتش رنگ پریده بود و موهای سرش شانه نکرده و نامرتب روی صورتش ریخته بود. اون با صدای مرتعش و نامطمئن و با لبخند گفت: "سلام، من فرار کردم، سوار ترن شدم و فرار کردم."

"ماریا" گفت: "نیال... اوه، نیال..."

ماریا به استقبال او شتافت. مدتی می‌خندیدند. دیگه هیچ چی مهم نبود. اون کشتی مسافری دیگه فراموش شده بود و تمام آن هبجانان و خستگی روز و صدای اون زن توی تاتر همه از خاطرش رفته بودند.

"ماریا" گفت: "تو اومدی بازی منو ببینی، مگه نه؟ تو از مدرسه فرار کردی و این همه رامرو اومدی تا بازی منو ببینی؟ اوه "نیال" جقدر خوب کردی، جقدر خوشحالم." بعد رو به زن صاحبخانه کرد و گفت:

"اون برادر ناتنی منه، اون اتاق بهلوثی رو میتونی بهش بدی. اون بچه خوبیه، اون مزاحمتی برات نداره. حتماً گرسناش هست، خیلی خیلی گرسنه." دوباره داشت می‌خندید و دست به پشت او گذاشت و او را بطرف بخاری برد.

"نیال" گفت: "همه چیز رو براه؟ میتونم اینجا بمونم؟"

"ماریا" با خودش گفت: خیلی عجیبه! صداش شکسته شده، دیگه اون آرامش سابق رو نداره و پاشنه جورابش باره شده جقدر دنیا مسخره هست.

زن صاحبخانه گفت: "خیلی خوب، اگه کرایه اتاق تو رو بدی میتونی اینجا بمونی."

"نیال" رو به "ماریا" کرد و گفت: "این خیلی وحشتناکه، من هیچ چی پول ندارم، تمام پول هام رو برای کرایه راه دادم."

— من میدم. ناراحت نباش، کرایه شو من میدم.

زن نگاه مشکوکی کرد و گفت: "فرار از مدرسه؟ این خلاف قانونه، مگه نه؟ الان به پلیس اطلاع میدم."

"نیال" گفت: "اونها نمی‌تونن منو پیدا کنن. من کلاهم رو دور انداختم و بجاش این کلاه عجیب رو خریدم." انوقت از جیب بارانی‌اش یک کلاه پارچه‌ای بیرون آورد. اونو تو سرش گذاشت. برای سرش خیلی بزرگ بود تا زیر گوشه‌اش پاشن اومد. "ماریا" از خنده رودمیر شد و گفت: "اوه جقدر قشنگه، خیلی مخره مبی. "

زن گفت: "خیلی خوب، فکر میکنم میتونی اینجا بمونی، براتون تخم مرغ و گوشت سرخ کرده میارم. مقداری برنج پخته هم دارم." زن آنها را تنها گذاشت و از اتاق بیرون رفت. اونها دوباره بخندیدن کردند. آنقدر خندیدند که دیگه نمی‌تونستن روپاشون باستند.

"نیال" گفت: "ما چرا داریم میخندیم؟"

ماریا جواب داد: "نمیدونم، نمیدونم."

"نیال" به ماریا خیره شد. اون از بس خندیده بود داشت گریه میکرد.

"ماریا" گفت: "از مدرسه برام بگو. آیا این مدرسه جدید از اون

قبلی بدتره؟"

— بدتر نیست. همه‌شون یکجورند.

— پس چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ همرو واسم تعریف کن.

— چیزی ندارم که بگم. چیزی برای گفتن نیست. "خیلی گرسناش

بود و نمیدونست که زن صاحبخانه کی میخواد شام رو مباره. مدتها بود

که چیزی نخورده بود. سؤال کردنهای "ماریا" بی‌فایده بود. حالا که

سفرش تمام شده خیلی هم خسته بود. صدای ساعت دیواری خاطره‌میزان

شمار بیابوی مدرسه را درش زنده کرد.

بیکار دیگر کنار بیانو نشسته بود و دستهایش رو ناسی‌های بیانو

میلفزید و آقای "ولسون" عینکش را جابجا کرد و گفت: "میدونی، آقای

دیوانی، شما باید بهتر از این بزنید.

"نیال" جوابی نداد. بی صدا و بی حرکت سر جایش نشست.

— یک نامه از ناپدریت داشتم. مدیر مدرسه هم نامهای داشت. در هر دو نامه نوشته است که برای توشهریه خصوصی میپردازد و انتظارات زیادی از تو دارد. اون میگه تو هوش و نبوغ فوق العادهای داری، منگه اثری از اون نبوغ در تو نمی بینم.

"نیال" همچنان ساکت نشسته بود. اگر آقای ویلسون همینطور حرف بزند ساعت تمرینش تمام میشه و اون تا جلسه بعدی دیگه مجبور نیست بیانو بزنه.

— اگه نتونی بهتر از این سعی بکنی مجبورم به پدرت بنویسم که ببخودی داره پولهاشو تلف میکنه و برای تعلیم موسیقی تو مبفرسته. این نه تنها پولهای باباتو هدر میده، بلکه وقت بنو هم هدر میده.

باز "نیال" سکوت کرد و جوابی نداد.

آقای ویلسون گفت: "چیزی نداری بگی؟"

— تقصیر انگشتهام، آقا، نمیتونم اونهارو کنترل کنم. انگشتهام لرزش دارن.

— تو تمرین نمیکنی. تکلیفی که برات تعیین میکنم انجام نمیدی. فایدهای نداره، تو تنبلی میکنی، چاره‌ای ندارم جز اینکه همه چیزو برای پدرت بنویسم.

— اون تو استرالیا است. پس هرچی دلت میخواد براش بنویس. بهش بگو که ببخودی پولشرو دور نریزه. هیچ شهریه اضافی نمیتونه کاری بکنه که موسیقی رو خوب یاد بگیرم. بزودی همه چیز تمام میشه. الان ساعت چهار میشه و اون بلند میشه بره جای بخوره و اون سیبلهای آویزان و احمقاناش با خوردن چای خیس میشه.

آقای ویلسون گفت: "فهمیدم، مادرت خیلی به موسیقی علاقمند بود،

امید زیادی به تو داشت. اون قبل از مردن برای آتیه تو با پدرت حرف زده بود. واسه همینه که پدرت تصمیم گرفت این شهریه خصوصی سنگین رو بپردازه، حالا یک بار دیگه سعی بکن. ازت خواهش میکنم که "سونات هایدن" رو تعریف کن."

اون دلش نمیخواست که سونات هایدن را بزنه، اون دهگه دوست نداشت دست به اون پیانو بزنه. تنها چیزی که میخواست این بود که از موسیقی و از اون کلاس فرار بکنه. دوباره با ماما، پاپا، ماریا و سیلیا به تاتر بره، تو تاریکی بنشینه تا پرده تاتر کنار بره و "سولیوان" پهر چوبدستی خودش را در هوا نگهدارد و به ارکستر فرمان بدهد. اما، ماما مرده بود. پاپا و "سیلیا" تو استرالیا بودن فقط "ماریا" مونده بود. بمبارد گارت پستالی که در جیبش بود و خط کج و معوج "ماریا" افتاد، بله، فقط ماریا باقی مونده. پس مقدار کمی پولی رو که داشت توی جیبش گذاشت و سوار ترن شد و خودش رو به "لیورپول" رساند.

زن صاحبخانه وارد اتاق پذیرائی شد. سینی تخم مرغ و گوشت را روی میز گذاشت و مقدار زیادی هم برنج پخته توی ظرفی بود. اونهادست از خنده کشیدند و صبر کردند تا زن از اتاق دوباره بیرون رفت.

"نیال" گفت: "با اینکه از گرسنگی دارم میمیرم، نمی تونم بخورم." — میدونم، منم نمیتونم. بهتر بذاریم رو آتش.

بشقابها را طوری رویهم چیدند که انگار غذا را خوردماند و خود غذاها رو توی آتش ریختند. غذاها سیاه شدند ولی نسوختند و خاکستر نشدند و همانطور توی آتش ماندند.

"نیال" گفت: "حالا چکار کنیم؟ وقتی اون بیاد که تو اجاق ذغال بریزه متوجه میشه." و بدنبال حرفش سعی کرد با انبر آنها را عقب بزنه، ولی برنجهای سوخته به انبر چسبیدند و کار بدتر شد.

"ماریا" گفت: "اون کاغذها رو نگاه کن. اینها رو میریزیم توش و میکنیم

تو جیب هامون . و اونوقت سر راهمون به تاتر آنها رو تو سطل خاکروبه  
میریزیم ."

با عجله و دیوانهوار شروع به جمع کردن برنج‌های سوخته از آتش  
شدند و جیب‌هاشون رو پر کردند .

"ماریا" گفت: "اگه بد بود بمن بگو، خیلی خوب؟"

"نیال" جواب داد: "منظورت چیه؟"

- تاترو میکم ، اگر بازی من بد بود بهم بگو .

- حتماً ، ولی تو نمیتونی بد باشی ، تو هیچ کاری نمیتونی بد  
باشی .

- نمیتونم ؟ مطمئنی ؟

نگاهی به نیال کرد . لاغر و دراز آنجا ایستاده بود ، رنگش پریده  
بود . چشمهایش و کلاه گشادش پر از برنج سوخته بود .

با هم وارد خیابان شدند . باران شروع شده بود و آنها چتر زن  
صاحبخانه را قرض کرده بودند .

دوتائی بزرگتر رفتند . باد شدیدی میوزید . "نیال" باز برای  
"ماریا" از آقای ویلسون حرف زد :

- آقای ویلسون دیگر برام اهمیتی نداره . اون چیزی جز یک پیرمرد

احساساتی با سیبلهای آویزان نیست .

- اون اسم مستعار هم داره؟ تمام هنرمندان اسم مستعار دارند؟

- "اونو" لانگچاپ" صدا میزدیم . ولی ربطی به سیبلهایش نداره ."

- "بهت گفتم که اسم زن صاحبخانه ما "فلوری روزه" است؟"

- "که چی بنه؟"

- "هیچی ، خیلی مسخره است ."

بیرون تاتر جیبهاشونو خالی کردند . "ماریا" پولی به "نیال" داد

و گفت: "این پول ورودی تو . حالا خیلی زوده و تو باید خیلی بنشین ."

– مهم نیست ، اونجا میتیم بیسم کسی دیگه با حمیهای پر از برنج  
میاد یا نه ، علاوه براون من تنها نیستم ، مثل اینه که بخونام برگشتم .”

– چی مثل اینه که بخونه برگشتی؟

– بودن توی تاتر ، بودن با تو ، دانستن اینکه وقتی برده باز بشه  
یکی از ماها آنجاست .

– بهتره که چتررو بدی بمن . نشستن توی لژ با اون چتر مسخره  
است . و لبخندزنان اضافه کرد: تو چه رشد کردی و اندازه من شدی .”

– فکر نمیکنم زیاد رشد کرده باشم . شاید رشد تو کم شده .

– نه ، این تویی که زیاد رشد کردی و صدات بم شده . خیلی بهتره  
من خوشم صاد . وقتی تمام شد همینجا منتظر من باش . اگه کسی از تو  
پرسید اینجا چکار میکنی ، بگو منتظر خانم دبلائی هستم .”

– میتونم وانمود کنم که میخوام ازت امضا بگیرم .

– آره ، هرچی که دلت میخواد وانمود کن .”

وقتی ” ماریا ” از راهروی تاتر عبور میکرد با خودش گفت: ” خیلی  
عجیبه ، امروز صبح چقدر غمگین و عصبانی بودم و از تاتر نفرت داشتم .  
اما حالا خوشحالم ، از هیچ چی عصبانی نیستم و عاشق تاتر هستم . حالا  
تاتررو از هرچی تو دنیا بیشتر دوست دارم . چتر خیس را بدنبالش میکشید  
و تصنیف خوانان از پلههای سنگی بالا رفت . و ” نیال ” در یک گوشه از  
دایره صندلیها نشسته بود . با هیچکس حرف نمیزد یا یک احساس دائمی  
به اعضای ارکستر که در جای خودشان مستقر میشدند نگاه میکرد . برخلاف  
آنچه که در مدرسه باو گفته بودند که او علاقمای بموسیقی و پیانو ندارد ،  
در ذهنش آهنگی را سبک و سنگین میکرد و در مغزش از ترکیب نت های  
مختلف آهنگی میساخت . خودش را بدنمای خودش نزدیکتر حس کرد .  
بیادش آمد روزی ماما او را دوست داشت و حالا ” ماریا ” برویش لبخند  
میزند . دلش شروع به طپیدن کرد و در همانحال مجسم کرد که الان  
” ماریا ” جلوی آینه نشسته و دارد گرم میکند .

## ۹

"سلیبا" گفت: "مدت زیادی با هم نبودیم، اونها خیلی زود ترا  
پیدا کردن و برگردونن، مگه نه؟"

"ماریا" جواب داد: "فقط دو روز با هم بودیم."

فقط دو روز... همیشه همینطور بود، هر بار "نیال" از مدرسه فرار  
میکرد، یکی دو روز پیش "ماریا" میرفت، بعد طولی نمی کشید که اونو  
پیدا میکردن، همیشه مدتش کوتاه بود. انقدر سریع میگذشت که "ماریا"  
هیچ وقت نمی تونست خوب بیاد بیاره که کجاها رفتند، چکارها کردند و  
چه اتفاق هائی افتاد. تنها چیزی که بیاد داشت، این بود که با هم خیلی  
خوش بودند.

وقتی "نیال" پیش او بود دیگر خستگی و درماندگی، ناراحتی های  
بی پایان، برنامه ها و مشکلات هیچ چیز برایش مطرح نبود، بلکه او برایش  
همیشه یک آرامش مخصوصی همراه داشت. برایش قوت قلب بود. برایش  
انگیزه فعالیت و تلاش بود. وقتی با او بود هیجان و آرامش را با هم و  
هم زمان احساس میکرد.

روزی نبود که حتی یک لحظه از فکرش غافل شود. "باید اینو برای  
"نیال" بگم، خیلی میخنده." ولی هفته ها میگذشت و او "نیال" را  
نمی دید. و باز بدون هیچ دلیلی بکمرته سر و کله اش پیدا میشد. و وقتی



او خسته و کوفته از کار تمرین و سر و کله زدن با دیگران بخانه برمیگشت ، میدید که "نیال" روی صندلی لمبده و باو لبخند میزند . "ماریا" فکر میکند که موهایش را باید درست کند . صورتش احتیاج به آرایش دارد . لباسی رو که ازش نفرت دارد باید از تنش دربیاره و دور بیاندازه ، اما همه این چیزها در یک لحظه فراموش میشود چون "نیال" اونجاست . اون قسمتی از وجودش هست ، و وقتی با اون است خودش را با اون یکی حس میکند . درست مثل اینکه تنهات .

"سلیبا" گفت : "همعاش تقصیر پایا بود . مدیر مدرسه بهش تلگراف زد و اطلاع داد که "نیال" از آنجا فرار کرده و پایا هم در جواب تلگرافی بهشون گفت که میتونن "نیال" رو در تاتر روبال "لیورپول" پیدا کنند . "ترودا" حدسی زده بود که اون پیش "ماریا" رفته ."

"نیال" گفت : " این تنها کاربدی بود که پایا در تمام عمرش کرد . " "سلیبا" گفت : "پایا دلش نمیخواست که اینکارو بکنه ، ما اون موقع در "ملبورن" تو اتاق نشسته بودیم . پایا "ترودا" رو صدا زد و گفت : "باز هم اون فرار کرد . این چه ظلمیه که من دارم میکنم؟"

هوا خیلی گرم بود و "سلیبا" بیادش اومد که تمام وقت مجبوربودند پنکرو روشن نگهدارند . دو تا پنکه بود یکی جلوی در بود و یکی دیگه ته اتاق . فکر میکردیم اگر پنجرههارو ببندیم و پردههارو بکشیم پنکمه میتونن اتاق رو خنک کنن . ولی این فکر درست نبود . پنکمهها بیشتر اتاق را گرم کرده بودند . پایا تمام روز بیژما تنش بود و مرتب "جینجرایل" میخورد .

پایا رو به "سلیبا" کرد و گفت : "عزیزم ، مجبورم دست از کار بکشم ، دیگه نمیتونم از عهدماش بریام ، از این مردم و این سرزمین بدم میاد . دیگه دارم صدامو از دست میدم . مجبورم از کارم دست بکشم . " اون همیشه از این حرفها میزد . حرفه‌اش مفهوم خاصی نداشت . این

دیگه عادتش شده بود که در پایان هر سفر از این حرفها بزند. همین چند هفته پیش بود که اونها در نیویورک بودند. برف و طوفان کولاک میکرد. اون موقع هم همین حرفهارو درباره آمریکا و آمریکائیها گفته بود. همیشه میگفت که داره صداشو از دست میده. همیشه میگفت که دیگه قصد نداره آواز بخونه. حتی میگفت دیگه از امشب آواز نمیخونم.

بمن میگفت: "عزیزم، به تاتر زنگ بزن و بهشون بگو که من امشب آواز نمیخونم. خیلی حالم بده، اعصابم خیلی داغونه."

و من جواب دادم: "بله، پدر. البته توجهی بحرفهایش نکردم. و بعاتاق خودم رفتم و پاپا هم بخوردن "جینجرایل" خودش ادامه داد. وسط های بعدازظهر بود که تلگرام رسید، پاپا اول از زور خنده روده مرشد و بعد کاغذ تلگرام رو روی میز جلوی "سیلیا" پرت کرد و گفت: "خوش بحال "نیال" فکر نمیکردم اون همچو جرانی داشته باشه." ولی بلافاصله دلواپس شد. مثل این بود در نظرش مجسم میکرد که "نیال" جانی توی باتلاق داره فرو میره یا به قتل رسیده و با مدیر مدرسه داره وحشیانه اونو کتک میزنه و یا شاید هم بجههای دیگر دارن اونو سنگباران میکنند." "سیلیا" گفت: "باید فوراً" به "ترودا" موضوع رو بگیم. اون مبدونه جگار باید بکنیم."

اونوقت پاپا دوباره خندید و در حالیکه از خنده تمام هیكلش میلرزید، به خوردن "جینجرایل" ادامه داد و گفت: "شرط میکنم شش هفته نگذشته باز هم فرار کنه، بارکالله "نیال" هیچ فکر نمیکردم این مدرسه آنقدر لعنتی باشه."

ولی "ترودا" بلافاصله فهمید که "نیال" باید پیش "ماریا" رفته باشه. و خیلی محکم گفت: "نما باید یک تلگرام بمدرسه بزنید که میتونن اونو در تاتر روال "لیوربول" بدان کنند." پاپا گفت: "ولی چرا به "لیوربول" رفته باشه؟ اگر من جای او بودم

و میخواستم از مدرسه فرار کنم ، امکان نداشت بجائی مثل "لیورپول" فرار کنم ."

"ترودا" جواب داد: "بخاطر ماریا ، اون همیشه پیش ماریا میره . حالا که مادرشو از دست داده ، همش به "ماریا" می‌چسبه . من اونواز همه شما بهتر میشناسم ."

"سلیا" نگاهی به پاپا کرد . اسم ماما همیشه روش اثر عجیبی می‌گذاشت . دست از خنده و خوردن "جنیجرایل" کشید . نگاه سنگینی به "ترودا" کرد: تمام هیگلش فرو ریخت و یکمرتبه چهره‌اش خسته‌تر و پیرتر شد و گفت: "خوب ، نمیدونم ، این کاری که جلو رویم هست نمیدونم باهاش چکار باید بکنم . از اینجا یک دنیا باهاش فاصله دارم . "آندره" ! و باز هم "آندره" را صدا زد . "آندره" هم باید از این موضوع مطلع بشه . نه تنها "آندره" رو بلکه پیشخدمت ، و زن خدمتکار ، و هر کس دیگری که با اونها سروکار داریم ، همه باید از فرار "نیال" باخبر شوند . ممکنه اونها موضوعرو بزرگ کنند ولی مهم نیست باید به یک راه‌حل برسیم و همه باید این موضوعرو بدونن ."

"ترودا" گفت: "گفتن این موضوع به "آندره" فایده‌ای نداره ، تنها کاری که باید بکنین اینه که به مدرسه‌اش اطلاع بدین تا با تاتر "لیورپول" تماس بگیرن . اونا باید برن اونجا و اونو برگردونن ."

پاپا گفت: "اگه اون اونجا خوشبخت و خوشحاله ، پس بذارین اونجا بمونه ، اون ممکنه همونجا کار بگیره و در ارکستر اونجا بیانو بزنه ."

"ترودا" گفت: "مادرش میخواست که اون بمدرسه بره ، تاتر جای سربجای بمن او نیست . خودتون بهتر میدونین که اون باید تحصیلاتشرو تموم کنه ."

پاپا نگاهی به "سلیا" کرد و گفت: فکر میکنم همسنگاریرو که اون می‌گه باید بکنیم ، عزیزم برو پائین و برام یک برگ کاغذ تلگرام بپار ."

"سیلیا" از پله‌ها پائین رفت و پشت میز متصدی هتل رسید. در تمام راه فکرش پیش فرار "نیال" و رفتن او پیش "ماریا" دور میزد. "نیال" برادر او نبود نه برادر "ماریا" پس چرا پیش "ماریا" رفته؟ اصلاً چرا همشون پیش هم نباشند؟ چرا اونها که یک وقت همش با هم بودند و فکر میکردند تا ابد با هم باشند حالا اینطور از هم دور شده‌اند؟ کاغذ تلگرام را گرفت و از پله‌ها بالا رفت. وقتی جلوی در نیمه باز اتاق رسید، دید "ترودا" با پاپا مشغول صحبت است و میگوید:

"چیزهایی تو دلم هست که میخواستم براتون بگم. حالا که درباره "نیال" صحبت کردیم بد نیست درباره "سیلیا" هم حرف بزنیم. آقای دیلانی، این درست نیست که این دختر رو دنبال خودتون از اینجا به اونجا بهرین. اون باید با بچه‌های دیگر معاشرت بکنه و تحصیلات خاصی بکنه، اون موقع که اون کوچیک بود و مادرشان زنده بود و هر سه با هم بودند فرق میکرد. حالا اون دختر بزرگی شده، اون احتیاج داره که با دخترهای همسن و سالش معاشرت بکنه.

پاپا رویش بطرف "ترودا" بود و "سیلیا" از لای در بخوبی میتونست نگاه وحشت‌زده و چشمهای مضطرب اونو ببینه.

پاپا گفت: "میدونم، ولی چکار میتونم بکنم؟ اون تنها کسبه که واسم مونده، نمیتونم اونو از خودم جدا کنم. اگه ازش جدا بشم خرد میشم. اگه به وقت اون منو ترک کنه از پا درمیام."

"ترودا" گفت: "من دارم بشما میگویم. این کار زندگیشو خراب میکنه. شما مسئولیت زیادی ازش میخواهید. شما دارید بار سنگینی رو دوشش میذارید. این اونیه که رنج میبره، نه شما، آقای دیلانی، اونیه که رنج می‌بره."

پاپا "جنیجرایل" دیگری برایش ریخت و با ته چشمهای مضطربش، به "ترودا" زل زد و گفت: "من رنج نبردم؟ من عذاب نکشیدم؟، اون داره دنیا رو می‌بینه. دهن دنیا خودش یک جور تعلیم و تربینه. از هر

مدرسه‌ای بهتره، تنهائی‌اش را هم چاره میکنم. یک آگهی میکنم و چندتا از همسن‌هایش رو دعوت میکنم که اینجا بیان و با اون آشنا بشن. آنوقت با دست به پشت "ترودا" زد و خندید و ادامه داد: "ناراحت نباش "ترودا"، ترتیب همه چیزو میدم."

یک تلگرام به مدرسه میزنم و به مدیر مدرسه میگویم برای بافتن "نیال" به تاتر "لیورپول" بروند. حق با توست اون نباید تو تاتر پرسه بزنی. حالا برای "ماریا" فرق میکنه. اون شغلش اینه. خیلی خوب ترودا، ناراحت نباش. همه چیز درست میشه.

"سلیا" کسی صبر کرد و بعد وارد اتاق شد و گفت: "بفرمائید، اینهم کاغذ تلگرام". هر دو برگشتند و به او نگاه کردند. هیچ کس چیزی نگفت. صدائی جز جرخش پنکها بگوش نمی‌رسید.

"سلیا" برگشت و از اتاق بیرون رفت. از راهرو گذشت. به اتاق خودش رفت و نشست و بحای خواندن کتاب زد زیر گریه. قیافه درهم رفته پدرش جلو چشمش بود که به ترودا میگفت: "نمی‌تونم ازش جدا بشم، اگه یک روز منو ترک کنه خرد میشم و از بین میرم."

و او هیچوقت حاضر نبود که اونو ترک کنه، هرگز، ولی اون چطور زندگیش رو تباه میکرد؟ منظور "ترودا" چی بود؟ آیا اون داشت چیزی رو از دست میداد؟ آیا اون چیز همان چیزهایی است که دخترها تو مدرسه بازی میکنن. شعر میخوانن، خنده میکنن و با هم شوخی میکنن؟ اون آرزوی اینجور چیزها را هیچوقت نداشت. اون فقط میخواست که همراه پاپا باشه. ولی ایگاش یکی دیگه از اونها یا "نیال" یا "ماریا" میتونست با اونها باشه. طوری میشد که لااقل یک جوون دیگه هم با اونها بود.

"سلیا" پرسید: "نیال" چطوری برگشت؟ آیا یکنفر از مدرسه آمد و اونو برگرداند؟"

"نیال" جواب داد: "یکی از معلمین مدرسه رو فرستادند آنجا، اون

موهای خرمائی داشت و با صحبت‌هایش مارو میخندون. و انقدر داستانهای خنده‌دار برامون تعریف میکرد که فرصتی نمیداد تا فکر کنیم.

"ماریا" گفت: "قبل از اینکه سوار ترن شوندم ما را به جای دعوت کرد. چند سال بعد همان شخص در لندن به تاتر آمد تا "ماریا" را ببیند. در ردیف جلو نشسته بود و یادداشتی برایش فرستاد که اگر اجازه میدهد مراتب احترام خودشرو ابراز کنه. و او جواب مساعد داده بود درحالیکه نمیدانست اون کیه که میخواد اونو ببینه. "ماریا" آنروز خسته بود و میخواست که هرچه زودتر از دست او فرار کند. ولی همینکه اون جلو آمد فوری اونو شناخت. موهایش دیگر خرمائی نبود بلکه یکدست سفید شده بود. "نیال" در لندن نبود. و اونها در رختکن نشستند و راجع به "نیال" حرف زدند. و "ماریا" دیگر خستگی‌اش را فراموش کرده بود.

"نیال" گفت: اون برامون از یک مفازه یک بسته شکلات بزرگ خرید. یک شکلات بزرگ که دورش روبانی قرمزی داشت و "ماریا" روبان را باز کرد و به موهایش بست. خیلی جالب بود.

"سلیبا" گفت: "اون میخواست محبت مرا جلب کنه تا بگذاره که "نیال" اونجا بمونه.

"ماریا" گفت: "تو حسودی! بعد از اون همه سالها هنوز هم حسودی میکنی. دلت میخواست که با ما تو "لموربول" بودی؟.

"نیال" احساس گرسنگی میکرد. اون از اون تنب برهائی بود که همیشه بی‌موقع احساس گرسنگی میکردند. هیچوقت سر صبحانه و با ناهار حسابی غذا نمی‌خورد. هیچ جی نمی‌خورد و آنوقت ساعت سه بعدازظهر و با سه صبح احساس گرسنگی میکرد و دلش میخواست که غذا بخورد. آنقدر گشعاش میشد که سنگ هم جلوش میذاشتی میخورد.

"ماریا" گفت: "ما از بلمها بائین رفتیم و وارد صندوقخانه شدیم. یادت مباد؟ آشپزخانه بوی گربه و بوی خانم روزه میداد. کفشهای روی

بیش بخاری بود.

"نیال" گفت: "آره یک کفش راهراه، تمام بخیمه‌هاش باز شده بود." "ماریا" گفت: "یک نصفه نان و مقداری پنیر اونجا بود. یک شبه مریا هم بود. اونهارو به اتاق خواب بردیم. و تو با کت و شلوار در تختخواب دراز کشیدی چون با خودت بیژاما نداشتی."

"نیال" خیلی سرمائی بود. همیشه یک پسر سرمائی بود. باهاش مثل یک تکه یخ بود و همیشه ملرزید و "ماریا" مجبور میشد روش بتو بندازه. گاهی زیلو و حتی یکبار مجبور شده بود یک قالی‌رو سرش بهن کنه و آنوقت دوتائی زیر قالی سنگین در حالیکه "نیال" همچنان ملرزید میخندیدند.

یک کتاب انجیل در کنار تختخواب بود. دوتا شمع روشن کردیم و دوتائی شروع بخواندن آن کردیم. همنجوری لای آنرا باز کردیم و یک تکه را خواندیم. همعاش درباره آینده بود.

"ماریا" گفت: "من همیشه اسکاررو میکنم، همیشه انجیل میخونم. ولی فایده‌های نداره" کسی که خاکستر را جمع میکنه، لباسش را خواهد شست" این چه معنی میده؟ هیچ فایده‌های نداره."

"نیال" گفت: "تونمی‌تونی خودت رو گول بزنی. اگر نعه دوم کتاب را باز کنی قسمت "عهد جدید" است "عهد جدید" خیلی بهتره، اونجا چیزهای خوبی پیدا میکنی مثل "دیگر ترسی وجود نخواهد داشت." "سلیما" گفت: "نمیدونم شما اونشب تو "لوربول" چکار کردید؟ فکر نمیکنم هیچکدوم بادتون بناد."

"ماریا" سرش را تکان داد و گفت: "من یادم بنباد، اون مال خیلی وقت پیشه."

"نیال" چیزی نگفت. ولی بنادش بود. اون میتونست خورنیدی لرزان را تسوی شمعدان‌های چینی سبز جلو چشمش مجسم کند. یکی از

شمع‌ها از دیگری کوتاه‌تر بود. "ماریا" پتوئی روی شانمهای او گذاشته بود چون خیلی سردش بود ولی خود "ماریا" توی پیرامای دخترانماش گرم و شاداب بود. و چون خانم روزه در اتاق پهلویی خوابیده بود آنها مجبور بودند خیلی آهسته حرف بزنند. اون داشت نان و پنیر و مربا میخورد. بعد کتاب انجیل را باز کردند. یکی از غزل‌های سلیمان بود و شرحین بود: "من مال محبوبم هستم و محبوبم از آن من، او از میان سوسن‌ها تغذیه میکند."

"ماریا" گفت: "این توئی، ولی تو در میان سوسن‌ها نیستی، تو اینجا پهلوی من هستی و داری نان و پنیر میخوری." اونوقت شروع بهخندیدن کرد و برای اینکه صدایش را خانم "روژه" نشنود دستمال را توی دهانش فرو کرد. "نیال" هم وانمود کرد که دارد میخندد ولی در حقیقت توی رویا فرو رفته بود. "ماریا" را میدید که در خلال سالها دارد میرقصد و در لحظات زندگی میکند. برای هیچکس و هیچ چیز اهمیتی نمیدهد. ناراحتی‌ها از شانمهایش بهمزمین میریزند و فراموش میشوند و خود او هم مثل سایه‌ای بدنبالش است. همیشه یکی دو قدم عقب‌تر. همیشه کمی در تاریکی. نیمه‌های شب بود و هوا گرم بود و فردا هم روزی دیگر ولی فردا اتفاقی روی خواهد داد اونها حتی از مدرسه رد پای او را پیدا میکنند و مجبورش میکنند که به‌آنجا برگردد.

و حق با او بود. معلم از راه رسید. اعتراض کردن دیگر فایده‌ای نداشت. او پولی نداشت و "ماریا" نمی‌توانست از او نگهداری کند. بنابراین همراه آن معلم برگشت. معلم در قسمت سبگاری‌های ترن پیپ خودش را روشن کرد و "نیال" از پنجره به "ماریا" لبخند زد و دستش را برای او تکان داد. "ماریا" در انتهای سکوب ایستاده بود. روبان قرمز را به موهایش بسته بود و برایش لبخند میزد. و وقتی برایش بوسه خداحافظی فرستاد، در چشمهای "نیال" اشک جمع شد. ولی بزودی همه چیز تمام



شد. ترن براه افتاد و "ماریا" سکوی ترن را ترک کرد.  
"سلیا" گفت: "خیلی جالب بود، ایگاش من اینها را از دست نداده  
بودم و منهم با شما بودم."

و بعد خطاب به "ماریا" کرد و گفت: "اگر هر کسی به تو بد کرده  
باشه تو به هیچ کس بد نکردی. تو نسبت به همه مهربان بودی، اگر  
اینطور نبود، حالا کارت باینجا نمی رسید."

"ماریا" گفت: "اینطور فکر میکنی؟ من بکجا رسیدم؟"  
- "جدی میکنی؟، دیگه از این بیشتر چی میخواستی؟ تو به نقطه  
اوج رسیدی، تو محبوب همه هستی. تو هر نمایی که بازی کنی مردم برای  
دیدن آن سر و دست میکنند."

- بله، میدونم، ولی واقعا فکر میکنی من آدم خوبی هستم؟  
- چرا که نه، مسلما باید خوب باشی. من هیچوقت بدی از تو  
ندیدم. خودتو به کوچه علی چپ نزن.

- خیلی خوب. من نمی تونم حالیت کنم، تو نمی تونی درک بکنی.  
"ماریا" بیشتر گذشتهها را فراموش کرد ولی همه آنها نمی توانست  
بدست فراموشی بپردازد. خیلی چیزها اونو تحت تاثیر خود داشتند.  
حرفهایی که دربارهاش میگفتند آزارش میداد، ناراحتی هائی رو کشیده بود  
نمی تونست فراموش کند میگفتند اون نه بخاطر استعدادش بلکه بخاطر نام  
دیوانی ها به تاتر راه پیدا کرد. میگفتند تمام پیشرفتهایش از روی شانس  
بود از اول تا به آخر فقط از روی شانس بود و این همه میگویند، میگویند  
عذابش میداد. آهسته به "سلیا" گفت: "هیچکس با من روراست نیست.  
هیچکس بمن راست نمیکه."

"نیال" گفت: "من با تو روراستم، من همیشه بتو حقیقت رو گفتم."  
"ماریا" گفت: "اوه، تو، تو فرق میکنی." "نگاهی به او کرد. نگاهی  
به چشمهای سیاه و درخشان او کرد، به موهای بلندش، لبهای باریکش،

شیارباریک زیرلبش. هیچ قسمت چهره‌اش نبود که او نشاند، هیچ عضوی از چهره‌اش نبود که اونو دوست نداشته باشد. ولی اینها چه ربطی به عملش داشت؟ این دو موضوع کجا بهم مربوط میشد؟ "نیال" برایش انعکاس توی آینه بود. برایش حالات و حرکات بچگی‌اش بود. "نیال" سیر بلای او بود و بار تمام گناهانش را حمل میکرد.

"نیال" گفت: "منظور اصلیات چیه؟. آیا واه این نیست که هیچکدومون مثل بابا و ماما درجه یک و فوق‌العاده نیستیم. آیا برای همین نبود که آنروز "چارلز" مارو "انگله‌ها" نامید. ما یک عمر هم‌عرو مسخره کردیم. با هنرمون گول زدیم. ولی خودمون خودمونو بهتر میشناسیم و حقیقترو بهتر میدونیم.

و اون یکروز در خیابان "اکسفورد" توی یک صفحه ورزشی بدنبال یک صفحه از پایا میگفت که در آن یک تصنیف فرانسوی قدیمی رو میخوند. عنوان صفحه یادش نبود فقط چند سطری از شعرش بخاطرش بود. هیچکس اون تصنیفرو بخوبی پایا نخونده بود. دختر فروشنده احمقانه چشمش را از فهرست صفحه‌ها برداشت و گفت:

— باید خیلی قدیمی باشد، تو فهرست نیست. فکر نمیکنم دبه‌ه ضبط شده باشه.

همین موقع دری که به‌سالن دیگر داشت باز شد. در آنجا مردم صفحه‌های خود را گوش میکردند تا یکی را انتخاب و خریداری کنند. "نیال" صدای یکی از آهنگهای خودش را شنید که بوسیله یک ارکستر دسته دوم بر شده بود. مردی که از کنارش رد شد او را شناخت. به‌رویش لبخندی زد و گفت:

— عصر بخیر آقای دیلانی، شما باید از شنیدن این آهنگ دیگر خسته شده باشین. منم خودم ازش خسته شدم. "دختر پشت میز با کنجگای به‌او نگریست. بنظر می‌آمد که آهنگ "نیال" هر لحظه بلندتر و بلندتر

میشد و تمام فضای مغازه را پر کرد. "نیال" سرعت عذرخواهی کرد و از مغازه بیرون آمد.

"سلیما" گفت: "مشکل اینه که هر دوتون ناسپاسی میکنید و از بیشرفتهای خودتون راضی نیستید. شما خیلی زود صاحب شهرت شدید. تو ماریا، وقتی صاحب این همه شهرت شدی که تازه بیست سال داشتی و اونوقت من داشتم از بابا پرستاری میکردم.

"ماریا" گفت: "تو خودت عاشق پرستاری از بابا بودی."

"سلیما" گفت: "اون خیلی مشروب میخورد. شما هیچ وقت متوجه نشدید و تازه اگر میشدید ناراحت نمی شدید. و من همعاش دلواپس او بودم. اون موقع "ترودا" پیش ما نبود، اونهم بخاطر درد پایش تو بیمارستان بود.

"نیال" گفت: "تو زیادش میکنی. بابا هیچوقت زیادتر از ظرفیتش مشروب نمی خورد. انقدر نمی خورد که از با دربیاد و نتواند راه برود. اون فقط مقداری میخورد که سرحال باشد و همش سعی داشت که بهتر از هر وقت آواز بخواند و برنامهاش را اجرا کند. پس مشروب خوردنش چیزی نبود که کسی به آن اهمیت بدهد.

"سلیما" گفت: "ولی من به آن اهمیت میدادم. وقتی کسی رو یک عمر دوست داشتی، ازش مواظبت و پرستاری کردی، وقتی دندی که دارد به تدریج سقوط میکند و در خودش تحلیل میره دیگه نمیتونی اهمیتی ندهی." "ماریا" گفت: "شاید بخاطر این بود که دیگه آواز نمی خوند. اون مدونست که این آغاز یک پایان است. و این مشروب خوردن براش تسکینی بود. منم وقتی بپرندم شاید مشروب بخورم."

"نیال" گفت: "نه، تو اینکارو نمی کنی، تو خیلی از خود راضی هستی. تو به زیبایی و هیكلت خیلی مرسی."

"ماریا" گفت: "من بخودم نمیرسم، شکر خدا احتیاجی ندارم که

بهش برسم ."

- بکروز مجبور میشی .

- بگو، باز هم بگو، هرچی دلت میخواد زخم زبون بزن . ما که  
میدونیم تا اون زمستون چکار میکردی .

"سلیا" گفت: "آره، این هم یک چیز دیگه بود . پایای بیچاره  
هش نگران تو بود ."

- مزخرف میگی .

- اون موقع تو فقط هجده سال داشتی و باعث اون همه حرفها  
شده بودی .

- منظورت اینه که پایا حرف میزد . اون همیشه حرف میزد . اون  
بجای نفس کشیدن حرف میزد .

- خوب ، اون خیلی نگران بود . اون هیچوقت اون زن رو نبخشید .  
"ماریا" گفت: "مردم وقتی کسی رو دوست ندارن ازش با عنوان  
آن زن یاد میکنند . چه دلیلی داشتی که اون زن بیچاره "فریدا" رو  
دوست نداشته باشی؟ در حالیکه اون زن خوبی بود و برای "نیال" خیلی  
خوبی کرد . ضرری بهش نزد . اون یکی از دوستان پایا و ماما هم بود ."  
"نیال" گفت: "شاید بخاطر همین بود که پایا آنقدر عصبانی شد ."  
"ماریا" پرسید: "هیچ وقت از "فریدا" نپرسیدی؟"  
- بخدا ، نه .

- مردها چه موجوداتی هستند . اگه من بودم میپرسیدم .

"سلیا" گفت: "همماش تو اون میهمانی جهنمی اتفاق افتاد . شب  
وحشتناکی بود . هیچوقت اونش برو فراموش نمیکنم . پایا اون جشن رو بخاطر  
موفقیت ماما گرفته بود ."

"ماریا" گفت: "میهمانی جهنمی نبود بلکه میهمانی جالبی بود .

- البته واسه تو جالب بود . چون تو موفقیت بزرگی کسب کرده

بودی، ولی برای من جالب نبود. پاپا حالش بهم خورده بود و نمی‌تونست ماشین رو روشن کنه و همه جارو برف پونانده بود.

"نیال" گفت: "همه جا پر برف بود. فکر نمی‌کردم اصلاً کسی به میهمانی بیاد و ما مجبور شویم که به تنهایی جشن بگیریم. امروز عصر تمام وقت بالا و پائین میرفتم، اعصاب ناراحت بود، نمی‌تونستم به تاتر برم و بازی "ماریا" را تماشا کنم. دلم شور میزد."

"ماریا" گفت: "صحبت از اعصاب نکن. من امروز دستها، پاها و تمام بدنم از سرما یخ بسته بود و از تشویش و ناراحتی به کلیسا رفتم و دعا خواندم."

"سلیبا" گفت: "یک دفعه که رو سن رفتی دیگه عادت میشه."

"نیال" گفت: "من بیرون تاتر هی بالا و پائین میرفتم و اضطرابم کم نمیشد. تو سرما می‌لرزیدم. نزدیک بود که ذات‌الریه بگیرم."

"ماریا" هنوز کمی عصبانی و کمی متغیر بود. نگاهی به "نیال" کرد و گفت: "خوب، عوض بخوبی تموم شد. مگه نه؟"

"نیال" گفت: "اگر آنطوری که تمام شد تقصیر خودت بود."

— اوه، بگو، تمام تقصیرات رو رو کردن من بذار.

"سلیبا" دیگر گوش نمی‌کرد. او داشت به برف و به اتومبیلی که روشن نمیشد و پاپا که خم شده بود تا آنرا روشن کند فکر میکرد و گفت: "اگر فکرشو بکنین اونشب برای هرکدوممون شب عجیبی بود."

\* \* \*

آنروز صبح وقتی "ماریا" از خواب بیدار شد، گلوله‌های برف بیرون پنجره مبارید. برده‌های پنجره باز بود. اون عادت ندانت که شب‌ها موقع خوابیدن برده‌ها را بکند. برف پشت مبارید و همه جارو سفید کرده بود. اگه باز هم به سرفها نگاه میکرد ممکن بود که به چشمه‌اش صدمه بزنه. سرس کج رفت، دوباره چشمه‌اش را بست ولی میدونست که دیگه نمیشه بخوابه. روز روس سده بود و یک روز خسته کننده و بر دلهرهای در بس داس.

تا اکر حد ساعی بارس برف ادامه پیدا میکرد تا شب عبور و مرور بند میومد و دیگه کسی قادر نبود که به جایی برود و تمام تاثرها بناچار تعطیل مسد و بنامی فرستاده میشد که بعلت وضع بد هوا شب افتتاح تاثر به نعوبی افتاده است.

بکور روی رخنحواب دراز کسید. البته منتویست خودشرو به مریضی بزنه. تمام روز نو رخنحواب نمونه و مردم به دیدنش بیان. اونوقت میگفتند چه بد بیماری بی موعی، طفلک دملانی کوچولو که نقش اصلی رو توی نماننامه سخواسب سازی کنه بکمرته مریض شده و همان شب فلج کردید. اون نمی‌تونه بشنوه، اون نمی‌تونه حرف بزنه، اون نمی‌تونه حتی به اندازه یک مورچه راه بره. بدبخشی بزرگیه. اون ستارده

تابناکی می‌شه، امیدزبادی باون داشتیم. اون تازه سخواست بازی درخانو پدرو شروع کنه، اما حالا دیگه نمی‌تونه بازی کنه. حالا دیگه تمام عمر مجبوره یکجا بخوابه و ما باید با نوک یا راه ببریم. و براش گل ببریم. بیچاره ماریای قشنگ و هنرمند.

ضربهای بدر خورد و "ادیت" خدمتکار خانه با قدمهای سنگین‌اش سینی صبحانه را توی اتاق آورد. سینی صبحانه را با صدا کنار تخت خواب گذاشت و گفت: "چه هوای قشنگی، وقتی در حیات رو باز کردم تا زانو تو برف فرو رفتم. مثل اینکه کسی برفهارو بارو کرده اونجا ریخته." "ماریا" چشم‌اش رو همچنان بسته نگهداشت و جوابی بهش نداد، از "ادیت" متنفر بود. "ادیت" باز گفت:

— تو این هوا فکر نمیکنی تماشاچی‌های زیادی به تاتر بیان، اقلًا" سه چهارم سالن خالی میونه. تو روزنامه مطلب کوتاهی راجع به تو نوشتی و یک عکس هم که ذرهای بتو شباهت ندارد، چاپ کردند. " و بدنبال حرفش در را محکم پشت سرش بست و از اتاق خارج شد.

— دختره اکسری، اون از تاتر چی سرش مینه که اظهار نظر کنه، خالی میونه یا بر؟ اگه کسی چند هفته قبل بلیط رزرو نکرده باشه نمیتونه جا پیدا کنه. هوا انقدر هم خراب نبود که کسی شانس‌اش رو از دست بده. اون مطلب کوتاه کجاست؟ روزنامه را باز کرد و تمام صفحاتش رو با دقت نگاه کرد.

اوه، همش همینه؟ فقط سه خط در ته صفحهای که هیچکس متوجه نمیشه. "دو سبزه ماریا دیلانی که در تاتر امشب در نقش عمده‌ای ظاهر میشود بزرگترین دختر... " و بدنبالش مطلب زیادی درباره "بابا چاب" کرده بود. پس بهتر بود که بجای عکس ماریا عکس بابا را چاپ میکردند. "ادیت" حق داشت. عکس هیچ شباهتی باون نداشت. احمق‌ها چرا عکس جدیدش رو چاپ نکردند؟

"دوشیزه ماربا دیلانی که در تاترا مشب در نقش عمده‌ای ظاهر میشود. " مشب، پس‌راه فراری باقی نمونده، امشب جلوروش قرار داشت و هر لحظه نزدیکتر میشد. رو به سینی صبحانه کرد و نگاهی به گریپ‌فروت بدمزه انداخت. همه اینها بخاطر این بود که "ترودا" آنجا نبود. حالا که بوجود "ترودا" احتیاج داشت، اون تو بیمارستان بود و از درد پا مینالید. فقط دوتا نامه توی سینی بود. یکی‌اش صورتحساب چند جفت کفش بود که از فروشگاه "سلفریجز" خریده بود. خودش مطمئن بود که پولش را پرداخته بود ولی حالا اون لعنتی‌ها دوباره برایش صورتحساب فرستاده بودند. نامه دیگر از یک دختر کل کننده که تابستان گذشته با او همسفر بود رسید. نوشته بود: "همش فکر روزی هستم که اون روز بزرگ کی فرا میرسه. بعضی‌ها خیلی شانس دارند. اون چه شکلی است؟ آیا همینطور که تو عکس بنظر میاد جالبه؟ آیا راسته که میکن نزدیک پنجاه سال داره؟" بیشتر مردم نمیدونن که آدرس اونها کجاست. مدت زیادی نبود که "سلیبا" و پاپا به آنجا آمده بودند. در نتیجه بیشتر مردم تلگرامها و نامه‌هاشونو به آدرس تاترا میفرستادند. گلهاشونو هم به تاترا میفرستادند. وقتی آدم خوب فکر میکنه این کار همش دلهره است مثل اینکه که آدم بخواد عمل جراحی بکنه. کمی از "گریپ‌فروت" رو خورد. خیلی تلخ بود و تمام تغالهاش تو آبش قاطی بود. فوری اونو تف کرد.

صدای خش خش پائی از پشت در شنیده شد و سه ضربه آشنا به‌در خورد.

"ماربا" گفت: "بفرمائید."

پاپا بود. لباس منزل آبی رنگش را بتن داشت و سرپائی که چند بار "ترودا" آنرا تعمیر کرده بود پوشیده بود. پاپا هیچوقت برای خودش لباس نمی‌خرید. یک لباس را آنقدر میپوشید تا اینکه دیگه بدرد نخوره. یک ژاکت کهنه تنش بود که تعامش نخکش شده بود. جلو آمد و کنار تخت



نشت، دست ماریا را گرفت و بوسید. بعد از مسافرت به آفریقای جنوبی سنگین‌تر و چاق‌تر شده بود. موهایش حالا کاملاً سفید شده بود. موهای انبوهی داشت و حالا انبوه موهای سفیدش که به‌دور سرش ریخته شده بود بیشتر از همیشه اونو شبیه یک شیر میکرد. یک شیر پیر.

همانطور که روی تخت نشسته بود دستش را دراز کرد و یک حبه قند برداشت و در دهانش گذاشت و گفت:

"خوب، عزیزم، حالت چگونه؟"

— وحشتناک.

— "میدونم." در حالیکه میخندید یک قند دیگر به دهانش گذاشت و ادامه داد: "آیا موفق میشی یا نمیشی؟ این دلهرهای است که ذاتاً با تو همراه است. ولی خاطر جمع باش که خیلی خوب موفق میشی، تازه هیچ کاری هم که نکنی لااقل شصت درصد موفقیت با توست."

— "از کجا بدونم؟ هیچکس به‌آدم حقیقت‌رو نمکبه. ممکنه امشب موفق بشم. نتیجه خوب باشه و همه چیز بخوشی تمام بشه. ولی واقعا" هیچی نمیدونم.

— "همه چی رو خوب خواهی دانست." دستش را از روی نوازش به پشتش زد. خمیازهای کشید و با مشت به سینهایش کوفت.

— میدونم عصبی بودن کار غلطیه. این کار نشونه عدم اعتمادیه. آدم باید به هیچ چی اهمیت نده و مستقیم جلو بره.

— بعضی‌ها اینطوری‌اند، ولی اونها بی‌مصرفند، اونها تو تحصیلات برنده جایزه میشن ولی دیگه چیزی از آنها نمی‌شنوی. پس به‌راحت ادامه بده، عصبی باش، مریض شو، تلاش کن، از حالا به بعد اینها با تو هستند. قسمتی از وجودت خواهند بود چیزی رو که بدون زحمت به‌دست بیاری ارزشی نداره. وقتی من برای اولین بار در "دوبلین" میخواستم آواز بخونم، قیامتی از جمعیت بود. مردم تو هم وول میخوردند. هپاهوی

عجیبی بخاطر بلیط در گرفته بود. آدمهای عوصی حاهای عوصی رو اشغال کرده بودند. بد جوری عصی بودم. وقتی خواستم دهنم رو باز کنم، مثل این بود که دهنم بجانعام جسیده بود. بعد نمی‌تونستم تا پنج دقیقه اونو ببندم.

خندید و بسمت لکن دستشویی رفت. با خمیر دندان "ماریا" شروع سازی کرد و ادامه داد:

— اونوقت عصیانی ندیدم. از دست خودم عصیانی ندیدم. بخودم گفتم مگه اینها کی هستند که آنقدر از شون وحشت داشته باشم؟ اینها بکمنت آدمهای معمولی هستند که اگر منو دوست داشته باشن منم اونهارو دوست خواهم داشت و اگر از من خوششون نیاد منم خوشم نیاد. اگه بد باشه برای همه ما بده. بعاین ترتیب بخودم قوت قلب دادم. اونوقت رفتم رو صحنه و شروع بخواندن کردم.

— خوب خوندی؟

— اگه خوب نخونده بودم الان اینجا نبودم. و تو هم نمی‌تونستی امشب تو تاتر برنامه اجرا کنی. حالا باشو برو حمام بگیر. روانها حساب کن، فراموش نکن که تو یک دیوانی هستی.

پایا از اتاق بیرون رفت و در حالیکه از راهرو بسمت اتاق خودش میرفت "آندره" را صدا زد تا برایش صبحانه ببرد. "ماریا" با خودش فکر کرد: "امشب اون به اتاقم گل میفرسته و منو خواهد بوسید. هیچ چیز مهم نیست، مهم فقط همینه." از جایش بلند شد و به حمام رفت. شیر آب گرم را باز کرد. و تمام کف صابون معطریرو که روز کریسمس "سلیا" به او داده بود، توی وان خالی کرد.

تمام صبح بارس برف ادامه داشت. باغچه کوچک جلوی خانه هواش زیر برف رفته و نکدست سفید شده بود. همه چیز در آرامش و سکوت فرو رفته بود. همه چیز در زیر بارش سنگین برف به خاموشی عجیبی فرو رفتند.

از خیابان "فینجلی" هیچ صدای رفت و آمدهای انومبیل‌ها بگوش نمی‌رسید. "ماریا" آرزو کرد که ایگاش "نیال" آنجا بود. ولی ترن اون تا بعد از ظهر نمی‌رسید. اون بخاطر تعطیلات عمده پاک از مدرسه می‌آمد. بابا برای اینکه اون بتونه شب افتتاح نمایش اینجا بآید براش ترتیب داد تا بتونه مدرسه را ترک کند و به‌اینجا بیاید. با خودش گفت: "چطور میشد که اون میتونست صبح اینجا باشه؟ چطور شد که مجبور نبود تا بعد از ظهر صبر کند. شدیدا" دلش میخواست که در آن لحظه "نیال" پیش اون بود.

وقتی "ماریا" داشت بپراهن زیر خودش را به تن میکرد، شانه‌اش جابجاء خورد و باره شد. به‌ناچار دنبال یک پراهن زیر دیگر گشت ولی هرچه جستجو کرد چیزی پیدا نکرد. برای اینکه از "سلیبا" کمک بگیرد اونو صدا کرد و گفت: "تمام پراهن زیرهام تم شده، هرچه می‌کردم پیدا نمیکم، تو ندیدی؟"

"سلیبا" لباس‌رو پوشیده و مرتب و آماده بود، اون همسه فلان "ماریا" حاضر بود و همسه آماده بود تا اگر بابا چیزی خواست و ما برای جواب دادن تلفن و نوشتن نامه آمادگی داشته باشیم.

"سلیبا" جواب داد: "لباس‌هارو هنوز از خشکشویی نیاوردند. از "ترودا" به بیمارستان رفته، همه چیز درهم و برهم است. می‌خوای پراهن زیر منو ببینی، یک پراهن زیر خیلی خوب دارم. همون که بابا برای کرمس واسم خرید."

— اون اندازم نمیشه، تو خیلی از من حافظتری.

— اون خیلی کوچکه، حتما" اندازه‌ات نمیشه، من بهر صورت قصد داشتم که اونو بدم بتو.

صدای مخصوصا" خیلی نرم و ملایم بود. "ماریا" با خودش فکر کرد. چون امشب شب اول بازی منه و اون میدونه که من دلپره و تنوش دارم مخصوصا" بمن مهربانی میکنه. لباسو ازش گرفتم و بی‌سر و صدا

بتن کرد. "سیلیا" به او نگاه میکرد. ماریا تو این لباس جقدر خوشگل شده بود. کاملا" اندازهاش بود. کاملا" هیگلش رو کشیده و باریک نشان میداد. "ماریا" بدون آنکه به "سیلیا" نگاه کند با صدای ناراحتی گفت:

— تو امشب چی میپوشی؟

— "لباس سفیدمو، اونو از خشک‌شوئی آوردند. خیلی قشنگه، فقط عیبی که داره اینه که کمی پشش آب رفته و موقع رقص ممکنه بالا بکنه. میخوای که در جمع آوری لباسات بهت کمک کنم؟"

— نه، دیروز همرو مرتب کردم. دیگه نمی‌خوام دوباره چنمهام به اونها بیافته.

— امروز دیگه از تمرین خبری نیست؟

— نه، هیچی، فکر میکنم اونها امروز مشغول تنظیم نور و صحنه هستند و با بقیه ما دیگه کاری ندارن.

— باید برایش تلگراف بکنی؟

— آره، فکر میکنم. اون روزی پانصد تا تلگرام دریافت میکنه.

اون خودش اونهارو باز نمیکنه، منشایش اینکارهارو انجام میده.

تو آینه نگاه می‌کرد. موهاش وحشتناک شده بود. بعد از ناهار لازم بود آنهارو بشوید و جلوی بخاری خشک بکنید. در حقیقت اون قصد نداشت که برایش تلگرام بفرسته. بلکه سخاوتمندانه برایش گل بفرسته ولی دلش نمی‌خواست که "سیلیا" و یا "پاپا" بدونش، که چی باید بفرسته. چند شاخه گل شقایق، آبی و قرمز با گل‌دان سفید، یکبار موقع تمرین با او درباره گل صحبت کرده بود و او گفته که گل‌های شقایق را از هر گلی بیشتر دوست داره. او گل‌های شقایق و در یک گل فروشی تو خیابان "مریل‌بون" دیده بود. گل‌دانش خیلی گران بود ولی او اهمیتی نمیداد که برای یکبار اینکارو بکنه. برای فرستادنش به تاتر هم می‌بایست یک پول اضافی پردازه.

"سللیا" پرسید: "پاپا گفته که اون زن اکبیریاش روهم میاره؟"  
- اون اینجا نیست. اون رفته آمریکا."  
- چه بهتر.

"سللیا" با خودش فکر کرد که چقدر "ماریا" عصبانیه! آیا تا غروب عصبانی تر میشه یا آرام میگیره؟ اون خواهرش بود. اون بکهنربیشه بود که میخواست امشب اولین نقش مهمرو تو لندن بازی بکنه. "ماریا" بسمت کمد لباس رفت و یک بارانی از آن بیرون کشید.

"سللیا" گفت: "حتما" نمی‌خوای بیرون بری؟ برف شدیدی میاد."  
- اگه اینجا بمونم خفه میشم. لازمه کمی قدم بزنم. باید رامبروم.  
- پاپا هم رفته بیرون، سرناهار تنها میمونیم.  
- من گرسنم نیست. چیز زیادی نمی‌خورم.

"ماریا" از خانه بیرون رفت. خیابان را دور زد و در کنار خیابان "فینجلی" سوار اتوبوس شد تا بسراغ گل فروشی که دیده بود برود. عنوان نمایش با خط درشت و سیاه روی بدنه اتوبوس نوشته شده بود و اسم او را هم با خطوط قرمز بالای آن رسم کرده بودند. اونو بفال نیک گرفت. باید اینو به "نیال" بگه.

با دقت زیادی گل‌های شقایق را انتخاب کرد. انوقت پشت میزی که در گوشه مغازه بود رفت تا کارت لازم را براش بنویسد. نمیدونست چی بنویسه. نهایت زیاده خودمانی باشه. مسخره هم نباید باشه. ساده‌نویسی از همه چیز بهتره. روی کارت فقط نوشت "با عشق از طرف ماریا" کارت را میان گلها قرار داد و از مغازه بیرون رفت. نگاهی به ساعتش کرد. درست ساعت ۱۲ بود. هشت ساعت دیگر باقی داشت.

ناهار طاس‌کباب داشتند. چون پاپا نبود از همیشه غذاشونو سریع‌تر خوردند. همینکه خوردن ناهار تمام شد، "ماریا" موهاشو شست، آنها را بیگودی بیجید و جلوی آتش بخاری دراز کشید و به "سللیا" گفت:

"بیا وسطهای پرده سوم رو برات بخونم. فقط جملات را برات میگویم. انوقت در حالیکه دستها را روی چشمهایش گذاشته بود نمایشنامه را برایش خواند. خوب حفظ کرده بود و کاملاً درست همه را گفت.

"سلیبا" پرسید: "جای دیگری رو هم منخوای خوننی؟"

— نه، کافیه. اونها دیگه لازم نیست.

"سلیبا" صفحات دیگر نمایشنامه را ورق زد. همه جا با ممداد علامت‌گذاری شده بود. نگاهی به "ماریا" کرد، اون هنوز دستهاش رو صورتش بود. با خودش گفت: "ماریا" چطوری مردمرو میبوسه در حالیکه اون دستهایش در دست اونه و اون تمام این جملات را چطوری ادا میکنه؟ ماریا هیچوقت چیزی در این ساره برایش نگفته بود. اون دختر بشاشی بود و این چیزها بهش میومد. ولی اگه چیز بیشتری در این مورد ازش بپرسی اون طفره میره. بنظر میاد که علاقهای به آن ندارد. شانهاش را با بی‌فیدی بالا انداخت. شاید "نیال" بتونه ازش بپرسه. شاید واسه "نیال" بگه.

هوا خیلی زود در حدود ساعت ۳/۵ تاریک شد. برف بند آمده بود ولی سرما و سوزش شدید ادامه داشت. "ادیت" بدرون اتاق آمد تا پردهها را بکشد. و گفت:

— فعلاً برف بند آمده ولی باز هم میاد. زیر پا خیلی لیز و لغزنده است. الان رفته بودم پستخانه، نزدیک بود زمین بخورم. پردهها را با صدای بلندی بست و دوباره از اتاق خارج شد.

"ماریا" از جایش بلند شد و سوزن‌های بیگودی‌رواز موهایش باز کرد، موهایش کوتاه و طلائی مثل شعله، آتش روی سرش ایستاد. "سلیبا" که داشت نمایشنامه رو دوباره از ابتدا، تا انتها میخواند آنرا بست و بکناری گذاشت. اون دیگه کاملاً نمایشنامه را یاد گرفته بود و مثل "ماریا" آنرا حفظ شده بود.

از روی زمین بلند شد و دانشرو مرتب کرد و گفت:  
"موهاش خیلی قشنگه."

"ماریا بلند شد و نوبی آینه خودش را نگاه کرد. گفت: "خیلی عجیبه، من حس نمیکنم این منم که این وقایع برایش داره اتفاق میافته. مثل اینکه که برای کس دیگری داره اتفاق میافته. احساس وحشتناکه. نمیتونم شرح بدم."

صدای نوقف یک تاکسی در جلوی خانه بگوشان رسید. "ماریا" فریاد زد: "این نیاله. بالاخره "نیال" آمد." سمت پنجره دوید و پرده را کنار زد. روی پنجره دولا شد. "نیال" دانت بول تاکسی رو میداد، برگشت و لیخندی زد و برای "ماریا" دست تکان داد.  
ماریا گفت: "تدو، زود اونو بیار تو."

"سلیا" سمت در رفت و آنرا باز کرد. "نیال" از پلهها بالا آمد. سلام "صورت مسخره" اینو گفت و صورت "ماریا" رو بووسید. البته از سرما سح زده بود. دستهای مثل یخ سرد بود. موهاش بلند و احتیاج داشت. آنها با هم بدرون اتاق رفتند.

"ماریا" با عصیانیت گفت: "کدوم جهنمی بودی؟ چرا زودتر نیامدی؟"  
"نیال" گفت: بدیدن "ترودا" رفته بودم، خودت میدونی که بیمارستان از اینجا خیلی فاصله داره و با این همه برف معلومه که چقدر طول میکشه.  
"سلیا" گفت: "اوه، تو چقدر مهربانی." "ترودا" بیچاره حتماً خیلی خوشحال شد. حالتش چطور بود؟

— بهتره، اما خیلی کم حوصله و غرغری شده، با همه دعوا میکنه و ایراد میگیره. از پرستارها، از غذا، از دکترها، از مریضهای دیگر. کمی آنجا ماندم و اونو خندوندم."

"ماریا" گفت: "این دیگه نهایت خودبسندی تو است. تو میدونستی که امروز من چه حالی دارم و احتیاج دارم که کسی دلداری بمن بده."

اونوقت تو میری اون سر لندن که "ترودا" رو ببینی. هر روز دیگه ای میتونستی این کارو بکنی. حالا من فقط دو ساعت وقت دارم که بهتاتر برم.

"نیال" جوابی نداد. به سادگی بکنار بخاری رفت و جلوی آتش زانو زد و دستهاشو روی شعله های آن گرفت. بعد گفت: "ترودا" برات هدیه ای فرستاد. اون از یکی از پرستارها خواهش کرد که روز تعطیلی اش بره و آنرا برات تهیه بکنه. اون بمن گفته که چی هست. اون یک نعل است است اونو با خودت به تاتر ببر، خوشبختی میاره. ترودا خیلی خوشحال بود و بمن گفت: "به ماریا بگو همه شب به اون فکر میکنم."

"ماریا" لبش را گاز گرفت و هیچ چی نگفت. "سیلیا" با خودش گفت: "بهتره که اونهارو تنها بذارم. اونها میدونن چطوری از پس هم بر بیان." بلند شد و بانها گفت: "میرم ببینم جای چه شده." از اتاق بیرون رفت و به طبقه بالا به اتاق خودش رفت تا وقت جای بشه.

"ماریا" جلوی بخاری و در کنار "نیال" زانو زد. جانعاش را بادت گرفت و سرش را به سمت خودش برگرداند و گفت:

- خیلی میترسم، ترس سرتاپامو گرفته.
- میدونم، منم میترسم. تمام وجودمو ترس گرفته.
- لحظه به لحظه وحشتم بیشتر میشه. هیچکاری هم نمیتونم بکنم.
- امروز صبح وقتی برفهارو دیدم، آرزو کردم انقدر برف بیاد که تمام تاترو ببوشونه تا تو خیالت راحت بشه.
- تو اینطوری فکر میکردی؟ منم همین فکرو میکردم. اوه نیال.

اگه به وقت ازدواج بکنم و بچمدار بشم، برام بچمرو نگهداری میکنی؟

- اینها همعاش دردسر مشهور شدن.

"نیال" تو جیبهاشو گشت و گفت: "من در واقع تمام وقتو بدیدن



"ترودا" نگذراندم، رفتم بیرون و برات یک هدیه خریدم."

— اوه، نیال زود باش نشونم بده.

— چیز مهمی نیست. قابل ترو نداره. با پولی که پاپا روز کریسمس بمن داد اونو خریدم. امیدوارم خوشت بیاد. "بسته کوچکی رو بهش داد. ماربا روبانش را باز کرد و کاغذ آنرا پاره کرد. یک جعبه کوچک چرمی توی آن بود و توی جعبه یک انگشتر بود. سنگش آبی بود. وقتی آنرا توی دستش گذاشت برق میزد.

— نیال، نیال عزیزم، درست اندازه انگشت دسته.

— چیزی نیست، ارزشی نداره، بی‌قابله.

— خیلی برام ارزش داره. همیشه تو انگشتم نگهش میدارم. هیچ وقت اونو از دستم درنمیارم.

دستش را دراز کرد و به سنگ آبی آن خیره شد. خاطره چیزی رو در وقتی و جایی درش زنده میکرد. یک انگشتر نظیر اون جایی دیده بود. اونوقت پاد ماما افتاد که یک انگشتر با نگین آبی نظیر آن تو دستش داشت. عین انگشتر ماما بود ولی البته خیلی ارزانتر.

"نیال" گفت: "خوشحالم که خوشت اومد. تو به مفازه دیدمش. مطمئن بودم که بدستت میاد."

— ازت میخوام که با من با تاکی تا تاتر بیایی. پاپا و "سلیبا" دیرتر میان. آیا با من میای؟"

— البته که میام، همین قصد رو داشتم.

زمان خیلی تند میگذشت. جای حاضر تد، جای را خوردند و حالا وقت آن بود که "نیال" به طبقه بالا بره و لباسش عوض کنه. ساعتش پاپا بخونه اومد. خیلی خوشحال و سرحال بود. رو پاش بند نبود. پاپا به آنها گفت: "امشب تمام دنیا اونجا خواهند بود. و ما هم باید یک مبهمانی مفصل راه بندازیم."

"سلیبا، به "گرین پارک" تلفن کن و جا رزرو بکن. نمیدونم کی ها میان و کی ها میان.

"نیال"، تو هم بهتره که بهترین لباست رو بپوشی. اونوقت "ماریا" رو صدا زد و در حالیکه با صدای بلند می‌خندید هم‌مرو یکی یکی صد میزد که دور هم جمع بشوند. ماریا از آتافش بیرون آمد و از پله‌ها سرازیر شد، چمدانی که لباسهای تاتریاش توی آن بود تو دستش بود. "سلیبا" نمیدونست که کی بیشتر از همه رنگش پریده است، ماریا یا نیال؟

"ماریا" گفت: "فکر میکنم بهتره که برم. تو تاترا احساس میکنم که حالم بهتره. بهتره که حالا برم. کسی تاکی صدا زده؟" دیکه راه برگشتی نبود. دیکه نمیند عقب‌گرد کرد. باید با واقعه روبرو شد. "سلیبا" گونهای ایستاده بود. لبخند دلگرم کنندهای که اغلب تو صورت پرستارهاست، به‌گونه لب داشت و گفت:

— خداحافظ عزیزم. انشاءالله موفق بشی.

تاکی سید. نیال بازوی ماریا را گرفت و با هم سوار تاکی شدند و تاکی در خیابانهای پر برف بسوی تاترا حرکت درآمد. ماریا رو به نیال کرد و گفت: "تو نباید هیچوقت منو تنها بذاری. میفهمی هیچوقت منو ترک نکن. هیچوقت." "نیال" محکم بجاو چسبیده بود و چیزی نگفت. ماریا گفت:

"نمیدونم چرا اینکارو میکنم. این کار هیچ لطفی برام نداره. کار بی‌خودیه، ازش متنفرم."

"تو ازش متنفر نیستی. تو عاشق اینکاری."

"حقیقت نداره، من ازش متنفرم." از پنجره نگاهی به بیرون کرد. برف نکل خیابونها رو غریبه کرده بود. ماریا گفت: "این کجا داره میره؟ این داره عوضی میره. من کارم دیر میشه."

"گارت دیر نمیشه. وقت زیادی داریم."

من باید دعا بکنم. به راننده بگو به یک کلیسا بره. من باید دعا بخونم. اگه دعا نخونم، اتفاق بدی مافته."

"نیال" به راننده گفت: "جلوی یک کلیسا توقف کن. هر کلیسایی فرق نمیکنه. این خانم جوان میخواد پیاده بشه و دعا بخونه."

راننده با تعجب برگشت و گفت: "اتفاقی افتاده؟"

"نه، اتفاقی نیافتاده. این خانم یک ساعت دیگر بازی مهمی داره، و اسه همین میخواد برای خودش دعا بکنه. خواهش میکنم جلو یک کلیسا نگهدارید."

راننده شانههایش را تکان داد. دنده عوض کرد و مسیرش را تغییر داد. جلوی کلیسای سنت مارتین توقف کرد و گفت: "بهتره که ایشون برون اینجا دعا بخونن. چون هنرپیشههایی که میسرنند برائون اینجا مجلس یادبود میگیرند."

"نیال" رو به "ماریا" کرد و در حالیکه دندانهایش از سرما بهم میخورد گفت: "خیلی خوبه، اینو بفال نک بگر. تو برو. من تو تا کسی منتظرتم. ماریا از تاکسی پیاده شد و بدرون کلیسا رفت. از ردیف صندلیها گذشت و در جلوی نیمکتی زانو زد و گفت: "خدایا کمک کن. منو موفق کن. مرتب این کلمات را تکرار میکرد. چون چیز دیگری نداشت که بگوید. بعد از جای برخاست و عقب عقب سمت در خروجی رفت و از آنجا خودش را به تاکسی رسانید. "نیال" که خیلی مضطرب و نگران تر از قبل بود و رنگش پریده بود گفت: "بهتر شدی؟"

ماریا جواب داد: "خیلی" ولی در واقع هیچ بهتر نبود بلکه در همان وضع بود. بهر صورت کار لازمی بود که میبایست بکند. اگرچه مثل لمس کردن یک قطعه چوب بود ولی بهر صورت ضرری نداشت. چند لحظه بعد آنها به تاتر رسیدند.

"نیال" گفت: "رسیدیم. ماریا آهسته جواب داد: "بله."  
"نیال" بول تاکسی را داد و جمندان را بیرون آورد. ماریا اصلاً  
حواس درستی نداشت و حتی کرایه تاکسی را هم فراموش کرده بود.  
ماریا نگاهی به نیال کرد، سعی کرد لبخندی بزند و با او خداحافظی  
کند. یکمرتبه دستکش را از دستش بیرون آورد و انگشتر را به او نشان داد  
و گفت:

"همیشه با منی. تا تو با منی، من موفقم." آنوقت از پله‌ها بالا  
رفت و داخل تاتر شد. هنوز قلبش با شدت میزد و تنش داغ شده بود،  
ولی یک مرتبه به خودش آمد. حالش بهتر شد و خودش را محکمتر دید،  
دلهره‌اش دور شد. چون حالا دیگه تنها نبود. دیگران هم بودند. یکی  
از آنها سرش را به‌در تکیه داده بود و صورتش پر از گریم بود و حولهای  
بدور سرش پیچیده بود.

ماریا احساس کرد که همه چیز روبراه هست. این همان چیزی بود  
که در کلیسا آرزو کرده بود. همه‌دور هم جمع بودند. او دیگر تنها نبود.  
اون یکی از اونها بود و حالا همه بدور هم بودند. ناگهان او را دید که در  
راهرو ایستاده است. کنار در ایستاده بود و داشت به او نگاه میکرد. وقتی  
او را دید گفت: "سلام."

"سلام."

"بها گل‌های منو ببین. اتاقم مثل یک باغ شده."  
با هم بدرون اتاق رفتند. منشی داشت هنوز بسته دیگری رو باز  
میکرد. یک گلدان مرمر بود که بوته‌های بزرگی توش کاشته بودند.  
او گفت: "گل باین بزرگی آدم خیال میکنه باید خیلی بو داشته  
باشه ولی اصلاً بو نداره."

"ماریا" نگاهی به اطراف کرد. همه جا پر از گل و تلگرام بود. بعضی‌ها  
باز شده بودند و بعضی‌ها هنوز توی بسته‌بندی بودند. آنوقت شقایق‌های

خودش رو دید. اون روی میز توالت بود. درست جلوی آینه. گل دیگر اونجا نبود. فقط شقایق‌های او آنجا بود. او دید که ماریا دارد بآن نگاه میکند ولی چیزی نگفت.

ماریا گفت: "من باید برم." انوقت او لحظای بهاو نگاه کرد و او هم بهاو نگاه کرد. سپس رویش را برگرداند و از اتاق بیرون رفت. بهاتاق خودش رفت. در آنجا تلگرامها و گل‌هایی که برایش فرستاده بودند، دید. نعل اسب "ترودا" هم آنجا بود. کتش را در جالباسی آویزان کرد و خواست لباس مخصوص را بپوشد که متوجه بستنای شد. بسته بزرگ و صافی بود. احساس آرامش و قدرت کرد. دیگر هیچانی نداشت. بسته را باز کرد. یک جعبه چوبی در آن بود و در توی آن یک قوطی سیگار طلا بود درون قوطی اسم ماریا و اسم او کنده شده بود و تاریخ گذاشته بودند. نشست و لحظای بآن خیره شد. بکمرته متوجه شد که آرایشگرش وارد اتاق شد. قوطی سیگار را با عجله درون کیف شش گذاشت و کیف را در ته کتوی میز مخفی کرد.

وقتی آرایشگر جلو آمد ماریا روی گل‌های سرخی که باها فرستاده بود خم شده بود و مشغول خواندن کارت آن که نوشته شده بود: "موفق باشی عزیزم." بود.

آرایشگر گفت: "خوب، عزیزم چطوری؟"

ماریا با تعجب بهاو خیره شد و وانمود کرد که تازه متوجه حضور او شده است. جواب داد: "کی، من؟ اوه، خوبم. همه چیز بخوبی پیش میره." او خم شد و شروع به مالیدن کرم بصورتش کرد و در همانحال گفت: "بله، همه چیز بخوبی پیش میره..."

\* \* \*



"نیال" یگراست به جلوی تاتر رفت و در کنار آن ایستاد. البته، حالا خیلی زود بود. هنوز یکساعت به شروع برنامه باقی بود. دربان سینما ازش پرسید که آنجا چه میخواد؟ و آیا بلیط دارد یا نه؟. اون بلیط نداشت. بلیط ها پیش پایا بود. با وجود اینکه نفرت داشت مجبور شد که بگوید اسمش دیلانی است. فکر میکرد اگر بگوید من دیلانی هستم مرتکب خودنمایی شده است. همینکه "نیال" خودش را معرفی کرد، رفتار دربان به کلی عوض شد. شروع کرد راجع به پایا صحبت کردن. او یکی از طرفداران برو با قرص پایا بود. بعد راجع به ماما صحبت کرد و گفت: "دیگه مثل اون پیدا نمیشه. آنقدر نرم و سبک حرکت میکرد که اصلاً آدم متوجه نمیشد که اون داره راه میره. حالا صحبت از یک بالت روسی میکنند. ولی اون در حد او نیست. اون چیز دیگه‌ای بود."

دربان بعد از صحبت درباره پایا و ماما حرف‌رو به شخصیت‌های دیگرگتاند. "نیال" چیزی نگفت و گذاشت که اون به بر حرفی‌اش ادامه بدهد. تصویری از "ماریا" روی دیوار مقابل بود. اون عکس هیچ شباهتی به ماریائی که چندی قبل به کلبسا رفته و دعا کرده بود و توی تاکسی به اون حسسده بود نداشت. ماریای توی عکس موش را به عقب گرفته و اغواگرانه لمخند مزرد و مزه‌هایش بلند و سیاه بود.

دربان گفت: "تو آمدی اینجا که خواهر تو سنی، بهش افتخار میکنی، مگه نه؟"

"نیال" بکمرتبه گفت: "اون خواهر من نیست. اون هیچ نسبی با من نداره."

دربان با حیرت و متعجب نگاه و خیره شد.

"نیال" اضافه کرد: "خیلی خوب، حالا که دلت سخواد، اون ناخواهری منه. ما نسبت هامون همه فاطمی باطنی شده. شرح دادنش مشکله." دلش نمیخواست دیگه بیشتر با اون حرف بزنه. آرزو کرد که اون ازش دور شه. یک ناکی رسید و حلوی در توقف کرد. یک زن خیلی من از آن پیاده شد. دربان جلو رفت تا نگاه کمک کند. آنها داشتند وارد میشدند.

همانطور که عفریهای ساعت بحلو میرفتند، جمعیت حلوی تا تریبتر میشد. احساس عجیبی به "نیال" دست داد. حس کرد که به دام افتاده است. آنها وزوزکنان از دور و برش میگذاشتند و او سعی میکرد که خودش را در یک گونهای پنهان کند. فکر خدا کسی اونو نمی شناخت. مجبور نبود که با آنها حرف بزند. ولی همچنان احساس افسردگی میکرد. حس میکرد که از تمام این زنان و مردان ناشناس متنفر است. از تمام آنها که بغاون فشار میاوردند بدش میومد. اونها بنظرش مثل تماشاچیان میدانهای قدیم روم میومدند. اونها غذاهای سیری خورده بودند و حالا آمده بودند تا "ماریا" را تماشا کنند که شیرها میخواستند او را قطعه قطعه کنند و بخورند. چشمهایشان حریص و دستهایشان بنجول بود. آنها تنه خونریزی بودند.

لحظه به لحظه انبوه جمعیت فشرده تر میشد. بقیه لباسش گلوش را میفشرد و میخواست خفایش کند و حلق و دهانش داغ شده بود ولی دستها و پاهایش همچنان بخورده بود. در عین حال که بعضی از قسمتهای بدش

از سرما منجمد میشد قسمتهای دیگری از بدنش داشت از گرما خفه میشد. اگر غش میکرد چقدر وحشتناک میشد. چقدر ترسناک میشد اگر دست و پایش شل میشد و از هم وامیرفت. ساعت هشت و ده دقیقه کم بود. پرده در ساعت هشت و پانزده دقیقه باز میشد. ماریا گفته بود که ظهورش در صحنه درست در ساعت هشت و سی و پنج دقیقه خواهد بود. دستمالش را از جیبش بیرون آورد و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. آه، خدای من، دو نفر که آنجا بودند داشتند بجا و نگاه میکردند. آیا آنها او را میشناسند؟ آیا از دوستان پاپا هستند؟ یا فکر میکردند این پسر رنگ پریده‌ای که گوشه دیوار تکیه داده دارد میمیره؟

عکاسی آنجا بود و با هر فلاشی که میزد، صدای صحبت و خنده بلند میشد.

"نیال" یکمرتبه پاپا رو دید که دست "سیلیا" رو در دست داشت. "سیلیا" پالتو پوست سفیدی به تن داشت. آنها با عجله جمعیت را عقب میزدند تا خودشان را بداخل تاتر برسانند. یکی فریاد زد "دیوانی‌ها آمدند." مردم برگشتند و به پاپا نگاه میکردند. پاپا لبخند میزد و دستش را برایشان تکان میداد. اون هیچوقت دست‌هاچه نمیشد. هیچوقت به این چیزها اهمیتی نمیداد. خیلی با اهمیت بود و یک سر و گردن از همه بلندتر بود. "سیلیا" دست "نیال" رو کشید و بجاو خیره شد. چشمهای درشتش مضطرب بود. به "نیال" گفت: "حالت خوبه؟، مثل اینه که داری مریض میشی." پاپا جلو آمد و شانناش را چسبید و گفت:

"بیا بریم، بیا بریم جامونو بگیریم. چه جمعیتی! سلام، حالتون چگونه؟."

هر قدم مکتی میکرد و حرفی با آنها میزد و عکاس هم مرتب عکس میگرفت.

"نیال" به "سیلیا" گفت: "تو تنها با پاپا برو. فایده‌ای نداره،



من نمیتونم با این صحنه روبرو بشم ."

"تو باید بیای. بخاطر "ماریا" هم که شده باید بیای."

"نه. من میرم تو خیابون."

و جمعیت را فشار داد و برای خودش راهی به بیرون باز کرد و به سمت خیابان "پیکادلی" برآه افتاد. کفشهای سبک و نازکی بها داشت و با اون نمی‌توانست زیاد پیاده‌روی کند. چیزی نمیگذشت که تمام بخیمه‌هایش باز میشد ولی اون اهمیتی باین چیزها نمیداد. اون میبایست تمام شب‌رو تو خیابونها بالا و پائین بره. اون طاقت دیدن عذاب "ماریا" رو تو میدان نبرد نداشت.

با خودش گفت: "آدم بی‌مغزی هستم. همین همیشه باعث دردمر

منه. من واقعا "آدم بی‌مغزی هستم."

مدتی در "پیکادلی" ایستاد و به چراغ‌های رنگارنگ و زمبینه سیاه آسمان بالای سرش خیره شد. گلوله‌های برف‌رو که دوباره شروع شده بود نگاه کرد. گلوله‌های برف تو پیاده‌رو ولو شده بود.

با خودش گفت: "اینها پادمه. قبلا" هم همین اتفاق افتاده بود."

اون موقع خیلی بچه بود. تو میدون "کنورد" ایستاده بود و دست "ترودا" تو دستش بود. مثل الان برف میبارید. تاکسی‌ها منحرف میشدند و بوق میزدند. بعضی‌ها برآست و بعضی‌ها بچپ منحرف میشدند. بعضی‌ها بسمت پل روی رودخانه "سن" میرفتند. و بعضی‌ها هم بسمت مقابل و بسوی خیابان "رویال" در حرکت بودند. آبی که از دهان مجسمه‌های زنان روی حوضچه میریخت، یخزده بود.

"ترودا" فریاد زد: "برگردد" ماریا، برگرد." و ماریا داشت بسمت

میدان میدوید. اون برگشت و خندید. کلاهی پسر نداشت و برف‌موهاشو پوشانده بود.

حالا اگر چه اینجا "پیکادلی" بود و چراغ‌های رنگی بالا و پائین

میرفتند، ساختمانها کلاه کوچکی از برف بر سر کرده بودند. بارش برف ادامه داشت. بکمرتبه در سر "نیال" آهنگی ظهور کرد. اون ربطی به پاریس و لندن نداشت. ربطی به چراغ‌ها نداشت. هیچ ربطی به "پیکادلی" یا "کنکورد" نداشت. همینطوری یک مرتبه بهش الهام شد. آهنگی تو مغزش شکل گرفت.

با خودش گفت: "الان اگه یک پیانو بود اونو پیاده میکردم. اما بیانوئی وجود نداره. الان همه جا بسته شده. الان نمی‌تونم به هتل‌های "پیکادلی" برم و بدون مقدمه بگم میخوام پیانو بزنم." به بالا و پائین رفتن تو خیابون ادامه داد. هر لحظه هوا سردتر و سردتر میشد. سرش از صدای اون آهنگ درشت می‌ترکید. همه چیزو درباره "ماریا" فراموش کرد. دیگه به "ماریا" فکر نمی‌کرد. آنقدر تو فکر آهنگش بود تا اینکه دوباره خودشرو جلو تاتر دید. اونوقت بیاد نعایش افتاد. به ساعتش نگاه کرد. یکربع از ساعت ده گذشته بود. دو ساعت بود نعایش ادامه داشت. مردم تو سالن انتظار جمع بودند و سیگار میکشیدند. آنها منتظر بودند که نیمه دوم تاتر شروع بشه و حالا موقع آنتراکت بود. فکر مالبخولپایی تشویش دوباره درش زنده شد. اگه بره وسط جمعیت ممکنه چیزهایی رو که اونها درباره "ماریا" میگن بشنوه. ناخودآگاه بسمت تاتر کشیده شد. پاهای تنبلش اونو بعدر رساند. دربان هنوز جلوی در ایستاده بود. فوری بغاو پشت کرد، نمی‌خواست با اون روبرو بشه حالا دیگه خیلی دیر بود. ولی دربان او را شناخت و بسمت او رفت و گفت: "بابات خیلی دنبال تو گشت. اون همه جارو گشت. الان رفته سر جاش. الان پرده سوم شروع میشه."

"نیال" در حالیکه از سرما دندانهایش بهم میخورد پرسید: "اوضاع چطور پیش میره؟"

"دربان" گفت: "عالیه، همش دارن تشویق میکنن. چرا نمیری پیش

بابات بشینی؟"

"نیال" گفت: "نه، خوبه، دوست دارم بیرون باشم."

دوباره بخوابان رفت. مینونست حس کنه که دربان داره بغاون خیره نگاه میکنه. بهقدم زدن و پیادهروی ادامه داد تا اینکه ساعت یازده و پنج دقیقه کم شد. فکر کرد حالا دیگه نمایش تمام شد. پنج دقیقه بعد بهدرب خروجی تاتر رسید. همماز اون دروارد خوابان میشدند. درخروجی باز بود و اون صدای کف زدنیا را شنید. از طرز کف زدن تماشاچیان نمی‌تونست اثر نمایشروو قصابو کنه. براش این کف زدنیا همیشه یکجور بنظر میومد. براش یکجور صدای غریبیدن بود. نا آنجا که بیاد داشت همیشه همینطور بود. براش بی‌تفاوت بود. یک وقتی برای پاپا بود و یک وقت برای ماما بود. ولی حالا، اوه خدای من. این دفعه برای "ماریا" بود. مثل این بود که برای او دست میزنند.

صدای کف زدن قطع شد. حتماً کسی برای سخنرانی پیش رفتهبود و آنوقت دوباره کف زدن شروع شد و بعد ارکستر شروع به نواختن کرد. کسی دیگه صبر کرد. آنوقت صدای قدمها که پیش میامدند، شنیده شد و همراه با صدای خنده و صحبت انبوه مردم به خیابان سرازیر شدند. اوه، خدایا، باز داره برف میاد. ما نمی‌تونیم تاکسی گیر بیاریم. یکی دیگه محکم خورد به پهلویش. باز یک زن دیگه از پشت با او تصادف کرد و گروه‌گروه تو تاکسی‌ها قرار میگرفتند و از آنجا دور میشدند و او نتوانست کلمهای از آنها راجع به "ماریا" بشنود. بهست در اصلی رفت. آنجا هم انبوه جمعیت بهانتظار تاکسی ایستاده بودند و دو نفر درست در لبه پیادهرو ایستاده بودند.

یکی از آنها گفت: "خیلی باشکوه بود. خیلی ازش خوشم آمد."

زن گفت: "نگاه‌کن یک ماشین داره میاد زود بپرتونمی‌خوام کفشهام

خراب شه."

"نیال" با خودش فکر کرد: "خوک وحشی، آیا اون داشت راجع به "ماریا" حرف میزد. انگاش میتونست افلا" یک هزارم تاثیر "ماریا" رو از آنها بشنود. ماشین رسید و آنها سوار شدند و رفتند. دو مرد دیگر سوار تاکسی بعدی شدند. اونها خسته و افسرده بودند. اونها هیچ چی نمیگفتند. حتما" باید از منتقدین باشن. یکی گفت: "اون خیلی پیره فکر نمیکنی خیلی سن داشته باشد؟" "نیال" نمیدونست کی پیره. بهر صورت اهمیتی نداشت. مسلما" منظورشون "ماریا" نبوده. "ماریا" که سنی نداره.

همینطور دسته دسته از تاتر خارج میشدند و میرفتند. درست مثل موشهایی که از یک کشتی در حال غرق شدن فرار میکنند. ناگهان متوجه شد که "سلیا" او را چسبیده است. سلیا گفت:

"بالاخره پیدات کردم. کجا بودی؟ فکر میکردیم تاکسی گرفتی و رفتی خونه. زود باش پاپا داره جلو میره."

"کجا؟ واسه چی؟"

"واسه چی؟ واسه اینکه بریم "ماریا" رو ببینیم. تو اتاقت."

"چی؟ اتفاقی افتاده؟ حالش خوبه؟"

"چه اتفاقی افتاده؟ مگه تو چیزی ندیدی؟"

— "نه."

"چرا؟ خیلی جالب بود. ماریا خیلی موفقیت بدست آورد. پاپا

یک حالیه، پالا بها بریم."

"سلیا" خیلی خوشحال و شاد بود. آستین "نیال" را کشید. و

او بدنالش به اتاق "ماریا" رفت. اونجا خیلی شلوغ بود، مردم زیادی اونجا جمع شده بودند.

"نیال" گفت: "من نیام. من میرم توی بار منتظر میشم."

"انقدر تشویش و دلهره نداشته باش. چیزی نیست که واش

نگران باشی. همه چیز بخوبی تمام شد و ماریا خیلی خوشحاله. " ماریا " کنار در ایستاده بود. پاپا هم آنجا بود، داشت می‌خندید. چند نفر دیگر هم آنجا بودند. "نیال" هیچکدام آنها رو نمی‌شناخت. دلش هم نمی‌خواست که با آنها حرف بزند. اون فقط میخواست خاطر جمع بشه که "ماریا" حالش خوبه. "ماریا" هنوز لباسی رو که برای بازی پوشیده بود بتن داشت. و بروی مردی که که با پاپا مشغول صحبت بود لبخند میزد. "نیال" اونو شناخت. او هم داشت می‌خندید. همه داشتند می‌خندیدند. همه خوشحال بودند. همین موقع پاپا با شخصی دیگری مشغول صحبت شد. اون مرد و ماریا به همدیگر نگاه کردند و لبخند زدند. خنده مرموزی بود که رازی بین آن دو نفر داشت. خنده دو نفری که در لبه یک حادثه قرار داشتند. حادثهای که تازه داشت شروع میشد. "نیال" نگاه "ماریا" را درک کرد. و راز حالت چشمهایش را خواند. اگر چه قبلا "چنین نگاهی رو در "ماریا" بسوی کسی ندیده بود. میدونست که چه خندمائی است و چه مفهومی داره. اینجا بود که علت خوشحالی "ماریا" را فهمید.

"نیال" با خودش فکر کرد. "اون همیشه اینطوریه. این با خودش قاطی شده و من نمی‌تونم جلو شو بگیرم باید ولش کنم تا هرچه میخواد پیش بیاد. بعد نگاهی به دستهایش کرد. انگشترش هنوز توی انگشترش بود و همانطور که گفته بود اونو از خودش دور نکرده بود. از دستش درنیاورده بود. اون هیچوقت اونو از دستش در نمی‌آره. اون میخواد همیشه اونو پیش خودش داشته باشه همانطور که دلش میخواد "نیال" رو پیش خودش داشته باشه.

"نیال" با خودش گفت: "هر دو ما جوان هستیم. سالهای زیادی در پیش داریم. اون همیشه اون انگشتر رو دستش خواهد داشت و ما همیشه با هم خواهیم بود. اون مرد که الان آنجاست خواهد مرد و از

بین رفته و فراموش خواهد شد. ولی ما باز هم خواهیم بود. این درست مثل امشب است که تمام خواهد شد ولی شبهای زیادی در پیش روست. دوباره بیاد پیانو افتاد. اگر یک پیانو پیدا میکرد و اون آهنگ را روش پیاده میکرد کارها آسانتر میشد. ولی حالا یک میهمانی بزرگ، یک میهمانی بخاطر "ماریا" در "گرین پارک" داشتند. مردم بیشتری در آنجا جمع میشدند، شادی و رقص میکردند و این میهمانی هم مثل همه میهمانی‌هایی که پاپا میداد از کنترل خارج میشد. و پاپا در آن آواز میخواند و هیچکس زودتر از چهار صبح به رختخواب نمیرود. و ساعت نه او مجبور بود که با ترن بمدرسه برگردد. و دیگر وقتی برایش باقی نخواهد ماند که آهنگش را روی پیانو بیاورد.

ناگهان "ماریا" پیش او آمد و دستش را در دستش گرفت. آن مرد رفته بود. و انگشتر هنوز در دستش بود.

رو به "نیال" کرد و گفت: "تمام شد. اوه "نیال" تمام شد."

— "یک قسمت اون تمام شد. قسمت دیگریش تازه شروع شد."

فهمید که منظورش جیه. چشمش رو ازش برگردوند و گفت: "چیزی نگو." انوقت مردم بیشتری به اینجا آمدند و او در میان جمعیت به داخل کتیده شد. همه با هم حرف میزدند و میخندیدند ولی نیال، همچنان گوشه دیوار ایستاده بود و حالت انتظاری داشت. آرزو کرد به گوشه‌ای برود و پیانوئی پیدا کند و همه چیز رو بجز آهنگش فراموش کند.

ساعت یک بعد از نیمه شب همه در میهمانی "گرین پارک" جمع شدند و مشغول خوردن شام بودند. همه خوشحال بودند و می‌خندیدند. شام خوبی بود. پیشخدمتها تند و تند پذیرائی میکردند.

به قدر کم داشت که پاپا بلند شود و برای سلامتی عروس دعا کند.

"ماریا" در بالای میز قرار داشت. یکی دو بار برای "نیال" دست تکان داد ولی چندان بفکر "نیال" نبود. "نیال" با کسی نرقصید و

فقط یکی دو بار با "سیلیا" رقصید. از "ماریا" هم تقاضای رقص نکرد. صدای ارکستر خیلی بلند بود. نوازنده ساکسفون فکر میکرد خیلی خوب مینوازد. ولی اینطور نبود. صدایش چنان بلند بود که نمیکداشت ریتم پیانو به گوش کسی برسد. منظره پیانو دوباره احساسات "نیال" را تحریک کرد. دلش میخواست همه را از آنجا بیرون کند و خودش پشت پیانو بنشیند. "خیلی تو هم رفتی، چی شده؟"

این صدای زن تازه واردی بود که کنارش نشسته بود. اون قبلاً آنجا نبود و تازه جایش را عوض کرده بود. صدایش آشنا بود. چشمهای قهوه‌ای آشنائی داشت. دهانش نسبتاً بزرگ و موهای سرش را بالای سرش دسته کرده بود. دوباره گفت: "منو پاپا فرستاده که با تو صحبت کنم. منو یادت نمیاد؟ من "فریدا" هستم. - "چرا، بله. کاملاً پادمه."

اون تو پاریس زندگی میکرد و یکی از دوستان پاپا و ماما بود. او خیلی خونگرم، خوش اخلاق و مهربان بود و یکروز همه آنها را بگردش برده بود. اون به همان شکل باقی مانده بود. این خیلی عجیب بود که اون موقع که آنها کوچک بودند این دوست پاپا خیلی بزرگ و خیلی قد بلند بود و اونها بین خودشان و او فاصله زیادی حس میکردند و حالا که مثل یک آدم معمولی در کنارش بود او را باز به همان شکل و جوانی میدید.

"فریدا" گفت: "ده سالی میشه که من شما رو ندیدم. انوقت یک پسر بچه کوچولو و خجالتی بودی. امشب من ردیف جلو نشسته بودم. "ماریا" خیلی عالی بازی کرد. شما هم همینطور، حالا که شما رو می بینم حس میکنم دارم پیر میشم."

سیگارش را خاموش کرد و سیگار دیگری روشن کرد. این رو هم "نیال" بخاطر داشت. اون از آن نوع آدمهایی بود که سیگار از گوشه لبش دور

نمیشد. یک چوب سیگار بلند و معطر داشت. اون خیلی خوب و مهربان و بی‌اندازه قد بلند بود.

"فریدا" گفت: "تو هیچوقت از میهمانی خوست نمی‌آمد. مگه نه؟ نمی‌خوام ازت ایراد بگیرم. ولی من همیشه دوست دارم تو میهمانی‌دوستان خودم رو ببینم. تو خیلی شبه مادرت شدی. اینو کسی بتو نگفته؟"

"نیال" گفت: "نه." شبه ماما... چه حرفهای عجیبی! چه چیزهای عجیب و غریبی!

"پاپا بمن گفته که فقط یک ترم دیگه تو مدرسه باقی داری. وقتی مدرسو تمام کردی میخوای چکار کنی؟ پیانو بزنی؟"

"نه. من خیلی بد پیانو میزنم. من بدرد هیچ کاری نمی‌خورم."

"جدی میگویی؟ منکه باورم نمیشه."

"ماریا" بلند شده بود و مشغول رقصیدن بود. اون خیلی دور بود و در میان رقص دیگران پنهان شده بود. "نیال" احساس کرد این "فریدا" که در کنارش نشسته چقدر مهربان و صمیمی بود و آن سال که آنها را به‌گردش برده بود برایش نان قندی زیادی خریده بود و وقتی هم که نیال میخواست به دستشویی بره، احتیاجی ندیده بود که ازش اجازه بگیره، چون باهاش خیلی خودمانی بود. حالا عجیب بود که همه آنها را بعد از این همه سال به این خوبی بیاد میآورد.

"نیال" گفت: هیچ چیزو تو دنیا به‌اندازه موسیقی دوست ندارم. ولی نمی‌تونم خوب بزنم. آنطور که دلم میخواد نمیتونم بزنم. فقط همین آهنگهای معمولی رو میتونم بزنم. مرده شورشون بیره."

— "چرا مرده‌شورشون بیره؟"

— "برای اینکه اونها چیزی نیستند که من میخوام. یک دنیا آهنگ تو سرم است ولی بیرون نمیآند. مگه همین آهنگهای مبتدل رقص."

"اینها مهم نیست. اگر آهنگش خوب باشه هیچ مهم نیست."



"ولی بی‌فایده است. حالا دیگه کسی راضی میشه بیاد آهنگ رقص بنویسه؟"

"خیلی‌ها چشم براه این هستند که یک همچو کاری بکنن."

"بگذار باشن. هر کار دلشون میخواد بکنن."

"فریدا" با چوب سیگار بلندش بکشیدن سیگار ادامه داد. چشمهایش می‌خندید و مهربان بود. "نیال" گفت:

در حقیقت تمام شب با اون صداهائی که تو موزم بود نزدیک بود دیوانه بشوم. احتیاج به یک پیمانودارم و نمیتونم بپیدا کنم. این میهمانی هم که تا صبح ادامه داره. اون پیمانسترو هم که نمیتونم از جاش بلند کنم.

"نیال" خندش گرفت. آرزوی مسخرهای بنظرش آمد ولی در نظر "فریدا" هیچ هم مسخره نبود بلکه آنرا یک چیز طبیعی تلقی میکرد. مثل احتیاج به رفتن به توالت آنموقع که کوچولو بود و پا خوردن تمام بسته نان قندی.

"فریدا" گفت: "از کی این آهنگ به موزت اومد؟"

من داشتم تو "پیکادلی" قدم میزدیم. بخاطر "ماریا" انقدر عصبی بودم که نمیتونستم برم و نمایش را تماشا کنم. و یکمرتبه اون به دهنم اومد. میدونی بخاطر منظره برف و اون چراغ‌های الکتریکی بود. اونها منو بیاد "پاریس" و میدان "کنکور" انداختند. نه بخاطر اینکه اون آهنگ ربطی به آنجاها داشته باشه. نمیدونم. شرح دادنش برام مشکله. لحظهای "فریدا" سکوت کرد و جوابی نداد. یک پیشخدمت یک ظرف بستنی رو جلوی او گذاشت ولی اون با دست آنرا کنار زد. "نیال" ناراحت شد. چون اقلاً او میتواند همه آنرا بخورد. "فریدا" یکمرتبه گفت: "رقص مادرت بادت میاد؟"

"بله، البته."

"رقص دختر فقیر در میان برف‌ها یادت هست؟ چراغ‌هایی که از پنجره یک خانه بچشم میخورد و جای پای دخترک در میان برف‌ها و اون حالتی که دستهایش را توی هوا همراه با گلوله‌های برف حرکت میداد؟"

"نیال" کمی بجلویش خیره شد. چیزی در مغزش تکان خورد. دختر فقیر در میان برف... آهسته گفت:

"اون سعی کرد که به روشنائی اون پنجره برسد. اون میخواست به نور برسد. ولی اون خیلی ضعیف و خیلی خسته بود و بارش برف‌همچنان ادامه داشت. بیشتر جاهاش از بادم رفت. ماما همیشه اونو اجرا نمیکرد فکر میکنم تو نعام عمرم شاید فقط یکبار اونو دیده باشم."

"فریدا" سگار دیگری روشن کرد و آنرا به‌جوب سگار بلندش وصل کرد و گفت:

"تو فکر میکنی که اونو فراموش کردی. ولی در حقیقت اینطور نیست. راستش رو بخواهی این رقص دختر فقیر در میان برف‌ها را بدرت برات نوشت این تنها چیزی بود که بدرت آنرا نوشت و تنظیم کرد."

"پدر من؟"

"آره و فکر میکنم واسه همین بود که مادرت زیاد آنرا اجرا نمیکرد. کل داستان خیلی پیچیده بود. در واقع کسی نمی‌فهمید که چه اتفاقی افتاده است. مادرت راجع به آن زیاد حرف نمی‌زد. حتی به دوستانش هم توضیحی نمیداد. ولی خوب این خارج از موضوع است. اصل موضوع اینه که تو یک آهنگ‌ساز هستی و خودت اونو نمیدونی. منم اهمیتی نمیدهم که اون یک آهنگ تند است یا یک آهنگ ملایم. تنها چیزی که میدونم اینه که میخوام اونو روی پیانو برام پیاده کنی."

– "چرا علاقه نشون میدی؟ واسه چی اهمیت میدی؟"

– "واسه اینکه مادرت خیلی خوب بود. واسه اینکه به بدرت ارادت

دارم. از همه چیز گذشته خودم هم پیانو بد نمی‌زنم."

اون برگشت و قهقهه خندید. "نیال" حس کرد که خیس عرق شده است. جقدر وحشتناک بود که اون همه چیزو فراموش کرده بود. اون تو گاباره‌ها پیانو میزد و آواز میخواند. شاید هنوز هم باین کار مشغوله. باید از اون سر درباره. تنها چیزی که بیادش مانده بود گردش اون شب و نان قندی‌ها بود. با خجالت گفت:

"متاسفم، واقعا متاسفم."

"واسه چی؟ تنها چیزی که منو متاسف میکنه اینه که تو فردا مجبوری به مدرسه برگردی و من دیگه نمی‌تونم اون آهنگرو بشنوم. نمی‌تونی صبح بخونه ما بیای؟ قبل از اینکه بری سری بمن بزنی؟ خونام تو خیابون "گروور" شماره ۱۷ هست."

"ترن ساعت نه حرکت میکنه."

"منهم برای ده روز به پاریس میرم. خوب چارهای نیست. وقتی مدرسات را تمام کردی شاید یک کاری روش بکنیم. خوب برام از همه چیز تعریف کن. "ترودا" پیر هنوز زنده است؟" جقدر راحت حرف میزد. چه آسون درباره کسی که میشناخت اینطوری حرف میزد و وقتی که بلند شد و خداحافظی کرد واقعا "متاسف" بود.

در انتهای دیگر میز همه خوشحال بودند و با هم حرف میزدند و می‌خندیدند. پاپا سرش گرم شده بود. هر وقت که پاپا سرش شلوغ میشد، خیلی جالب میشد. هر وقت که پاپا سرش گرم میشد یک ساعتی خیلی بناتش و شاد میشد. بعدش اشکتش سرازیر میشد. در حال حاضر هنوز وسطهای نشاط و سرزندگی بود. حالا داشت آواز میخواند. آوازهای شادی میخواند. صدایش رسا و شادی‌بخش میشد. آهنگها را یکی سر از دیگری میخواند. خودش هم میخندید و با این کار هیجان بیشتری به محفل دوسان می‌بخشید. آنها که داشتند با آواز اون گوش میدادند دست میزدند و دیوانه‌وار می‌خندیدند. جمعیت داشتند دیوانه میشدند. "نیال" بروی یک صندلی لم داده بود.

آنطرفتر ارکستر مشغول نواختن آهنگ رقص بود و عده‌ای هنوز مشغول رقص بودند ولی کسی توجهی نداشت.

پاپا ناگهان از خواندن آهنگهای شاد دست کشید و صدای واقعی و اصیل خودش را ول کرد. و آهنگ معروف "چشان سیاه" را به زبان روسی شروع بخواندن کرد. آهنگ را خیلی ملایم و با صدای پائین شروع کرد. همه گوش شدند و یکی از آنطرف آهسته دیگران را به سکوت دعوت کرد. ارکستر دست از نواختن کشید و آنهاستیکه مشغول رقص بودند در جای خودشان ساکت باقی ماندند. تمام صداها خفه شد. رهبر ارکستر دستش را بالا برد و به پیمانیت خودش دستور داد که آهسته پاپا را همراهی کند. پیمانیت به آرامی آهنگ متن "چشان سیاه" را همراه پاپا میزد. صدایش نرم و محزون بود. قلبهای حساس را به طپش میانداخت. صدایش عمق عجیبی داشت. از هر چیزی تو دنیا عمیقتر بود. چیزی درش بود که روی قلب آدم سنگینی میکرد و آدم رو وادار میکرد که به گوشهای فرار کند و اشک بریزد.

آهنگ "چشان سیاه" آهنگی بود که خواننده‌های مختلف با زبان‌های مختلف و صداها‌ی مختلف تو دنیا خیلی خواندند و لااقل هزاران ارکستر مختلف آنرا اجرا کرده بود. ولی وقتی پاپا آنرا اجرا میکرد، مثل این بود که آدم آنرا جایی نشنیده است. و اون تنها آهنگی است که فقط یکبار نوشته شده است.

وقتی پاپا آوازش را تمام کرد همه داشتند گریه میکردند. پاپا هم داشت گریه میکرد. اون خیلی گرفته و محزون بود. ارکستر به نواختن آهنگ متن "چشان سیاه" ادامه داد. ولی با ریتم تندتر تا مردم بتوانند با آن به رقصند. پاپا هم مشغول رقص شد و یکی را با خودش دور پیست می‌کشید. برایش مهم نبود که با کی داره میرقصه و تو رقص مرتب به این و اون تنه میزد و بلند بلند می‌خندید.

— قفاهه "سیلیا" نگران بود و چشم از پاپا برنمیداشت. "نیال" میدونست که طفلک "سیلیا" درمای لدت نمی‌برد. "ماریا" هم پیداش نبود. "نیال" نتونست اونو پیدا بکنه. همه جارو گشت ولی بی‌فایده بود عده زیادی میهمانی‌رو ترک کردند و رفتند. شاید "ماریا" هم با آنها بمنزل رفت. آن مرد هم رفته بود. شاید اون ماریا را بخونه‌رسانده باشه. "نیال" حس کرد که دلش نمی‌خواد بیشتر از این آنجا بمونه. از تمام این جریانات خسته شده بود. اون نمی‌خواست دیگه اونجا بمونه. حتماً کسی "سیلیا" و پاپا را بخونه می‌رسونه. ممکنه میهمانی‌ساعت‌های دیگر ادامه داشته باشه و پاپا هر لحظه بیشتر غمگین بشه. "نیال" پالتویش را برداشت و از آنجا بیرون آمد و شروع به قدم زدن کرد. نه اتوبوسی وجود داشت و نه تراموایی. شاید بتونه یک تاکسی بگیره. فقط دو "شیلینگ" تو جیبش باقی مونده بود. با این پول فقط میتونست قسمتی از راه رو طی بکنه. خیابان خالی و آرام و سفید بود. برف تازه پیاده‌روها را پوشانده بود. خیلی دیر بود. ساعت نزدیک به دو بعد از نیمه شب بود. در خیابان "باندستریت" یک تاکسی پیدا کرد. وقتی راننده آدرسش را پرسید بجای دادن آدرس منزل، گفت: "خیابان" "گور" شماره ۱۷. اون حس میکرد تنها چیزی که در آن موقع احتیاج دارد، این است که تمام این هياهو را فراموش کند و آهنگ خودش را برای "فریدا"ی مهربان که یک روزی برایش نان قندی خریده بود، بنوازد. با خودش گفت: "اگه مثل پاپا مشروب میخوردم منم مثل او مست میشدم ولی از مشروب متنفرم. حالا کاملاً" هوشیار و بیدار هستم.

پول کافی نداشت که تمام راه را با تاکسی برود. قسمتی از راه را با آن رفت و بقیه را شروع به پیاده‌روی کرد. با خودش گفت: اون حتی الان خوابیده و صدای زنگ را نمی‌شنوه. هیچ چراغی در ساختمان روشن نبود. شاید کرکرها را بسته است. چهار بار زنگ را بعداً درآورد. بعد

از زنگ چهارم بود که صدای قدم‌هایی رو پشت در شنید که از پلمها پائین می‌آمد. صدا نزدیک شد و جفت و بست را از در باز کرد. در باز شد و "فریدا" پیدا شد. یک پیراهن خواب قرمز بتن داشت. و یک لحاف چهل تکه بروی دوشش انداخته بود. هنوز داشت سیگار میکشید. گفت:

"سلام" فکر کردم پلیس است. اومدی که پیانو بزنی؟ چه فکر خوبی. بیا تو."

عصبانی نشده بود. تعجب هم نکرد. خیلی عجیب بود. حتی پاپا که یک آدم غیر معمولی بود، اگه کسی ساعت دو بعد از نیمه شب زنگ میزد و او را بیدار میکرد، سک میشد. ولی او همانطور که اونور روی پلمها راهنمایی میکرد، پرسید: "گرسنه نیستی؟"

"چرا، راستشو بخوای گرسنه هستم. از کجا فهمیدی؟"

"پس برجهما همیشه گرسنه هستند."

کلید برق را روشن کرد. اتاق نشیمن لخت و نامرتبی بود. اثاثه شیک و تابلوهای نفیسی بود ولی همه نامرتب روی هم ریخته بودند. لباسهارو زمین پخش بود و یک سینی کف اتاق افتاده بود. یک پیانو بزرگ گوشه اتاق بود. برای "نیال" فقط همین یکی مهم بود.

مقداری نان، کره، و مربا و تعدادی ساردین برایش آورد و گفت:

فقط همین‌ها را دارم. هنوز لحاف چهل تکه روی کولش بود. "نیال" خندید.

"چی شده؟"

"خیلی مضحک ندی."

"من همیشه مضحک هستم. یالا ساندویچ ساردینت رو بخور."

ساندویچ خیلی عالی بود. یکی را خورد و یکی دیگرا برداشت.

"فریدا" مزاحمش نشد و خودش را به جمع و جور کردن اتاق مشغول کرد و آنرا بیشتر شلوغ و درهم برهم کرد.

"فریدا" گفت: "من دارم اینها را جمع میکنم. اگه اینها اینطوری  
پخش باشند بهتر میفهمم که چی کجاست. میخوای یک پیراهن بپوشم؟"  
بدنبال حرفش یک پیراهن جلویش گذاشت و گفت: پیراهن کارگری  
است. از "ساردنی" خریدم. ولی برام کوچیکه. بزرگ باشه باز بهتر از  
کوچیک بودنه."

"مواظب باش پاتو رو کلاه گذاشتی."

پای برهنه‌اش را از روی آن برداشت و دولا شد و آنرا برداشت.  
یک کلاه بزرگ حصیری بود. شکل چرخ کاری بود که دوتا پاروی قایق  
روی آن بود.

اینو برای یک گاردن پارتی تهیه کردم و با اون دور میزدم و  
مردم توی آن پول میریختند. فکر میکنی "ماریا" ازش خوشش بیاد؟"  
"اون هیچوقت کلاه سرش نمیداره."

کلاه را روی انبوه لباسها پرت کرد و گفت: "اونو با خودم میبرم  
پاریس. میتونم سرتعاش کنم و بجای ظرف میوه ازش استفاده کنم. نوشیدنی  
ندارم که برات بیارم مگر جای، جای میخوری؟"  
"نه، متشکرم. کمی آب بمن بده."

"شیر آشپزخانه خراب شده. اگه آب میخوای میتونی بری اتاق  
خواب و از تنگ آب استفاده بکنی."

"نیال" به اتاق خواب رفت. با دقت راه میرفت تا لباسهایی روکه  
رو زمین ولو بودند لگد نکند. تنگ آب پر بود. لیوانی آنجا پیدا نکرد  
و مجبور شد تنگ را سر بکشد. آب خنکی بود.

"فریدا" صدا زد و گفت: "حالا بیا آهنگت رو بزن."

"نیال" به اتاق برگشت. "فریدا" کف اتاق زانو زده و نشسته بود.  
لحاف چهل تکه هنوز روی دوشش بود. و داشت یک پوست روباه منقرماید  
را معاینه میکرد. "بید اونو سوراخ کرده ولی فکر نمیکنم تا کسی از نزدیک

اونو معاينه نكنه، بتونه متوجه شه. اونو از يكي قرض گرفتم و ديگه بهش ندادم. نميدونم كسي بود. "فريدا" روپش را برگرداند و در حاليكه با قوطي سيگار موهاشو شانه ميكرد با دست ديگرش مقداري نان و كره بدهانش گذاشت. "نهال" پشت پيانو نشست و شروع به نواختن كرد. اصلاً احساس دستپاچگي و عصبي بودن نمي كرد. پيانو خوبي بود. هر صدائي كه ميخواست ازش درميآمد. ميدونست كه اگر حتي بدترين صداها را ازش در بياره نه اون ناراحت ميشه و نه "فريدا" اهميتي ميده. حتي وقتي شروع به نواختن كرد، فراموش كرد كه "فريدا" هم تواناق هست. تمام فكرش بهاون آهنگ بود و همان آهنگ از پيانو بلند ميشد. بله، اين همان بود كه ميخواست، اوه خيلي جالب بود، خيلي عالي بود. هيچ چيزي بغير از آن اهميتي نداشت. بگيرش، دوباره بزن، باز هم تكرر كن. چشمهات رو ببند و با تمام وجودت اونو حس كن. همعاثرو پياده كرد حالا بايد قسمت رقص اونو بزنه ولي پيانو تنها كافي نيست بايد يك طبل و يك ساكسيفون اونو همراهي كنه.

"نهال" روي صندلي برگشت و گفت: "فهميدي منظورم چي بود؟"  
"ادامه بده، قطع نكن، ادامه بده."

"نهال" دوباره شروع كرد. اين دفعه راحت تر و بهتر مينواخت. عجب پيانوي خوبي بود. از تمام پيانوهائي كه تو عمرش ديده بود بهتر بود. "فريدا" از جايش بلند شد و بكنار او آمد. با دهان برايش ضرب گرفت و با سوت زد و دوباره ضرب گرفت. آنوقت گفت:  
"حالا يك چيز ديگه بزن. ديگه چي ساختی؟ هرچي باشه مهم نيست. بزن."

"نهال" هرچه بخودش فشار آورد آهنگهاي ديگري كه ساخته بود بهادش نيامد. گفت:

"مشكل اينه كه من نمي تونم آهنگهام رو بنويسم. نوشتن اونو بلد



نیستم ."

"مهم نیست ، من اونهارو برات مینویسم ."

"واقعا" بلدی؟ ولی اونها بزحمتش نمی‌ارزن . اونها برای دیگران

مهم نیستن . من فقط برای سرگرمی خودم اونهارو مینویسم ."

"اون روزها دیگه گذشت . چون از این به بعد تو برای لذت دیگران

کار میکنی . شماره تلفن پاپا چیه؟"

– "واه چی میخوای؟"

– "میخوام باهات حرف بزنم . همین ."

– "اون الان هنوز تو میهمانیه . اگر هم رفته باشه الان خوابه .

وقتی من میامدم ، اون خیلی ناراحت بود ."

– "خیلی خوب ، صبح حالش خوب میشه . تو باید دیرتر از ساعت

نه حرکت بکنی ."

"چرا؟"

"برای اینکه قبل از رفتن باید آهنگت رو بنویسی . اگه من و تو

نتونیم این کارو بکنیم ، خیلی هارو می‌شناسم که براحتی میتونن این کارو

بکنن . الان خیلی دیره . ساعت سه و ربع شده . تو نمیتونی دیگه تا کسی

گیر بهاری . میتونی همینجا رو کاناپه بخوابی . تمام لباسهارو روت میکشم .

میتونی لحاف چهل تکه منو هم بگیری . صبح ساعت هشت به پاپا زنگ

میزنیم ."

"اون این موقع بیدار نمیشه ."

"خیلی خوب ساعت هشت و نیم ، ساعت نه ، ساعت ده ، حالا

بیا برو بگیر بخواب . تو احتیاج به خواب داری . بیا کاناپه را کناربخاری

بکنیم که سردت نشه . باز هم ساردین میخوای؟"

– "بله ، خواهش میکنم ."

– "تا رختخوابت را درست کنم بگیر همه‌شو بخور ."

"نیال" نان و کره سردین‌ها را خورد و "فریدا" با پتو و لحاف و مقدار زیادی از لباسهایش، ای خوابش را درست کرد. رختخوابش و حشمتاک بود ولی نخواست چیزی به "فریدا" بگوید. اون زن مهربانی بود و احساساتش جریحهدار میشد. "فریدا" گفت: حالا مثل یک بچه تازه متولد شده اینجا میخوابی. پیژاما میخوای؟ میدونم حتماً یک پیژاما اینجا پیدا میشه. "فریدا" به درون اتاق رفت و با یک پیژاما برگشت: "نمیدونم اینها مال کیه ولی سالهاست که اینجاست. خیلی تمیز است. حالا بگیر بخواب و چند ساعتی آهنگت رو فراموش کن. من برات صبحانه درست میکنم." دولا شد و صورتش را نوازش کرد. اونو بوسید و شب‌بخیر گفت و رفت. "نیال" لخت شد و پیژاما را پوشید و توی انبوه لباسها شیرجرف رفت. پایش به آنطرف کاناپه میخورد و ناراحتش میکرد، پاهایش را زیر شکمش جمع کرد. آهی کشید و چراغ را خاموش کرد. فنرهای کاناپه بیرون زده بود و مهرهای تنش را درد میآورد. اهمیتی به آن نمی‌داد. درد اینجا بود که خوابش نمی‌آمد. هیچوقت اینطوری بیخوابی برش نزده بود. فکر آهنگ هنوز تو سرش بود و دست از سرش برنمی‌داشت. نمیدانست وقتی صبح به مدرسه برگردد چطوری میتونه این آهنگ رو بنویسه. آه مدرسه، این مدرسه لعنتی که به هیچ دردی نمی‌خورد. تازه اگه ترم آخرش رو هم که تمام میکرد تازه اول کار بود. هیچ چی به آدم یاد نمی‌دادند، تازه کسی آنجا نبود که اهمیت بده از اینکه آدم زنده است یا مرده. نمیدونست که آیا "سلیا" و پاپا بخونه برگشتند یا نه و "ماریا". اون اهمیتی نمیده که اون الان کجاست تازه اگر دیگران دلواپس بشوند اون هیچ خیالش نیست. اون روزها و هفتههای شاد و پر هیجانی در پیش دارد ولی برای من هفتههای تنهایی و کسالت.

روی کاناپه غلتی زد و لحاف رو تا گردنش بالا کشید. بوی خوشی میداد. بوی خوش خیلی مهم بود. پاپا همیشه میگفت اگه از بوی کسی

خوشتون آمد بدونین که اونو دوست دارین . پاپا همیشه درست میگفت .  
توی اجاق آتشی نموند و همعاش خاکستر شده بود . علیرغم آنهمه  
لحاف و لباس که رویش بود سردش شد . تنها چیز خوشی که روی کاناپه  
وجود داشت ، لحاف چل تکه بود که بوی خوش "فریدا" رو میداد . اگه  
تمام چیزهای دنهارو برمیداشت و فقط این بوی خوش باقی میموند آنوقت  
اون میتونست راحت بخوابد و احساس آرامش بکنه . انوقت گرم میشد .  
هر لحظه بیشتر سردش میشد . و اتاق بیشتر در تاریکی فرو میرفت .  
مثل این بود که اونو توی قبر گذاشته بودند . مثل این بود که اونو توی  
قبری دفن کرده‌اند که دیواره‌هایش هر لحظه فشرده‌تر میشد . بکمتر به تمام  
لباسها را بجز لحاف چل تکه از روی خودش برداشت و به گوشه‌ای پرتاب  
کرد . فقط لحافرو بیشتر بخودش پیچید حالا بوی آنرا بهتر حس میکرد .  
از کاناپه بلند شد و راهش را سمت در کورمال کورمال پیدا کرد . در را  
باز کرد و جلوی اتاق "فریدا" ایستاد . "فریدا" تکانی خورد . رویش را  
بطرف او برگرداند و گفت : "چی شده؟ خوابت نمی‌بره؟"  
"نیال" نمیدانست چی بگه . نمیدونست چرا از جاش بلند شده و  
در اتاق اونو باز کرد . اگه بهش بگه خوابش نمی‌بره ممکنه بلند شه و بک  
آسپیرین بهش بده . اون از آسپیرین بدش میومد . پس گفت :  
"چیزی نشده . فقط آنجا خیلی تنهاست ."  
"فریدا" مدتی جوابی نداد . مثل این بود که تو تاریکی نشسته و  
داره فکر میکنه . چراغرو روشن نکرد . بعد گفت : "خیلی خوب اگه مہترسی  
رختخوابت رو بهار اینجا .  
صدایش عمیق و مہربان بود .

\* \* \*

پاپا خیلی خسته بود. حالا که ساعت نزدیک سه صبح بود، بیشتر میهمانها به خانمهایشان رفته بودند و فقط چندتا زن احمق و چندتا مرد خسته باقی مانده بودند. پاپا دیگر سرحال نبود. اون دیگرموقع گریه‌هاش رسیده بود. تفاوتی نکرده بود. صداش هم درنمیامد. حتی به زمین هم نخورد. فقط یک بند گریه میکرد، یکدستش بدور شانه "سیلیا" بود و دست دیگرش بدور کمر یک کودک غریبه که میخواست بخانمش برود.

پاپا گفت: "همه رفتند و منو ترک کردند، بجز این بچه. ماریامنو ترک کرد. نیال منو ترک کرد. اونها از دنهای من رفتند. فقط این بچه برام مونده. اون گل سرسبد منه. اینو من همیشه گفتم. از وقتی که یک بچه سه ساله بود. اینطرف و آنطرف میدوید و انگشتش تو دهانش بود. اون گل سرسبد منه. چهره زن از خستگی درهم رفته بود. اون دلش میخواست که بخونمش بره. ولی شوهرش رو پیدا نمیکرد. پاپا گفت: "ماریا خیلی خوبه، اون باوج میرسه، بقدر کافی از خون من تو رگه‌هاشه. اون باوج میرسه. دیدی امشب چکار کرد؟ چقدر خوب درخشید؟ ولی اون بغیر از خودش به هیچ چی اهمیت نمیده. برای هیچکس اهمیتی قائل نیست." اشک از صورتش میریخت. حتی بخودش زحمت نمیداد که اونهارو پاک کنه. باز گفت: "این "نیال" رو نگاه کنین. این پسرمره نگاه کنین. اون

مال من نیست. ولی چقدر ارزش مواظبت کردم. بهر جا برسه از من داره. من اونو مثل پسرم میدونم، از خودم میدونم. هر فکری تو سرش باشه میدونم. بالاخره یک روزی بکسی رو بدر دسر میاندازه. ولی منو نمیتونه بدر دسر بندازه. و اون الان کجاست؟ رفته و منو ترک کرده. مثل ماها منو ترک کرده. همه منو تنها گذاشتن. فقط این بچه مونده بهترین همه اونها.

دستمالش را بیرون آورد و توش فین کرد، "سیلیا" متوجه شد که اون زن بدش آمد و چهارماش درهم رفت. رویش را برگرداند تا آنها نفهمند که اون متوجه درهم رفتن چهارماش شده. پیشخدمتها خسته و کوفته شده بودند.

سر پیشخدمت صورتحساب را توی بشقاب گذاشته و دوباره آنرا جلوی پاپا گذاشت.

پاپا گفت: "این چیه؟ کسی از من امضا میخواد؟ کی مداد داره؟ اگه کسی یک مداد بمن بده، من اونو امضا میکنم."

پیشخدمت سرفه‌ای کرد. سعی میکرد که از نگاه "سیلیا" فرار کنه. "سیلیا" گفت: "پاپا، این صورتحسابه. باید پولشو بدی."

پیشخدمت جوانی که پشت سر پیشخدمت ایستاده بود خنده‌سخرهای کرد. این دیگه خیلی درد داشت.

آن زن از جایش بلند شد. صندلی را عقب زد و گفت: "ما دیگه باید بریم. شب جالبی بود. خیلی به ما خوش گذشت."

مردی که روبروی او نشسته بود، منظورش رو فهمید. اون هم بلند شد. "سیلیا" میدونست که چون پاپا زیاد حالش خوب نبود و از حال طبیعی خارج بود اونها میترسیدند که خرج میهمانی به‌کردن اونها بیفته. پس تا دیر نشده باید دربرن.

پاپا آهی کشید و گفت: "اونها همه رفتند. هیچکس دلش نمیخواد

بعونه. تا چشم بهم بزنی هیچکس تو این جهنم باقی نمی‌مونه. وقتی همه چیز رو براهه همه خوب و مهربون هستند. اما همینکه اوضاع بی‌ریخت شد همه میزنند بجاک. وقتی احتیاج داری اونها کجا هستند؟ خیلی خوب. من صورتحساب رو امضا میکنم. پول نقد ندارم که بپردازم. مجبورم اونو امضا کنم.

سر پیشخدمت با احترام گفت: "اشکالی نداره."

پاپا گفت: "شب عالی بود. خیلی جالب بود. متشکرم، از همه شما متشکرم. نام عالی، سرویس عالی خیلی متشکرم."

از جایش بلند شد و با وقار تمام به سمت در براه افتاد. دم در به یک زن و مردی که همان موقع از آنجا خارج میشدند تعظیم کرد و مو'دبانه گفت:

"از آمدنتان خیلی ممنونم. انشاءالله باز هم بزودی دور هم جمع بشیم. شب باشکوهی بود."

اون زن و مرد با تعجب و حیرت به پاپا خیره شدند. اونها اصلاً از میهمانهای پاپا نبودند. "سیلیا" در حالیکه گونه‌هایش از خجالت میسوخت از کنارشان رد شد. احتیاجی به آن داشت که دنبال پالتو پوستش بگردد چون اونهارو قبلاً پوشیده بود.

پاپا دستهای "سیلیا" را گرفت و گفت:

همنشین جذاب من، حالا کجا میریم؟ میهمانی دیگری ترتیب داده شد؟ آیا جای دیگری باز همدیگرو می‌بینیم؟

"سیلیا" متوجه شد که دربان سعی میکند خنده‌اش را از آنها پنهان کند. و جواب داد:

"نه، پاپا، الان دیگه خیلی دیر شده. داریم میریم خونه."

"هرچی تو بگی عزیزم، هرچی تو بگی."

با هم وارد خیابان شدند. اتومبیل سمت دیگه خیابان پارک شده

بود. "سیلیا" دست پایا را گرفت. او را به انطرف خیابان کشید. برف زیادی رو زمین نشسته بود. چرا پایا شوferو به خانهاش فرستاد؟ اون همیشه اینکارو میکرد. اون معتقد بود که صلاح نیست شوferو تا دیروقت منتظر نگهدارد. و اونومرخص میکرد که بخونهاش بره. پایا دنبال کلیدش گشت ولی اونو تو جیبهاش پیدا نمیکرد. شروع کرد به خواندن یک شعر و در همانحال دنبال کلیدش میگشت. شعر را تماما از حفظ بود و تا به آخر بدون غلط آنها را خواند و وقتی شعر را تمام کرد موفق شد همان موقع کلیدش را هم پیدا کند. و گفت:

"سوار شو عزیزم، پاهای کوچولویت یخ میزنه."

"سیلیا" در جلو را باز کرد و کنار او نشست، پایا شعر دیگری را زمزمه میکرد: "دستهای کوچکش یخ بسته" بود. در همانحال شروع به زدن استارت کرد. ولی موتور روشن نشد. مدتی مرتب استارت زد ولی خبری نند.

"سیلیا" گفت: موتور یخ زده. این همه برف باعث شده موتور سرد بشه. " ولی مثل این بود که اون اصلا گوشش بدهکار نیست و همچنان آهنگ "لابوم" را زمزمه میکرد.

"سیلیا" گفت: پایا، بهتره از هندل استفاده کنی. "  
پایا گفت:

"مثل اینکه حسابی خفه کرده و تودل شب بی سرو صدا مرده. "  
یکبار دیگر خیلی آهسته و خیلی با احتیاط از اتومبیل پیاده شد و نوبی برفها ایستاد. پالتو از شانهاش افتاد.  
"سیلیا" گفت:

"پالتویت را بیوش. هوا خیلی سرده. سرما میخوری. "  
دستش را برایش تکان داد و بجلوی ماشین رفت مدت زیادی هندل زد. صدای مابوسانه‌ای از هندل بلند میشد ولی موتور را روشن نمیکرد.

بعد از مدتی جلو پنجره آمد. چشمهایش تلوتلو میخورد. رو به "سیلیا" کرد و گفت:

"باید یک ماشین نو بخریم. عزیزم، این دیگه بدرد نمیخوره."  
"سیلیا" گفت:

"بها بالا، دوباره استارت بزن. شاید روشن بشه. علتش فقط اینه که موتور سرده."

از آن دور یک پلیس دیده میشد که پشتش به آنها بود. ولی هر آن احتمال داشت که بسمت آنها براه بیافتد و به آنها برسد. و وقتی متوجه شد که پاپا زیادی خورده است، و نمیتواند ماشین را روشن کند، ممکن است اونها را به کلانتری ببرد و اون وقت فردا صبح همه چیز رو روزنامهها با آب و تاب مینویسند و افتتاحی درست میشود.

"سیلیا" با دستچگی فریاد زد:

"پاپا، بیا تو ماشین، زود باش، بپر تو ماشین."

بار دیگر پاپا سوار ماشین شد و در کنار اون قرار گرفت. استارت زد ولی بیفایده بود.

پاپا باز شروع کرد بخواندن:

"در ایام کودکی، و در ایام جوانی،

همبازبهایی داشتم و دوستانی داشتم،

اکنون همه مرا ترک کردند و دیگر آشنائی نمانده است."

بعد تو صندوق فرو رفت، کلاهش را تو صورتش پائین کشید و همانجا

آماده خوابیدن شد.

"سیلیا" به گریه افتاد. همین موقع صدای قدمهایی در پیادهرو شنید.

شیشه پنجره را پائین کشید. مرد جوانی داشت از آنجا عبور میکرد.

"معدرت میخوام آقا، ممکنه یک دقیقه اینجا تشریف بیارید؟"

"اتفاقی افتاده خانم؟"



"حال پدرم خوب نیست و ما نمی‌تونیم ماشین رو روشن کنیم."  
مرد جوان نگاهی به اطرافش کرد. جلوتر آمد و از پنجره نگاه کرد.  
پاپا جلوی فرمان خوابش برده بود و خروپف میکرد.  
"آه، فهمیدم. حالا میخوايد که من چکار کنم؟ به پدرت برس  
با به ماشین؟"

"سلیا" لبش را گاز گرفت، اشک مثل سیل از چشمهایش میریخت.  
"نمیدونم، هر چی که خودتون میدونین بهتره همون کارو بکنین."  
"بهتره اول سری به ماشین بزنم."

هندل را در دستش گرفت و خیلی سریع ماشین را روشن کرد. خودش  
را عقب کشید و برفها را از روی لباسش تکاند و گفت: "خوب، اینکه  
درست شد. حالا اگه میخوای برو عقب بشین. من پدرت رو جای تو بدارم.  
و انوقت شمارو بخونه برسونم. حیفه که پدرت رو بیدار کنیم. یک کمی  
بخوابه حالش جا مباد."

"شما خیلی مهربان هستید. نمیدونم چطوری از شما تشکر کنم."  
"تشکر لازم نیست. این کار همیشگی منه. من دانشجوی پزشکی  
هستم و در بیمارستان "سنت توماس" کار میکنم."

وقتی اون داشت پاپا را تو ماشین جاها میکرد، "سلیا" از پنجره  
به اطراف نگاه میکرد. مثل این بود که دارند دست و پای یک مرغ را  
می‌بندن. کارهایش چندان وقار و منانت نداشت ولی خوب بهر صورت اون  
یک دانشجوی پزشکی بود.  
مرد جوان گفت:

"خوب، همه چیز روبراه شد. حالا آدرس خونعات را بگو."  
"سلیا" آدرس منزل را داد و او به سمت خانه راه افتاد و پرسید:  
"همیشه از این اتفاقها ميافته؟"  
— "اوه، نه، امشب یک میهمانی داشتیم."

— که اینطور.

تمام وحشتش از این بود که مبادا اسمش را بهرند انوقت ممکن بود آنها را بشناسد و بفهمد که پاپا کیه و اینجاست که افتضاح راه بیافته و آخرش همه جادریز پیدا کنه. و اون همه چیزو برای دوستانش در بیمارستان سنت توماس" تعریف کنه و بگه که اون در ساعت ۳/۵ صبح "دیپلانی" رو مست و خراب بخونماش در "سنتجانوود" رسانده است. ولی اون دبهگه سئوالی نکرد. وقتی بخانه رسیدند، با ترمز شدیدی که کرد پاپا از خواب پرید و به اون نگاه کرد. و باز شعری خواند:

"شمع های شب، فروکش کردند،

و روز روشن از نوک کوه پاورچین پاورچین بالا آمد.  
مرد جوان گفت:

همینطوره آقا، ولی شما چطور میخوانین پلمها را به پیمائید؟"

پاپا چشمهایش را باریک کرد و باو خیره شد.

قیافعات خوشایند ولی ناشناس است. آیا قبلاً" همدیگرو دیدمایم؟"

"نه، آقا. من دانشجوی پزشکی در بیمارستان "سنت توماس" هستم.

"اوه. یک قصاب، شاهارو خوب میشناسم."

"سلیبا" گفت:

"پاپا، این آقا خیلی به ما کمک کرد."

— "اینها قصاباند، هشون قصاباند، اینها جز به چاقو به هیچ

چیز فکر نمیکنند. حالا ما کجا هستیم؟ اینجا بیمارستان "سنت توماس" هست؟"

— "نه، آقا. من فقط شمارو بخونه رسوندم."

— "خدا را شکر، اصلاً" دوست ندارم که تو بیمارستان منو تکمکنه

کن. ممکنه دست منو بگیری تا از ماشین پیاده بشم؟"

مرد جوان کمک کرد و پاپا را از پلمهای جلوی خانه بالا برد. "سلیبا"

هم پالتو و کلاه او را که توی برفها افتاده بود، برداشت و بدنبال آنها  
براه افتاد. "پاپا" در حالیکه توی جیبهایش بدنبال کلید در خانمیگشت  
گفت:

"پیش ما میمونی؟ فراموش کردم ازت بیروم."

"نه، آقا، خیلی متشکرم. من باید برگردم."

"آقای عزیز، ماشین منو بردارید. با ماشین من برید. اصلاً بدرد  
من نمیخوره. مفت نمیارزه. بگیرید مال خودتون. مال شما باشه." آهسته  
بدرون حال رفت و چراغ را روشن کرد و گفت:

"ترودا کجاست؟ بهش بگو برامون کمی جای درست بکنه."

"ترودا" تو بیمارستونه، خودم براتون جای درست میکنم."

"توی بیمارستان؟" بعد رو سمت دانشجوی پزشکی کرد و گفت:

"بخاطر شغل قصاصات پیش ترودا"ی باوفای ما برو. اون هم یکی

از قربانیان شماست. طفلک موجود فداکار، سالها پیش ما بود. با اون  
به نرمی رفتار کن."

— "چشم، آقا."

پاپا بدرون اتاق رفت و در حالیکه همچنان غرغر میکرد و بهیزشکها  
بد میگفت دور شد.

دانشجوی پزشکی دست "سیلیا" را گرفت و گفت:

"نگاه کن، کار دیگری نیست؟ براتون بکنم؟ من نمیتونم در این

حال ترا با اون تنها بذارم. خواهش میکنم بذار بهت کمک کنم."

— "هیچ خطری نداره. برادرم طبقه بالاست. میتونم اونو بیدار

کنم. همه چیز روبراست. باور کن."

— "هیچ دلم میخواد ترا تنها بذارم. تو خیلی کوچکی."

"من شانزده ساله. من همیشه از پاپا پرستاری می‌کنم. من باین کار

عادت کردم. خیلی ممنونم. خواهش میکنم واسه من دلواپس نباشین و

خودتون رو ناراحت نکنین ."

"این درست نیست . این اصلا" درست نیست . الان بهت میگم که چکار خواهم کرد . من صبح برات تلفن میکنم . قول بده اگر کاری داشتی بمن بگی ."

"خیلی ممنونم ."

"ساعت ده و نیم تلفن میکنم . الان هم ماشین رو میدارم تو گاراژ ."

"چطوری میری خونه؟"

"لونو بخودم واگذار کن . خیلی راحت میرم خونه . خداحافظ ."

"خداحافظ ."

"سلیبا" در خانه را بست و همانجا گوش خواباند . صدای روشن شدن ماشین ، باز شدن در گاراژ ، دوباره صدای ماشین و بعد هم صدای بسته شدن در گاراژ را شنید . دیگر صدائی نشنید . حتما" اون رفته بود . ناگهان خودش را تنها و بیکیس دید . به اتاق غذاخوری رفت . پاپا هنوز وسط اتاق ایستاده بود .

"سلیبا" گفت :

پاپا ، بیا طبقه بالا ، تو اتاق خواب ."

اخم هایش را درهم کرد . سرش را تکان داد و گفت :

"حالا تو هم بر علیه من شدی . توهم میخواثی منو تنها بذاری ."

"نه ، پاپا . خل نشو . بیا بالا . الان خیلی دیره . تو دیگه باید

بخوابی ."

"داشتن بچه حق شناس از نیش مار هم گزندمتر است . تو میخوای

منو فریب بدی عزیزم ."

"سلیبا" با عجله به طبقه بالا رفت تا "نیال" را بیدار کند و بیاورد .

ولی اون تو اتاقش نبود . اتاقش همانطور دست نخورده باقی مونده بود و به همان شکلی بود که موقع رفتن آنها به تاتر بود . احساس کرد درمانده

و وحشتزده شده و نمیداند که چکار بکند. به اتاق "ماریا" رفت. شاید "ماریا" هم نباشد. در اتاق "ماریا" را باز کرد. چراغ را روشن کرد. بله، "ماریا" برگشته و تو رختخوابش خوابیده بود. یک نامه روی میز بود. رویش نوشته شده بود "سلیبا"، آنرا برداشت و خواند. نوشته بود: "سلیبا وقتی آمدی تو، منو بیدار نکن. خیلی خسته هستم. به "ادیت" هم بگو صبح منو صدا نزنه. تا میتونم هممتون ساکت باشم. یک نامه دیگرم بود که روش نوشته شده بود "نیال". کمی مردد ماند. آنرا هم برداشت و خواند. از نامه اون کوتاهتر بود. فقط نوشته بود: "نمی‌خواود دیگه اون ژسترو بخودش بگیره."

"سلیبا" نگاهی به "ماریا" که خوابیده بود انداخت. مثل همیشه دستش را زیر سرش تکیه داده بود. از بچگی همین عادت رو داشت. با خودش گفت: "اون از همه بزرگتره. از من بزرگتره، از نیال هم بزرگتره. ولی همیشه بنظر میاد که از همشون کوچکتره. انگشتری که نیال به اون داده بود تو دستش برق میزد. و نگین آبی‌اش تو صورتش خط انداخته بود. یک چیز دیگرم هم آنجا بود که از زیر بالش برق میزد. "سلیبا" خم شد تا اونو نگاه کنه. یک قوطی سیگار طلا بود. آهی کشید و با نوک پا از اتاق خارج شد و در را آهسته پشت سرش بست. دوباره به سراغ پاپارفت. دستش را گرفت و گفت:

— خواهش میکنم. بهیا بخواب. خواهش میکنم، پاپا.

پاپا خودش را رها کرد و در اختیار اون گذاشت تا اونو به رختخواب ببرد. توی اتاق خواب دوباره به سختی روی لبه تخت نشست و شروع به گریه کرد:

"شما هممتون میخواین منو تنها بذارین. یکی یکی هممتون میرید و منو تنها میذارین."

من ترو تنها نمیدارم. قول میدم. پاپا. حالا باشو لخت شو

و برو تو رختخواب."

کورمال کورمال شروع به درآوردن کفش شیش کرد و گفت: من خیلی بدبختم. من بی نهایت غمگینم. دلم گرفته، عزیزم."

"میدونم، ولی صبح حالتون خوب میشه."

کنارش انو زد و بهش کمک کرد تا بند کفشهایش را باز کند. کت و جلیقماش را درآورد. بقه و کراواتش را باز کرد و اونوروی تخت خواباند و رویش پتو کشید.

پاپا گفت:

"زمان غم و اندوه را فراموش میکند."

"بله، پاپا، حالا بگیر بخواب."

"تو خیلی خوبی، عزیزم. تو خیلی به من مهربانی میکنی."

همچنان دستش را در دست گرفته بود و "سلیا" نمیخواست که آنرا از دستش بیرون بکشد. چون میدونست که انوقت باز شروع به گریه میکند. همینطور در کنارش زانو زده باقی ماند. تا اینکه خوابش برد و لفظای بعد مثل "ماریا" در خواب عمیقی فرو رفت. خواست دستش را بیرون بکشد ولی پاپا آنرا سفت چسبیده بود. خیلی خسته بود به ناچار سرش را به تخت تکیه داد و چشمهایش را بست. و با خودش گفت:

"یکروز اینهارو برای بچهها میکشم. فقط بچهها اینها را درک میکنند." و در حالیکه دستش توی دست پاپا بود خوابش برد و سرما و تاریکی او را فرا گرفت.

صدای تلفن او را بیدار کرد. سرش صدا میکرد و گوشهایش نکمیزد. نمیتونست از جاش تکان بخوره. تلفن دست بردار نبود. خودش را دراز کرد و دستش را به تلفن رساند. ساعت هشت و نیم بود. پس او هم خوابیده بود، بله اقلا" به ساعت خوابیده بود. گوشی را برداشت و آهسته گفت:

یکی صحبت میکنه؟"  
صدای زنانهای جواب داد: "میتونم با آقای "دیلانی" صحبت کنم؟"  
"اون خوابیده است. من دخترشون هستم."  
"نما "ماریا" هستید یا "سیلیا"؟"  
"من "سیلیا" هستم."  
یک لحظه سکوت شد. بعد صدای مکالمهای شنید. بعد با تعجب  
صدای "نیال" را شناخت.  
"سلام، من "نیال" هستم. امیدوارم که پاپا برام ناراحت نشده  
باشد."

نه، اون برای هیچکس ناراحت نشد."  
خوب شد. اون هنوز بیدار نشده؟"  
"نه."  
"خیلی خوب، بعداً" تلفن میکنم."  
"نیال" الان ساعت هشت و نیمه. ترن را چکار میکنی؟"  
"من سوار ترن نمیشم. من به مدرسه برنمیگردم. من اینجا پیش  
"فریدا" میمونم."  
"با کی؟"

"با فریدا. یادت میاد؟ دیشب تو میهمانی بود."  
"لوه، اوه، آره، منظورت چیه که میگی پیش اون میمونی؟"  
"همونکه گفتم. من بمدرسه برنمیگردم. بخونه هم نیام. ما برای  
دو روز میریم پاریس. بعداً" بهت زنگ میزنم." و گوشی را گذاشت.  
سیلیا مدتی همچنان گوشی را در دستش نگهداشت تا اینکه صدای  
متصدی تلفن اونو بخودش آورد و گوشی را سر جایش گذاشت. "نیال"  
راجع به چی داشت صحبت میکرد؟ حتماً یک شوخی بیشتر نیست. البته  
"فریدا" تو میهمانی بود. همان زن قد بلندی که دوست پاپا و ماما بود.

ولی این شوخی بی‌معنی اونم ساعت هشت و نیم صبح چه معنی داشت .  
پاپا تو خواب عمیقی بود و حالا میتونست به راحتی اونو تنها بذاره .  
انقدر خسته و کوفته بود که نمیتونست روپاش بند بشه . صدای " ادبت "  
که در طبقه پائین داشت پرده‌ها را میکشید شنید . از پلمها بائین رفت  
تا بپاو بگوید که " ماریا " را بیدار نکند . دوباره به طبقه بالا برگشت و  
به اتاقش رفت تا لباسش را بپوشد . صورتش توی آینه رنگ پریده و خسته  
بود . و لباس شب اون که بخاطر زانو زدن و خواباندن سخت چروکیده  
و خراب شده بود ، وقتی آدم صبح خودش رو تو لباس شب می‌بیند چقدر  
وحشتناک میشه . منظور " نیال " از اینکه میخواهد به پاریس بره چی بود ؟  
انقدر خسته بود که نمیتونست مفهومی برایش پیدا کنه . چقدر بهتره که  
تمام روز را بخوابه . ولی با نبودن " ترودا " این کار ممکن نبود . پاپا  
بپاون احتیاج خواهد داشت . " ماریا " بپاون نیاز خواهد داشت . بالاخره  
کسی با او کار خواهد داشت . و بالاخره دانشجوی پزشکی گفته بود که  
براش تلفن خواهد کرد . حمام کرد و صبحانه‌اش را خورد و وقتی لباس  
را پوشید دوباره به اتاق پاپا رفت .

او بیدار شده بود و با لباس خواب روی تخت نشسته بود . و مشغول  
خوردن تخم‌مرغ آب‌پز بود . حالش کاملاً خوب بود مثل این بود که بجای  
پنج ساعت دوازده ساعت خوابیده است . پاپا گفت :

— سلام ، عزیزم . تمام شب خواب‌های عجیبی می‌دیدم . همش خواب  
میدیدم که توی یک بیمارستان دارند با ساطور جگرم را تکمته میکنند .  
" سیلیا " لب تخت نشست و پاپا ادامه داد :

" فکر میکنم دیشب زیادی خوردم . "

تلفن زنگ زد و پاپا در حالیکه به تخم‌مرغش قاشق میزد گفت :

" تو جوابشو بده ، عزیزم . "

سیلیا " گوشی را برداشت و گفت :



"اون" فریدا" هست. قبلا" هم زنگ زده بود. اون موقع شما خواب بودید. اون میخواست که با شما حرف بزند. گوشی را به او داد و بدلیلی که برای خودش هم روشن نبود او را تنها گذاشت و از اتاق بیرون آمد و سراغ ماریا" رفت. ماریا" بیدار شده بود و توی انبوهی از روزنامهها فرو رفته بود.

"ماریا" بالاخره گفت:

"اوه، آمدی، فکر میکردم دیگه برنمیگردی. نگاه کن روزنامهها همشون خیلی خوب نوشتند. "دیلی میل" که خیلی عالی نوشت. "دیلی تلگراف" هم مطلب مفصلی راجع بمن نوشت. همشون خوب نوشتند و فقط یک کمی از ناپیشنامه انتقاد کردند. بیا ببین، باید همشونو بخونی."

پاپا چی گفت؟ پاپا اینهارو دیده؟ آیا پاپا خوشش اومد؟

"پاپا، تازه بیدار شده و داره با تلفن صحبت میکنه."

"کی داره باهاش حرف میزنه؟ آیا کسی درباره ناپیش با اون

صحبت میکنه؟

"نه، اون زنه" فریدا" داره صحبت میکنه. همونی که تو پاریس

زندگی میکرد و تو هم اونو میشناسی. مثل اینکه "نیال" پیش اونه.

نمیدونم، من سر در نمی آرم."

"منظورت چیه؟ "نیال" چطور میتونه الان پیش اون باشه. ترن

اون ساعت نه حرکت کرده."

"نه، نه. اون هنوز تو لندن است."

صدای فریاد پاپا تو راهرو پیچید. قلب "سیلیا" داشت از جا کنده

میشد.

با عجله گفت:

"من باید برم. پاپا منو صدا میزنه."

با عجله دوان دوان به اتاق پاپا رفت. اون هنوز داشت تو تلفن

حرف میزد:

"بله، مسلم است که اون ز رنگه. البته که باهوشه. سالیات که من همین رو دارم به اون مدیر احمق مدرسه اش حالی میکنم. ولی کسی گوشش بمن بدهکار نیست. نه، خدای من. یک پسر بچه هجده ساله... منظورت چیه؟ گرسنه هست؟ من هیچوقت گرسنه اش نداشتم. اون هر چی دلش بخواد میخوره. خدای من، فکرشو بکن. یکی از قدیمی ترین دوستان ما اینطور از پشت بادم خنجر بزنه. اینکار با فریب دادن و تجاوز فرقی نمیکنه و انوقت خنجر از پشت..."

پاپا همینطور یک بند فریاد میکشید و لبهایش کف کرده بود. "سلیا" آنقدر اونجا ایستاد تا او گوشی را روی تلفن پرت کرد و گفت:

"بهت چی گفتم؟ این خون پدرشه که تو رگهای جریان داره. خون کثیف فرانسوی پدرشه."

"سلیا" با دلوایی به او نگاه میکرد و نمیدانست چه بگوید و با چکار بکند.

پاپا گفت: "من این زنی که رو از انگلستان میندارم بیرون،"

"سلیا" گفت:

"نیال گفته که اون میخواد بره پاریس و نیال هم با اون میره."

پاپا گفت:

این از اون خون فرانسویه. میدونستم که این اتفاق میافته. ماریا" در حالیکه دستش روی سرش بود و خمیازه میکشید توی اتاق آمد و گفت:

— این سروصداها چیه؟ چه خبر شده؟"

پاپا فریاد زد:

"چه خبر شده؟ خبر "نیال"، پسر خوانده من، اوه خدای من، چرا باید زنده باشم و این روزها را ببینم؟ و تو — تو دیشب کی اومدی خونه؟"

کی برگشتی خونه؟"

"قبل از اینکه شما بخونه بیائید، ساعت دوازده و نیم من تو رختخوابم خوابیده بودم."

"کی تو آورد خونه؟"

"یکی از بازیگران تاتر."

ماریا "ادامه داد:

"روزنامهها اینجا است. میخوای بخونی اونها چی نوشتند؟"

پاپا بدون آنکه حرفی بزند، دستش را دراز کرد و روزنامهها را گرفت

و از اتاق بیرون رفت و در را محکم بهم کوبید.

"ماریا" شانهمایش را تکان داد و به "سلیبا" گفت:

"اگه وضع همینطوری پیش بره و اون بخواد اینجوری بد اخلاقی بکنه،

مجبورم از اینجا برم و واسه خودم تنهایی زندگی کنم. غیرقابل تحطه...

تو قیافعات عجیب خسته است. تو چفات شده؟"

"دیشب خیلی کم خوابیدم."

"شماره تلفن اون جیه؟ مجبورم یک زنگی بزنم ببینم اوضاع از چه

قراره."

"شماره تلفن کی؟"

"تلفن "فریدا" دیگه. باید با "نیال" حرف بزنم.

"ماریا" شماره تلفن را گرفت و به طبقه پائین رفت و با تلفنی که

در یکی از اتاقهای پائین بود شروع به صحبت کرد. مدت زیادی حرف

زد. وقتی از آنجا برگشت رنگ پریده و افسرده بود:

حقیقت داره. اون بعدرسه برنمیگرده. میخواد بره پاریس و با

"فریدا" زندگی کنه."

"ولی اون میتونه از "نیال" نگهداری کنه؟ اونجا وضعش خوبه؟"

"انقدر خل نشو، مسلما" که وضعش اونجا خوبه. اونجا به موسیقیاش

مهره. موسیقی تنها چیزیه تو دنیا که اون بهش اهمیت میده. "  
برای لحظهای "سیلیا" فکر کرد که "ماریا" میخواد گریه کند. ماریایی  
که تمام گریهها را مسخره میکرد و تو عمرش یک قطره اشک نریخته بود.  
حالا درمانده و وحشتزده داشت گریه میکرد.  
صدای زنگ تلفن بلند شد. "سیلیا" گوشی را برداشت و به "ماریا"  
گفت:

"با تو کار دارن، خودت میدونی کیه.  
'آها خودشه یا منشیاش حرف میزنه؟  
"خودش داشت حرف میزد.

"ماریا" توی اتاق رفت و در را بست. "سیلیا" آهسته و قدم زنان  
به طبقه بالا رفت. سرش درد میکرد. ولی دلش نمیخواست به رختخواب  
بره. اگر میخواست تلفن دانشجوی پزشکی رواز دست میداد. وقتی داشت  
از راهرو عبور میکرد، پاپا با روزنامهها از اتاق بیرون آمد و گفت:  
"عالی نوشتماند. میدونی واقعا" سنگ تمام گذاشتند، همشون خوب  
نوشتند بجز روزنامه "میرور". نمیدونم نویسندهاش کیه. به مدیرش زنگ  
میزنم. سنگ روی یخش میکنم. باین مطلب "میل" گوش کن: "پهروزی  
یک دیلانی دیگه. نسل دوم راهشان را پیدا میکنند." پاپا در حالیکه  
تمام صورتش میخندید با صدای بلند عناوین آنها میخواند و همه چیز را  
درباره "نیال" فراموش کرد.

"سیلیا" به اتاقش رفت و به انتظار نشست. تلفن تمام صبح زنگ  
میزد ولی هیچکدام مال اون نبود تمام تلفن‌ها از مردمی بود که میخواستند  
به ماریا تبریک بگویند. وقتی "فریدا" در ساعت دوازده و نیم زنگ زد  
پاپا هنوز عصبانی بود ولی به عصبانیت صبح نبود. اون هرگز او را  
نمیبخشید ولی این هم کاملا" درست بود که مدرسه داشت وقت و ذوق  
اونو تلف میکرد. و اگر همانطور که "فریدا" میگفت اون قصد داشت که

نوشتن نت و آهنگ را یاد بگیرد همان بهتر که به پاریس برود اما یک  
پسر هجده ساله...

"فریدا" گفت:

او باهوشه و با استعداده...

وحشانه و غیر عادلانه ولی بهر صورت چه داستان جالبی برای اینکه  
توی باشگاه نقل بشه. پاپا با خوشحالی و بهشت برای صرف ناهار به  
باشگاه رفت. و "نیال" در اتاق "فریدا" نشسته مشغول خوردن نیمرو  
بود. "ماریا" در پشت میزی در هتل "ساووی" مشغول خوردن خوراکی  
صدف بود و "سیلیا" توی خانه به تنهایی نشسته و در انتظار  
تلفن بود. ولی تلفن هرگز زنگ نمی‌زد. دانشجوی پزشکی اصلاً پاپا را  
نشناخته بود و فراموش کرده بود که اصلاً اسم آنها را بهرند و یا شماره  
تلفن آنها را بگیرد.

\* \* \*

دراپام نوجوانی ما چقدر خوشبخت بودیم؟ شاید یک خواب بود. شاید یک رویا بود. حالا که بگذشته‌ها فکر میکنم، آن موقع زمان برای هر سه نفرمان مثل برق گذشت، همانطور که الان هم مثل برق از جلوی چشمانمان رد میشود. زندگی چه آسان بود. قبول میکنم که مثل بکرویا گذشت. زندگی برامون از بیدار شدن در صبحگاهان آسانتر بود. چون اون وقتها چه راحت و عمیق میخوابیدیم. پانزده سال پیش خیلی راحت به رختخواب میرفتیم. حالا هر ساعتی که میخواست باشه، ساعت سه، ساعت چهار یا حتی صبح. دیگه هیچ اهمیتی نداشت که قبلش چه کار کردایم. مثل یک عروسک خسته بخواب میرفتیم. هر کدامون جور خاص خودمون میخوابیدیم. "ماریا" یک پهلو دراز میکشید صورتش را روی یکدست میگذاشت و دست دیگرش را روی سرش میگذاشت. و زانوی راستش را به سمت شکم بالا میکشید. "سلیا" به پشت میخوابید و دستهایش را به پهلویش دراز میکرد. درست مثل یک نگهبان کشیک ولی با این فرق که لحاف برقو را تا چانه‌اش بروی خودش میکشید. "نیال" مثل جنین توی شکم میخوابید. سمت چپ دراز میکشید دستهایش را بروی سینه میچسبانید. پشتش را قوز میکرد و پای خودش را توی شکمش لوله میکرد.

آنها میگفتند که وقتی ما میخوابیم حالت خوابمان نشانگر شخصیت‌ها

و آرزوهایمان بود. درست همانطور که خطوط رودخانهها بر روی نقشه بیانگر حالت و مکان آنها است. ولی نشانهای ما را هیچکس بجز تاریکی مطلق نمی‌توانست بخواند.

حالا آرزوی آنروزها را داریم. ولی دیگر آن خواب‌های راحت و شیرین را نداریم. حالا ساعت‌ها تو رختخواب میمانیم تا خواب سراغمان بیاید و وقتی بیدار میشویم پرنده‌ها هم با ما بیدار میشوند و جیک‌جیک براه میاندازند و اگر در شهر باشیم، هم‌زمان با غرش رفت و آمداتومبیل‌ها بیدار میشویم. حتی ساعت هفت و با شش و نیم از خواب میپریم. ولی آنوقتها تا ساعت ده و گاهی یازده میخوابیدیم. و تا خمیازه‌های بکشیم و دهن‌درمای بکنیم و حمام بگیریم میبایستی برای ناهار خودمان را حاضر کنیم.

برای "ماریا" در فصل بهار در لندن بود...

وقتی اولین روزهای آوریل فرا میرسد احساس عجیبی در هوا موج میزند و بگوندهای آدم فرو میرود و این احساس در تمام رگهای بدن محدود و ناشایسته می‌دهد که آدم زنده میکند. بنجرها کاملاً باز هستند. پرستوها در جلوی خانه در "سنت‌جان‌وود" جهجه میزنند، ولی بر روی شاخه‌های لخت درخت سیاه‌روبروی آن پرنده‌های "توکا" نشسته‌اند. کمی دور دست‌تر در انتهای جاده خانم‌های هست که در توی باغ آن درختهای بادام شکوفه کرده‌اند. شکوفه‌های شاداب و چاقی که در حال شکفتن هستند. آبی که از دوش حمام مهربزد تر و تازه است و با فشار و صدای زیادی ریزش میکند و همینطور که آب با ریزش و سرو صدای فرو مهربزد آدم هوس میکند که با صدای بلندتری آواز بخواند تا صدای آب را تحت‌الشعاع قرار بدهد. "ماریا" در حالیکه با لیف خودش را صابون میزند با خودش فکر میکند "وقتی صبح آدم ناسته می‌کند احساس میکند که شکمش صاف و پوستش سخت و محکم هست در صورتیکه در بعدازظهر آدم حس

میکنند که شکمش باد کرده و پوست تنش شل و ول شده . چقدر خوبه که آدم شکمش صاف باشه . چقدر خوبه که پوست تن آدم سفت و سخت باشه . چقدر خوبه که آدم هیکش همینجوری باشه . چه فایده‌ای داره که آدم جاق باشه و موقع راه رفتن همه جونش تکان بخوره . چه بهتر که آدم پوستی داشته باشه که فقط بایک گرم و پودر سر و تماش هم بیاد ، موئی داشته باشه که بتونه با روزی دو بار شانه کردن مرتب نگهش داشته باشه . لباس جدیدش به رنگ سبز بود . و با یک کمر بند که سگک طلائی داشت بدور کمرش بسته میشد . یک سنجاق طلا هم داشت که "او" بهش داده بود . تا وقتی از خانه بیرون نمی‌رفت آن سنجاق را بسینه نمی‌زد . چون می‌ترسید پاپا آنها ببینند و از او بپرسد که چه کسی آنها برایش خریده است . یکبار "ترودا" آنها روی میز توالت دیده بود و ازش سؤال کرد :  
 " اینو از پول خودت مسلماً نخریدی ، فکر نکن اینو ازت می‌پرسم بلکه مطمئن هستم و برام مثل روز روشن است ."

" ماریا " جواب داد : " اینو بمن جایزه دادند . وقتی آدم یک‌کاری رو خوب انجام بده بهش جایزه میدن ."

" هوم ، اینجوری که تو شروع کردی تا از صحنه نمایش بازنشسته بشی جایزه‌های زیادی بهت میدن ."

آه ، این "ترودا" زن امل و بددهنی بود . هیچکس امکان نداشت . ازش خوشش بیاد . اون حتی در روزه‌های آوریل هم نمی‌تونست غرغرنکنه . میگفت فصل بهار برای پاهایش خوب نیست . فصل بهار نمی‌تونست برای پاهایش بد باشد . فصل بهار برای روحش خوب نبود . چون "ترودا" پیر بود و نمی‌توانست از این فصل لذت ببرد .

ماریا " با خودش گفت : "آها کلاه بستم بگذارم ؟ نه ، هیچوقت کلاه نمی‌گذارم . حتی اگر خودم هم بخوام کلاه بگذارم ، او مخالفت خواهد کرد و میگوید کلاحت را بردار ."



امروز چه بهانه‌ای بهارم؟ دیروز که تمرین داشتم و احتیاجی به دروغ نداشتم ولی امروز پنجشنبه هست برای امروز باید دروغی بهارم. پنجشنبه‌ها روز سختی هستند. فقط میتونم بهانه خرید کردن رو بهارم ولی تمام روز که همیشه خرید کرد. بگم میخوام برم سینما. مثلاً با یک دختر دیگر. ولی باز اگر بگویم فلان فیلم را رفتم و آنوقت پاپا آنرا دیده باشد و سئوالی از آن بکند چه جوابی میتونم بدم؟ اون دیگه از خونه موندن هم بدتره. اگه بگم برای خوردن ناهار موندم آنوقت میکن اگه ناهار رو که ساعت دو و نیم خوردید تا ساعت سه و نیم چکار میکردید؟ و سینما هم که تا ساعت ۵ شروع نمیشه؟ خلاصه هزارویک سئوال مخصوص بخودشون میکنند ولی خوب ارزش اونو داره.

وقتی "ماریا" برای گفتن صبح بخیر به پائین رفت، پاپا گفت:

"بمه، چه ماه شدی. امیدی هست که پاپارو برای تنوع برای صرف ناهار بیرون ببری؟"

"خیلی متاسفم پاپا، تمام روز گرفتارم. صبح باید بخرید بروم. ناهار را با "جودی" باید بخورم، از چند هفته پیش بهش قول دادم. بعد از اون هم ممکنه با هم به سینما بریم. خودم نمیدونم این بستگی باون داره که "جودی" چی بخواد. خلاصه تا ساعت شش و نیم نمیتونم خونه بیام."

"کوچکترین محبتی از تو نمی‌بینم. فقط توی یک خونه زندگی میکنیم و شبها برای خوابیدن میانی و همین. گاهی فکر میکنم شاید شبها هم تو این خونه نمی‌خوابی."

"اوه، خل نشو، چه حرفهایی میزنی."

"خیلی خوب برو خوش باش."

و "ماریا" آوازخوانان از اتاق خارج شد میخواست وانمود کند که اضطرابی ندارد و دروغی درکار نیست و قبل از اینکه پاپا بتواند سئوالات

دیگری از او بکند از پلها سرازیر شد.

سعی کرد قبل از اونکه "سیلیا" از اتاقش خارج شود از منزل بیرون برود. ولی سر و کله "سیلیا" پیدا شد. یک مداد در دهنش بود و با چهره درهم رفته سرگرم مرتب کردن نامهای پاپا بود.

"سیلیا" گفت:

"چه خوشگل شدی. این لباس سبزه خیلی بهت میاد. خیلی گرونه؟"  
"نه بابا، هنوز پولشرو ندادم."  
"فکر نمیکنم امیدی باشه که تا وقتی در لندن هستیم وقت داشته باشی بکروز با پاپا ناهار بخوری؟"  
"چطور مگر؟"

"اوه، هیچی، فقط بخاطر اینکه اون خیلی حوصلعاش سررفته و توی یک همچه روز خوبی باید تنها باشه."  
"تو میتونی باهاش باشی."

"بله... عجیب دلم میخواد اون تابلورو تعوم کنم. همونی که بهت نشون دادم. بچه گشدهای که کنار دروازه بزرگی ایستاده است."  
"بهتره که یکی دو روز روش کار کنی. این صحیح نیست که یک تابلورو در یک نشست تعام کنی."  
"نمیدونم، وقتی یک چیزی رو شروع کردم دلم میخواد انقدر ادامه بدم تا تعومش کنم."

"بهر صورت من امروز نمیتونم با اون برم. تعام وقتم گرفتار است."  
"سیلیا" نگاهی باو کرد. همه چیزو میدونست ولی نمیخواست سئوالی ازش بکند پس گفت:

"فهمیدم، خیلی خوب، خوش بگذره."  
"ماربا" نازه داشت در خروجی رو باز میکرد که سر و کله "ترودا" از زیرزمین پیدا شد و پرسید:

"واسه ناهار میای خونه؟"

"نه، نمیام."

"هوم، واسه شام چطور؟"

"چرا، واسه شام میام."

"خیلی خوب، پس سر وقت بیای. یک ربع به هفت شام حاضره. مخصوصاً بخاطر تو که باید به تاتر بری. بنابراین لطف کنید که سر وقت اینجا باشید. پاهات همیشه سر وقت حاضره."

"خیلی خوب، ترودا، انقدر نق نزن."

"لباس نو پوشیدی؟ قشنگه."

"خوشحالم بالاخره از یک چیز من خوشتر آمد. خدا حافظ."

با عجله از پله‌ها سرازیر شد و وارد خیابان شد. هوای داغ خیابان بصورتش خورد. یک پسر دوچرخه‌سوار نیشخندی زد و برایش سوت کشید. "ماریا" برایش شکلک درآورد. نگاهی به آسمان کرد. بیرون دور از خانواده برایش بهشت بود. پیاده به "رهنجت پارک" رفت، همه جا پر از بندهای زرد، سفید و ارغوانی بود. اتومبیل او طبق معمول در جای همیشگی‌اش پارک بود. و او خودش پشت رل نشسته بود. کروکی اتومبیل بالا بود و توبش پر از فرش و لوازم بیک‌نیک بود. با هم بسوی خارج شهر حرکت کردند و دوتائی با صدای بلند آواز خواندند. هیچ چیز تو دنیا لذتبخش‌تر از این نیست که آدم کاری بکنه که میدونه نباید بکنه. همه اینها اوسو خوشحال میکرد و وادارش میکرد که آواز بخواند. اینها برایش مثل بازی سرخ‌پوستها بود. بازی که سافا" با "تیلیا" و "نیال" میکرد. خودش رئیس سرخ‌پوستها میشد و هر بزرگی رو سرش میذاست. هنوز هم فکر میکرد که دارد بازی سرخ‌پوستی میکند...

او برایش صحبت از تاتر و نقشهای آینده میکرد. و گفت:

"وقتی این اجرا تمام شد این نمایشنامه با آن نمایشنامه‌ها اجرا

میکنیم . تو نقش دختر اول نمایش را بازی میکنی تو برای این نقش کاملاً مناسبی .

"ماریا" جواب داد :

"من مناسبم؟ ولی فکر نمیکنی در پرده آخر که اون برمیگرده خیلی بهتر میشه و من برای این نقش خیلی کوچیک نیستم؟

— "نه، تو خوب میتونی این نقش رو بازی کنی . تو هر نقشی را میتونی خوب بازی کنی . البته اگر من بهت تمرین بدم ."

"ماریا" با خودش فکر کرد: "اون میگه من هر نقشی رو میتونم خوب بازی کنم ، ولی من فقط بهت و یک سالمه ."

اتومبیل سرعت گرفت و جاده صاف و مستقیم را بقصد خارج شهر درپیش گرفت و ماشینهای دیگر را پشت سر میگذاشت . باد بهاری لطیف و گرم بود ولی اهمیتی نداشت گرد و خاک هم اهمیتی نداشت . ساندویچ تخم مرغ در زیر آفتاب مزه دیگری داشت . ران سرد مرغ هم مزه دیگری داشت . حتی نوشیدنیها خوردنش از لبه نقرمای فلاسک مزه بهتری داشت . مزمای را که امکان نداشت با نوشیدن در گیلاسهای اشرافی حس کرد . سر کشیدن از فلاسک که غرغرکنان از گلو پائین میرفت و از لب و لوجه آنها سرازیر میشد ، باعث میشد که با دستمال آنها پاک کنند و این کار هم خودش کلی لطف داشت . همه چیز در فضای آزاد و خارج از خانه لطف دیگری داشت . اگر هم باران میامد اهمیتی نداشت چون چتر و فرش و همه چیز همراه داشتند .

"ماریا" همانطور که روی چمنها دراز کشیده بود با مشاهده ریزش باران بهاد شعری افتاد و شروع به خواندن کرد .

"رهرت گفت: نه، وقتی باران میبارد،

هوای آزاد خیلی بهتر است ."

شعر مسخرمای بود و خودش از خواندن آن خندماش گرفت .

"به چی میخندی؟ چی شده؟"

ولی "ماریا" جوابی نداد. با خودش فکر کرد که مردها چقدر حساس و زودرنج هستند ولی نمیدونه که من همیشه اینطور دیوانوار میخندم. آدم یک مرتبه بباد چیزهایی مفاقته که بی اختیار خنداش میگیره. اونم چیزهایی که اصلاً جاش نیست. مثلاً "گوشه‌اش کمی تیز و کشیده بود. درست مثل خرگوشی چینی که توی خونه بالای پیش‌بخاری بود ولی چطور میشد اینو بهش گفت؟ نه، حتماً ناراحت میشد. پس باید به چیزهای دیگری فکر کرد بباد دندان‌سازی افتاد، لعنت بر من چرا باید دندان‌سازی یادم میرفت؟ گاهی آدم به فکر هیچ چی نیست و فقط همان لحظه برایش اهمیت داره. اونموقع اگه زلزله بباد و زمین دهن بازکنه آدم بدون اینکه اهمیتی بهش بده، توش فرو میره.

طرفهای غروب دوباره توی ماشین نشستن و بسمت "لندن" برگشتند باز با سرعت ماشین‌ها را پشت سر گذاشتند. هوای گرم بهاری در زیر آفتاب آدم رو کرخت و بی‌حس میکنه. مثل پبله تو خودش فرو میره و اصلاً حرفی نداره که بزنه. صدای رفت و آمد اتومبیل‌ها ما را بخودمون آورد و فهمیدیم که توی لندن هستیم. وقت روشن کردن چراغ‌ها بود و دو طرف خیابان تابلوهای مغازه‌ها برق میزد. مردم توی پیاده‌رو به همدیگر تنه میزدند. زنها با سبدهای خرید و زنهایی با کالسه بچه در رفت و آمد بودند. مردی طبق گل‌ها را بر دوش میکشید و فرهاد میزد "بنفشه، بنفشه‌های تازه" ولی بنفشه‌ها گرد و خاکی بود و تمام روز در طبق بودند و نزدیک به پلاسیده شدن بودند. گروهی در کنار استخر پرسه میزدند. پسرها و دخترها سگهایی رو که پارس میکردند، صدا میزدند و یک قایق بادبانی در وسط استخر آرام آرام حرکت میکرد.

اتومبیل در کنار خیابان "فینچلی" توقف کرد. "او" گفت: "بامید دیدار" بعد حرکت کرد و سرعت دور شد. "ماریا" نگاهی به ساعتش

کرد. هنوز نیم ساعت وقت داشت پس می‌توانست سروقت برای شام به منزل برسد.

پاپا برگشته بود. در گاراژ بسته بود. اگر پاپا برنمیگشت، در گاراژ باز میماند. وقتی وارد ساختمان شد "ادیت" داشت ظرفها و لیوانها رو به اتاق ناهارخوری میبرد. پس پنج دقیقه وقت داشت که حمام بکند و توالیت صورتش را انجام بده.

سر میز پاپا پرسید: "خوب عزیزم، امروز چطور بود؟ خوش گذشت؟" "سیلیا" همیشه دوست و حامی خوبی بود و بموقع او را نجات میداد و با پیش کشیدن موضوعهای خودش و پاپا جریان را عوض میکرد و صحبت را بجایهای دیگری میکشید. این بار هم با پیش کشیدن موضوع دیگری به نجاتش آمد و گفت:

"اوه، ماریا، نمیدونی. امروز مضحکترین پسر مرد کوچولورو دیدیم اگه بودی از خنده رود میر میشدی... پاپا، واسه "ماریا" تصرف کن. و پاپا خوشحال از صحبت کردن، موضوع برنامه خودشان را پیش کشید. و موضوع "ماریا" را بگلی فراموش کرد و "ماریا" هم خوشحال از اینکه دیگر نه سئوالی از او میشد و نه مجبور بود که جواب بدهد، شروع به خوردن شام کرد.

"ماریا" گفت: "خوب حالا ساعت هفت و نیم شده و من مجبورم که بروم."

بدنبال این حرف، پیتانی پاپا را بوسید و بالبخندی بروی "سیلیا" از جای برخاست و به "ادیت" گفت که یک تاکسی صدا بزنند. فقط "ترودا" مانده بود که خیره خیره به پاشنه کفشهای "ماریا" نگاه کرد و با کج خلقی گفت:

— به خارج شهر رفته بودی؟ کفشهاش پر از گله، خجالت نمبکشی که لباست رو اینطور مجاله کردی؟

"ماریا" گفت:

"گل‌های پاشنه کفش مهم نیست. لباس‌رو هم میتونی اطو بزنی. یکی نیست محض رضای خدا به این پیردختر خرفت بگه اینقدر تو کار من فضولی نکنه؟"

بالاخره به تاتر رسید و عصربخیری به دربان تاتر گفت: راهرو را طی کرد با نگاهی به درختکن او فهمید که او هم آمده‌است. صدایش از اتاق شنیده میشد. مثل این بود که خستگی روز از تنش دررفته بود و با هیجان زیادی آواز میخواند. با خودش گفت وقتی با هم روبرو شدیم با گفتن یک سلام و اظهار نظر درباره هوا باید تظاهر کنیم که تازه همدیگر رو دیدیم و انگار که تا دو ساعت پیش با هم نبودیم. آره، همیشه باید تظاهر کرد. رو به منشی خودش کرد و گفت:

"اون گفته که بزودی تعریف یک ناهار رو باید شروع کنیم."

"کی؟، اینو کی بهت گفته؟"

"آوه، نمیدونم. یکی دو روز پیش، موقع صرف ناهار گفت."

بعد سکوت کرد. سکوتی سنگین.

چند ضربه بدر خورد و یکی از بازیگران زن بدرون آمد و گفت:

"امشب قیامتیه، دوست من تو سالن هست و ردیف جلونشسته."

"ماریا" گفت:

"جدی میگی؟ امیدوارم که خوش بیاد."

ولی با خودش گفت:

"چه کسی به دوست یک زن احمق اهمیتی میده؟"

لحظاتی بعد "ماریا" لباس پوشیده آماده رفتن روی سن بود. "او"

توی سن بود و داشت آواز میخواند. پشتش به تماشاچیان بود و در این حال برای "ماریا" شکلک درمیآورد. نوبت "ماریا" شد و در حالیکه وارد سن میشد، غریب فریاد و کفزدن بلند شد. دیگر هیچ چیز و هیچ کس

برایش اهمیت نداشت. حالا اون میخواد پاپا یا "ترودا" و یا زن کسل کننده او باشه و یا منشی احمق و یا بازیگران دیگه و یا حتی تمام اون تماشاچی‌ها باشن، هیچ کس برایش اهمیتی نداشت. چون آنروز یکی از روزهای بهاری بود و او فقط بیست و یکسال داشت.

برای "نیال" در فصل تابستان در پاریس بود... آپارتمان در یک محله معمولی در کنار خیابان "نثوایلی" واقع بود ولی اتاقهای بزرگی داشت و در جلوی پنجره‌های بزرگ بالکونی وسیعی داشت و وقتی هوا گرم میشد میتوانستند کرکرها را پائین بکشند. در توی در ورودی حیاط کوچکی قرار داشت که سرایدار در آنجا زندگی میکرد. حیاط‌نمور و تاریکی بود و همیشه چیزهای زیادی را در آنجا هوا میدادند و خشک میکردند و اغلب گربه‌ها در آنجا چُمپاتمه میزدند و گاهی بو میدادند. ولی بوی سیر قوی‌تر از بوی گربه‌ها بود. شوهر سرایدار که بستری و علیل بود، دائما "روی بالش دراز میکشید و توتون "کاپورال" دود میکرد که تا حد زیادی بوی سیر را از بین میبرد.

آپارتمان در طبقه پنجم بود و رو به خیابان باز میشد و بر فراز پاریس قرار داشت و از آنجا نوک درخت‌ها در خیابان "نثوایلی" که تا "اتوال" کشیده میشد بخوبی دیده میشد. اتاق نشیمن لخت ولی خودمانی بود. "فریدا" اناشه آنرا بیرون ریخته بود و چیزهایی را که از اینجا و آنجا تهیه کرده بود، در آن چیده بود. یک کمد دانمارکی در گوشه‌ای گذاشته بود. یک میز پایه کوتاه، تعدادی تابلو و قالیچه و یک پیمانو در آن چیده بود. پیمانو تنها چیزی بود که مورد توجه "نیال" بود.

در اتاق خواب که آنهم بروی خیابان باز میشد یک تخت بزرگ و راحت "فریدا" قرار داشت و یک نیمکت چوبی هم که برای "نیال" تهیه کرده بود در سمت دیگر اتاق بود.



"نیال" گفت: من آرام میخوابم و هیچوقت تکان نمی‌خورم.

"میدونم، ولی فکر ترو میکنم. منم همینطور آرام میخوابم.

"نیال" اسم نیمکت چوبی رو برای خودش "سانچوپانتزا" گذاشت. همانطور که "گوستاو دوره"، "دون کیشوت" را ترسیم کرده بود. تختخواب کوچکش در مقابل تختخواب بزرگ "فریدا" مثل یک کره اسب کوچک در مقابل یک اسب قوی هیکل بود. هر صبح که در روی "سانچوپانتزا" بیدار میشد، نگاهی به تختخواب بزرگ "فریدا" می‌انداخت تا ببیند او خوابیده است یا نه. ولی همیشه، رختخواب او را درهم میدید و اثری از "فریدا" در روی تخت نبود. "فریدا" خیلی سحرخیز بود. "نیال" مدتی تو رختخواب می‌ماند و از پنجره باز به آسمان آبی خیره میشد و به سر و صدای آشنای پاریس گوش میداد. از بچگی در پاریس بزرگ شده بود و در دامن آن رشد کرده بود و هرگز نمیتوانست آنرا فراموش کند.

روز داغ دیگری داشت شروع میشد. همه جا بوی گرما میداد. گل سرخ‌های که "فریدا" توی گلدان گذاشته بود، پژمرده و سرازیر شده بودند. زنی که یک طبقه پائین‌تر سکونت داشت، مشغول تکاندن قالبچه بر روی بالکونی بود.

"نیال" پایش را به انتهای "سانچوپانتزا" دراز کرد. یک اینچ دیگر قد کشیده بود و نوک پایش از لبه تخت آویزان میشد. صدا زد: "فریدا، فریدا، من بیدارم."

"فریدا" با یک سینی وارد شد. اگر چه خیلی وقت بود که بیدار شده بود ولی هنوز لباس نپوشیده بود و پیراهن خواب بتن داشت. صبحانه توی سینی بوی مطبوعی داشت. مقداری گوشت، نان برشته، تخم‌مرغ، کره، عمل، پنیر و کیک با یک قوری قهوه و مقداری شکلات بود. "نیال" با اشتها شروع به خوردن کرد. "فریدا" در کنارش نشست و خوردنش را تماشا میکرد. وقتی "نیال" تمام صبحانه را خورد و سینی را در کنار

تختش گذاشت، "فربدا" گفت: "نمیدونم با تو چکار کنم. فکر میکنم بعدش باید میز و صندلی‌ها را هم بخوری."

— "من باید رشد کنم. تو خودت اینو گفتی، سالها پیش یادت میاد میگفتی تو نسبت به سن خودت خیلی لاغری و باید وزنت را زیاد کنی؟"  
"یکوقتی اینو گفتم. اما الان که دیگه نمیکم."  
بعد گفت:

"پسره تنبل، صبحانه‌ات را تمام کن بعد یک دوش بگیر و آنوقت برو با بیانوت کار کن."

— "من نمی‌خواهم کاری بکنم، هوا خیلی گرمه. باشه غروب وقتی هوا خنک‌تر شد کار میکنم."

"تو هیچ همچه کاری نمیکنی. باید همین امروز صبح کار بکنی. اگر مثل یک پسر خوب کارت رو انجام بدی، شام را میریم یک جایی تو پاریس میخوریم و بعدش پس از گرمای روز با هم گردش میکنیم."

گرمای روز... واقعا که هیچ شهر دیگه‌ای تو دنیا مثل اینجا گرم نمیشه از پیاده‌روهاش زبانه‌های گرما بهوا میرفت. نرده‌های بالکونی چنان داغ شده بود که اگه دست بهش میزدی میسوخت. "نیال" بجز یک شلوار چیزی بتن نداشت ولی با وجود این عرق مریخت. حتی اگر میخواست از اتاق خواب تا بالکونی بره خیس عرق میشد.

"نیال" میتواند تمام صبح را در آنجا بماند و از پنجره به خیابان نگاه کند. در این حال، خورشید مشتعل و بخار گرمی که از پیاده‌روها به آسمان میرفت و بصورت توده‌ای ابری بر بالای برج ایفل جمع شده بود آزارش نمیداد. بر بالای بالکونی ایستاد و به سر و صدا و بوهای پاریس مشغول شد.

صداها و بوهای مختلف دماغ و منخرین او را بر کرد. پسرک‌همسایه دوباره پائین رفته بود و با فرفرماش مشغول بازی بود و با خودش حرف

میزد. فرفره بدرون جوی آب افتاد. یک کاری بار زغال توی خیابان آهسته آهسته پیش میامد. خدای من، توی این کرما کی احتیاج به زغال داره؟ و گاریچی با صدای عصبانی گالایش را فریاد میزد. و در حالیکه دهنه اش را میکشید و زنگوله های آن صدا میکرد، زنی از خانه پهلویی او را صدا زد. یک زن دیگر مثنی لحاف و پتو را روی بالکونی پهن میکرد. قناری ها آواز میخواندند. گاریچی در امتداد خیابان پیچید و به سوی خیابان "تئوایی" رفت. در آنجا وسائط نقلیه، ترامواها و تاکسی ها سر و صدای عجیبی براه انداخته بودند. از نوی آشیزخانه صدای "فریدا" که با پسرک خدمتگار صحبت میکرد به گوش میرسید. اون تازه از خرید بازار برگشته بود.

در آشیزخانه باز شد و بوی سیگار "جیسترفیلد" فریدا توی راهرو پیچید. "فریدا" بدرون اتاق آمد و روی بالکونی کنار "نیال" ایستاد. "هنوز صدای پیانویت را نشنیدم؟"

"تو خیال میکنی من برده هستم؟ یا آدم مثل برده رفتار میکنی." "ترو آوردم اینجا که روی پیانو کار بکنی. اگه بخواهی کار نکنی، میفرستم خونه. همین بعد از ظهر میرم بلیط برگشت ترو میخرم."

این یک شوخی بین آنها بود. هر وقت "نیال" زیاده از حد تنبلی میکرد. "فریدا" او را تهدید میکرد که الان تلفن میکند و یک بلیط قطار سریع السیر تهیه میکند تا هرچه زودتر او را به لندن بفرستد.

— جراتش رو نداری، اگه میتونی بفرست. تو دیگه نمیتونی منو تهدید بکنی. همین روزها هم قد تو میشم. میگی نه، بها اندازه کنیم." "پامولگد نکن، انگشت کوچیک پام زگیل بسته. از بسکه گش تنگ تو هوای گرم پوشیدم."

"فریدا" نیال را عقب زد و کورکرها را پائین کشید و گفت:

"باین ترتیب میتونیم یک کمی اتاق را خنک نگهداریم."

"بستن کرکرها فایده‌ای نداره. وقتی بچه بودیم آنها اینکارو میکردن، اما اینکار همه چیزو خراب‌تر و بدتر میکنه."  
"با باید اینکار را بکنم و یا تمام روز توی حمام بشینم و شیر آب سرد رو روی شکمون باز کنیم. هوا خیلی گرمه."  
"هوا خیلی هم گرم نیست."

"فریدا" او را هول داد و بروی صندلی جلوی پیانو نشاند. و گفت:  
"زود باش. هرچی بتو گفتم همان کاررو بکن."  
"نهال" شکلاتی را که روی پیانو بود برداشت و آنرا دو نصف کرد و به دهانش انداخت و در حالیکه می‌خندید، شروع به نواختن پیانو کرد. به محض اینکه "فریدا" از اتاق بیرون رفت، دیگه درباره او فکر نکرد و به تنها چیزی که فکر میکرد، پیانو بود. "فریدا" همیشه او را بخاطر تنبلی سرزنش میکرد. او تنبل بود. او دلش میخواست که پیانو خودش کارها را جور کند. و او زحمت زیادی نکشد. "فریدا" میگفت:  
"هیچ کار با ارزشی بدون زحمت بدست نیاد." پاپا هم همین حرف را میزد. همه همین‌رو میگفتند. ولی وقتی آدم میتونه یک چیزی رو آسون بدست بیاره، چه لزومی داره که خودش رو بدردسر بیاندازه؟"  
"فریدا" گفت:

"بله، میدونم. آهنگ اولت موفق شد و برنده گردیدی. ولی تو نمیتونی به همون قانع باشی. باید بدونی عمر محبوبیت یک آهنگ کوتاهه. حداکثر یکی دو ماه بیشتر نمیکشه. مجبوری کار بکنی. باید سعی کنی که کار بهتری انجام بدی."

"من آدم جاه‌طلبی نیستم. تازه اگر یک موزیک واقعی بود، ممکن بود، نه با این موسیقی‌های بی‌معنی. اینها چیزی نیست که آدم بخواد قانع باشه."

صدای پیانو بلند شد. صدا توی اتاق پخش میشد و از سقف و دیوار

اتاق انعکاس پیدا میکرد. خیلی جالب بود. ولی اون نمیخواست که آنها را بنویسد. حوصله نوشتن آنها را نداشت. چرا نباید که یکی را برای نوشتن آنها استخدام کند؟ بهر صورت هر وقت که به یک آهنگ فکر میکرد و آنها را با پیانو میزد و حدود پنجاه بار برای خودش و "فریدا" تکرار میکرد. دیگه کارش تمام میشد و از آن خسته میشد. دیگه حالش از آن بهم میخورد و دیگه دلش نمیخواست که آنها بشنود. از نظر اون این آهنگ دیگه تمام شده بود. بعدش چی؟ هیچی تکیه دادن به بالکن در زیر آفتاب و تماشاای خیابان.

"نیال" گفت:

"امروز دیگه نمیتونم کار بکنم. این دیگه ظلمه. الان موقع خواب بعدازظهره. هیچکس این موقع تو پاریس کار نمیکنه.

"خیلی خوب زدی. امروز بعدازظهر دیگه استراحت کن. اما فقط یکبار دیگه برای من بزن. فکر نکن دارم بتو دستور میدهم. یا مثل مطمئنه که از شاگردش تکلیف میخواهد این را میگویم. این را بخاطر دلم میکم چون این آهنگ را دوست دارم. فقط یکبار برای من بزن."

"نیال" دوباره پشت پیانو رفت و آنها برایش نواخت. "فریدا" پشت میز نشست و در حالیکه خاکستر سیگارش بروی میز میریخت. چشمهایش را بست و همراه با آهنگ با صدای گرفتاش آنها آهسته زیر لب همراهی میکرد. صدایش کمی خارج بود ولی اهمیتی نداشت.

"نیال" همانطور که پیانو میزد و به "فریدا" نگاه میکرد، بیاد "ماریا" افتاد. اگر "ماریا" آنجا بود اینطوری توی صندلی فرو نمیرفت و سیگار نمیکشید. اگه او بود وسط اتاق میایستاد و لبخند میزد و یکمرتبه چیزی در دستها و پاها و کمرش میدوید و آنها را بحرکت درمیآورد و میگفت: "میخوام برقصد، ایستادن و گوش کردن فایدهای نداره. دلم میخواد برقصد."

دست از نواختن کشید و درب پیانو را بست و گفت:

"برای امروز دیگه بسه. بیا بریم بخوابیم."

"تا دو ساعت میتونی بخوابی. بعد از اون باید پیراهن و شلوار

بپوشی. ساعت پنج برای عصرانه میهمان داریم."

"فریدا" آشنایان زیادی داشت و همین باعث دردسر بود. همیشه

آدم مجبور بود دور یک میز بنشیند و توی کافه‌ها با یک منت‌آدم صحبت

کند. اغلب آنها فرانسوی بودند. و "نیال" در یاد گرفتن فرانسه کند

بود. او همانقدر که در نوشتن نت‌های موسیقی تنبل بود در حرف زدن

فرانسه هم تنبل بود. "فریدا" دوزبانه بود و ساعتها میتوانست به فرانسه

و یا انگلیسی حرفی کند و درباره موسیقی، آواز، تاتر، تابلوها و چیزهای

دیگر بحث بکند و دوسانش تنگ هم دور میز بنشینند. حرف بزنند و

بخندند. فرانسوی‌ها خیلی حرف میزنند. همه‌شون نکته‌سنج و بذله‌گو

هستند و هی صحبت میکنند و هی لطیفه میگویند ولی "نیال" ساکت

کوشای می‌نشند و چشم‌هایش را نیمه بسته نگه‌می‌دارد و آهسته‌آهسته

نوشابه میخورد و در هر فرصتی که بدست می‌آورد به "فریدا" اخم میکند.

آه‌های بلند میکشد و با حرکت سر به "فریدا" اعتراض میکند. ولی او

کوچکترین اعتنایی نمیکند. به حرف‌هایش ادامه میده‌د و به چوب سیگارش

کاز میزند و خاکستر سیگارش را همه جا پخش میکند. انوقت یکی داستان

جالتری میگوید. سرها همه سوی او خم میشود و صدای خنده فضا را

پر میکند.

گاهی که به "فریدا" نزدیکتر بود، از زیر میز لکدی به او میزد.

انوقت او بخودش می‌آمد و لبخندی با او میزد و بدوستانش میگفت که "نیال"

حسودیش میشه و آنها هم طوری باو نگاه میکردند و میخندیدند که انگار

یک بچه دو ساله هست.

اونها بهش "بچه" خطاب میکردند، حتی "بچه بد" و گاهی از همه

بدتر " بچه کوچولو "

بالاخره آنها بلند میشدند و میرفتند و وقتی آخرین نفر از آنجا دور میشد "نیال" آهی از درد میکشید و عصبانی و افسرده بر جای میماند .  
"نیال" گفت : " چرا اینکار رو میکنی ؟ واسه چی اونهارو دعوت میکنی ؟ "  
" من عاشق دوستانم هستم . من صحبت کردن و حرف زدن رو دوست دارم . بعلاوه این مردی که امروز با "راتول" میاد آدم متنفعدی هست . نه تنها در موسیقی فرانسه بلکه تو آمریکا هم خیلی نفوذ داره . اون در تمام دنیا قرارداد داره . کمک زیادی میتونه بهت بکنه . "  
- " به جهنم که با همه قرارداد داره . من اهمیتی نمیدهم . دلم نمیخواد کسی بمن کمک کنه . "

" یک نوشابه دیگه ؟ "

" دیگه نمیخوام . "

" پس چی میخوای ؟ "

اون چی میخواست ؟ خودش هم نمیدانست نگاهی به او کرد و ساکت ماند . " فریدا " سیگار دیگری روشن کرد و آنرا بچوب سیگار بست . چرا اون باید آنقدر سیگار بکشد ؟ چرا اون باید بذاره که آرایشگرش اون خطهای زرد را روی موهایش بذاره ؟ هر بار که به سلمانی میره اون رنگهای زرد تیره تر و بزمرد تر میشه . اینکار باعث میشه موهاش مثل گاه بشه . وقتی به یک چنین مقایسه ای رسید ، دردی از پشیمانی در خودش حس کرد . چه افکار بستی . چطور چنین چیزی بفکرش خطور کرد ؟ " فریدا " خیلی عزیز بود . جعفر نسبت به او خوب و مهربان بود .

" فریدا " نگاهی به او کرد و لبخند زد و سپس کارسون را صدا زد . و ازش خواست که صورتحساب را بیاورد . بعد بازویش را گرفت و گفت :  
" بیا قبل از نام کمی قدم بزنیم . "

دو بدو در طول بولوار سراه افتادند . آهسته آهسته و بدون آنکه

حرف بزنند پیش رفتند و به مردم نگاه کردند. حالا هم که خورشید رفته بود و چراغ‌های کافه‌ها یکی یکی روشن میشد هوا هنوز گرم بود و شاید درجه حرارت به هشتاد درجه هم میرسید. هیچکس کت بتن نداشت، کسی کلاه بر سر نداشت. همه بارخوت و تنبلی راه میرفتند و صورت‌هایشان براق و چرب بود. گرمای بولوار آنها را آزار میداد. چراغ‌ها هم‌روشن شدند ولی گرما همچنان آزار دهنده بود. تاکسی‌ها از روی پل غرش‌کنان رد میشدند و بجه‌های رنگ‌پریده خسته از گرمای روز را پشت سر می‌گذاشتند. پلیس سر چهارراه با عصانیت سوت میزد و باتوم خودش را در هوا چرخ میداد. حرکاتش مثل "سولیان" پیر بود. که سالها پیش در جلوی آرکستر چوبدستش را بحرکت درمی‌آورد. چراغ‌ها روشن شد. چراغ‌های تاتر روشن شد. پرده‌ها بالا رفت شاید "ماما" میخواست برقصد...

"فریدا" گفت:

"من دیگه بیشتر از این نمی‌توانم راه بیام. پایم درد میکنه."  
 "خواهش میکنم، یک کمی دیگه. آهنگ دیگمای داره بمن الهام  
 میشه. گوش کن "فریدا" همراه با غروب و همراه با نور چراغ‌ها، آهنگ‌هایی  
 بمغزم راه پیدا میکنه. گوش کن."

در بالای پل ایستادند. نور چراغ‌ها در توی رودخانه "سن" منعکس  
 شده بود و امواج طلائی رنگی بجای گذاشت و در آن دور دستها خطوط  
 طلائی تا "شانزلیزه" و "اتوال" سفر میکرد. تاکسی‌ها از کنارشان با  
 سرعت میگذشتند و آنها را باد میزدند.

"نیال" گفت:

"من میخوام راه برم. میخوام تا ابد راه برم."  
 "تو جوانی، میتونی تنها راه بری."  
 فایده‌ای نداشت. جادوی الهام با آنها نبود. شاید این جادو الان  
 در "شانزلیزه" بود. تازه اگر بانجا میرسیدند، و تا بالای "اتوال" هم



میرفتند وقتی بآنجا میرسیدند آن جادو هم از آنجا میرفت. و بهشت جنگلهای انبوه و چمنهای نرم فرار میکرد. این جادو خیلی فرار بود. هیچ وقت نمیشد بهش رسید همیشه از چنگ آدم فرار میکند.

پس "نیال" گفت:

- خیلی خوب، یک تاکی صدا میزنم.

حالا دیگر مثل مردم عادی دیگر شده بودند. همه با عجله و سر و صدا اینطرف و آنطرف میرفتند و جادوی الهام را پشت سر گذاشتند که از آنها فرار کند.

"فریدا" پرسید:

"به چی فکر میکنی؟"

- "هیچی".

"نیال" جلو نشست و صورتش را از پنجره بیرون گذاشت. باد گرم بصورتش میخورد و چراغها را میدید که مثل یک روبان در معرض باد ناپدید میشدند و دوباره ظاهر میگرددیدند. "فریدا" در پشت نشست و گنشها را با لگد از پایش بیرون انداخت. و گفت:

"تنها چیزی که میخواهم اینه که پاهامو توی یک طشت آب فرو کنم."

"نیال" جوابی نداد و درحالیکه ناخنهایش را میجوید، به تعاشای

چراغها پرداخته بود و فکر اینکه آیا "فریدا" این حرفرو بخاطر این زد که امشب هم باید توی "سانچوپانزا" بخوابد دلش را بدرد آورد.

برای "سلیا" هر بهاری و با هر تابستانی میتوانست باشد

فعلها برایش دیگر فرقی نداشتند. برنامه کارش مشخص بود. جای

در ساعت هشت و نیم. جای را خودش درست میکرد. آنرا روی اجاق

الکلی دم میکرد. چون نمیخواست مزاحمت اضافی برای پیشخدمتها درست

کند. ساعت شامهدار بیدارش میکرد و او بلافاصله با دست آنرا خفه

میکرد. بعد پنج دقیقهای توی رختخواب از این دنده به آن دنده میشد

و بعد از پنج دقیقه بلند بلند تا جای را درست کند. حمام میبرد و بعد روزنامه‌های بامدادی را پیش پای میبرد. و برایش روز خوشی را آرزو می‌کند و همیشه با سؤال منحصی حرفش را شروع می‌کند. "شب خوب خوابیدی پاپا؟"

"خوب، عزیزم. خیلی خوب." و از طرز جوابی که می‌شنید، میتوانست بفهمد روزی را که در پیش دارند با آرامی طی خواهند کرد و با دچار سرنوشت بدی خواهند شد.

"دوباره اون درد قدیمی‌رو زهر قلبم حس میکنم. بهتره دنبال "پلیدون" بفرستیم." انوقت از این جواب میفهمد که تمام روز را باید در منزل بماند و با احتمال زیاد در رختخواب و امیدی به رفتن به هنرکده در آن صبح و یا در امروز نباید داشته باشد.

- "خیلی درد میکند؟"

- "ساعت سه بقدری درد می‌کرد که فکر کردم دارم می‌میرم. خیلی بدجوری درد می‌کرد عزیزم."

فوری نزد "پلیدون" رفت. بغاو اطمینان دادند بمحض آنکه بتواند بانجا بیاید ولی یک مریض فوری داشت و باید آنجا باشد اما مطمئناً تا ساعت ده و نیم پیش آقای دیلانی خواهد بود.

"همه چیز روبراهه پاپا. او خواهد آمد. حالا چکار میتونم برات بکنم؟"

"یک نامه آنجاست، عزیزم. باید بهش جواب بدیم. از "مارکوس" بیچاره است که توی "ماجورکا" زندگی میکنه. سالها بود که ازش خبری نداشتم. بخون عزیزم بین جی نوشته."

"سلیما" نامه را برداشت و نگاه کرد. خیلی ریز و چفت هم نوشته شده بود و درش صفحه بود. سختی میشد آنرا خواند. مشکل میتوانست یک کلمه آنرا بفهمد. همانش درباره، نقاط مختلف و مردمی بود که هرگز

چیزی درباره آنها شنیده بود. ولی بابا از آن خوش میامد. و مرتب تکرار میکرد: "بیچاره "مارکوس"، کی فکر میکرد که اون هنوز زنده باشه؟ آنها میگن که "ماجورگا" جای خوبه و بهشون خوش میگذره. باید اونو یک آزمایشی بکنیم. شاید برای صدام خوب باشه. عزیزم، به یکی تلفن کن ببین کسی هست که ما را برای "ماجورگا" راهنمایی بکنه؟"

آنها بحث را انقدر ادامه دادند تا دکتر آمد و درباره مسافرت نقشه کشیدند. بله، ترنی است که از فرانسه به آنجا میرود. سر راه هم میتوانند سری به پاریس بزنند تا ببینند که "نیال" جگاز میکند. شاید هم او را تشویق کنند که با آنها به مسافرت برود. یا بهتر است که با جون نروند بلکه با کشتی مسافرت کنند چندین خط کشتیرانی بود که از طریق دریای مدیترانه بانجا میرسند. مسلماً مسافرت با کشتی خیلی بیشتر خوش میگذرد. اوه آقای "پلیدون" آمدند. آقای "پلیدون" ما میخواهیم به "ماجورگا" بریم.

دکتر "پلیدون" جواب داد. "عالیه، خیلی براتون خوبه. حالا بذارید بخورده به قلبتون گوش بدم." گوش را درآورد، دکمههای پیراهن بابا را باز کرد و با گوش به ضربان قلبش گوش داد:

"بله، چیز مهمی نیست. جای نگرانی نیست. فقط کمی باید استراحت کنید. چیز زیادی برای خواندن دارید؟"

بابا گفت: "سلیا" اینجا میونه و از همه چیز مواظب میکنه. "سلیا" فهمید که امروز دیگه نمیونه به هنرکده بره. اونروز کلاس عملی داشتند ولی خوب مهم نیست اهمیتی نداره. همراه دکتر تا دم در رفت و آنجا لحظهای با هم ایستادند.

دکتر گفت:

"یک سینه پهلوی مخنصری است، کمی باد بهش خورده ولی مهم نیست اون آدم قوی است. ناراحتش نکنید و اونو آرام نگهدارید و غذای سبک

بهش بدین ."

"سلیا" به آشپزخانه رفت . آشپز تازه وارد بود . فقط شش هفتای بود که همانجا آمده بود و هنوز به "ترودا" انس نگرفته بود .  
آشپز گفت :

"خوب ، اگر حال آقای دیلانی خوب نیست فکر میکنم یک خوراک ماهی براشون خوب باشه . میتونم اونوبراشون آبپز کنم و کمی هم سیبزمینی سرخ کرده کنارش میدارم ."

"ترودا" که چندتا ملحفه تا کرده روی دستش بود و همین موقع از جلوی آشپزخانه رد میشد غرغرکنان گفت :  
"آقای دیلانی علاقهای به ماهی نداره ."

آشپز سکوت کرد . چهارماش درهم رفت و آنقدر صبر کرد تا "ترودا" از آنجا دور شد . آنوقت گفت :

"خانم "سلیا" خیلی متاسفم . ولی من سعی میکنم آنچه که از دستم برمیاد انجام بدم . اما تا آدم میخواود حرفی بزنه این "ترودا" میخواود گله آدم رو بکنه . اینجوری که همیشه کار کرد .

"میفهمم ، ولی میبینی که "ترودا" دیگه جوون نیست . اون سالهاست که پیش ماست ، واسه همینه که با ما خیلی خودمانیه و خودش رو از ما میدونه . اون به همه چیز ما آشناست ."

"خونه عجیبه . من تا حالا هیچ جا ندیدم که ساعت هفت شام گرم بخورند . این خیلی غیرعاده ."

میدونم . ولی این بخاطر خواهرمه ، اون در تاتر کار میکنه ."  
"من فکر میکنم بهتره دنبال یک آشپز دیگه بگردیم . یکی که بیشتر بکارهای شما جور دربیاد ."

"اوه ، اینطوری حرف نزن . بها به کارت مشغول شو . " و درحالیکه سعی میکرد او را آرام کند ، از زیر چشم بیرون در را نگاه میکرد ، میترسید

"آندره" صحبت‌های آنها را بشنود و برای خودش برینی برای "ترودا" خبر ببرد.

صدای زنگ پاها یکی دوبار با عجله صدا درآمد و "سلیا" بسرعت از پلمها بالا رفت.

"عزیزم، اون آلبوم‌هایی که توی اتاق هستند، میدونی کجا هستند؟"  
"بله، پاپا."

"دلم میخواد اونهارو تماشا کنم. و عکسهایی رو که در آفریقای جنوبی با اون خانواده، استرالیا، گرفتیم توش بگذارم. ممکنه بمن کمک کنی عزیزم؟"

"البته، پاپا."

"کار دیگای نداری؟"

"نه. اوه، نه."

از پلمها پائین رفت و با آلبوم‌های سنگین برگشت و باز دوباره از پلمها پائین رفت تا اون عکسهایی رو که پاپا گفته بود پیدا کند. آنها زیر چندتا کتاب توی کمد بودند. بعد پادش آمد که برای ناهار دستورات لازم رانداده‌است. دوباره به آشپزخانه رفت. این بار دستور داد خوراک مرغ درست کنند.

"خانم "سلیا"، الان دیگه وقتی نیست. تو این وقت کم که مرغ نمی‌پزد."

"هیچ چی تو آشپزخانه نیست؟"

"فقط یک تکه گوشت گاو هست که از ناهار دیروز باقی مونده."

"اونو قیمه درست کن و روش کمی نخم مرغ آبپز خرد کن."

دوباره به طبقه بالا پیش پاپا رفت. پاپا از رختخواب بیرون آمده بود و مشغول پوشیدن لباسش بود. گفت:

"برام کمی جای درست میکنی، عزیزم؟ اونها جایرو جوش‌مه‌ارین."

اونها بلد نیستن مثل تو جای دم کنن. به اتاق خواب رفت تا در آنجا جای درست کند و موقعیکه روی زمین کنار قوری چای نشسته بود، "ترودا" وارد شد. چشمهایش قرمز بود. او داشت گریه میکرد. و گفت:

"وقتی می بینم دیگه به من احتیاج ندارین، ترک اینجا برام آسون میشه. "سلیبا" از جا پرید و دستش را بدور کمر "ترودا" حلقه کرد و گفت:

"منظورت چیه؟، خل شدی؟ این حرفها چیه؟"

"وقتی شارو ترک کنم دلم میشکنه. ولی وقتی این اوضاع رومی بینم مجبورم شارو ترک کنم، دیگه هیچ چی مثل انوقتها نیست. حتی اون موقعی که تو بیمارستان بودم متوجه بکنوع سردی و بی اعتنائی شما بودم. هممتون یک طور دیگه ای شدید. پسر من هم که دیگه اینجا نیست. اشک از گونه هاش فرو میریخت.

"ترودا، تو نباید این حرفهارو بزنی." و سلیبای بیچاره انقدر گفت و گفت تا او را آرام کرد و بالاخره "ترودا" اشکهایش را پاک کرد و رفت که روبانهای تازمای به لباس شب "ماریا" بدوزد.

پاپا گفت:

"ناهاررو با من میخوری، عزیزم؟"

"بله، پدر. اگه شما بخواید، حتماً با شما میخورم."

"خوب. تو دیگه منو تنها نمیذاری."

"قیممات را بخور پاپا."

"خیلی سده عزیزم، مثل سنگ سده."

"واسه اینه که اینجا از آشپزخانه خیلی دوره. اونو میفرستم دوباره گرم بکنن."

"نه عزیزم. خودت رو ناراحت نکن. گرسنعام نیست."

سینی غذا را از خودش دور کرد و پایش را زیر پتو فرو کرد. آلبومها همه جا پراکنده بودند.

پاپا گفت:

"آنهارو مرتب کن عزیزم. آنهارو دسنبندی کن و رخنخواب را مرتب بکن."

بعد پرسید: "اتاق خیلی گرم نیست؟ بنظر من که خیلی گرم شده."

"نه، فکر نمیکنم. شاید چون تو رختخواب هستی گرمتون شده."

"پنجره رو باز کن. دارم خفه میشم. دارم آتش میگیرم."

"سیلیا" پنجره را باز کرد و باد سردی تمام اتاق را بر کرد. سردش

شد و بطرف بخاری رفت.

"آره، بهتر شد. فکر میکنم بهتره که کمی چشمهام رو هم بذارم

فقط یک پنج دقیقه‌ای بخوابم بد نیست. تو که بیرون نمیری؟"

"نه، پاپا."

"خوب، وقتی بیدار شدم کمی با هم شطرنج بازی میکنیم وانوقت

باید به نامه "مارکوس" جواب بدی."

"سیلیا" بفکر فرو رفت. یک ورق کاغذ سفید جلویش گذاشت و توی

جیب‌هایش بدنبال مداد گشت. امروز که به هنرکده نتوانست برود، فردا

هم شاید نتواند برود. ولی وقتی آدم یک ورق کاغذ و یک مداد داشته

باشد دیگه تنها نیست. از پنجره باز صدای بچه‌ها از زمین بازی مدرسه

بگوش میرسد هر روز این موقع آنها از مدرسه بیرون میامدند و همدیگر

را صدا میزدند و داد و فریاد براه میانداختند. "سیلیا" با خودش گفت:

"ایگاش این سر و صداها پاپا را بیدار نکند. "پاپا خوابیده بود. دهانش

کمی باز بود و عینک دسته شاخ‌اش روی نوک دماغش بود. صدای بچه‌های

مدرسه همچنان بگوش میرسد. صدایشان مثل این بود که از دنیای دیگری

میاید. ولی صورتی که "سیلیا" روی کاغذ کشید صورت بچه‌ها بود.

\* \* \*

"نبال" روی سکوی ترن در "گاردونور" در انتظار "ماریا" بود. پشت نرده‌ها چشم براه بود که ترن از راه رسید. یکباره همه مسافریں و باربرها شروع شد و سر و صدای صحبت‌ها شروع شد. آدمها همه از جلوی نرده‌ها رد میشدند. مردها و زنهای پرحرف فرانسوی، انگلیسیهای توربست و آدمهای رنگپریدهای که ملیت آنها معلوم نبود همه از کنارش رد شدند. قلب "نبال" تو سینش قرار نداشت. دلواپسی عجیبی اونو فرا گرفته بود. اگه "ماریا" نیامد، اگر مجبور میشد که تنها به شهر برگردد... پیداش شد. یک مانتوی گشاد بتن داشت و کلاهش در دستش بود. چشمهایش در ده بیست قدمی او داشت میخندید. با اینکه دوتا چمدان بیشتر با خودش نداشت با سه باربر حرکت میکرد. بالاخره باو رسیدند. "ماریا" صورتش را جلو برد تا آنرا ببوسد.

"باز هم بزرگ شدی. این خوب نیست. الان با اینکه از من کوچکتری بهتر از من بنظر میائی." "ماریا" بدنبال جملش دستکشهایش را از دست درآورد و گونش را نوازش کرد. چون ماتیک زده بود نمی‌توانست او را ببوسد.

"ماریا" گفت: "من فقط یک اسکاسی صد فرانکی دارم. بهتره که تو پول باربرها را بدی."



"نیال" که از قبل پیش‌بینی این موضوع را کرده بود، خودش را آماده کرد. وقتی از جلوی نرده‌ها عبور میکردند، مردم برمیگشتند و به "مارها" لبخند میزدند و او هم متقابلاً به آنها لبخند زد. دستش را برای لکوموتیوچی تکان داد. مرد جاقی بود و صورتش پر از روغن و سیاهی بود. از بالای رگاب کابیناش به او لبخند زد و دست تکان داد.

"مارها" گفت: "دوستش دارم. همه آنها را دوست دارم."

"میدونم، ولی اینجا جاش نیست." دلواپسی‌اش از بین رفت ولی ضربان قلبش همچنان ادامه داشت. از خوشحالی روی پا بند نبود. با پول "فریدا" کرایه باربرها را پرداخت و انعام زیادی هم به آنها داد. یک تاکسی صدا زد و سوار آن شدند. راننده با گوشه چشمش نگاهی به "مارها" کرد و زیر لب چیزی به "نیال" گفت:

"مارها" گفت: "اون چی گفت. من فرانسه کاملاً یادم رفته."

"اگه یادت هم میموند باز هم چیزی ازش نمی‌فهمیدی."

"حرف بدی زد؟"

"نه، تعریف کرد."

"از من تعریف کرد یا از تو؟"

"از هر دوی ما، مرد فهمیدم‌ای است. خوب درک میکند."

تاکسی با یک حرکت از ایستگاه براه افتاد و سرعت از یک پیچ‌گذشت

و با این گردش "مارها" توی بغل "نیال" افتاد. "نیال" هم محکم او

را در آغوش گرفت و مویش را بوسید.

"تو همیشه همین بو را میدی، مثل بوی خردل."

"چرا خردل؟"

"نمیدونم، بوی عطر نیست. بوی تنت است."

"مارها" دستش را گرفت و با دست خودش اندازه کرد و گفت: "دست‌ها"

هم بزرگ شدند. حالا تمیزترند. مثل اینکه دست از جویدن ناخن‌ها پت کشیدی.

"فریدا" ترک داد؟"

"هیچکس ترکم نداد. خودم دیگه دلم نخواست ناخنهایم را بجوم. پس حالا خوشبختی. مردم وقتی خوشبخت نیستند ناخنهایشونو میچونند. تو خوشبخت هستی؟"

"فعلا" که خوشبختم. "آنوقت بجای انگشتهای خودش انگشتهای "ماریا" را گاز گرفت. "ماریا" خودش را به "نیال" تکیه داد و خندید: "نیال" پرسید: "رفقای تو کی ها هستند؟"

"آنقدر زیادند که اسنونرو بخاطر نیارم."

"فعلا" شماره بکش کیه؟"

"شماره یکی وجود ندارد. اگر بود که الان تو پاریس نبودم."

"منهم همین فکر رو کردم."

"میدونی، بعد میخوام چکار بکنم؟"

"تو نامعات بمن گفتی."

"بله، اوضاع اینطوره. مردم همیشه فکر میکنند که من یک موجود

آسانی، چشم درست و رنگ پریده هستم. نمیدونم چرا اینطور فکر میکنند."

"شاید بخاطر اینکه مثل حالا بانها دروغ نمیگوئی."

"من گاهی دروغ میگم. بدبختی اینجاست خیلی زود از آنها

خسته میشم. و سرعت خودم را کنار میکشم."

"از چیزهایی که میکن خسته میشی یا از کارهایی که میکن؟"

"از کارهایی که میکن، من هیچوقت گوش نمیدم که ببینم چی

میکن."

"مثل موزیکه. فقط هشت نت برای یک "اکتاو" وجود داره."

"درباره اون همه زیر و بمها چی؟"

"خوب، با اونها میشه چیزی نواخت."

"خوب میتونی به "الگار"، "انگما"، "رحمانینوف" و "پاگانینی"

فکر کنی ."

"خیلی سطح بالا حرف میزنی . اینطوری دوست‌ها ترو ناامید میکنی ."

"تا حالا که همچه شکایتی از من نکردند . تاکسی داره مارو کجا

میبره؟"

"به هتل تو ."

"فکر میکردم منو میبری که با تو و "فریدا" باشیم ."

"نمیشه ."

"ها ، فهمیدم ، چه خمیس ."

"چی شد به اون مسافرت نرفتی؟"

"اون دیگه بدرد نمی‌خورد و اون دندانهاش ."

دندانهاش چی شده؟"

"بالاخره اونهارو از دست داد . مجبور شد پیش دندانپزشک بره

و همه را از جا بکنه . هفته گذشته تو بیمارستان بود . براش چند شاخه

گل فرستادم ."

– "چرا حلقه گل نفرستادی؟"

"فکرشو کرده بودم ."

"پس تمام شد ."

"بله ، تمام شد . "بعدمچ دستش را بالا آورد و به ساعت نگاه کرد ."

"نیال" پرسید: خوب ، تو همیشه اینو با خودت داری . اینو دیگه

نمیشه گفت آسانی . آیا اینو بعنوان جشن جدائی بهت هدیه کرد؟"

"نه ، اونو تو یک حل مسابقه بمن داد ."

وقتی تاکسی به خیابان "شانزلیزه" رسید ، سر جایش نیم‌خیز شد

و از پنجره بیرون را نگاه کرد و گفت:

"اوه "نیال" ما اینجا هستیم . من و تو ."

دو تا بچه در گوشه خیابان منتظر بودند تا از عرض آن عبور کنند .

پسر بلوز پوشیده بود و یک کلاه بره سر داشت و دختر که کمی بزرگتر بود دستش را با بی حوصلگی چسبیده بود. موهایش توی صورتش ولو شده بود.  
"ماریا" گفت:

— این من و تو هستیم که داریم از دست "ترودا" فرار میکنیم. چرا زودتر متوجه این موضوع نشده بودم؟ لندن جای زندگی نیست. هیچوقت لندن جای زندگی نیست.

— وای همینکه که من آمدم پاریس.

— بله، ولی با یک آدم عوضی اومدی.

لحظهای بعد تا کسی با یک گردش تند جلوی هتل توقف کرد.

"فریدا" در آپارتمان خودش مشغول پذیرائی از "سلیبا" و "پاپا" بود. آنها از مسافرتشان به سواحل ایتالیا داشتند به لندن برمیگشتند و سر راه سری به "فریدا" زدند. پاپا از طرح مسافرت به "ماجورگا" اصلاً خوشش نیامده بود. او یک مرتبه خودش را در کنار آبهای صاف و زلال، کوههایی که هیچوقت نمیتوانست از آنها بالا برود در محاصره دید.  
پاپا گفت: "اما باران میبارد، "فریدا"، مثل اینکه تمام اشکهای دنیا یکجا از آسمان فرو میریزد."

"فریدا" گفت: "انوقت شما چکار کردید؟"

"ما نشستیم و شطرنج بازی کردیم."

"سلیبا" متوجه شد که "فریدا" دارد نگاه دلسوزانهای باو میکند. نگاهش را از او دزدید. بدون اینکه علتش را بداند از نشستن توی اتاق "فریدا" احساس ناراحتی کرد. شاید بخاطر این بود که خانه کوچکی بود و فقط یک اتاق خواب داشت.

سعی کرد "فریدا" را جای "ترودا" قرار دهد. چه فرقی میکند "فریدا" هم از "نیال" پرستاری میکند. ولی نه، اینطورها هم که نیست بهر صورت برای من چه فرقی میکند. منکه بکارهای "ماریا" اهمیتی نمیدهم.

حالا چرا به کارهای "نیال" اهمیت بدهم؟

ساختن خیلی نامرتب بود. ورقه‌های نت موسیقی همه جا پراکنده بود. کتابهای ورق خورده و گشها اینجا و آنجا پخش بودند. پاپا که یکوقت خیلی عصبانی بود حالا کاملاً آرام بنظر می‌آمد. روی یک صندلی داده بود و با خلال دندان مشغول پاک کردن دندانهایش بود و با "فریدا" بحث میکرد.

پاپا گفت: "کمی بهش برس، اونو دور دنیا ببر. بگذار توپا بتخت‌های کشورهای اروپائی برنامه اجرا بکنه. و همانطور که مادرش برنامه داشت، سر آخر یک برنامه هم در آمریکا اجرا بکنه. من باین کار رضایت میدم. "فریدا" همچنان سیگار میکشید و خاکستر آنرا همه جا پخش میکرد با اینکه یک زهرسیگاری روی میز جلوش بود، توجهی به آن نداشت و خاکستر سیگارش را بی‌اعتنا روی زمین میریخت.

— ولی "نیال" هیچ علاقهای به مسافرت نداره. اصلاً "علاقهاینداره که معروف بشه.

— علاقهای به مسافرت نداره؟ نمی‌خواد معروف بشه؟ پس می‌خواد

چکار بکنه؟

— دوست داره بخوره.

— دیگه دوست داره چکار بکنه؟

— کتاب می‌خونه و می‌خواهه. خیلی زیاد می‌خواهه.

— پس این موفقیت مفروش نکرد؟ نتونست اونو خراب بکنه؟

— فکر نمیکنم حتی متوجه چنین اتفاقی هم شده باشد.

— مثل مادرش! اونهم هیچ اهمیتی باین چیزها نمیداد.

— ولی اون زحمت میکشید. خدا میدونه که اون چقدر کار میکرد.

اون کوشش و پشتکار داشت ولی "نیال" هیچکدوم اینهارو نداره. فقط اهمیتی به هیچی نمیده.

— این خیلی بده. این از اون خون فرانسویه که تو رگهاش داره.  
"مارها" کارگره. با اینکه اون دختره هیچ سستی تو کارش نیست. هفته  
دیگه یک برنامه جدیدرو شروع میکنه. شکر خدا هیچ اثری از خون فرانسوی  
درش نیست.

"سلیا" با دلواپسی پیش خود گفت: "مگر "فریدا" فرانسوی نیست.  
اگر چه به دو زبان حرف میزند ولی خوب ممکن است اثری از فرانسوی  
بودن داشته باشه. حالا هم که توی فرانسه زندگی میکنه. پاپا اصلاً  
حضور ذهن نداره. "بعد برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند گفت:  
"نمیدونم "مارها" اومده یا نه؟ ترن اون که یک ساعت پیش از  
"کالایس" حرکت کرده."

"فریدا" جواب داد: "نیال" گفته که اونو مستقیماً به هتل میبره.  
فکر میکنم بهتره شما بانجا برید و او را ببینید. "نیال" هم الان برای  
عوض کردن لباس بخانه میاد."

"سلیا" مطمئن شد که "فریدا" همان نقش "ترودا" را بازی میکند  
و برای "نیال" مثل یک پرستار است. اون میدونه که کی "نیال" باید  
لباسش را عوض کند. حتماً شستن لباسهایش را هم خودش انجام میدهد  
و پیراهن‌ها را برایش اطو میکنه و می‌شماره و مثل "ترودا" او را "پسرم"  
صدا میزنه.

"سلیا" و پاپا با یک تاکی به هتل رفتند.  
پاپا گفت:

— نمیدونم چطوری اینطور شد. باید فردا با اون برم به یک رستوران  
و ته و توی قضیه را ازش دربهارم.

"آوه، پاپا. فردا نمی‌تونی به رستوران بری."  
"چرا نمی‌تونم، عزیزم؟"

"فکرشو بکن. "نیال" چقدر ناراحت میشه."

"هیج ناراحتی نداره. موضوع خیلی مهمه. جنبه درمانی داره. من به "فریدا" بچشم یک معلم اکسفورد، کمبریج، و هیدلبرگ نگاه میکنم. اون بکارش خیلی وارده."

وقتی به هتل رسیدند، متعددی هتل گفت که خانم دهلانی وارد شده‌اند و وسایلیش را در اتاقش گذاشت و دوباره بیرون رفتند و هیچ‌پیمانی هم نگذاشتند. نیم ساعت هست که رفت‌اند یک آقا هم با ایشان بودند. با هم به طبقه بالا رفتند و وارد "سویت" شدند. پاپا اگر سویت نمی‌گرفت هیچ وقت مسافرت نمی‌کرد. لباسهای "ماریا" روی تخت‌ها پهن بود. تختخوابها نامرتب بودند. حوله‌ها توی اتاق ولو بودند. پودر صورت روی کف اتاق ریخته بود.

پاپا گفت:

— تنفر آورده. مثل یک پیشخدمت اتریشی میمونه.

"سیلیا" بسرعت شروع به مرتب کردن اتاق نمود و پاپا دوباره گفت:

— این کیلاسرو بو کن. اونها مشروب هم خورد‌اند.

"ولی ماریا هیچ وقت مشروب نمی‌خورد. اون همیشه از آب پرتقال استفاده میکند."

"پس کار نیاله. یک نفر بایستی اینو خورده باشه. و این بکنفر چه کسی غیر از "نیال" میتونه باشه؟ اون کنیاک رو توی لیوان من ریخته. من از "فریدا" بازخواست میکنم. اون مسئول اینکاره."

پاپا برای خودش توی همان لیوان کنیاک ریخت و به "سیلیا" گفت:

"معذرت میخوام عزیزم منو تنها بذار تا لباسهامو عوض کنم. اگر

"ماریا" بخواد این سویت رو تبدیل به طویله بکنه، خودش باید جوابش را بده."

توی کمد بدنبال لباس شش گشت و لباسهایی را که لازم نداشت،

از کمد درآورده و در کف اتاق ولو کرد. "سیلیا" هم به اتاق خودش

رفت که لباسهایش را عوض کند. یک یادداشت بروی بالش سنجاق شد بود. در گاباره شما را می بینم. شام را بیرون میخوریم."

کشورهای کمند لباس "سلیا" باز بود و کیف شبش آنجا نبود. حتی "ماریا" فراموش کرد مال خودش را بیاورد و مال او را گرفته است. گوشوارهای او را هم گرفته بود. گوشوارهای جدیدی که پاپا برایش در "میلان" خریده بود. "سلیا" شروع به پوشیدن لباس کرد. قلبش گرفته و مشوش بود. احساس میکرد که شب خوشی در پیش ندارند.

"نیال" و "ماریا" در کنار هم بر عرشه یک کشتی رودخانه میمانند نشسته بودند. پاریس با همه زیباییهایش در جلوی آنها بود. آنها بر عرشه فوقانی نشسته و گیلاس میخوردند و هسته آنها بر سر مسافرین عرشه پائینی میانداختند. "ماریا" کت بلند "نیال" را روی لباس شبش پوشیده بود. لباس او برنگ سبز بود و با گوشوارهای "سلیا" که سنگی به رنگ سبز داشت، کاملا جور بود.

"ماریا" گفت:

"موضوع اینه که ما نباید از هم جدا بشیم."

"هیچوقت جدا نبودیم."

"ولی حالا هستیم. تو در پاریس هستی و من در لندن. خیلی بده. اصلا خوشم نمیاد. واسه همینکه خودم رو خوشبخت نمیدونم."

— تو خودت و بدبخت میدونی؟

— چقدر هم زیاد.

"ماریا" هسته گیلاس را روی سر یک پیرمرد فرانسوی کجیل پرتاب کرد. اون نگاهی به بالا کرد و آماده بود که با چند تا فحش آبدرد بانها حمله کند. ولی وقتی "ماریا" را دید. خندهای کرد و برایش خم شد. اینور و آنور را نگاهی کرد تا راهی پیدا کند که بطبقه بالا برود.

"ماریا" گفت:



من خیلی تنها هستم. هیچکس رو ندارم که منو بخندونه.  
- تا چند هفته دیگر احتیاجی بخندیدن نداری. نایشتون شروع  
میشه.

- اون موقع بیشتر احتیاج بخندیدن دارم.  
- بیا اصلاً از اینجا برویم. بیا دست از همه چیز بکشیم.  
- کجا میتونیم برویم؟  
- میتونیم برویم مکزیکو.  
- اون کلامهای پهن مکزیکو. فکر نمیکنم اون کلامها رو دوست داشته  
باشیم.

- احتیاجی نیست که کلاه سرت بذاری. فقط اون کفشها، کفشهایی  
که با یک جرم مخصوص میدوزند و بوی خوبی داره.  
- هیچکدام از ما سواری بلد نیستیم. تو مکزیکو آدم باید بلد باشه  
قاطرسواری بکنه و مردم آنجا همیشه در حال تیراندازی هستند.  
"ماریا" پاکت خالی کیلاسی را مجاله کرد و بدرون رودخانه پرت کرد  
و گفت:

- موضوع اینه که من نمی‌خوام از اینجا برم. دلم میخواد تولندن  
بمونم ولی دلم میخواد که تو هم تو لندن باشی.  
- ولی من دلم میخواد که توی برج درباری زندگی کنم.  
- چرا برج درباری؟  
- خیلی خوب، چه فرقی میکنه. توی یک آسباب، یک کرجی، یک  
واحه.

"ماریا" آهی کشید و خودش را باو تکیه داد و گفت:  
- بگذار تماشا کنیم. ما دیگر هیچوقت با هم نخواهیم بود.  
- گاهی میتونیم با هم باشیم. بعضی وقتها همدیگرو خواهیم  
دید.

— جقدر دیگر مونده تا به "سنت گلود" برسیم؟

— نمیدونم. چطور مکه؟

— هیچی، همینطوری برسدم. ما نباید گاباره "فریدا" و آوازهای ترو

از دست بدهیم.

"نیال" خندید و هر دو دستش را بشانمهای "ماریا" گذاشت و گفت:

— می بینی، فرار کردن فقط بهانهای برای با تو بودن هست. "سنت

گلود" هم برای تو یک "مکزیکو"ی دیگر هست.

— میتونیم اینو یک رمز بین خودمون بذاریم. یک چیزی که همیشه

میخواهیم ولی هیچوقت بهش دسترسی پیدا نمیکنیم. یک چیزی که همیشه

از دسترس ما بدور است.

بادی که میوزید خیلی خنک بود. "ماریا" دکمههای کت را تا زیر

گلوش بست. و به "نیال" گفت:

— حالا بهت میگم که چکار میتونیم بکنیم. میتونیم یک تاکسی بگیریم

و بیشتر وقتمون رو تو پاریس تو خیابان "بوا" بگردیم. از راننده میخواهیم

که مخصوصاً آهسته رانندگی بکنه.

— رانندههای فرانسوی همشون باهوش و با تربیت هستند.

وقتی توی تاکسی بودند "نیال" دومرتبه گفت:

— همه جا یکجور هستند. من ترجیح میدهم که به "مکزیکو" برم.

— ما نمی‌تونیم انتخاب کننده باشیم. از هر چی که بگذریم...

— از هر چی که بگذریم، چی؟

— آیا هنوز بوی خردل میدم؟

توی پاریس، "سلیا" پاپا و فریدا نامشون رو در یک فضای خنک

صرف کردند. پاپا از عصیانیت کهود شده بود. از آمدن به پاریس و دیدار

ناپسریاش بخشم آمده بود. ناپسریاش کمترین زحمتی بخودش برای دیدار

آنها نداده بود. پاپا خرج سفر دخترش را از لندن به اینجا پرداخته بود.

خرج هتلش را میپرداخت و او داشت تو خیابونها پرسه میزد .  
پاپا این حرفهارو موقع صرف شام با صدای بـ فـد برای "فریدا" میگفت  
و اضافه کرد :

"من دست از هر دوشون شستم . "نیال" که آدم نیست ، اون یک  
نازپرورده بیشتر نیست . "ماریا" هم همینطور است . خون هردوشون کثیف  
است . هردوشون برای لای جرز خوبند . فقط برای این بچه خدا را شکر  
میکنم فقط بخاطر "سیلیا" خدا را شکر میکنم .

"فریدا" فقط لبخند میزد و سیگار دود میکرد . و همچنان خونسرد  
نشسته بود . بالاخره گفت :

"پیداشون میشه . خودمونم یک وقتی تو پاریس جوون بودیم ."  
بالاخره غذای طولانی و خسته کننده تمام شد ولی شام آخر شب و  
کاباره هنوز در پیشرو بود . پاپا صورتحساب را پرداخت و بدون هیچ  
حرفی در سکوت کامل سوار ماشین شدم و بسوی رستورانی که پاپا انتخاب  
کرده بود و میگفت اسمش "بوادونوا" هست براه افتادیم . پاپا توی راه  
گفت :

فریدای عزیز همه این جاها یکجورند . با روزگار ما خیلی فرق کرده‌ماند .  
شما بد جوری تو تله افتادید .

"سلما" پیش خودش فکر کرد اینجائی که پاپا میگه حتما " بایدیک  
زیرزمین مدفون و تاریکی باشه که مردم شیطان صفت باز هم مرقصند .  
ولی وقتی بانجا رسیدند با دیدن رستورانی که مثل باشگاههای سنگین لندن  
ولی خیلی شیکتر و تمیزتر بود متعجب شد .

خانمها خیلی عالی و استادانه لباس پوشیده بودند . بعضی از آنها  
پاپا را میشناختند . پاپا به آنها تعظیم میکرد و لبخند میزد . "فریدا"  
ما را به سر میزی که در گوشای قرار داشت راهنمایی کرد .  
برنامه در دو قسمت بود . یک مرد فرانسوی در صحنه ظاهر شد و

مطالبی گفت و داستانهای نقل میکرد. مرد فرانسوی کوتاه قد و چاق بود و به محض اینکه برنامه‌اش را شروع کرد، پاپا شروع به خنده و کف زدن کرد. پاپا یک چنین تماشاچی بود. همیشه سعی میکرد بخودش خوش بگذرد. "سیلیا" یک کلمه از حرفهای مرد فرانسوی را نمی‌فهمید. البته نه بخاطر اینکه فرانسه بلد نباشد بلکه بخاطر اینکه صدایش خیلی زنگ‌دار بود و نامفهوم حرف میزد. خیلی حرفهای عامیانه بود چون پاپا خیلی خنده‌اش میگرفت. آنقدر خندید که اشک از چشمهایش سرازیر شد و به نفس‌نفس افتاد. مرد فرانسوی خیلی خوش‌آمد. هیچوقت از حرکاتش اینطور استقبال نشده بود.

بعد نوبت "فریدا" بود. او از پشت میز بلند شد و بطرف پیانو رفت. "سیلیا" احساس کرد که از خجالت سرخ شده است. این عادتش بود که هر وقت یکی از نزدیکانش برنامه‌ای در حضورش اجرا میکرد چنین حالتی به او دست میداد.

"فریدا" ابتدا چند آهنگ معروف را نواخت. صدای کف زدن سالن را پسر کرد. بعد نور چراغ‌ها را کم کردند و "فریدا" شروع به نواختن و خواندن یکی از آهنگهای "نیال" کرد. شعر و آهنگ هر دوازده "نیال" بود، بعضی‌هاش بفرانسه بود و بعضی‌هاش بانگلیسی، صدایش بقدری گرم و گیرا بود که همه را مجذوب کرد. شعر و آهنگ برای "سیلیا" تازگی داشت ولی برای تماشاچیان بنظر نمی‌آمد که تازگی داشته باشد. چون همه به آرامی با "فریدا" همراهی میکردند. اول آهسته‌آهسته میخواندند ولی یواش‌یواش صدایشان را بقدری بلند کردند که صدای "فریدا" در میان آنها کم میشد.

"سیلیا" احساس غرور و شادی کرد. نه بخاطر "فریدا" که کاملاً "بهاو" نزدیک و آشنا بود، بلکه بخاطر اینکه اون شعر و آهنگ متعلق به برادرش "نیال" بود. اونهارو مال خودش میدونست. همانطور که تابلوهاش

را مال خودش میدونست. یک وقت متوجه شد که او هم توی دلش با مردم دیگر همصدا شده است. زیر چشمی نگاهی به پاپا کرد. متوجه شد که او هم مشغول خواندن هست و چشمهایش پر از اشک بود. اینها اشک غرور و اشک خوشحالی بخاطر "نیال" بود.

بیرون از سالن کاباره "نیال" در انتظار "ماریا" بود. او بدستخوشی رفته بود تا بصورتش قدری بودر بزند. "نیال" دلش میخواست موقعی به کاباره برسد که برنامه تمام شده باشد ولی با وجود این بموقع رسیده بودند و او صدای "فریدا" را که آخرین بیت‌های شعر را داشت میخواند بخوبی میشنید. "فریدا" قسمت‌های آخر را با احساسات بیشتری میخواند: "بذار اینجوری بخونه، کسی چی میدونه شاید اینجوری بهتر باشه. کی اهمیت میده؟"

"ماریا" از دستخوشی بیرون آمد و پرسید:

"چطوره؟ خوشگل شدم؟"

— بدتر از اینهم ترو دیدم. حالا حتماً باید بریم تو؟

— "حتماً"، گوش کن، آواز ترو دارم می‌شنوم.

با هم وارد سالن شدند و جلوی در ورودی ایستادند و به "فریدا" خیره شدند. مردم داشتند همصدا با اون آواز میخواندند. و بعضی‌ها با کوبیدن پا او را همراهی میکردند. چند نفری سرشان را بسمت "ماریا" و "نیال" برگرداندند. و "ماریا" صدای زمزمه و کف زدن آنها را شنید. "ماریا" بی‌اختیار و لبخندزنان یک قدم بجلو برداشت. این عادتش بود که هر وقت صدای تشویق و کف زدن را میشنید، یک قدم بجلو برمیداشت ولی خیلی زود متوجه شد که چشمها اصلاً متوجه او نیستند بلکه همه نگاهها به "نیال" هست. مردم لبخند میزدند و با دست به "نیال" اشاره میکردند. "فریدا" نیم رخ برگشت و لبخند زد و با سر به "نیال" دعوت کرد که پیش برود. مردم با صدای بلند فریاد میزدند!

"نیال" کوچولو، نیال کوچولو.

"ماریا متحیر پشت بدبوار داد و متوجه شد که "نیال" خسته و بی تفاوت سالن را طی کرد و پشت پیانو نشست. همه شروع به کف زدن و خندیدن کردند. "فریدا" از جای خود برخاسته و به پیانو تکیه داد. و همراه با نواختن پیانوی "نیال" برایشان آواز خواند.

"ماریا" آهسته آهسته خودش را به میزی که پاپا و "سیلیا" نشسته بودند رساند و آهسته شروع به عذرخواهی کرد.

پاپا با بی حوصلگی گفت:

"هیس. به نیال گوش بده."

"ماریا" آهسته نشست و در میان تمام جمعیت او تنها کسی بود که آواز نمی خواند.

کمی بعد وقتی که برنامه کاباره تمام شده بود، همعاشان دور میز شام جمع بودند. "ماریا" نگاهی به "نیال" کرد و گفت:

"تو آدم عجیبی هستی. من خیلی خجالت کشیدم. تو تمام سالن تو تنها کسی بودی که لباس شب نپوشیده بودی."

— چرا باید بیوشم؟ من هر چی که بیوشم برای آنها مهم نیست.

— تو دماغت باد کرده. فکر نمی کردم هیچوقت چنین اتفاقی بیافته.

ولی افتاد. تو لندن هیچکس نمی تونه چنین چیزی رو تحمل بکنه. اونجا یک آدم بی شخصیت جلوه میکنی.

وقتی پیشخدمت برایش مشروب آورد، "ماریا" سرش را تکان داد و گفت:

— نه، متشکرم. فقط آب یخ برام بیارید.

"نیال" گفت:

"حالا متوجه منظورم شدی چرا راجع به برج دریائی و آسیاب حرف میزدی؟"

"ماریا" جوابی نداد و پشتش را باو کرد و به "سیلیا" گفت:

"برات توی نامه راجع به پسر لرد "ویندهام" نوشته؟"

"بله، نوشته بودی که خیلی جذاب هست."

"آره، جذابه، خیلی جذابه، ازدواج هم نکرده."

"سیلیا" با خودش گفت:

"گوشوارمهام چه بهش میان، باون بیشتر میاد تا خودم، نمیدونم اگه

بهش بدم قبول میکنه یا نه!"

در کنار او پاپا با هیجان با "فریدا" مشغول صحبت بود.

— به بچه‌هام افتخار میکنم؟ البته که بفانها افتخار میکنم. هنر

توی خون اونهاست.

\* \* \*

زنگ ساعت بدر بزرگ ساعت هفت را اعلام کرد. از طبقه بالاصدای ریزش آب از حمام بگوش میرسید. و این نشان میداد که "چارلز" خیس عرق از قدم زدن برگشته و دارد دوش میگیرد. اینکه مستقیم سری به ما نزد و بگراست به طبقه بالا رفته بود خبر از حادثه‌ی شومی میداد. دلیلش این بود که هنوز از ما عصبانی است و هنوز هم ما "انگله‌ها" هستیم. "نیال" گفت:

"من اشتباهی برای شام ندارم. حوصله ندارم که همه دورمیز بنشینند و هیچ کس هیچ چی نگه، و فقط "پولی" و راجی بکنه. و باز حرفهای همیشگی‌اش را شروع کنه که "اوه، ماما، الان بهت میگم که وقتی داشتیم لباسامون را درمیآوردیم بچه‌ها چی گفتن." و امثال اینها. "سیلپا" گفت:

"چه بهتر که بجای ما "پولی" حرف بزنه. اقلاً "اون سکوت رو مینکنه. بهر صورت "چارلز" که اصلاً گوش نمیده. اون باین حرفها عادت کرده. براش مثل تیکتیک ساعت میمونه." "نیال" گفت:

"اگر بچه‌ها حرفهای جالبی میزدند باز مهم نبود. ولی اونها هیچ حرف جالبی ندارند که بزنن. شاید هم حرفهای خنده‌داری بزنن ولی



"پولی" اونهارو سانور میکنه .

"سیلیا" گفت :

"تو خیلی با "پولی" بدی . اون واقعا" بچه خوبیه . من نمیدونم اگه اون توی این خونه نبود چی میشد ."

"نیال" گفت : فقط اگه مجبور نبودم که با شما شام بخورم ، حالم بهتر میشد . دلم میخواد آروغ بزنم و دندانهام رو بشویم .  
"ماربا" گفت :

— تو بهر حال اینکار رو میکنی ، البته در مورد غذا خوردن با بچهها با تو موافقم ، ولی فکرشو بکن اگه "پولی" نباشه کی جاشو میگیره؟ سینیها رو کی حمل میکنه؟ و چی توشون میداره؟ یک لنگ جوجه سرد؟  
"نیال" گفت :

— اون بهر صورت اینکارهارو تو افاق پذیرائی انجام میده .

"بله ، اون اقلا" گوشتها را برای خودش میبرد . این خیلی بهتره تا اینکه یکی دیگه گوشتها را قطعه قطعه بکنه و توی بشقابش بریزه . درست مثل اینکه واسه سگ غذا درست کنن . خوب ، تو تقصیرنداری . این سوغات جنگه . مردم دیگه باین چیزها عادت کردن .

— من هیچوقت باین چیزها عادت نکردم .

— تو مجبور نبودی که عادت کنی ، تو توی اون انباری که هیچکس باشو اونجا نداشته بود ، افتادی و تو آذوقه بودی .

— خیلی خطرناک بود . شجاعت زیادی لازم داشت . توی اون غار همه چیز دور و بر من فرو میریخت . و من تنهایی اونجا بودم . هیچکس نمیتونه مجسم بکنه که چه شهامتی بخرج دادم . پاپا هم این شهامت رو نداشت . همون پاپائی که توی "س.ا.ج.آ. الف" همه کاره بود .

— اون "س.ا.ج.آ. اف" نبود ."

— چه میدونم ، چه فرقی میکنه ، مردم عادت داشتند که بکانهفورم

بپوشند و چندتا حروف هم روی لباسهاشون بدوزن و مردمو بچاپند. خودم یادم میاد که به بکنفر گفته بودم که من در "س.ا.ج.آ.اف" کار میکنم و اون هم باور کرده بود.

"سیلیا" از جاش بلند شد و بالشجه پشتیاش را مرتب کرد. اگر اون اتاقرو مرتب نمیکرد هیچکس اینکاررو نمیکرد و "چارلز" هم از اتاق نامرتب خیلی بدش میومد. "ماریا" هم اینجا توی "فارسینگ" اصلاً توجهی نداشت و زحمتی بخودش نمیداد. در صورتیکه خونه خودش تو لندن لک نداشت. شاید هم بخاطر این بود که اونجا متعلق بخودش بود ولی "فارسینگ" مال چارلز بود.

"سیلیا" گفت:

— میدونی، "نیال". من معتقدم چون تو احترامی برای سنتها و آداب و رسوم قائل نیستی. "چارلز" رو عصبانی میکنی.  
"نیال" جواب داد:

— نمیدونم منظورت چیه، من برای آداب و رسوم احترام زیادی قائم.  
— بله، ولی مفهوم آداب و رسوم برات فرق میکنه. وقتی بهت میگن سنت، تو پیش خودت ملکه الیزابت را مجسم میکنی که سوار اسب در "گرنیویچ" سخنرانی میکنه ولی وقتی "چارلز" صحبت از سنتها میکنه منظورش دنیای امروزه. اینکه هرکس چه وظیفهای داره، چه کار باید بکنه، این کشور چطوری باید اداره بشه و نظایر این چیزهاست.  
— چه خسته کننده!

— بله، واه همین چیزهاست که "چارلز" بتو اعتراض میکنه، همین طرز فکرهاست دیگه. هیچ عجب نیست که تورو "انگل" بنامد.  
"ماریا" از جایش بلند شد و توی آئینه بالای بخاری نگاهی بخودش کرد و گفت:

— اصلاً اینطوری نیست. موضوع جنبه شخصی داره. از یک لجاجت

محرمانه در درون "چارلز" سرچشمه میگیره. خودم اینو میدونستم ولی همیشه بخودم تلقین میکردم که اینطور نیست حالا که امروز هممون اینجا صادقانه دورهم جمع شدیم، بذارید موضوع رو روشن کنم.

"نیال" پرسید:

— چه موضوعی رو روشن کنیم؟

— اینکه "چارلز" همیشه نسبت به تو حسودیش میشده.

مدتی سکوت شد. هیچکدوم از ما سه نفر قبلاً بخودمون چنین اجازه‌های رو نمیدادیم. جرات بیان چنین جملهای را نداشتیم.

"سلیا" گفت:

— ولش کنید. از این حرفها نزنید. من از این حرفها متنفرم. خوب، "ماریا" همیشه جراتش رو داشته و حالا با این رک‌گوئی‌هاش ممکنه فتنه و آشوبی به پا کنه. و در همانحال از خودش پرسید: "کدام فتنه؟ کدام آشوب؟" موضوع خیلی پیچیده بود و نمی‌تونست سر دربیاره.

"نیال" پرسید:

— از کی شروع شده؟

— چی از کی شروع شده؟

— همین حسادت دیگه.

— "اوه، نمیدونم، از خیلی وقتها پیش. همون موقع که من "کارولین" را زائیدم و دوباره به صحنه برگشتم، اون فکر میکرد که تو باعث شدی که من دوباره به صحنه برگردم. اون تقصیر را به گردن تو میدونست. اون فکر میکرد که من تحت تاثیر تو هستم.

— تو هیچوقت تحت تاثیر هیچکس نبودی، منکه جای خودم دارم.

— میدونم، ولی اون نمی‌تونست اینو بفهمه.

"سلیا" پرسید:

— اون هیچ وقت این موضوع رو پیش کشید؟

– نه. ولی خودم اینو درک کردم. بکجوری اونو حس کرده بودم.  
– ولی اون میبایست اینو بدونه با علاقهای که تو به بازی داشتی  
خواه ناخواه این اتفاق میافتاد. منظورم اینه که اون نبایست ازت انتظار  
داشته باشه که مثل یک آدم معمولی تو ده بمونی.

– فکر میکنم اینو پیشبینی میکرد. ولی خوب، از اولش اون روی  
شخصیت من اشتباه فکر میکرد. منکه قبلاً بهتون گفتم. این اتفاق وقتی  
افتاد که من نقش "ماری رز" رو بازی میکردم. "ماری رز" یک دختر دهاتی  
بود که همیشه پشت درختهای سبب قاچم میشد و توی جزیره گم میشد.  
اون مثل یک شبخ بود. و "چارلز" عاشق یک شبخ شده بود.  
"نیال" گفت:

– تو عاشق چی شدی؟

– من چون در غالب "ماری رز" بودم، عاشق "سیمون" شدم.  
و "چارلز" برایم همان رویاهای "سیمون" بود، آرام، متکی بخود، وفادار  
و علاوه بر آن، اون موقع آدم جالبی دور و بر من نبود و با اون همه  
گلکهای که برام میفرستاد بالاخره کارش رو کرد.  
"سیلیا" گفت:

– ولی "چارلز" تنها کسی نبود که برات گل میفرستاد. خیلیها مدام  
برات گل میفرستادند. یک آمریکائی پولدار هم بود که هفتهای دو بار  
برات گل "ارکیده" میفرستاد. اسمش چی بود؟

– "هرمان" نمیدونم چی چی. یکبار برام یک هواپیمای درهست  
فرستاد تا منو به "لوتوکت" بهره و من چنان حالم بهم خورد که تمام  
لباسشو خراب کردم. ولی اون خیلی باگذشت بود.  
"نیال" پرسید:

– تعطیلات موفقیت آمیز بود؟

– نه، بالاخره نفهمیدم چه بلائی سر کتشم آمد. امکان نداشت

بتونن پاکش کتن. و وقتی شب بکشنه با هواپیما برمیگشتیم، دیگه اون کت همراهش نبود.

— شاید اونو به پیشخدمت بخشید. شاید هم به متصدی اتاق داد و اونهم قاچاقی اونو رد کرد.  
"سلیبا" گفت:

"آره، بهترین کسی که میتونست کت را بیاون بده، همان پیشخدمت مخصوص اتاق بود و اونهم خوب میدونست که آنرا کجا بیره تا بتونن خوب تمیزش کنن. بهر صورت تعطیلات "لوتوکت" و همراهی با "هرمان" نمیتونه دلیلی برای ازدواج "ماریا" با "چارلز" باشد. گلهها هم دلیل قانع کنندهای نمیتونه باش. مسلما نه بخاطر متکی بخود بودنش بود و نه بخاطر نقش "سیمون" و "ماری رز". همه اینهارو "ماریا" بدون ازدواج هم میتونست داشته باشه. حتماً یک چیز استثنائی و خارقالعادهای در "چارلز" سراغ کرده بود که بخاطر اون دو سال از تاتر دست کشید و توی ده زندگی کرد."

"نیال" گفت:

"انقدر دختر مروت تحریک نکن. من میدونم که اون چرا باهانش ازدواج کرد. اما نمیدونم چرا شما دوتا در این مورد انقدر نااقلا هستید؟"  
"ماریا" که پشت به اونها کرده بود و داشت دور از چشم آنها به لپلپش ماتیک میزد، گفت:

"من نااقلا نیستم. "چارلز" برای اینجور چیزها احترام زیادی قائل بود. "کارولین" درست نه ماه بعد از روز ازدواجمان بدنیا آمد. من درست یک عروس متداول و عادی بودم. برام ازدواج یک رویا بود."  
"سلیبا" گفت:

— حتماً یک کمی احساس رباکاری میکردی؟

"ماریا" با رنجیدگی و دلخوری از جلوی آئینه برگشت و گفت:

"ریاکاری؟. اصلاً" حتی بگذره، آخه واسه چی بایستی یک چنین احساسی بکنم؟ من قبلاً "هیجوقت ازدواج نکرده بودم."

— نه، ولی مع الوصف...

"این هیجان انگیزترین لحظات زندگیم بود. بازو در بازوی "پاپا" که سر تا پا سفید پوشیده بود. از پلمهای کلیسای "سنت مارگریت" بالا میرفتیم. در حقیقت فقط یک لحظه بد وجود داشت. کفشهایم تو بودند من اونها را بدلاپلی با عجله زیاد سفارش داده بودم. و برجسب قیمتش پشت اون بود. وقتی این موضوع بیادم آمد که زانو زده بودم تا کتیش دعا بخواند. دیگه چیزی از دعا نشنیدم. و همش فکر میکردم و میگفتم خدایا الان مادر "چارلز" پشت کفشهایم را می بیند."

"نیال" گفت:

"چه اهمیتی داشت اگه اون کفشها رو میدید؟"

"آخه انوقت میفهمید که کفشها را از فروشگاه "سلفریجز" خریدم اونهم بقیمت فقط سی شیلینگ. اینو نمی تونستم تحمل کنم."

— چه تظاهر احمقانهای!

"سلیا" گفت:

— نه، این به هیجوجه تظاهر نیست. من میفهمم که "ماریا" چی میگه. دخترها به اینجور مسائل خیلی حساسیت دارن. منم هنوز این احساس رو دارم. اگر چه خدا میدونه که دیگه یک دختر نیستم. اگه بکدست لباس از "هاروی نیکولز" و یا جای دیگه بخرم فوری مارکثرو میکنم. انوقت مردم فکر میکنند که حتماً از یک جای موند بالا و یا خیاطی های مخصوص خریدم نه از فروشگاههای معمولی.

— ولی کی اهمیت میده؟

— ما اهمیت میدیم. ما زنهار ماون اهمیت میدیم. شاید هم از یک غرور احمقانه سرچشمه بگیره. ولی خوب این ذات ماست. تو رگهای

ماست. با همه اینها "ماریا" هنوز به ما نگفته که چرا با "چارلز" عروسی کرده.

— اون دلش میخواست که سرکار خانم "چارلز ویندهام" باشد. و اگر فکر میکنی دلیل دیگری توکار بود باید بگم تو هنوز "ماریا" رو شناختی هر چند که هر دوتونو پاپا بزرگ کرده.

"نیال" سیگاری روشن کرد و کبریت را توی اجاق بخاری پرتاب کرد.  
"سیلیا" با ناپاوری گفت:

— حقیقت داره؟. جدا" دلیلش همین بوده؟

"ماریا" چشمهای سیاهی رفت. وقتی میدید اونها اینطور اونو به تله انداختنند و دارند رو زندگیش با هم جر و بحث میکنند داشت دیوانه میشد. بالاخره فریاد زد:

— آره، حقیقت داره. ولی در عین حال عاشقش بودم.

بعد مثل دختر کوچکی که کار خلافی کرده باشد، شرمند شد و با لحن عذرخواهی گفت:

— از هرچی که بگذریم، "چارلز" خیلی خوشتیپ بود. حالا هم با وجود اینکه کمی جاق شده باز هم خوشتیپ و خوشقیافه است.  
"سیلیا" گفت:

— سخره است. چطوری میشه که آدم بمبکی انقدر نزدیک باشه و با هم بزرگ بشوند و هنوز سر از کارش درنیاره. اینکه تو دلت میخواست عنوان "سرکار خانم... " رو پیدا کنی، این اصلاً" با روحیات جور درنیامد.  
"نیال" گفت:

— هیچ چی با روحیه "ماریا" جور درنیامد. این همون چیزیه که "چارلز" هیچوقت ازش سر درنیامد. اون مثل بوقلمونه. هر لحظه به بکرنگی درمیاد. واسه همینه که هیچوقت آدم حوصله‌اش از اون سر نمیره. خیلی مشکله که هر لحظه آدم به یک شکلی دربیاد. ولی من و تو، سیلیا،

همیشه همونی که بودیم هستیم و بقیه عمرمون هم همین خواهیم ماند .  
"سلیبا" بدون توجه به حرفهای "نیال" باز گفت :

— آخه لقب "سرکار خانم" چیز مهمی نیست . اگه اون "بارون" یا  
"کنت" بود یک چیزی . ولی با این حرفها قابل قبول نیست .  
"ماربا" با نرمش و خونسردی گفت :

— موقع نوشتن خیلی جالب و قشنگ بنظرم آمد "سرکار خانم چارلز  
ونیدهام" من سعی میکردم که توی تمام مکاتبات و کارهایم از این عنوان  
استفاده کنم وانگهی اونموقع هیچ کنت و بارونی را نمی شناختم .  
"سلیبا" گفت :

— میتونستی صبر کنی . با وصفی که داشتی دیر یا زود بسراغت میامدند .  
— من نمی خواستم صبر کنم . میخواستم با "چارلز" عروسی کنم .  
بعد بهاد "چارلز" افتاد و اینکه اون روزها چه شکلی بود . باریک  
و کشیده بدون هیچ خمیدگی . بدون آنکه هیچ شکمی داشته باشد ، موهای  
طلائی نه مثل حالا با خمیدگی پشت . شکم برآمده و موهای فلغل نمکی .  
اون موقع پوست شفاف و شاداب و قرمزی داشت . همیشه هفتای دو بار  
در صف جلوی تماشاخانه جا میگرفت و دستش را به چانه اش میگذاشت و  
لبخند میزد و بعد از پایان نمایش آهسته در اتاق ، رختکن اش را میکوبید  
و او را برای شام بیرون میبرد . با هم سوار اتومبیلش میشدند . صندلی  
اتومبیلش چرمهای قرمزی داشت و روکشهای خاکستری رنگ داشت که آنها رو  
همیشه بدور او می پیچید تا مبادا سرما بخورد .

اولین شبی که او را برای شام بیرون برده بود باو گفته بود کمشغول  
خواندن کتابی است بنام "مرگ آرتور" . و چرا که آنها نمایشنامه اش را  
اجرا نکنند؟ چرا نویسندهای پیدانمیشود که داستان عاشقانه "لانسلت"  
و "الاین" را به رشته تحریر بکشند؟ تو میتونی نقش "الاین" را بازی کنی .  
و او جواب داده بود :



— آره، دوست دارم نقش "الاین" را بازی کنم.  
و تا شام بخورند او تمام داستان را از اول تا به آخر برایش تعریف  
کرد و او هم مرتب سرش را تکان میداد و گوش میکرد و بفکر عروسی که  
در هفته گذشته شرکت داشت فرو رفت. اون عروسی در "سنت مارگارت"  
نمود بلکه در "سنت جرج" در میدان "هانور" بود. پسرهای سرودخوان  
لباسهای بلند قرمز پوشیده بودند و بر روی آن شل‌های سفید داشتند  
و کلیسا پر از گل بود.  
"چارلز" گفت:

"مدتهاست عصر مردانگی مرده است. اگر گل‌های نسل من در زمان  
جنگ پریبر نمی‌شد، اون عصر را دوباره زنده میکردن. حالا دیگر خیلی  
دیر شده. عده کمی از ما باقی مانده‌اند."  
عروس توی کلیسای "سنت جرج" لباس سفید و نفرمای پوشیده بود.  
وقتی از پله‌ها داخل کلیسا شد، تور را از سرش برداشتند و مدعوین بر  
سرش پولک‌های کاغذی ریختند. بر روی میز بزرگی پر از هدایای عروسی  
بود. و ظروف مختلف و قوری‌های نفرمای و سینی و حباب‌های چراغ‌بچشم  
میخورد. عروس و داماد در انتهای سالن ایستاده بودند و به مدعوین  
خوش‌آمد میگفتند. و وقتی سوار ماشین شدند که به ماه "عمل" بروند،  
عروس لباسش را عوض کرد و لباسی آبی بتن کرد و یک بالنو پوست خز  
بدوش اشکند. یکی به "ماریا" گفت "این هم جزو هدایای عروسی بود."  
و عروس خانم از پنجره ماشین برای همه ما دست تکان داد. دستکش  
بلند و سفیدی بدستش کرده بود. "ماریا" آنرا هم دیده بود که خانمها  
بعنوان هدیه بر سر میز برده بودند. و عروس خانم میخندید و به هیچ  
چیز فکر نمیکرد و در کنار داماد نشست و بسوی ماه عمل از آنجا دور  
شدند. "چارلز" گفته بود: "مشکل اینجاست که من همسره فکر میکنم  
"لانسلت" یک داماد دست دوم هست. ولی "بارسیفال" از همه آن گروه

بهتر است. اون جوانکی است که "قربانی مقدس" را پیدا کرد. "ماریا دهلانی... ماریا ونیدهام... سرکار خانم بانو چارلز ونیدهام...

دوازده سال پیش بود. دوازده سال خودش یک عمر است و او یعنی "ماریا" فکر میکرد که یک عروس دست دوم است و "چارلز" همان "پاریفال" است که در جستجوی "قربانی مقدس" میباشد. و حالا "پاریفال" در طبقه بالا داشت حمام میکرد.

"ماریا" درحالیکه با انگشتری "نیال" که در دستش بود بازی میکرد با ناشر گفت:

"اگه اون سالها دوباره تجدید میشد، چطور میتونستم اونو تغییر بدهم. حداقل بهش وفادار بودمام. تاکنون..."

"نیال" گفت:

— تاکنون چی؟

ماریا جوابی نداد در واقع چیزی نداشت که بگوید. بالاخره گفت:  
— تو مسکی من بوفلونم. شاید حق با تو باشه. قضاوتش مشکله. ولی لافل هیچوقت نخواستم تظاهر کنم که آدم خوبی هستم. منظورم آدم خیلی خوب هست. مثل "چارلز". به چیزهای دیگر خیلی تظاهر کردم ولی در این مورد، نه. من بدم، من توخالی‌ام، بد اخلاقم، فریب‌کارم، خودخواه و خودپسندم، من بد زبون و نامهربانم. همه اینهارو میدونم. نمی‌خوام خودمو گول بزنم و ارزشی برای خودم قائل بشم. همین خودش یک حس برام نیست؟ اگه فردا بیافتم و بمیرم، به پیش خدا میرم و می‌کم خدایا من اینجا هستم، من "ماریا" هستم، کوچکترین موجود تو من آدم با صداقتی هستم. و صداقت خودش ارزشی داره. آها اینطور نیست؟

"نیال" گفت:

— کسی چه میدونه، این چیز وحشتناکبه. کسی چه میدونه چه چیزی

بیش خدا خوبه؟

"ماریا" گفت:

"در آن صورت دیگه کارم تمومه."

"بهر صورت کارت تموم شده است."

"سلیبا" گفت:

— من همیشه امیدوارم، گناهان آدم بخاطر کارهای خوبی که در گذشته

کرده بخشوده بشه. مثل این قسمت "انجیل" که میگه: هر کس که لیوانی

آب خنک به بچهای تشنه بنام من بدهد، بخشوده میشود."

"ماریا" با تردید گفت:

میدونم منظورت چیه. ولی آیا این یک تمثیل نیست؟ همه ما باید

بطور مساوی اینکاررو بکنیم. این یک نوع ادب و متانت معمولی است.

تمام کاری که باید بکنیم همین باشه، پس دیگه از چی وحشت داشته باشیم؟"

"نیال" گفت:

"به کارهای بدی که کردیم و فراموشان کردیم فکر کنید. اونها

چیزهایی هستند که در آنروز بقیه ما را میگیرن. من گاهی صبح زود بیدار

میشم و سخت بکارهایی که کردم و حالا نمی‌تونم بیاد بیارم، فکر میکنم."

"سلیبا" گفت:

— اینو حتماً پاپا بهت یاد داده. پاپا عقیده وحشتناکی داره و منگه

وقتی ما مردیم، ما را به تاتر میبرند. و ما در آنجا میشنیم و تماشا میکنیم

و آنها تمام کارهایی‌رو که در زندگی کردیم برامون دوباره بازی میکنند.

و هیچ چیزی‌رو جا نمی‌ذارن. حتی یک حرکت کوچک ما مخفی نمی‌مونه.

و ما مجبوریم که تمام آنرا تماشا کنیم.

"ماریا" گفت:

"جدی میگی؟ اینو چطور پاپا گفته؟"

"نیال" گفت:

"خیلی جالبه. خیلی دلم میخواد کارهای مخصوصی رو دوباره از نو ببینم."

"ماریا" گفت:

چیزهای مخصوصی رو، امانه همرو. جقدر وحشتناکه وقتی اونها یک چیز، خجالت آوری رو دوباره برامون نشان بدن و آدم خودش بیاد بیاره بعدش چی رو خواهد دید."

"نیال" گفت:

"این بستگی باون داره که آدم با کی باید باون تاتر بره. آیا باید تنها بره با کس دیگر. اینهارو پاپا نگفته؟"

"سلیا" گفت:

— اون هیچی نگفته ولی فکر میکنم باید به تنهایی بریم. شاید هم با چندتا از مقدسین و فرشتهها.

"ماریا" گفت:

— من میترسم.

"نیال" گفت:

— من چندان مطمئن نیستم. فرشتهها از دیدن جزئیات زندگی مون لذت میبرن. و وقتی بیک صحنه جالبی رسیدند برای دیگران تعریف میکنند.

"سلیا" گفت:

— چه حرفهایی! فکر میکنم بی تفاوت و بی نظر اونجا می نشینند و تماشا میکنند.

"ماریا" گفت:

— اگه اینطور باشه هیچ مهم نیست.

در اتاق باز شد و ما هر سه مون تو عالم خودمون برگشتیم تا ببینیم کیه، درست مثل انوقتها که بچه بودیم و بزرگترها برای سرکشی به اتاقمان می آمدند.

این "پولی" بود که در را باز کرده بود. سرش را از در توی اتاق آورد و اینطرف و آنطرف را نگاه میکرد. اینهم یکی از عاداتش بود که بجای اینکه یگراست توی اتاق بیاد، همان دم در میبستاد و اینکارش "نیال" را عصبانی میکرد.

"پولی" گفت: بچه‌ها تو رختخواب دارن شامشون رو میخورند و میخوان که شما برای گفتن شب‌بخیر بانجا برید."

میدونستیم که این خیلی مصنوعی و ساختگی است، بچه‌ها خودشون تو تنهایی خیلی خوشحالند ولی حالا "پولی" از ما میخواست که بریم بالا و به اونها شب‌بخیر بگیم. و ببینیم که موهای قشنگشون رو شانه زدند و صورتهاشون رو خوب شستند و لباسهای خواب قشنگی رو که تازه از "دانیل نیل" خریدماهم پوشیدماند.

"مارها" گفت:

"خیلی خوب، برای عوض کردن موضوع صحبت که شده الان میام

بالا.

"سیلیا" گفت:

"قصه داشتم شمارو حمام کنم. اما سرمون بحرف گرم شد و حالا دیگه خیلی دیر شده."

"پولی" گفت:

"من بهشون گفتم نهایتش همش انتظار داشته باشن که "خاله سیلیا" دور و بر اونها باشه بلکه "خاله سیلیا" هم دوست داره کمی با ماما و "دایی نیال" حرف بزنه. اما اونها همش میگفتند که چرا "خاله سیلیا" نمباد."

سرشون رو از در بیرون کشید. در را بست و صدای پاهای شادمانه و بچه‌گانش تو راه پله‌ها پیچید.

"نیال" گفت: چه سرخر بی‌موقعیه. قول میدم که تمام حرفهامونو

از پشت در گوش کرده صدایش بر از گله بود.  
"سیلیا" گفت:

"احساس شرمندگی میکنم. وظیفه من بود که آخر هفته اونهارو حمام کنم. "پولی" خیلی کار انجام میده."  
"ماریا" گفت:

"فکر میکنم وقتی مردیم، "پولی" بدترین آدمی خواهد بود که در تاتر خواهد نشست. اون با ناپاوری سختی به همه چیز خیره خواهد شد. به همه اون چیزهایی که از وقتیکه اون توی گهواره بود به بعد انجام دادم. از الان میتونم نفس نفس زدن اونو بشنوم که میگه "اوه، مامی، چه کارهایی تو مرتکب شدی؟"  
"نیال" گفت:

"این درسی برایش خواهد بود. منظرهای تازمای جلوروش باز میکنه."  
"سیلیا" گفت:

"فکر نمیکنم نصف اونهارو بتونه بفهمه. مثل اینکه که واسه آدم کری آهنگهای "برامس" رو بنوازن.  
"ماریا" پرسید:

حالا چرا "برامس"؟

صدای پای دیگری توی راه پله بگوش رسید. این بار قدمها سنگین بود. صدای قدمها جلوی اتاق لحظهای مکث کرد و بعد بعراش ادامه داد و به اتاق غذاخوری رفت. صدای باز کردن دربوش بطری بلند شد. "چارلز" داشت برای خودش نونابه میریخت.  
"ماریا" گفت:

"هنوز عصبانیه، اگه حالش جا اومده بود، میومد تو اتاق."  
غذاخوری رفت.

"نیال" نجواکان گفت:

"همچه لزومی نداره. اون همیشه واسه خودش زندگی میکنه و حالش هم سر جاشه.

"سلیبا" گفت:

"یواش حرف نزنین، اینگار آدمو بیشتر گناهکار جلوه میده. از اون گذشته، اتفاقی نیافتاده. اون فقط رفت که کمی قدم بزنه."

بعد دزدکی نگاهی به اتاق کرد. بله همه چیز مرتب بود. فقط "نیال" مفداری خاکستر سیگار کف اتاق ریخته بود. با پابش آنها را روی قالی محو کرد. و آنگاه گفت:

"بالا، بیاین بریم لباسهامونو عوض کنیم، نمیتونیم همینجوری خودمونو مثل قاتلها تو اتاق حبس کنیم."

"نیال" گفت:

"حالم خوب نیست، فکر میکنم سرما خوردم. "ماریا" میتونم سینی غذامو تو اتاقم ببرم؟"

"ماریا" گفت:

"نه، اگه کسی باید سینی تو اتاقش ببره خودم هستم."

"سلیبا" گفت:

"هیچکدومتون احتیاجی نداره که سینی غذا رو تو اتاق ببرین. شما دوتا مثل بچهها میمونین. ماریا، همیشه که هر چی "نیال" میگه توپاهاش

لج نکنی؟"

"ماریا" جواب داد:

"من هیچ وقت به هیچ چیزی لج نکردام. من همیشه راه خودمو برم. راه خودم همیشه برام شیرین و همواره."

"سلیبا" گفت:

"پس حالا وقتی اونته که توی راهت پا روی تیغ و خار بذاری. و بدنبال جوابی در را باز کرد و گوش خودش را تیز کرد. از اتاق

غذاخوری صدائی نمیامد، و پس از آن صدای شرشر نوشابه که از بطری  
توی لیوان میریخت بگوش رسید.

"نیال" آهسته گفت:

این کاپیتان "هوک" است که داره دوارو مسموم میکنه.

"سلیا" گفت:

— این منو یاد اون روزهایی میاندازه که به "کولدهام" رفته بودیم  
تا پیش پدر و مادر "چارلز" بمونیم، درست همان موقعی که "ماریا" از  
ماه عمل برگشته بود.

"نیال" گفت:

— بانو "ونیدهام" فکر کرده بود که "فریدا" مادر منه، از اول تا آخرش  
بدبختی بود. "فریدا" شیر حمام را باز گذاشته بود و آب همه جا را  
گرفته بود و به طبقه پائین سرازیر شده بود.

"ماریا" گفت:

"ولی حالا خوب یادم میاد. همون موقع بود که شروع شد."

"سلیا" گفت:

"چی شروع شد؟"

"ماریا" جواب داد:

"حمودی کردن "چارلز" به "نیال".

\* \* \*



وقتی مردم دور هم جمع میشوند و بازی "سه یا چهار نفر را نام ببرید که دلتان میخواهد با آنها در یک جزیره خالی زندگی کنید." میکنند هیچکس هرگز نامی از "دیوانی"ها نخواهد برد. اوها حتی هیچکدامونرو به تنهایی هم انتخاب نمیکند. شهرت ما باعث دردسر ما بود. اصلاً دلمون نمیخواست تو خونه کسی بمونیم. از اینکه کوشش کنیم تا خودمونو با یک سیستم جدیدی سازش بدیم نفرت داشتیم. خونهای که مال ما نبود برامون مثل اتاق انتظار دکتر و دندانپزشک بود و با مثل اتاق انتظار ایستگاهها جلوه میکرد.

ما آدمهای بدشانسی هم هستیم. ترن عوضی سوار میشیم و برای شام دیر میرسیم و غذاها دیگه خراب شده. یا ماشین کرایه میکنیم و اونوقت مجبور میشیم ازش سئوالی کنیم که آیا دهکدرو بلد هست یا نه. همه اینها باعث دردسر میشه. شبها تا دیر وقت بیداریم. مخصوصاً "نیال" اونهم وقتی که "بیگاری" در کار باشه و صبحها تا ساعت دوازده ببعده تو رختخواب میمونیم. و اگر خدمتکار و کلفتی در کار باشه که جرات نمیکند وارد اتاقمون بشه. از اینکه فقط کارهایی روانجام بدیم که میزبان و صاحبخانه دلشون میخواود، بیزاریم. از ملاقات و برخورد با دوستانشان متنفریم. از بازیهای دسته جمعی و ورق بازی منزجریم. و حرف زدن و صحبت کردن

با اونها که از همه بدتر. تنها راه ممکن در یک چنین مواقعی اینه که وانمود کنیم مریض هستیم و تمام روز را تو رختخواب میمونیم تا مجبور نشیم با اونها نوبی باغ گردش کنیم.

وقتی "ماریا" تازه با "چارلز" عروسی کرده بود، مدت یکسال با اون نوبی این میهمانیهای خانگی بسر کرد. چون هنوز دلش میخواست نقش "سرکار خانم ونیدهام" را بازی بکنه. ولی هیچوقت از آن لذتی نبرد. طولی نکشید که از با لباس شب پره زدن خسته شد. مردها همیشه تو اتاق ناهارخوری مدتهای زیادی می نشستند. و وراجی خانمها هم که پایانی نداشت و مدام ازش درباره تاتر سؤال میکردند.

روزها مردها با تفنگها و اسبها و سگهایشان بشکار میرفتند و "ماریا" چون نه تیراندازی بلد بود و نه اسبسواری میدونست و نه هیچ کار دیگهای از دستش برمیامد بالاچار با زنها توخونه میماند. و باز وراجیها شروع میشد و این وضع برای "ماریا" مثل جهنم بود.

"سلیبا" وضعش فرق میکرد. دیگران او را از "نیال" و "ماریا" دلسوزتر و خودمانی تر میدونستند. و براش از زندگیهاشون داستانهامیگفتند. نمیدونی اون با من چهها کرد. و انوقت با این مقدمه به دام یکی دیگر میافتاد و میبایست سرگذشت اونو گوش بکنه. و اون که راه فراری نداشت مجبور میشد به اون چشم بدوزه و بحرفهایش گوش بده.

اون موقع همه سعی میکردند که در "کولدها" رفتار خوبی داشته باشند. تمام اون دعوتها از روی عجله و بدون مطالعه انجام میشد. اصلاً تمام مراسم ازدواج و برقراری "ماریا" هم از روی شتابزدگی انجام شده بود. بیچاره "ونیدهامها" گیج شده بودند. و نمیدانستند که چی جور از بس کارها برریان. تنها چیزی که بخاطرشان باقی مانده بود این بود که بسر عزیزشان هوس کرده بود ازدواج بکنه. و با یک دختر آسمانی که نقش "ماری رز" را بازی میکرد عروسی بکنه. و دست بر قضا اون دختر

"دیوانی" بود که صدای قشنگش چشمهای بانو "ویندهام" را بر از اشک  
میکرد.

"لرد ویندهام" میگفت:

— از همه چیز گذشته، میهمانها همه با شخصیت هستند.

و همسرش میگفت:

"و او خیلی خوشگل و نازه."

بانو "ویندهام" بلند قد و باوقار بود. مثل یک مرغ اشرافی بود  
و رفتار موقرانعاش سردی مخصوصی به روحیه‌اش بخشیده بود. و مثل این  
بود که از بدو تولد بصورت یک سرباز سوار ظاهر شده بود. "ماریا" ادعا  
میکرد که همه چیز برایش آسون بود و ذره‌ای ترس به دلش راه نداده بود.  
وقتی "ماریا" بهش گفت که بانو "ویندهام" به او یک گردن‌بند العاسی و  
یک جفت پوست خز داد که چشمهایش مثل "ماری رز" به تعجب درآمد،  
"سیلیا" فهمید که "بانو ویندهام" تا چه اندازه بزرگ و بخشنده است.  
"ماریا"، "سیلیا" را به کونعای برد و برایش از هدایا صحبت کرد  
و صدها نمونه را بهش نشان داد. "سیلیا" داشت دیوانه میشد. احساس  
کرد که در مقبره "توتان‌خامن" و گنجهایش قرار گرفته.

"نیال" گفت:

"بانو ویندهام" همه گنجهایش رو در جایی مخفی کرده و هیچکس  
جز خودش ازش خبر نداره. "لرد ویندهام" مردی کوچک قامت، بر کار  
و شلوغ بود و خیلی مقید به زمان بود. دائما "ساعتش" را که دارای قابی  
بزرگ و زنجیری دراز بود، از جیبش بیرون می‌آورد و به آن نگاه میکرد. و  
با ساعت‌های دیگر مقایسه میکرد. عجیب آدم بی‌تابی بود و هرگز نمی‌نشست.  
برنامه تمام روزش ثانیه به ثانیه تنظیم شده بود. همسرش او را "دوبین"  
صدا میزد که اصلاً با اون جور در نمی‌آمد.

بانو "ویندهام" در گرماگرم مراسم ازدواج به بابا گفت:

"وقتیکه "چارلز" و "ماریا" از اسکاتلند برگشتند فوری به "کولدهامر" بیایید. " و "ماریا" که صورتش در پشت انبوهی از گلها فرو رفته بود بدون اینکه فکر کند چی دارد میگوید و بدون در نظر گرفتن هیجانها آن لحظه گفت:

"آره، پاپا خواهش میکنم."

او نمیدانست که ملاقاتش با پاپا در "کولدهامر" مثل باغ گل سرخی است که ناگهان براساس خوشگذرانی محض بوجود آمده باشد.

پاپا سرزنده و قوی بود و بخوبی میتونست با نجیب زاده های ایتالیائی و کنتس های فرانسوی بجوشه. ولی با روحیه روستائی "ویندهام" ها جور در نمی آمد. اون از اصل موضوع بی خبر بود. اینکه خانوادهاش از این جریانها رنج میبرند. پاپا گفت:

"چشم، حتما" به "کولدهامر" خواهیم آمد. "واوکه یک سرو کردن از همه بلندتر بود اضافه کرد: "من عادت دارم روی تخت خواب چهار نفره بخوابم. شما میتونین همه چیزی تهیه بکنین؟ من حتما" باید روی یک تخت چهار نفره بخوابم."

پاپا در تمام طول مراسم ازدواج گریه کرد. "سلیبا" وقتی از رختکن برگشت، مجبور شد بازوی او را بگیرد و از پله ها پائین بیرد. مثل اینکه مراسم تدفین "ماریا" بود. ولی با آوردن خوراکی و نوشابه کمی اوضاع عوض شد. پاپا سلامتی همه خورد و یکیک میهمانان و غریبه ها همه را بوسید. شوخی تخت خواب چهار نفره داشت فراموش میشد که بانو "ویندهام" آنرا جدی گرفت و گفت:

- در "سویت" طکه "آن" یک تخت خواب چهار نفره هست. ولی اتاقهاش رو به شمال است و رو بجاده باز میشه. منظره شمالی خیلی بهتره مخصوصا" حالا که بوته های "پرونوس فلوریبوندا" بگل نشتماند."

بابا انگشتش را روی دماغش گذاشت و در مقابل بانو "ویندهام" تعظیم کرد و گفت:

گل‌های "پرونوس فلوریبوندا" را واسه دیگران نگهدارید. وقتی به "کولدهام" آمدم، انتظار دارم که خانم میزبان من گل کرده باشد. "بانو "ویندهام" بی حرکت در جایش ماند. هیچ حرکتی دال بر اینکه از حرفش سر درآورده باشد نکرد و گفت:

"متاسفم که شما چیزی از گل و باغبانی نمیدانید. " - از باغبانی نمیدانم؟ من عاشق گل هستم. هر چیزی که در طبیعت می‌روید باعث شادی و نشاط من هستند. وقتی جوان بودیم، من و همسرم با برهنه تو چمنها میدویدیم. و ژاله‌ها را از روی آلاله‌ها میک میزدیم. حالا هم دوباره در "کولدهام" همین کار را خواهم کرد. "سیلیا" منو همراهی خواهد کرد. همه با هم همراهی خواهیم کرد. چند نفر از مارو دعوت کردید؟ ناپسریام "نیال" را دعوت کردید؟ "فریدا" چطور؟ - حتماً، مسلماً از همه‌شون دعوت میکنم. هر کسی رو که دوست دارید با خودتون بیارید. "

وقتی چشمش به "فریدا" که کلاهی غیرطبیعی‌تر از حد معمول بسر گذاشته بود افتاد، در صدایش رعشای از تردید افتاد. تنفر و متانت در درونش به کشمکش افتادند و همان موقع "نیال" متوجه شد که او سعی دارد نسبت آنها را با همدیگر بطور درست پیدا کند. آیا "فریدا" زن سابق او و "نیال" پسرش هست؟ مهم نیست. بگذار بگذره. چیزی که مهمه شخصیت آدمه. دیدیم که "چارلز" با "ماریا" که از هر جهت دختری شیرین و بی‌عیب هست ازدواج کرد.

بانو "ویندهام" گفت:

"ما خوشحال خواهیم شد اکه همه، فامیل شریف بیاورید، مگه نه "دوبین"؟"

لرد "ویندهام" چیزی زیر لب گفت که مفهوم نشد و بعد ساعتش را از جیب بیرون کشید. و گفت:

— اونها دارن چکار میکنن؟ اینها باید بروند و لباسشون رو عوض کنند. این دیگه بدترین کارهاشونه. این همه آدم رو هم سوار میشن. جوونها همیشه همینطور شلوغ میکنن و رویهم میریزن.

بعد نگاهی به ساعت دیواری کرد و پرسید:

— این ساعت درست کار میکنه؟

هیچ کس جواب نداد.

برای همه، این چیزها بود که "دبلانی‌ها" خودشون رو در "کولدهامر"

حس کردند.

آنجا یکی از خانمهای با ابهتی بود که معلوم نبود مربوط به چه قرن‌ی هست. احتمالاً در عمر "تئودور" شروع شده و هرگز به پایان نرسیده بود. کنارهای آن هر چند وقت فرو ریخته بود. یک رشته پلکان وستون‌ها در جلوی در قرار داشت. یک خندق پر آب ساختمان را از باغ مجزا میکرد. زمین بازی و تفریح در پشت ساختمان قرار داشت. از همان روزهای اولی که برق هیجان در "ماریا" فروکش کرد در آنجا قدم میزد. جاده‌های پر پیچ و خم زیادی در آنجا درست کرده بودند که باغبانهای پرکار آنجا را شن‌ریزی کرده بودند. باغچه‌های وسیعی بشکل‌های طاووس و مشعل و غیره آنجا را زینت میداد. هیچ چیز خودروئی در آنجا دیده نمیشد. همه چیز را در آنجا کاشته و عمل می‌آوردند. دو محسمه سنگی شیر در دو طرف پله‌های تراس دیده میشدند که دهانشان کاملاً باز و در حال غرییدن بودند و چشم‌انداز آنجا بقدری زیبا بود که حتی در هوای بارانی هم آدم هوس قدم زدن میکرد. یک حوض پر از نیلوفر آبی تقریباً "منظره" آنجا را خراب میکرد و وجودش اصلاً در آنجا لزومی نداشت. یک قورباغه بزرگ بر روی چمن‌ها مشغول سر و صدا بود.

اولین روزی که "چارلز"، "ماریا" را به "گولدهامر" برده بود به او گفت:

— اولین چیزی که تو زندگیم میتونم بیاد بیارم، همین قورباغه پیر است.

و بعد با پایش آنرا نوازش کرد. و "ماریا" که وانمود میکرد او را تحسین میکند با خودش فکر کرد یکنوع گناه ناگهانی اونو به بدبختی میکشاند و یکنوع خباثت و بدطینتی در خود "لرد ویندهام" مشاهده کرد. وقتی "نیال" بانجا رفت، در همان برخورد اول آنرا حس کرد. قبل از اینکه بدیدار آنجا بروند، پاپا گفت:

"واسه رفتن سوی ده باید لباس کهنه پوشید. لباس کهنه از همه بهتره. کسیکه از لندن به ده میره، شایسته اونه که از طرف باشگاه بهش رای منفی بدن."

"سلیا" با اعتراض گفت:

"ولی نه دیگه با اون ژاکتی که با جورابم آنرا وصله و پینه کردم. و برای این همه شلوار و پیژاما هم جایی نداریم."  
— مگه چه عیبی داره؟

— هزار و یک عیب. مگه یک اتفاقی بیافته مثلا "آتش بگیره. نه، پاپا. اون کراوات نه، اون خیلی قرمزه."

— رنگ چیز خوبیه. من باید لباسهای رنگی بپوشم. کراوات قرمز با ژاکت رنگ برنگ من جور درمیاد، عزیزم. با مد روز جوره، بداربهتر قیمتی شده با مد روز جلو بریم.

بار واثانه زیادی داشت. یک جمدان کاملاً پر از دارو بود. قرصهای سرماخوردگی، شربت سینه، قطره بینی، قرصهای تبهر، شمع کمردرد، شربت سرفه و هزارها داروی دیگه.  
پاپا گفت:

— تو هیچ چی نمیدونی عزیزم . ممکنه مریض بشم . ممکنه مجبور بشم  
چند ماه در " کولدهامر " بمونم و پرستار روز و پرستار شب استخدام بکنم .  
— ولی ، پاپا ، ما فقط برای یکشب اونجا میریم .  
— وقتی من لوازم را جمع کنم برای همیشه انجام میدم نه یکروز  
یا دو روز .

بعد " آندره " را صدا زد که برایش عصای خیزرانی که یک وقت  
"لرد مایور" بهش هدیه کرده بود و پیراهن " هاوایی " و صندل‌هایش را  
بیاورد ، تا اگر هوا خیلی گرم بود از آنها استفاده کند . یک جلد از آثار  
شکسپیر و یک جلد کتاب " دکامرون " که بوسیله یک نقاش غیر معروف  
فرانسوی تصور شده بود برداشت و گفت :

ممکنه لرد " ویندهام " از این خوشش بیاد . باید یک هدیه‌ای بهش  
بدم . این کتاب رو دیروز به قیمت پنج پوند خریدم .

تصمیم گرفته شد که برای این منظور یک اتومبیل کرایه کنیم ، چون  
همه توی ماشین پاپا جا نمی‌گرفتیم و اون همه اثاثیه هم جای زیادی رو  
میگرفت . پاپا بزرگترین اشتبامرو با خرید یک کلاه مرتکب شد . میگفت با  
پوشیدن اون لباسهای اسپرت داشتن یک کلاه هم لازم است . کلاه نو بود .  
نه تنها نو بود بلکه خیلی هم معمولی بود و وقتی آنرا برش میداشت  
شبه یک میوه فروش دورمگرد غول‌آسا میشد .  
" پاپا " گفت :

— این کلاه معمولی نیست . کار اسکانلنده .

کلاه را برش گذاشت و در کنار راننده نشست . نقشه بزرگی روی  
زانویش باز کرد .

هرچی پاپا چمدانهای زیادی برای این سفر برداشت ، " فریدا " برعکس  
چمدانهای کمی داشت . اون فقط یک ساک و یک بسته کاغدی داشت و  
یک ساک کوچک که مثل پستیچی‌ها تسمه آنرا روی دوشش انداخته بود .



"فریدا" و "نیال" بخاطر عروسی به لندن آمده بودند و قصد داشتند دو شب در لندن بمانند ولی بجای دو شب چهار هفته در آنجا ماندند و در تمام این مدت هیچ کدوشون بخودش زحمت خریدن چمدان نداده بود. "فریدا" لباس پوشیده و آماده بود. یک پیراهن ابریشمی بلندی پوشیده بود که قدش را بلندتر میکرد. و یک کلاه عکسدار سرش گذاشته بود که برای روز عروسی خریده بود. و دستکشهای سفیدی که تا بالای آرنجش را میپوشاند و بطور کلی برای شرکت در یک "کاردن پارتی" کاملاً آماده بود.

"فریدا" رو به "نیال" کرد و پرسید:

"چی شده؟ از چیزی خوشت نیامده؟"

— نمیدونم"، فکر میکنم اون کلاه چندان مناسب نیست.

"فریدا" کلاه را از سرش برداشت. ولی موهایش خیلی بدجوری شده

بود. آرایشگرش در مورد رنگآمیزی سرش خیلی بی دقتی کرده بود. "نیال"

چیزی نگفت ولی "فریدا" خودش کاملاً متوجه شد و گفت:

— میدونستم. واسه همین بود که سرم کلاه گذاختم.

"امشب چی؟ وقتی برای شام لباسهامونو عوض کردیم انوقت چی؟

باز هم کلاه میداری؟"

"سرمو پاک افتضاح کرد. مجبورم به بانو "ویندهام" بگم، این

آخرین مد پاریسه."

— حالا هر اتفاقی میافته بیافته، نباید کاری کنیم که باعث سرشکستگی

"ماریا" بشه. تمام این برنامهها بخاطر "ماریا" برپا شده."

"نیال" شروع به جویدن ناخنهایش کرد. اعصابش خوب کار نمی کرد.

فکر دیدن "ماریا" تازه عروس، ناراحتش میکرد. زندگی توی پاریس،

بدست آوردن اون همه موفقیت‌های غیرمنتظره همه را به هیچ می‌شمرد.

راحتی خیالی که بدست آورده بود درش ناپدید شد. اون "نیال دهلانی"

که پاریس را فتح کرده بود، حالا دوباره یک پسر بجای بیس نبود.  
دوباره تکرار کرد:

— باید فکر "ماریا" رو کرد. اگرچه تمام برنامه‌های "گولدهامر" مسخره و بیهوده است، و برای ما ارزشی نداره و هرچی که میخواد بشه به جهنم، ولی برای "ماریا" خیلی مهمه.

— کی گفته این برنامه‌ها مسخره چیه؟ من نهایت احترام رو برای این سنت‌های روستائی انگلستان قائم هستم. دست از جویدن ناخنت بردار. و بدنبال حرفه‌اش از پل‌ها پائین رفت و سوار ماشینی که در انتظار بود، شد و ساک مخصوص پستی‌ها را در کنارش به زمین انداخت و دستکش‌هایش را تا بالای آرنج بالا کشید.

از تمام میهمانها تقاضا شده بود که سروقت برای ناهار حاضر باشند. ناهار در ساعت یک و ربع سرو میشد. ولی از آنها خواسته شده بود تا ساعت دوازده و نیم در آنجا حاضر باشند تا بتوانند جای استراحت آنها را تعیین کنند.

اتومبیل همینکه از پیچ "هایدپارک" عبور کرد، بخاطر نقشه قرن هجدهم پاپا، راه را عوضی رفت. توی راه هم از هیچکس درباره راه و آدرس سئوالی نکردند. در نتیجه اتومبیل آنها تا ساعت دو بعدازظهر به "گولدهامر" نرسید. "سیلیا" داشت دیوانه میشد. و با ناراحتی گفت: ما باید وانمود کنیم که ناهار خوردیم. تا اونها دیگه دوباره بدر در نیافتند. ما دیگه نمیتونیم از اونها توقع ناهار داشته باشیم. "ماریا" میتونه بعدازظهر مقداری بیسکویت به ما بده تا ضعف دلمون رو بگیریم. پاپا گفت:

— پس واسه چی داریم میریم؟ این همه راه رو نکوبیدیم که بریم بیسکویت بخوریم. "گولدهامر" خودش باندازه یک شهره. من میخوام غدا بخورم. و خیلی هم خوب بخورم، عزیزم. آه، چی بهت گفتم؟

اتومبیل ناگهان به کوچه باریکی رسید. پایا بسمت جلو دولا شد. و با آرنج به پشت راننده زد و گفت:

"این یکی از همون جاده‌هاست. ببین، کاملاً" رو نقشه مجسم شده." و نقشه را هیجان‌زده و شادمان تو هوا تکان داد.

"فریدا" چشمهایش را باز کرد خمیازهای کشید و گفت:

— بالاخره داریم میرسیم؟ چه هوایی و چه بوئی داره روستا. باید از بانو "ویندهام" خواهر کنیم اجازه بده رو چمنها دراز بکشیم. نمیدونم اونها وسایل اردوئی هم دارند یا نه؟

"نیال" جوابی نداد. حالش خوب نبود. هر وقت قسمت عقب اتومبیل می‌نشست حالش بد میشد. اتومبیل جلوی یک در آهنی بزرگ متوقف شد. در دو طرف آن ستونی بر پا شده بود و بر هر ستون یک شیر سنگی بر روی دو پا ایستاده و در حال حمله بودند.

پایا در حالیکه هنوز به نقشه نگاه میکرد گفت:

— فکر میکنم همینجا باشه. باون شیرها نگاه کن، سبلیای عزیز. اینها باید خیلی تاریخی باشن باید از لرد "ویندهام" بپرسم. آقای راننده، بوق رو بزن.

راننده بوق را بصدا درآورد. طی کردن این هفتاد مایل یک عمر طول کشیده بود. زنی دوان‌دوان جلو آمد و در را کاملاً باز کرد.

پایا از پنجره برایش سری خم کرد و گفت:

"برخورد این که خوب بود. حتماً" کلفت قدیمی است و سالهای زیادی با "ویندهام‌ها" بوده و "چارلز" را تو دامنش بزرگ کرده. باید اسمو بفهمم. دونستن اسم این نوع آدمها خیلی خوبه."

جاده مارپیچی به ساختمان منتهی میشد که در انتهای پارک قرار داشت. پایا با غرور گفت:

"آدامس، باید آدامس باشند."

"فریدا" گفت:

منظورت اینه که "کنت" هستند؟

پاپا سخاوتمندانه جواب داد:

"هم آدامش و هم کنت."

اتومبیل دایرهای را دور زد و در جلوی سردری که "ماریا" و "چارلز" منتظر بودند، متوقف شد. سگهای زیادی با نژادهای مختلف آنجا بودند و "ماریا" و "چارلز" بازو در بازوی هم بالای پلهها ایستاده بودند. "ماریا" دستش را از دست "چارلز" بیرون کشید و دوان دوان از پلهها پائین آمد و در اتومبیل را باز کرد. خیلی بد شده بود. بیچاره "ماریا" اقلان دو ساعت آنجا رو پلهها انتظار کشیده بود و یک گروه سگها هم دورش را گرفته بودند.

"ماریا" گفت:

"خیلی دیر کردید. چه اتفاقی افتاده بود؟"

صدایش گرفتگی عجیبی داشت. "نیال" از لحن صدایش و خطوط چهره اش فکر کرد همان اندازه که اون اعصابش خرد است "ماریا" هم باید اعصابش خرد باشد. فقط پاپا همچنان بی خیال بود و گفت:

"عزیزم، خوشگلم."

در این حال از اتومبیل پیاده شد و قالبچه و بالش و عصا و کتاب شکسپیر را رو زمین پخش کرد. و سگها هم با عصبانیت پارس میکردند. "چارلز" با متانت و سنگینی به راننده راهنمایی کرد که چگونه اتومبیل را به گاراژ ببرد.

"ماریا" گفت:

"همه چیز تو ماشین بدارد نمونه. "فوگان" ترتیب آنها میدهند، اون میدونه که هر چیزی جاش کجاست. و کجا باید بره." "فوگان" فراشباهی آنجا بود و پشت سر "ماریا" در انتظار دستور بود.

"فریدا" که از قیافه "فوگان" خوشش نیامده بود، در حالیکه غرولند میکرد، پایش را از اتومبیل بیرون گذاشت تا پیاده شود ولی همینکه خواست از جایش بلند شود پایش به بدنه راه پله گیر کرد و تمام قد جلوی پای "فوگان" روی زمین پخش شد.

پاپا خندید و گفت:

"کار خوبی کردی، یکدفعه دیگر تکرار کن."

"فوگان" و "چارلز" بهش کمک کردند تا بلند شود و "فریدا" با لب چاک خورده و جوراب پاره شده بلند شد و به آنها گفت:

"اگه یک میهمان موقع ورود بخونه زمین بخوره واسه صاحبخانه خوشبختی میاره."

پاپا گفت:

— ولی از لبهات داره خون میاد. دواهای من کجاست؟  
او دلسوزانه و با عجله بسراغ صندوق عقب ماشین رفت تا بارهاشو بگرده.

"چارلز" مودبانه دستمالش را بیرون آورد و گفت:

— فکر نمیکنم خیلی مهم باشه. فقط یک خراش گوشه لبش ایجاد شده.  
پاپا گفت:

— ولی ممکنه جاش بمونه یا "کزاز" بگیره. هیچ وقت یک خراشرو دست کم نگیرید. یک مردی رو میشناختم که تو "سیدنی" یک خراش کوچک برداشت، و در عرض بیست و چهار ساعت کزاز گرفت و با درد زیادی مرد و مثل یک کوه از پا درآمد.

بعد از راه دلسوزی چمدان دواهاشو از صندوق عقب بیرون کشید و رو زمین پخش کرد و مشغول جستجو شد. بالاخره گفت:

"هه، پیداش کردم، اینهم پد، هیچوقت بدون "پد" مسافرت نکنید. ولی لافلاقی باید لبشو شستو بدیم. چارلز، کجا "فریدا" میتونه

لبهاشو بشوره؟"

لرد "ویندهام" تا بالای پلما جلو آمد. ساعتش توی دستش بود. و گفت:

"از دیدارتون خیلی خوشحالم. خیلی از زیارتتون خوشبختم. ما ترسیده بودیم نکنه اتفاقی براتون افتاده. ناهار حاضره، ممکنه فوری ناهار بخوریم؟ هشت دقیقه و نیم از ساعت دو گذشته." "سیلیا" آهسته گفت:

— اجازه بدین "فریدا" صورتش رو بشوره. کزاز چیز ساده‌ای نیست، ما میتونیم یک کمی دیگه همه را معطل کنیم. پاپا گفت:

— منم مایلم که یک شستشوی بکنم. منظورم اینه که ما دیرتر سر میز بیائیم.

وقتی همه از پلما بالا رفتند و از ستونها عبور کردند "نیال" نیمرخ برگشت و نگاهی به اتومبیل انداخت. متوجه شد که "فوگان" با تعجب و خیره‌خیره به کیف نامرسانی "فریدا" نگاه میکنه.

ساعت دو نیم بود که همه میهمانها در اتاق پذیرایی بزرگ، دور میز جمع شدند. پاپا سمت راست لرد "ویندهام" قرار گرفت و بدون قطع یک بند حرف میزد. "سیلیا" در چهره بانو "ویندهام" آرامش خاطری میدید که نشان میداد از سفارشات غدائی که دیروز کرده بود خیالش راحت هست. او در بالای میز نشسته بود. و به خدمتکار و دستیارش نگاه میکرد. تا بموقع پیش‌دستی‌ها را به میهمانان بدهند. و میهمانها آنچه را که در جلویشان هست بخورند. درست مثل کارگردانی که مواظب هنرپیشه‌هایش هست تا برنامه خودشان را درست انجام بدهند.

"فریدا" سمت چپ لرد "ویندهام" نشسته بود. و موقع صرف غذا با او درباره یک آبخوری سوئدی با هم بحث میکردند و ضمناً متوجه

یک آبخوری قدیمی و عتیقه بود که در گوشه اتاق، روی یک میز بود.  
لرد "ویندهام" گفت:

"سوئدی؟. ممکنه سوئدی باشه. خودم نظری ندارم. ممکنه باشه.  
ولی من اهمیتی نمیدم که سوئدی باشه یا ژاپونی. اون آبخوری قدیمی رو  
می بینی، از وقتی که بچه بودم همانجا بود. شاید هم از خیلی قدیم ترها.  
"نیال به "ماریا" نگاه میکرد. حالا که میهمانی جا افتاده بود،  
"ماریا" متانتش رو دوباره بدست آورده بود. و داشت نقش سرکار بانو چارلز  
را بازی میکرد. و چون عروس بود مثل میهمانها در سمت راست لرد  
"ویندهام" نشسته بود و مردی که سبیلهای پرپشتی داشت و یکی از بستگان  
با همسایگان لرد بود سمت چپ اون قرار داشت.  
"ماریا" گفت:

— شما از "آسکوت" بدیدن ما آمدهاید. اینطور نیست؟ لیلا و بابی  
لاوینگتون هم پیش ما خواهند آمد و "هایتون دوآرکی" با میهمانهایشان  
از "ویندسور" خواهند آمد. آیا میدونین من و "چارلز" تا دو هفته دیگر  
به خونه خودمون توی "ریچموند" میریم؟ پدر و مادر خیلی به ما محبت  
میکنند و دوستان مهربان و همکاران خوبی در اینجا داریم که در فرش  
کردن آنجا به ما کمک خواهند کرد. "و بدنبال سخنانش با مهربانی دستش  
را بگردن لرد "ویندهام" گذاشت. "ماریا" "ویندهام"ها را پدر و مادر  
مینامید.

بعد اضافه کرد:

"فکر میکنم خیلی خوب میشه. وقتی در حاشیه لندن باشیم تمام  
دوستانمان میتونند به آسانی پیش ما بیان."

چشمان "ماریا" به "نیال" افتاد ولی خیلی زود نگاهش را دزدید.  
موهایش را مدل جدیدی درست کرده بود. موهایش از قبل کمی بلندتر  
شده بود و موهایش را در بالای سر جمع کرده بود و از اطراف آنها را

شانه زد و دور گوش جمع کرده بود. صورتش از قبل لاغرتر شده بود. خیلی قشنگتر شده بود. "نیال" با خودش فکر کرد که آرایش جدید خیلی اونو قشنگتر میکنه لباس آبی رنگی که بتن داشت، با چشمهای آبیتر جنگ میکرد. و چون متوجه شده بود که "نیال" به اون نگاه میکند بی‌اعتنا و بلندتر از پیش با هم صحبت خود مشغول حرف زدن شد و از نقشه‌هایی که در سر داشت برایش صحبت میکرد. "نیال" بقدری او را دوست داشت که این بی‌اعتنائی آزارش میداد. اشتباهی بخوردن غذا نداشت و دلش میخواست تا آنجا که قدرت دارد "ماریا" را کتک بزند.

خوردن ناهار در ساعت چهار و ربع کم تمام شد. سنگینی غیرقابل تحلی فضای اتاق را پر کرد. ولی پاپا سرزنده و با نشاط خواست که از تمام "کولدهام" دیدن بکند. از اتاق زیر شیروانی گرفته تا آشپزخانه. زمین‌ها و باغچه‌ها، تراس، قسمتهای زراعتی، خوکدانی، انبارها و گوزنها و بالاخره همه جا و همه جا را از نزدیک بازدید کند. اون نمی‌خواست حتی یک وجب از آنجا را ندیده بگذارد.

بانو "ویندهام" در حالیکه چشمهایش در جستجوی شوهرش بود گفت: - خانه روستائی سه مایل از اینجا فاصله دارد و هیچ وقت گوزنی در "کولدهام" نبوده است. اگر تا ساعت پنج خوردن جای تمام بشه شما میتونید تو زمین بازی و تفریحی گردش کنید و لدت ببرید. مگر اینکه "دوبین" برنامه دیگری ترتیب بدهد.

نگاهش از روی شوهرش به سمت پیشخدمت چرخید. پیشخدمت مثل دریافت رمز چشمهایش برقی زد. "سیلیا" فهمید که معنی‌اش این است که جای را ساعت پنج زودتر سرو نکنند و پیشخدمت با اینکه کلمهای از لبهای "بانو زیندهام" خارج نشده بود پیام را دریافت کرد. لرد "ویندهام" گفت:

"دیگر برای برنامه‌های من خیلی دیر شده. طبق برنامه‌ای که ریخته



بودم گردش در زمین‌های تفریحی را برای ساعت سه گذاشته بودم. و برای ساعت چهار و ربع کم میبایست برای دیدن و تماشای مناظر با اتومبیل به "هانتزمن فولی" بریم و از بالای تپه‌های "بیکون هیل" میتونستیم دور نمای سه منطقه را تماشا کنیم."

"فریدا" گفت:

"هانتزمن فولی"؟ این اسم مثل "فولکور" و "فیریز" بنظر میاد. امشب، توی مهتاب نمی‌تونیم اونو تماشا کنیم؟ "نیال" شاید این همونی باشه که دنبالش میگشتی. برای رقص ارواح که میخوای بنویسی میتونه الهام‌بخش باشه."

بانو "ویندهام" گفت:

"اونجا فقط چندتا دیوار شکسته هست. فکر نمیکنم چیزی داشته باشه که کسی رو برقص بکشه. اگه خیلی دلتون بخواد شاید صبح بشه ترتیب رفتنشو بدیم."

لرد "ویندهام" ساعتش را با ساعت دیواری توی اتاق میزان کرد و بانو پرده‌های آفتابگیر را باز کرد. بعد همه ما را به تراس هدایت کردند. پاپا لباس خودش را عوض کرد و کلاه جدیدش را سر گذاشت و عمای خیزرانش را در دست گرفت. هوا کم‌کم رو به غروب میگذاشت. بساط جای فراهم شد و میهمانهای بیشتری به ما ملحق شدند که معلوم بود برای شام عده، بیشتری را دعوت کرده‌اند. پاپا که هیچوقت دست به جای نمی‌زد احساس کرد میل به جای دارد و یک فنجان جای برداشت. "سیلیا" متوجه گردش چشم پاپا بسمت اتاق مخصوص شام شد فهمید پاپا در جستجوی یک گیلای مشروب هست. "سیلیا" پاپا را از همه بهتر میشناخت. با خودش گفت:

"الان پاپا چکار میکنه؟ آیا باعث تعجب نمیشه اگر این موقع تقاضای مشروب بکنه؟ البته یک تنگ مشروب در طبقه بالا بود تا اگر ضرورت فوری

ایجاب کرد، از آن استفاده کنند. ولی حیف بود که خیلی زود بهاون دستبرد بزنند. "سیلیا" همه اینها را میدونست. بکنار پنجره نزد "ماریا" رفت و آستینش را کشید و آهسته گفت:

— میدونم پاپا الان احتیاج به مشروب داره. هیچ راهی داره؟  
"ماریا" مضطربانه نگاهی کرد و گفت:

"مشکل بتونم، اینجا تا موقع شام هیچوقت مشروب نمی‌آرند. و بعدش هم فقط "جای" میخورند. اون شیشاش رو نیاورد؟"  
"چرا، ولی ممکنه بعداً بهش احتیاج پیدا بکنه."

"خیلی خوب، صبر کن تا من با "چارلز" تماس بگیرم.  
"چارلز" هیچ جا پیداش نبود. "ماریا" مجبور شد دنبالش بگرده. دلواپسی "سیلیا" بیشتر شد. پاپا هیچوقت طاقت نداشت تا ساعتش صبر بکنه. مشروب برایش مثل شیشه شیری برای بچهها بود. اون مجبور بود تا ساعت شش صبر کنه، بعد از اون دیگه همه نظم و ترتیب هاش بهم میخورد. بالاخره "چارلز" با "ماریا" پیداشون شد. "چارلز" بطرف پاپا رفت و سرش را بعنوان تعظیم کمی خم کرد و با هم مشغول صحبت شدند. بعد دوتائی اتاق را ترک کردند. "سیلیا" خیالش راحت شد و نفسی کشید. بین مردها در این مورد رودربایستی وجود ندارد.  
بانو "ویندهام" گفت:

"پدرتون چایش رو دست نزده و همینطوری گذاشته تا کاملاً سرد شد. میخوان دستور بدم چایشو عوض کنند؟ او کجا رفته؟"  
"سیلیا" گفت:

— فکر میکنم "چارلز" میخواسته تابلوهای توی اتاق پذیرائی رو بهش نشان بده."

— تابلوهای قابل دیدنی اونجا نیست. اگه خیلی علاقمند هست یک تابلوی خیلی خوب بالای راه پلهها است ولی نور الان برای دیدن تابلو

مناسب نیست .

"سیلیا" به بهانه جمع کردن سینی‌ها خودش را از سئوالات بیشتر نجات داد و بزودی پاپا به همان اتاق برگشت . ملایمت معصومانهای در چهره‌اش بود .

زنگ تعویض لباس در ساعت هفت و ربع کم بعدا درآمد و میهمانان و میزبانان خسته نفس راحتی کشیدند . و هر کدام در جستجوی پناهگاهی به اتاقهایشان رفتند . "نیال" تو رختخوابش فرورفت و سیگاری روشن کرد . در آن لحظه بقدری احتیاج به سیگار داشت که یک هروئین به هروئین احتیاج دارد . در طبقه پائین یک سیگار کشیده بود ولی اونجوری مثل سیگاری که آدم تو تنهایی تو اتاقش میکشه خیلی فرق دارد . تازه چشمهایش را بسته بود که ضربه آهستهای با احتیاط زیاد بدر زده شد . "فریدا" بود .  
"فریدا" گفت :

— من نمیتونم لباسهامو پیدا کنم . یک اتاق خواب بزرگی بمن دادماند که مثل اتاقهای گاخ "ورسای" میمونه ولی هرچه میگردم اثری از بستهای لباسهام و کیف نامرسانی پیدا نمیکنم . جرات هم نمیکنم زنگ بزنم . بنظر تو اشکالی نداره زنگ بزنم ؟

"نه ، چه اشکالی داره ؟ از اتاق خودت زنگ بزن ."

"خیلی خوب عیبی نداره . همه فکر میکنند که من مادر تو هستم . زن مطلقه بابات هستم . خیلی وحشتناکه ولی خوب چاره‌ای نیست ."

"فکر میکنم خیلی ناراحت کننده است . اصلا" بغاونها چه مربوطه ؟ چه لزومی داره که حتما" نسبتی داشته باشی ؟"

"مردم اینجا دوست دارند واسه هر چیزی یک دمبک و دستک درست کنند . بیا لطفی بکن ، بروپائین و کیف منو پیدا کن . حتما" یکجائی هست . میخوام حمام بکنم . یک حمام خیره کنندهای کنار اتاقم هست و نقاشی‌های سنگی "مارکوس" دورتادور اون وجود دارد . دورتادور اتاق علائم

عصر ویکتوریا وجود داره. من اینجوری خونرو دوست دارم. "

"نهال" جرات اونو نداشت که زنگ بزنه. حتی روش نمیشد که از پیشخدمتها سؤال بکنه. خودش به جستجو پرداخت بالاخره با زحمت زیاد ساک نامرسانی رو درتوالت زیرزمین روی چند ساک گلف پیدا کرد. وقتی داشت اون را از پلهها بالا میبرد، دید لرد "ویندهام" برای شام لباسش را پوشیده و در حالیکه به ساعتش نگاه میکند از اتاقش بیرون آمده است. او گفت:

"پانزده دقیقه دیگر شام حاضر هست. شما دقیقاً" پانزده دقیقه وقت دارید که لباساتون را عوض کنید. با اون ساک میخواهید چکار کنید؟"

"هیچ چی، یک چیزهایی توش هست. منظورم یک چیزهای قیمتی توشه."

"منظورت اینه که توش راسو هست؟ ما هیچوقت اجازه نمیدیم کسی راسو توی ساختمان بهره. برای "فوگان" زنگ بزنید. اون خودش ترتیب کاررو میده."

"نه، آقا، منظورم اینه که یک چیزی قیمتی توشه، مال - مادرمه. "

بعد تعظیمی کرد و با عجله از آنجا دور شد.

لرد "ویندهام" مدتی مبهوت بهاو نگاه کرد و با خودش گفت:

- دیوانه، غیر عادی، جوون مجنونیه. آهنگاز... پاریس. همه مثل همین."

بعد با عجله از پلهها سرازیر شد تا ساعتش را با ساعت دیواری زیرزمین میزان کنه.

توی حمام پر از بخار بود. "فریدا" در حالیکه مشغول مایون زدن خودش بود با صدای بلند آواز میخواند. وقتی چشمش به ساک نامرسانی افتاد از خوشحالی جیغ کشید و گفت:

"بارک الله، اونو روی در آویزان کن. باشه؟ بخار آب تمام چین

و چروکهارو از بین می‌بره. بسته‌هامو هم پیدا کردم. همه‌شون رو توی کشوی پائینی کمد گذاشته بودند.

"نیال" گفت:

— بهتره عجله کنی. فقط یک ربع وقت داری که سر شام حاضر باشی. من دارم توی این صابون عشق میکنم. صابون "برون ویندسور" است. چه بوئی داره. اونو با خودم میارم.

بعد او شیر آب گرم و شیر آب سرد، هر دو را با هم یکمرتبه باز کرد و آب با فشار زیاد و سر و صدای بلند مثل چشمه فوران کرد.

"فریدا" گفت:

— وقتی برگشتیم باید یک پولی صرف دوش حمامون بکنیم. میدونم وقتی به پاریس برگردیم دیگه انقدر آبی هم که ازش میومده خشک شده. صاحبخانه که هیچ وقت فکر این چیزها نیست.

"نیال" در حالیکه مشت‌هایش را بگن میداد گفت:

— کافی نیست؟ من باید برم لباسو عوض کنم. میدونم که خیلی دیرم خواهد شد.

بعد به اتاق خواب "فریدا" برگشت و صورتش را که از بخار آب خمیس شده بود با حوله پاک کرد. صدای ریزش آب مانع از این بود که ضربم‌هایی را که بدر می‌خورد بشنوند.

بانو "ویندهام" در لباسی از مخمل سیاه در جلوی در ایستاده بود.

و گفت:

— معذرت می‌خواهم. متوجه شدم که پیشخدمتها در مورد اثاثیه مادران اشتباهاتی کرده‌اند.

"نیال" که بزحمت آب دهانش را قورت میداد جواب داد:

— اشکالی نداره. من پیدا شون کردم.

همین موقع "فریدا" از توی حمام فریاد زد:

"هی، قبل از اینکه بری، حوله منواز روی صندلی بهار، من همینطوری که داشتیم حرکت میکردیم اونو برداشتم. حتماً "ویندهام"ها حولهای زیادی دارن."

حتی یک عصب کوچک تو صورت بانو "ویندهام" تکان نمی خورد. ولی در ته چشمانش نگاه عجیبی داشت و گفت:  
- پس مادرتون هرچی که میخواست گرفته؟  
- بله، خانم.

- پس میذارم که هر دوتون لباسهاتونو بپوشید. فکر میکنم خودتون بدونید که اتاق شما توی اون یکی راهرو هست."

او با یک وقار و منانت بخشندگی برگشت و همان موقع "فریدا" با تن خیس در حالیکه آب ازش میچکید وارد اتاق خواب شد.

هیچ یک از دیوانیها بموقع برای شام حاضر نشدند. حتی "ماریا" که میبایست بیشتر با اخلاق آنها آشنا باشد دیر کرده بود و ده دقیقه بعد از آنکه همه مهمانها جمع شده و سر و صدا براه انداخته بودند با عجله پائین آمد. و بهانه اش این بود که لباسی جدید و با مدی تازه پوشیده بود که کمر بندش از پشت گره میخورد و پیراهنش را در برمیکرفت. و "چارلز" نمیتوانست آنها را براحتی گره بزند. "نهال" میدونست که این بهانه ساختگی بیشتر نیست. اگر اون جای "چارلز" بود شاید اصلاً "پائین" نميامدند و شام هم نمی خوردند.

پاپا لباسهای رنگی و کراواتی سیاه و تقریباً "چروکیده" بتن داشت و به فامیل های جدیدش وانمود میکرد که بین جای و شام چیزی نخورده است و عادت به خوردن چیز دیگری ندارد. خنده اش معنا و مفهومی خاص داشت.

"سلیا" مثل مادری که از رفتار بجاش دلوپس است با ناباوری و دلهره به او خیره شده بود. و از اینکه گفش شب خودش را نوازش کرده

بود با خودش بیاورد ، بفراموشی سپرده بود . و دم پائی که بپا داشت برایش گشاد بود و روی زمین کشیده میشد . با رفتاری که پاپا داشت دیگه هیچ چیز اهمیتی نداشت .

"فریدا" از همه دیرتر وارد شد . البته نه از روی قصد ، چون اون هیچ نوع افاده و خودفروشی نداشت ، بلکه بخاطر درست کردن موهایش وقتش گرفته شده بود .

"لرد ویندهام" ساعتش در دستش بود و مرتب بآن نگاه میکرد و گفت :

"بیست و سه دقیقه و نیم از ساعت هشت گذشته است ."  
میهمانان در سکوت توی اتاق غذاخوری جمع شدند . "فریدا" برای اولین بار در عمرش جرات نکرد سیگارش را روشن کند . صدای پاپا با آن نه لهجه نیمه ایرلندیاش تنها صدائی بود که بلندتر و گرم تر از همه فضای ساکت آنجا را پر میکرد و به محض اینکه خوراک ماهی بعمان آورده شد پاپا خطاب به میزبان گفت :

— همکار عزیزم ، خیلی متاسفم از اینکه ناراحتتون میکنم . ولی مجبورم حقیقتی را براتون حکایت کنم و اون اینه که نامباین شما خیلی گس هست . همه ساکت شدند ، لرد "ویندهام" گفت :

"گسه؟ گسه؟ نمی تونه گس باشه . نباید این مشروب گس باشه . البته من خودم لب باون نمی زنم . دکتر بمن اجازه نمیده که مشروب بخورم . هیچکس نمیدانست چه بگوید . اگر با پاپا موافقت میکردند ، نسبت به لرد "ویندهام" اهانت میشد . و اگر با او موافقت نمی کردند حرفش را تأیید نمی کردند او را آدم بی تربیتی معرفی میکردند . شیشه های دیگری آوردند و گیلدهای تازه ای جیدند . ما همه ، با ناراحتی منتظر بودیم . پاپا آنرا مزه کرد و گفت :

— مجبورم بگم این هم خوب نیست . یک چیز بی مصرفیه . شما باید

بفروشنده مشروباتان تلفن کنید. اون هیچ حقی نداشت که مشروب قلبی بدست شما بده.

لرد "ویندهام" با عصیانیت به پیشخدمت گفت:  
- اینها را از اینجا ببرید.

"سیلیا" به بشقاب جلو رویش خیره شد. "نیال" شمعدانی نقره را جلویش قرارداد و برای خودش پناهگاهی درست کرد. و "ماریا"ی نوعروس نقش بانو چارلز ویندهام را بدست فراموشی سپرد و یکبار دیگر به نقش خود در قالب "ماری رز" فرو رفت و به ندای درونی خودش گوش داد...  
بعد از شام بانو "ویندهام" گفت:

- فکر میکنم کمی موسیقی برامون لذتبخش باشه.

"نیال" در صدایش صداقتی دید و خودش را به پیانوئی که در انتهای اتاق بود رساند. و با خودش فکر کرد:

- حالا دیگه مهم نیست که چی پیش میاد. هرچی که دوست دارم میزنم. هرکاری که دلم میخواد میکنم. هیچکس اهمیتی نمیده. هیچکس گوش نمیکند. همه میخوان این شام لعنتی رو فراموش کنن. موزیک من مثل داروئی تمام دردهارو تسکین میده و لرد هم میتونه با ساعتش اگه دلش میخواد وقت رو بگیره. این کار خاطره اون شام رو می بره. بانو "ویندهام" هم میتونه چشمهاشو ببندد و به برنامه فردا فکر بکنه. پاپا هم میتونه بخوابه "فریدا" هم با خیال راحت گنش خودش رو از زیر میز با لگدپرت میکنه. "سیلیا" هم میتونه نفسی تازه بکنه. مردم دیگه هم میتونن برفسن و اگه دلشون نخواست بجهنم بشینند و لذت ببرند. و "ماریا" میتونه آهنگهای رو که برایش ساختم و هرگز نمی تونه بخونه، بشنوه.

آنجا دیگر اتاق پذیرائی "کولدهامر" نبود. اون پیانو هم می تونست هر پیانوئی باشه. "نیال" به نواختن پیانو ادامه داد. دیگر هیچ صدائی از جایی بلند نمیشد مگر صدای موسیقی پیانوی "نیال" که یک موسیقی



رقص بود. و از تمام آهنگهای رقص دیگر فرق داشت. یک چیز وحشی و یک چیز خوشآیندی در موزیکش بود قسمتی آهنگهای خارجی بود و قسمتی آهنگهای غم‌انگیز. و "ماریا" با خودش فکر کرد، چه دوست داشته باشی چه نداشته باشی، آدم دلش میخواد باهاش برقصه.

"ماریا" به پیاو تکیه داده بود و به "نیال" نگاه میکرد. اون دیگر نه بانو چارلز ویندهام بود و نه "ماری رز" و نه هیچ شخصیت دیگری. او فقط "ماریا" بود و "نیال" که داشت پیاو میزد این را خوب میدانست. و خیلی خوشحال بود از اینکه دوباره با هم هستند و لبخند میزد.

"سیلیا" نگاهی به هر دوی آنها کرد و بعد نگاهی به پاپا که روی صندلی‌اش خوابیده بود انداخت و بعد ناگهان در کنار گوشش نجوای آرامی را شنید که با تاسف زیادی میگفت:

— حاضرم تمام ثروت دنهارو بدم تا این شانسیرو به دست بیارم. اون چه آدم خوشبختی است. هیچوقت نمی‌تونه حدس بزنه که چقدر خوشبخت است.

این "چارلز" بود که با خودش این حرفهارو میزد و خیره‌خیره از دور به "ماریا" و "نیال" نگاه میکرد.

نزدیک نیمه شب بود که به رختخواب رفتیم. موزیک کار خودش را کرده بود. توقع میزبان را برآورده بود. به همه آرامش بخشیده بود مگر بخود بوازنده. تنها او بود که نمی‌تونست راحت بخوابد.

وقتی "نیال" از توی راهرو عبور میکرد تا به حمام برود، "ماریا" با لباس خواب جلوی راهش را گرفت و گفت:

— بیا اتاق منو تماشا کن. تماش تخته‌کوبی شده‌است. سقفهای کنده کاری داره.

و بعد دستش را کشید و اونو با خودش بدرون اتاق برد.  
"ماریا" گفت:

— به اون گچبری‌های بالای پیش‌بخاری نگاه کن، خیلی قشنگه، مگه نه؟  
"نیال نگاه کرد ولی اهمیتی برای گچبری‌ها قائل نبود و جواب داد:  
تو خوشبختی؟

"ماریا" یک روبان آبی به مویش بسته بود و گفت:  
— چه جور هم! من بزودی بچه‌دار میشم. تو اولین کسی هستی که  
اینو بهت گفتم، البته به استثنای "چارلز".

"مطمئنی؟ حالا خیلی زوده. مگه نه؟ تازه بکماه که عروسی کردی."  
"بالاخره، یک وقتی میبایست این اتفاق بیافته. فکر میکنم تو  
اسکاتلند اینطور شده. خوب بهر صورت اینهم به جور زرنگیه، مگه نه؟  
مثل یک امتیازه."

"چرا امتیاز؟ چرا نمیکه مثل یک گربه جوون و بچه گربه هست."  
"من فکر میکنم یک امتیازه."

"این موضوع هیچ فرقی هم برات نمیکه؟"  
"نه، در واقع اصلاً"، فقط کسی کسالت، همین. رگهای آبی‌رنگی  
تو تمام بالا تنام درآمده. نگاه کن."

"ماریا" رگاب پیراهن خوابش را پائین کشید و "نیال" متوجه شد  
که رگهای آبی کم رنگی تمام سینه‌هایش را پوشانده است.  
نیال گفت:

"خیلی عجیبه! نمیدونم همیشه این اتفاق میافته؟"  
"نمیدونم، اینها سینه‌های آدمو خراب میکنه، مگه نه؟"  
"آره، فکر میکنم خراب میکنه."

در همین موقع "چارلز" از اتاق رختکن آمد. و وقتی "ماریا" بدون  
توجه داشت آستین‌های پیراهن خوابش را میپوشید با تعجب و خیره‌خیره  
به او نگاه کرد.  
"ماریا" گفت:

"نیال" همین حالا داشت خداحافظی میکرد.

"چارلز" گفت:

"آره، دارم می‌بینم."

"نیال" شب‌بخیری گفت و از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست. خیلی احساس گرسنگی میکرد و خوابش نمی‌آمد. ولی خوردن میل و اناچه اتاق برایش آسون‌تر بود تا اینکه پاورچین پاورچین به طبقه پائین بره و از دولاچه اسرارآمیز آنجا بدنبال خوردنی بگردد. البته همیشه امکان این بود که "فریدا" که به اخلاقش وارد بود موقع شام چیزهایی رو کش بره و توی کیفش بذاره و آنها را زیر بالش او پنهان بکنه. پس راهش را کج کرد و بطرف اتاق "فریدا" براه افتاد. ولی در بالای پله‌ها متوجه شد که بانو "ویندهام" راهش را سد کرده است. او از همیشه عبوس‌تر و خشک‌تر بود. و چهره‌اش برافروخته بود و داشت با دو نفر خدمتکار مشورت میکرد.

بانو به "نیال" گفت:

"مادرتون شهر حمام را باز گذاشت. آب همه جا پر شد و از آنجا به طبقه پائین توی کتابخانه سرازیر شده."

"نیال" گفت:

"واقعا" متاسفم. چقدر اون بی‌احتیاطه. حالا کاری هست که بتونم انجام بدم؟"

"خیر. به هیچوجه. فعلا" هر کاری میتونستیم کردیم. باید فردا افرادی رو بفرستم تا آنجا را خوب بررسی کنن."

او بسمت آپارتمان خودش براه افتاد و دو خدمتکارش هم بدنبالش ناپدید شدند.

"نیال" در حالیکه بسمت در اتاق "فریدا" می‌خزید، با خودش فکر کرد:

"لااقل یک چیز روشنه و اون اینه که دفعه بعد دیگه دیلانی‌ها را دعوت نخواهند کرد. مگر "ماریا"، ماریا همچنان هفته‌ها و ماه‌های متوالی به "کولدهامر" خواهد رفت و آنقدر آنجا خواهد بود تا بصورت یک بیوه‌زن ثروتمند در رختخوابش بمیرد.

به اتاق "فریدا" رسید. بدون آنکه در بزند وارد اتاق شد. ویکراست رفت زیر بالش را گشت. آره، اون یادش نرفته بود. دوتا نان لقمه‌ای و یک موز بزرگ زیر بالش بود. توی تاریکی و در سکوت مشغول پوست کندن موز شد. و به "فریدا" گفت:

— میدونی چکار کردی؟

ولی اون تقریبا "خواب بود. خمیازهای کشید و به پشت غلطید. و گفت:

— تمام لباس‌شم خراب شد. و موز اونهارو لکه کرد. سنجاق سرم‌رو به خدمتکار دادم. خیلی خوش آمد.

"فریدا"!

"چی؟"

"تجه زائیدن خیلی سخته؟"

"نیال" پوست موز رو زیر تخت انداخت و خودش رو واسه خواب آماده کرد. ولی خواب ازش فرار میکرد. و همچنان تو فکر "ماریا" بود. ساعت سه بعدازنیمه شب بود که صدای شکستن چیزی توی راهرو اونو به پشت در کشید. پاپا هم نمی‌تونست بخوابه. البته نه به همین دلیل. ضربه‌های ساعت دیواری لرد "ویندهام" توی راهرو نمیگذاشت که اون بخوابه. پاپا سعی داشت که عقربه‌های ساعت را بعقب بکشد که شیشه آن بزیر پایش ریخت و خرد شد. و این همان صدایی بود که "نیال" را از اتاق بیرون کشید.

\* \* \*

پرستار همه چیز را آماده کرده بود. چیزی نمانده بود که "ماریا" انجام بده و با دنبالش بگردد. همه چیزو برایش آماده کرده بود. چهارتا پیشبند را شسته و اطو زده و تا کرده بود و حوله‌ها هم آماده بود. قنناق بچه و کهنه‌هایش همه را چیده بود و سنجاق‌هاش را هم در کنارش گذاشته بود. غذاهای بچه هم همه توی شیشه‌ها حاضر بود. و پرستار گفته بود: "تنها کاری که باید بکنه، اینه که شیشه غذا را چند دقیقه‌ای توی آب داغ بگذارد. و اگر موقع خواب بعد از ظهر "کارولین" بی‌قراری کرده کافیه که چند قطره آب توی شیشه کوچکتر بریزه. ولی قدر مسلم اینه که "کارولین" بی‌قراری نخواهد کرد. اون همیشه راحت میخوابه. ساعت پنج بیدار میشه و باید نیم ساعتی بیدار بمونه و کمی دست و پا بزنه. اون از اینکار خوشش میاد و برای ورزش دست و پاش خیلی خوبه. و من بزودی برای ساعت ده برمیدرم." و این هم بخاطر اونیه که واسه اتوبوس معطل میشه. و معلوم نیست که مادرشرو سالم ببینه.

و او رفته بود، از نظر دور شده بود و دیگر دسترسی باون نداشت. زنیکه لعنتی بدجنس، اونهم بخاطر دیدن مادرش که مریض بود. و "ماریا" را برای اولین بار با "کارولین" تنها گذاشته بود. "چارلز" خانه نبود. بارها اتفاق میافتاد که "چارلز" از خانه بیرون میرفت. یک مراسم احمقانه

شامی در نزدیکی‌های "کولدهار" برگزار بود که اون می‌بایست شرکت کند و "ماریا" میدانست که اون مراسم کمترین اهمیتی ندارد ولی "چارلز" خیلی مقید بود و میگفت قول قوله و من حتماً باید برم. اون هیچوقت دوست نداشت که مردم رو قال بذاره و صبح زود با اتومبیلش رفته بود. "سیلیا" هم که در دسترس بود تلفنی عذرخواهی کرد و گفت:

"من نمیتونم بیام. ماریا، یک قراری دارم که حتماً باید برم و علاوه بر اون، پاپا حالش خوب نیست."  
"ماریا" با اعتراض گفت:

"آکه پاپا حالش خوب نیست، چطور سر قرار میری؟"

"چونکه خیلی نزدیکه، کافیه که یک تاکسی بگیرم و تا "پلومترباری" برم. اما اگه بخوام به "ریچموند" بیام بکروز تمام وقتم گرفته میشه."

"ماریا" با عصبانیت گوشی تلفن رو سر جاش گذاشت، واقعاً "کنهایت خودخواهی" "سیلیا" بود. اگه پرستار وقت بیشتری بهش میداد میتونست به "ترودا" زنگ بزنه. "ترودا" میتونست از کلبه کوچکی که در "میل‌هیل" بود و دوران نقاهت را میگذراند به آنجا بیاید و بکروز پیش او براند. تنها عیبش این بود که "ترودا" از رمانتیک خیلی رنج میکشید. اون هم میتونست بهانه بیماریه. همه بهانه میاوردند. هیچکس حاضر نبود به کمک "ماریا" بیاد. از پنجره اتاق خوابش نگاهی کرد و وقتی دید در توی کالسکه بجه حرکتی وجود ندارد، خیالش راحت شد. کالسکه بی حرکت بود و آرزو کرد که گاش تا بعد از ناهار همینطور آرام بمونه.

"ماریا" موهای سرش را مرتب کرد و آنها را سنجاق کاری نمود و نگاهی به عکس جدیدش که وسیله "دوروتی وابلدینگ" در روزنامه چاپ شده بود انداخت. واقعاً که "دوروتی" کارش رو عالی انجام داد. عکس "چارلز" کمی خشک و رسمی بود و جانفاش کمی کشیده‌تر از آنچه که بود نشان داده میشد ولی رو بهمرفته برای مدتی بهترین عکس آنها بود. "گارولین"

در بغلش بود و باو نگاه میکرد و لبخند میزد. بطور کلی اثر مطلوبی داشت و در زهر آن نوشته شده بود. "سرکار خانم چارلز" ویندهام در منزل. خانم ویندهام در یکسال قبل عروسی کرده‌اند و ایشان همان هنرپیشای هستند که بنام "ماریا دیلانی" معروف بودند. "چرا بود."؟ چرا بصورت زمان گذشته بکار بردند؟ چرا خواستند وانمود کنند که دیگر "ماریا دیلانی" وجود ندارد؟ وقتی این عنوان را در روزنامه "تاتلر" خواند ضربه سختی بهش وارد شد. آنها به "چارلز" نشان داد و گفت: - اینونگاه کن. هر کی اینوبخونه فکر میکنه من دست از تاترکشیدام. "مگه دست نکشیدی؟"

"چی؟ منظورت جیه؟ چی میخوای بگی؟"

اون موقع "چارلز" مشغول جمع و جور کردن میز کارش بود. داشت قلم‌ها و کاغذهایش را راست و ریست میکرد. و در همانحال گفت: "چی؟ منظورت جیه؟ چی میخوای بگی؟"

"هیچی. مهم نیست." و به کارش همچنان مشغول بود.

"البته اون موقع که آبتن بودم، نمیتونستم بازی کنم. ولی در تمام اون مدت مردم برام نامه مینوشند. دائما "برام تلفن میکردند و ناپیشنامه برام میفرستادند. تو حتی فکرشو هم نمیتونی بکنی." یکمرتبه دست از حرف زدن کشید. چون فکر کرد که هنوز نمیداند "چارلز" در این مورد چه فکری کرده و چه نظری دارد. هیچ وقت در این مورد ازش چیزی نپرسیده بود. اصلاً فکرشو نکرده بود و برایش اهمیتی نداشت.

"چارلز" گفت:

- پیرمرد خیلی ضعیف شده و ما باید اغلب به "کولدهامر" برسیم. کارهای زیادی اونجاست که باید بهش برسیم وانگهی من اینجا تو "ریچموند" چندان بهم خوش نمیگذره.

کارهای زیادی که... از "کولدهامر" حالش بهم میخورد. انجا کاری نداشت. برای "مارها" در آنجا کاری وجود نداشت. حالا برای "چارلز" خوب یک چیزی بود. اونجا خونش بود. اونجا زندگی‌اش بود. وقتی اونجا بود یک لحظه هم فراغت نداشت.

"مارها" گفت:

"فکر می‌کردم این خونرو دوست داری."

"چارلز" جواب داد:

"همین‌طور، دوست دارم. اینجا را دوست دارم. چون ترا دوست دارم. و اینجا اولین خونهای است که ما مشترکا داریم. "کارولین" اینجا به دنیا آمد. اما فکر میکنم ما مجبوریم که با حقایق روبرو شویم. یکی از کارهای من این روزها نگهداری از "کولدهامر" خواهد بود و تو مجبوری که بمن کمک کنی."

"منظورت اینه که وقتی پدرت مرد؟"

"منظور من این نبود. اون ممکنه سالها عمر بکنه. منظورم اینه که سال به سال اون بیشتر بمن متکی میشه و احتیاج به کمک من داره. هر چقدر بیشتر دور و بر لندن خودم را گول بزنم و سرگرم کنم جز اینکه خودم رو خر کنم، چیز دیگه‌ای نیست و همش تلف کردن وقته. از ته قلب حس میکنم که لازمه به "کولدهامر" برگردم. حالا مجبور نیستم حتماً به خود "کولدهامر" برگردیم. میتونیم یک جاش نزدیک و دسترس بانجا بریم. مثلاً به "فارسینگ" بریم. اونجا خیلی برامون مناسبه. هر وقت لازم باشه میتونم فوری خودمو باونجا برسونم. چند روز پیش خیلی از اون تعریف کرده بودی. یادت نمیداد؟"

"من تعریف کردم؟"

بعد "مارها" موضوع را عوض کرد و صحبت‌های دیگری پیش کشید. تغییر موضوع صحبت همیشه از بحران‌های زیاد جلوگیری میکنه. آدم باید



همیشه از بحران جلوگیری بکنه. اما امروز صبح که اونو تنها گذاشتند یکبار دیگر همه آنها را بیاد آورد. فاصله "ریچموند" تا "لندن" خیلی مناسب بود. در عرض نیم ساعت میتونست خودش رو به تاتر برسونه. "چارلز" میتونست هر شب اونو به تاتر برسونه و ساعت ۱۱/۵ شب هم میتونستند بخونه برگردند. چیز مهمی نبود و کاری نداشت.

"گولدهامر" تقریباً هشتاد مایل با لندن فاصله داشت. رفت و آمد از آنجا به لندن چیزی نبود که حتی فکرشو آدم بخواد بکنه. سرویس ترن آنجا هم که خراب بود. "چارلز" باید فکر برگشت اونو به تاتر بکنه و باید بدونه که احتیاج به یک منزلی در نواحی لندن داره. آیا امکان داره که "چارلز" پیش خودش فکر کرده باشه که اون دیگه به تاتر برنمیگرده؟ آیا منظورش از سکونت در "فارسینگ" این نیست که او هم مثل زنهای رفقاییش به خانهداری مشغول بشه؟ اینکه مثل همه رضایت باین بده که دستور غذا بده و بکارهای خونه سرکشی کنه و هر وقت که پرستار بمرخصی رفته "گارولین" رو برای قدم زدن ببره و دربارۀ گل و باغچه حرف بزنه؟ آیا تمام منظورش اینه که اونو خانمنشین بکنه؟ آره تمام برنامه "چارلز" همینه و جز این نمیتونه باشه. برای همین اصرار داره که به "گولدهامر" برن. خریدن خونه در "ریچموند" هم چیزی جز یک رشوه نبود. میخواست موقتا "اونو گول بزنه". حالا متوجه میشه که چرا اون موقع "چارلز" انقدر برای نقشه‌های آینده‌شان گیج و مبهوت بود. خود "ماریا" هم گیج بود. آیا گیجی اون از روی ترس نبود؟ و اسه این نبود که اگر موقع ازدواج بهش گفته بود "بخاطر ازدواج دست از زندگی خودم نخواهم کشید". ممکن بود او جواب بدهد: "در این صورت... بهر صورت، بهتره که در این مورد دیگه فکر نکنم."

"چارلز" او را دوست داشت. او هم "چارلز" را دوست داشت. هیچ اشکالی تو زندگیشان نبود. بعلاوه او همیشه راه خودشو رفته بود.

دیگران مجبور میشدند که خودشون رو با اون تطبیق بدن. عکسهای دوروتی واپلدینگ<sup>۲</sup> را به کناری انداخت و روزنامه بامدادی را برداشت. مطلبی راجع به "نیال" داشت. "این جوان خوش قریحه و باذوق... آهنگ جدیدی رو که ساخته بود حالا دو هفته بود که توی لندن همه مردم زهر لب زمزمه میکردند. همین آهنگ در پاریس موفقیت کم نظیری پیدا کرده بود. "نایسری دیلانی که نیمه فرانسوی هست، این آهنگ موفق را برای تماشاخانه‌های انگلیس تنظیم کرده است. او زبان فرانسه را مثل زبان مادریش صحبت میکند. "چیز عجیب و خارق العاده‌ای نبود. "نیال" همیشه همینطور بوده یک چیزی رو در عرض پنج دقیقه یاد میگرفت و خیلی زود هم بدست فراموشی می‌سپرد. "نیال" حتماً زحمت کمی روی اون آهنگ کشید. و اگر اندک زحمتی هم کشیده باشد، "فریدا" آنرا تماماً انجام داده است.

ممکنه فکر آهنگ از "نیال" بوده باشه ولی حتماً کسی آنرا برایش نوشته است. ممکنه در همان لحظه برنامه‌ای داشته باشه، الان ساعت پکریج به دوازده هست. "نیال" ممکنه یشب پیانو نشسته و مسخرمبازی درمباره و دیگران را از تمرین بازمداره. وقتی تهیه کننده ناراحت میشه، ممکنه "نیال" اونهارو ول بکنه و به طبقه بالا بره و با یک پیانوی دیگر مشغول بشه. و انوقت اگر تهیه کننده بهش تلفن بکنه که بیاد پائین اون دیگه علاقهای نشان نمیده و ممکنه نو فکر یک آهنگ دیگه باشه، یک آهنگ دیگه که خیلی هم بهتر باشه. "ماریا" به "نیال" گفته بود "تو باید دست از اینجور کارها تو پاریس برداری. مردم فکر میکنن تو خیلی از خود راضی هستی.

"فکر بکنن، مگر چی میشه؟ منکه اصلاً ناراحت نمی‌شم. منکه اصلاً اهمیتی برای نوشتن آهنگها قائل نیستم. میتونم برم بالای صخره‌ط تو یک کلبه زندگی کنم."

چون مردم خیلی به آهنگهایش علاقه داشتند هر کاری که دلش میخواست میکرد. اوها یک اتاق در طبقه بالای تاتر در اختیارش گذاشته بودند. و او هم در آنجا هر جور که دلش میخواست زندگی میکرد. حتی "فریدا" هم پیش او نبود و اونو تو پاریس گذاشته بود...  
"نیال" به "ماریا" گفته بود:

"اینجا خیلی راحتم. هر کسی رو که دلم بخواد برای شام دعوت میکنم و هر کسی رو که نخوام، دعوت نمیکنم. اینجارو خیلی دوست دارم. هر وقت دلم بخواد، میرم بیرون و هر وقت که دلم بخواد برمیکردم. تو حدودیت نمیشه؟"

"چرا حدودیم بشه؟ من از زندگی توی "ریچموند" راضی ام."  
"واقعا" راضی هستی؟

"مطلومه که راضیم. ازدواج چیز جالبیه. تو هم باید امتحانش بکنی."  
او بحرفش خندید و به نواختن پیانو ادامه داده بود.

روزنامه روی یک مطلب تاکید میکرد و اون اینکه آهنگ "نیال" جاذبهای دیوانه کننده و قوی داره و وقتی بکار به آن گوش کردید دیگر قادر نیستید آنرا فراموش کنید و تمام روز آنرا زمزمه خواهید کرد.  
به هر صورت اصلا "چرا فکر "نیال" رو بکنم؟

"ماریا" پشت میز نشست و نامه هایش را نوشت. مقداری صورتحساب بود که با پولهایی که "چارلز" در اختیارش گذاشته بود، پرداخت. یک نامه هم از روی بی میلی و بنابه وظیفه برای مادر "چارلز" نوشت. نامه دیگری هم در جواب آدمهای کسل کننده ای که آنها را دعوت کرده بودند تا اگر به "نور فولک" رفتند سری به آنها میزنند و پیش آنها اقامت کنند، نوشت. چرا باید اوها اصلا "به "نور فولک" بروند؟ نامه دیگری بود که دعوت میکرد تا بازاری را در فصل بهار در دهکده ای واقع در سه مایلی "کولد هامر" افتتاح کنند. علاقهای به افتتاح بازار نداشت. اینها همه

بخاطر "بانو چارلز ویندهام" بودن که باید بازار را افتتاح کند. حقیقت این بود که اگر بنام "ماریا دیلانی" اینکار را میکرد برایش لذت بیشتری داشت و مردم جالبتری اونجا جمع میشدند. شاید این فکر ناسپاسی بود. شاید بهتر بود که اصلاً این فکر را نمیکرد. پس شروع کرد به نوشتن: "آقای "ویگار" عزیز، بی‌نهایت مفتخر خواهم شد که بازار شما را در پانزدهم آوریل..."

بعد تازه اولین حرکت در کالسه بجه شروع شد. برای یکی دو دقیقه "ماریا" توجهی نکرد. شاید خودش ساکت بود. شاید هم اصلاً حرکت باد بود. به‌نوشتن نامه ادامه داد و وانمود کرد که چیزی نشنیده است. صدای گریه بلندتر شد. این دیگر صدای باد نبود بلکه صدای غرش بجه گرسنگای بود که کاملاً بیدار شده بود. "ماریا" صدای قدم‌هایی روی پله‌ها و بدن‌بالش چند ضربه به در را شنید. و گفت: "بفرمائید تو."

گفت جوان خانه بود. گفت:

"ببخشید خانم. بجه بیدار شده."

"آره، متشکرم، الان داشتم می‌ادمم پائین."

از پشت میز بلند شد و در حالیکه زهر لب آواز می‌خواند به طبقه پائین رفت. امیدوار بود که گلفت جوان پیش خودش فکر کند که خانم چارلز ویندهام خیلی خوب بلده که بجمداری کنه.

بسراغ کالسه رفت و نگاهی به بجه کرد و گفت:

"نای، نای، نای. چه خبرته سر و صدا راه انداختی؟"

صورت "کارولین" از عصبانیت قرمز شده بود و سعی داشت خودش را از روی بالش بلند کند. بجه قوی بود. پرستار با غرور میگفت: "این خیلی غیرعادی و نادره که بجمای تو این سن و سال بخواد خودشرو از بالش بلند کند."

"ماریا" پیش خودش فکر کرد:

"چرا پرستار باید بمابین کارش افتخار بکنه؟ سلما" اگه بچه هرچه آرامتر باشه برای پرستار راحت تره. "ماریا"، "کارولین" را از جایش بلند کرد و چندتا به پشتش زد تا شاید آروغ بزند. و همینطور هم شد. ها. بس میخواست آروغ بزنه. حالا راحت شد. دوباره بچه را توی کالسه خواباند و پتویش را مرتب کرد و دوباره به طبقه بالا رفت. ولی از همان موقع که از پلهها بالا میرفت، صدای گریه بچه را که دوباره بلند شده بود می شنید. تصمیم گرفت اعتنائی نکند. دوباره پشت میز نشست و با نامها مشغول شد. ولی تمرکز دادن فکر مشکل بود. صدای گریه هر لحظه بلندتر میشد. کلفت جوان دوباره بالا آمد و چند ضربه به در زد و گفت:

"بچه دوباره گریه میکنه. خانم."

"میدونم. هیچی اش نیست. واسش خوبه کمی گریه بکنه."

خدمتگاراناق را ترک کرد و رفت و "ماریا" شنید که وقتی داشت

از پلهها پائین میرفت، چیزی با خودش میگفت.

— اون داشت چی میگفت؟ شاید میگفت: "وقتی نمیدونه چه جوری باید

بجهداری کنه، چه حقی داشت که بجهدار بشه؟" ولی این عادلانه نبود.

اون میدونست چه جوری باید بجهداری بکنه. اگر این کلفت هم بجای

داشت میداشت که ساعتها بجاش گریه کنه و کسی هم نزدبکش نمبشد.

صدای گریه ناگهان قطع شد...

آها "کارولین" خوابیده؟ آها همه چی درست شده؟ نکنه موفق شده

باشه خودشو برگردونه و برو روی بالش افتاده باشه؟ نکنه خفه شده باشه؟

اونوقت روزنامهها با عنوان درشت بنویسند: "بچه" هنریشه معروف خفه

شد. "نوه" لرد معروف در کالسکاش مرد". اونوقت سئوالات و پرسشها

شروع میشه. یعنی تو گذاشتی که بجات انقدر گریه بکنه و هیچکاری نکنی.

دیدن کفن کوچک رقتانگیز و گل‌های لالهای که از "کولدهامر" میاورند،

به قلبش خنجر زد.

"ماریا" کارش را رها کرد و از پلمها سرازیر شد. و توی باغ رفت. کالسه ساکت و بی صدا منظره، شوم و وحشتناکی داشت. داخل کالسه را نگاه کرد.

"گارولین" به پشت دراز کشیده بود و به دسته کالسه خیره نگاه میکرد. همینکه "ماریا" را دید، دوباره زد زیر گریه. صورت کوچکی از نفرت چمن خورده بود. اون از "ماریا" متنفر بود.  
"ماریا" با خودش گفت:

— این عشق مادراست. این همونیه که "باری" دربارهاش نوشت. این همونیه که من تصور میکردم و به همان خیال در اجرای "ماری رز" توانستم "هاری" را روی زانو بگیرم. و اینها همه حالا فرق میکنند. "از پشت سر متوجه شد که خدمتکار از توی پنجره اتاق غذاخوری باون خیره شده است. "گارولین" را از توی کالسه بیرون آورد و در بغل گرفت و در حالیکه نوازشش میکرد، بطرف ساختمان رفت. و به خدمتکار گفت: "گلادیس، چون بچه بی قراری میکنه، بهتره که من یک ربع زودتر از معمول ناهارم را بخورم. بعد میتونم به غذا دادن بچه برسم."

"گلادیس" گفت:

"چشم، خانم."

ولی "ماریا" میدانست که "گلادیس" گول نمی خوره. حتی یک لحظه هم نمیشد سرش کلاه بذاره. گلادیس میدونست "ماریا" برای این بچه را بغل کرد و توی ساختمان برد چون کار دیگری بلد نبود که بکند.  
"ماریا" بچه را به اتاق خودش برد. کهنه کتیفش را عوض کرد و کهنه نازمای بیابش کرد. این کار خیلی طول کشید. و هر بار که بچه را به پشت میخواباند "گارولین" دوباره گریه را سر میداد. و هر بار که سر یا بلندش میکرد، وول میخورد و لگد میزد، یک سنجاق تودست "ماریا"

فرو رفت و دادش بلند شد.

"چرا اون نمی‌تونه مثل پرستار به راحتی سنجاق‌ها را به لباس بزنه؟"  
در حالیکه "کارولین" در بغلش بود، به طبقه پائین رفت تا غذایش  
را بخورد با یک دست بچه را در بغل داشت و با دست دیگرش با جنگال  
غذا میخورد. در تمام مدت غذا خوردن، بچه همچنان گریه میکرد.  
گلادیس که دستهایش را به پشت زده بود و با ترحم و دلسوزی بچه  
را نگاه میکرد، گفت: خیلی عجیبه. مگه نه؟ وقتی یک غریبه اونهارو بغل  
میکنه میفهمن.

"ماریا" با سردی جواب داد:

"آون فقط گشنه‌اش هست، همین. وقتی غذای ساعت دو خودش رو  
بخورد، آرام میگیره."

بدبختی اینجا بود که تازه ساعت یک و ربع بود. تمام سفره بهم  
ریخته بود ولی خوب، اهمیتی نداشت. منتونست با یک شیشه اونو گول  
بزنه. شیشه‌ای که تو اتاق بچه بود پر از شیرخشک "کواندکیت" بود.  
"ماریا" غذایش را با عجله بلعید و فنجان قهوه‌اش را قورت داد  
و بار دیگر "کارولین" را به اتاقش برد. شیشه شیر را گرم کرد. خودش  
را جای متصدی بار میدید که میخواد برای میخواره، کهنه‌کاری "جین"  
درست کند.

پرستار گفته بود:

"طوری داشته باش که آهسته بخورد. باید گرماش براش مناسب باشه.  
اگه یکمرتبه بخوره، خفه میشه." حرف زدن و گفتن اینها برای پرستار  
خیلی آسون بود. جطوری میشه یواش یواش به بچه غذا داد؟ "کواندکیت"  
از زیر پسانگ شیشه مثل چشمه سرازیر میشد و زیر گلوی "کارولین" فرو  
میرفت. و تا "ماریا" میخواست کمی شیشه شیر را کج کند، جیغ "کارولین"  
به هوا میرفت. شیری که خوردنش بیست دقیقه طول میکشید، در عرض

پنج دقیقه تمام شد. و کارولین متورم و باد کرده با لب‌های باز و چشم‌های بسته در بغل "ماریا" به پشت خوابیده منظرماش بهره‌زنی را که در کوچه نزدیک تاتر نیمه شبها در پیاده‌رو می‌خوابید بیاد آورد. "ماریا" او را به طبقه پائین برد و توی کالسکه خواباند. بعد کتش را پوشید و کفش مخصوص قدم زدن را بها کرد و رو به آشپزخانه گفت:

"من بچه را برای گردش میبرم."

کسی حرفش را نشنید مستخدمین به نفری صحبت می‌کردندومی‌خندیدند و گرامافون روشن بود. گرامافون را "چارلز" برای کریسمس به آنها داده بود. صدای فنجان‌ها از آشپزخانه می‌آمد. آنها ابداً "توجهی به اون نداشتند و واسه خودشون خوش‌بودند. "ماریا" با کالسکه بچه برای گردش دور شد.

هوا سرد و خنک ولی مطبوع بود. کالسکه برنگ سفید و دسته‌هایش سیاه بود. کالسکه "کارولین" از کالسکه دیگران خیلی قشنگتر بود. "ماریا" با قدمهای آرام بطرف پارک "ریجموند" پیش میرفت. "ماریا" پیش خودش گفت:

"حیف که کسی اینجا نیست که آدم برایش اهمیت قائل باشه یا یک عکاسی که چندتا عکس بگیره. اینکار وقت تلف کردن بود وقتی که کسی از آشناها یا او را در آنحال با کالسکه نمی‌دید. وقتی خیابان را طی کرد و داشت وارد پارک میشد که دوباره شروع شد. "کارولین" دوباره زد زیر گریه. زدن به پشت بچه دیگر فایده‌ای نداشت. "ماریا" کالسکه را پشت یک درخت برد و با دستپاچی شروع به تمویض کهنش نمود. "کارولین" از همیشه شدیدتر جیغ میکشید. "ماریا" با شتاب پتوبش را جابجا کرد و با سرعت شروع به راه رفتن کرد و همینطور که پیش میرفت کالسکه را با تکان‌های شدید بالا و پائین میبرد. از آنجائیکه هوا خوب بود، مردم زیادی برای فروش به پارک آمده بودند. صدای جیغ و گریه "کارولین" از



زیر پتو به هوا میسرفت. و مردمی که همه جا بودند و مشغول قدم زدن بودند، صدای گریه‌اش را می‌شنیدند و همانطور که "ماریا" از کنارشان رد میشد آنها با تعجب و حیرت به او نگاه میکردند. دخترها با دلسوزی به "ماریا" نگاه میکردند و بغاو لبخند میزدند. و پسرها با دوچرخه‌هایشان با سرعت از کنارش میگذشتند.

"ماریا" در حالیکه مرتب زیر لب میگفت:

"ساکت شو، عزیزم. خواهش میکنم ساکت باش." سر کالسکه را برگرداند و از پارک خارج شد و خیابان را طی کرد و در گوشه‌ای وارد کیوسک تلفن شد.

شماره تلفن تاتری که "نیال" در آنجا بود گرفت و پس از کمی معطلی دربان تاتر "نیال" را پیدا کرد و پای تلفن آورد.

نیال گفت:

چی شده؟"

"بخاطر "کارولین" پرستار بی‌آبرو منو دست تنها گذاشت. "چارلز" هم خونه نیست و این بچه هم همش گریه میکنه. نمیدونم چکار بکنم. الان دارم از یک تلفن عمومی صحبت میکنم."

"من میام و ترا میبرم. با اتومبیل میام. با هم یک جایی میریم. صدای ماشین اونو ساکت میکنه."

"تحرین نداری؟"

"چرا، ولی مهم نیست. بمن بگو کجا هستی. آدرس محلی که داری تلفن میکنی بمن بده. بیست دقیقه نمیکشه که خودمو میسونم."

"نه. بیجا انتهای خیابان. همانجا صبر کن تا بیام. مجبورم برم و کالسکه را توی باغ بگذارم. و یک شیشه شیر دیگه برایش بگیرم. شاید اونی که بعدازظهر بهش دادم باندازه کافی گرم نشده بود."

"هرچی بطری شیر پیدا کردی با خودت بیار."

"ماریا" از اتاقک تلفن بیرون آمد. پاسبانی که آنجا بود نگاهش میکرد. کارولین هنوز هم گریه میکرد. "ماریا" کالسکه را هل داد و خلاف جهتی که پاسبان ایستاده بود براه افتاد. و با خودش گفت: "آدم چه میدونه؟ شاید داشتن بچه در حال گریه خلاف قانون باشد."

"ماریا" بخانه برگشت. کالسکه را در توی باغ زیر بوته‌های نزدیک گاراژ پنهان کرد. به طبقه بالا رفت و دوشیشه شیر و یک بسته کهنه تازه برداشت و دوباره از پله‌ها پائین آمد. مثل سارقی بود که به حوزه قلمرو خودش حمله برده باشد. خوشبختانه با کسی برخورد نکرد. مستخدمین هنوز در زیر زمین بودند. سرعت "کارولین" را از توی کالسکه بیرون آورد و در بغل گرفت. بچه دست از گریه برداشت. "ماریا" با بچه، پتو و شیشه‌های شیر و کهنه‌های بچه توی گاراژ مخفی شد تا اینکه صدای اتومبیل را شنید. اتومبیل در انتهای خیابان با یک ترمز شدید توقف کرد. "ماریا" از مخفی‌گاه خارج شد و با سرعت بطرف اتومبیل رفت.

"نیال" لباس عجیبی پوشیده بود. یک شلوار کهنه شب‌نشینی بها داشت. و بلوزی که چند جای آنرا بید زده و سوراخ سوراخ شده بود بتن کرده بود.

"نیال" گفت:

"درست به موقع آمدم؟ کارهارو به اونها واگذار کردم و گفتم که باید یکی را به بیمارستان برسانم."  
"اما این درست نبود."

"میتونم اونو تبدیل به حقیقت کنم. میتونیم "کارولین" را به یک بیمارستان ببریم. و اونو برای بعد از ظهر در بخش اطفال بستری کنیم."  
"اوه، نه. ممکنه بگوش "چارلز" برسه. اینکارو نمی‌تونیم بکنیم. فکرشو بکن چقدر باید خجالت بکشم."  
"خوب، پس چکار می‌خواهی بکنی؟"

"نمیدونم، فقط اتومبیل سواری بکنیم."

"نیال" با یک حرکت ماشین را روشن کرد. یک "موریس" قدیمی بود که یک وقت متعلق به "فریدا" بود. "نیال" خیلی بد رانندگی میکرد. خیلی هم تند میراند. مرتب بچپ و راست میرفت و از مسیر خودش منحرف میشد. اصلاً از علائم پلیس سر در نمی‌آورد. و میگفت: "اون مرد چرا برام دست تکان میده؟ منظورش چیه؟"

"فکر میکنم بهتره که عذرخواهی بکنی. بنظرم از راه عوضی آمدی." اتومبیل از لابلای ماشین‌های دیگر چپ و راست پیش میرفت. مردم فریاد میزدند. "کارولین" که تازه ساکت شده بود، تکان‌های اتومبیل که برایش تازگی داشت، دوباره شروع به گریه کرد.

"نیال" گفت: "دوستش داری؟"

"نه، خیلی زیاد، فکر میکنم بعداً" که حرف بیاد شاید بیشتر دوستش داشته باشم."

"شبه لرد" و "بندهام" است. هر سال موقع تولدش یک ساعت مچی بهش میدم. مثل پدر خوانده‌های دیگر که مروارید میدن."

"کارولین" به گریه‌اش ادامه داد و "نیال" ماشین را آهسته‌تر کرد. "واسه سرعت رفتنه. اون سرعت رو دوست نداره. الان بهت میگم چکار باید بکنی. باید از یکی راهنمایی بگیری."

"از کی؟"

"از یک زن خانمدار و مهربان. باید از یک زن خانه‌داری که چند تا بچه بزرگ کرده راهنمایی بگیری."

"نیال" بدنبال حرفش با دقت چپ و راستش را دید میزد و به سختی از میان انبوه اتومبیل‌ها پیش میرفت و اتومبیلش را به یک قسمت از بازاری که خیلی شلوغ بود گشاند. در دو طرف آنجا مغازه‌های زیادی بود و مردم توی پیاده‌رو در رفت و آمد بودند.

"نیال" گفت:

"آون زینرو اونجا می‌بینی که یک سبد تو دستش هست. چهره شاد و مهربانی داره. چگونه از اون بهریم؟"

"اتومبیل را کند کرد و در گوشه‌ای پارک کرد. روی "ماریا" خم شد. و پنجره را پائین کشید و زن عابر را صدا زد و گفت:  
"ببخشید، ممکنه یک لحظه تشریف بیارید؟"

زن با تعجب برگشت. صورتش آنطور که از دور نشان میداد، شاد و مهربان نبود.

"نیال" گفت:

"این خانم نمیدونه بچهاش رو چگونه ساکت بکنه. یک بند داره‌گره می‌کنه. نمیدونم آیا انقدر محبت دارید که به ما کمک کنید؟"  
زن به او خیره شد و بعد نگاهی به "ماریا" و "کارولین" کرد و گفت:

"ببخشید. چی گفتید؟"

"این بچه، خیلی وقته داره‌گره می‌کنه و ساکت نمیشه. هیچکدوم ما نمیدونیم که چکار باید بکنیم."

زن صورتش سرخ شد. فکر کرد اینهم یک جور حقه هست. و گفت:  
— "شما نباید اینطوری سر مردم کلاه بذارید. اونجا یک پاسبان ایستاده. میخواهید صدای بزنم؟"

"نیال" گفت:

نه، سلما" که نه. ما فقط نمیدونیم...

"ماریا" آهسته گفت:

"فایده‌ای نداره. راه بیفت بریم."

"نیال" پایش را روی کلاچ گذاشت و به سمت جلو براه افتاد و گفت:  
"چه زن گرگی بود. این جور چیزها هیچوقت تو فرانسه اتفاق نمی‌افته."

تو فرانسه حتی ممکنه پیشنهاد کنند که تمام بعدازظهر بچمو نگهدارند .  
"ما تو فرانسه نیستیم . ما الان تو انگلیس هستیم . این مخصوص همین کشوره . اون همه سر و صدا برای جلوگیری از ستم نسبت به بچه‌ها راه میندازن ولی یکی پیدا نمیشه بخاطر "کارولین" به ما کمک کنه .

"نیال" گفت : "بیا بریم "میل‌هیل" و اونو پیش "ترودا" بذاریم ."  
"ترودا" عصبانی میشه و به "سیلیا" میگه . "سیلیا" هم به پاپا میگه و طولی نمیکشه که موضوع دهن بدهن پخش میشه . اوه ، نیال ..."  
و خودش را به "نیال" تکیه داد و او دستش را بدور گردن او گذاشت و مویش را بوسید و گفت : "ما می‌تونیم برای همیشه بسمت غرب برانیم . ما داریم بسمت "ویلز" میریم . زنهای "ویلز" ممکنه بچه‌دار بشون خوب باشه . بریم "ویلز"؟"

"حالا میفهمم چرا زنها بچه‌هاشونو تو فروشگاهها میذارن تا یکی پیدا بشه اونهارو قبول کنه . اونها دیگه بی‌طاقت میشن و نمیدونند چه کار بکنند ."

"همیشه" کارولین "رو تو یک مغازه بذاریم؟ منگه باور نمیکنم "چارلز" چندان اهمیتی بده . اون فقط به خودش اهمیت میده . حقیقت اینه که هیچکس در یک چنین سنی براش دیوونه نمیشه . ولی سالهای بعد وقتی که یک نوجوان شد ممکنه ."

"از خدا میخواستم که اون الان یک دختر نوجوان بود ."

"اون همه زحمت و دردسر . آخرش که چی؟ چه فایده‌ای داره؟"

"تعایش مجللیه . اونو دوست دارم ."

"فکر نمیکنم جالب باشه . با یک رولز روس کرایهای وارد حیاط

شدن ، مثل آنچه که تو سال گذشته انجام دادی درحالیکه به بانو "ویندهام" چسبیده بودی . اینها چه ارزشی داره؟"

"من هر لحظتاش را دوست دارم ... نیال؟"

"چه؟"

"بکمرته باد چیزی افتادم. بها در اولین فروشگاه "وول ورت" توقف کنیم و یک گول زنگ برای "کارولین" بخریم."

"گول زنگ چه؟"

"یک چیز لاستیکه، معمولا" بچهها تو دهنشون میذارن و میک میزنن. امروزه هم این چیزهارو دارن؟"

"نمیدونم. ولی میتونیم امتحان کنیم."

"نیال" سرعت "موریس" را کم کرد و آهسته آهسته پیش میرفت و چشمهایش در جستجوی "وول وورث" بود. بالاخره یکی از آنها رسیدند. "ماریا" از اتومبیل پیاده شد و بدرون فروشگاه رفت. چندی بعد برگشت و در صورتش برق پیروزی بود و گفت:

"نه پنس، لاستیکش هم خیلی خوبه. قرمز رنگه. فروشنده میگفت که خواهر کوچکش هم یکی تو خونه داره."

"کجا زندگی میکنه؟"

"کی؟"

"خواهر کوچکه، باید "کارولین" رو اونجا ببریم. مادرش میتونه از هر دو پرستاری بکنه."

"خل نشو. حالا نگاه کن."

"ماریا" خیلی آهسته گول زنگ را بدهن "کارولین" گذاشت. چیزی مثل آب روی آتش بود. "کارولین" با سروصدا آنرا میک زد و چشمهایش را بست. اثرش معجزمانا بود و گریه قطع شد. "ماریا" گفت:

"هیج باورت نمیشد. میشد؟"

"وحشتناکه. مثل اینه که بیک معناد کواکبین بدن."

آرامش بوجود آمده خیلی با ارزش بود. مثل باران ملایمی بود که

بعد از طوفان شدید شروع بشود.

"نیال" دوباره ماشین را روشن کرد و سرعتش را اضافه کرد. "ماریا" به پشت تکیه داد و دستهایش را از دو طرف باز کن.  
"نیال" گفت:

"چه میشد آدم هر وقت به چیزی احتیاج پیدا میکرد به "وولورث" میرفت و یک گول زنگ میخرید. زندگی جقدر آسون میشد. حتماً جنبه روانی داره. فکر میکنم یکی برای خودم بخرم. شاید هم این همان چیزیه که تمام عمرم دنبالش بودم."

– "فکر میکنم کار زشتی باشه که یک آدم بزرگ با یک گول زنگ تو دهنش اینطرف اون طرف بره."  
"چرا زشت؟"

"خوب، زشت نه. لاقل مایوس کننده. حالا کجا میریم؟"

"هر جا که تو بخواهی."

"ماریا" فکر کرد، دلش نمیخواهد به "ریچموند" برگردد. حالا که "گارولین" ساکت شده بود نمیخواست اونو بغل کنه و دوباره از پلهها بالا بره و کارهای همیشگی و خستهکننده را انجام بده. آب پرتقال بهش بده. لگدپرانی اونو رو بالش تماشا کنه. دوباره بهش غذا بده. کهنه‌شرو عوض بکنه و بالاخره تمام کارهایی رو که می‌بایست انجام بده. دیگه دلش نمیخواست نقش بانو "چارلز ویندهام" رو بازی کنه. توی خونه "ریچموند" بدون حضور "چارلز" بدون هیچ چی بجز هدایای عروسی و اشنای که از "گولدهامر" آورده بودند و حالا همه‌شون مثل طنابی بدور گردنش داشت خفاش میکرد.

اولین بار بهاد خانه عروسی‌اش افتاد که پاپا و ماما در جشن تولد هفت سالگی‌اش به او هدیه کرده بودند. انقدر مفتون اون خونه عروسی شده بود که جز خودش هیچکس حق نداشت دست به اون بزند و هفته‌ها

خودش به تنهایی با اون بازی میکرد. بعد یک روز بارانی بعد از اینکه تمام بعدازظهر با اون بازی کرده بود، ازش خسته شد. دیگه دلش را زده بود و اونوقت با سخاوت زیاد آنرا به "سیلیا" بخشید. "سیلیا" هنوز هم آنرا دارد...

"نیال" گفت:

"کجا داریم میریم؟"

"بیا بریم تاتر. منو ببر تاتر. می‌تونم تمرین‌ترو تماشا کنم. دربان تاتریکی از آشنایان قدیمی "ماریا" بود. با دیدن اوچهره‌اش از هم باز شد و باو خوش‌آمد گفت:

دربان گفت:

"خانم دیلانی، شما باید بیشتر سری بیا بزنید. شما دیگر کاملاً غریبه شدید."

کاملاً غریبه... چرا این حرف‌رو زد؟ آیا منظورش این بود که مردم دیگه اونو فراموش کرده‌اند؟ یعنی اون دیگه از خاطرشون رفته است؟ "نیال" یک بالش و چند پتو از توی ماشین برداشت و برایش توی یک جعبه رختخواب درست کرد. "کارولین" توی خواب بود و گول زنگ همچنان در گوشه لبش بود.

"نیال" روی صحنه رفت و "ماریا" که حق خودش میدانست توی صحنه برود توی سالن در کنار "کارولین" نشست. اون هرگز تمرین یک کنسرت را قبلاً ندیده بود و خیلی خوشحال بود که تمرین آنها را خیلی مفصل‌تر از تمرین تاتری خودشان می‌دید. عده زیادی حرف می‌زدند و عده زیادی بحث میکردند. سازهای مختلف هر کدام در گوشه‌ای سر و صدایی بلند میکردند و گاهی هم آهنگ "نیال" گرم و آشنا بگوشش میرسید.

و دلش هوس کرد که با آنها باشد نه اینکه توی سالن در تاریکی بنشیند و منتظر گریه کردن "کارولین" بماند. دلش میخواست که توی تاتر



باشد. جاشی که باون تعلق داشت. نمایشنامه‌هایی که به تیب اون میخورد. و برایش هفته، سوم تمرین باشد و اون همه خطوط آنرا از حفظ بداند. تمام روز روی آن کار بکند. ولی حالا کمی خسته بود. در رویا فرو رفت. تهیه‌کننده را میدید که باو نزدیک میشود. تهیه‌کننده‌ای که تعلیم‌دهنده هنرپیشه‌ها هم بود. او خیلی انسان، دوست داشتنی و مهربان بود. خنده‌ای کرد و گفت: "یکبار دیگر، ماریا، عزیزم، خیلی خوب بود. ولی اگر اهمیتی نمیدی یکبار دیگر تکرار کنیم." و او اهمیتی نمیداد. خودش میدانست که اجرا، کامل نبود. خودش میخواست که تمرین تکرار شود. بعد وقتی تمرین تمام میشد، به کافه‌ای در نزدیکی تاتر میرفتند و نوشابه‌ای میخوردند. و کلی صحبت میکردند و حرف میزدند و او آنقدر میخندید و حرف میزد که از خستگی دلش میخواست بمیرد. ولی اون تنها مرگ دلخواه بود. تنها مرگ...

ناگهان متوجه شد که "نیال" در سالن تاریک جلوی اون روی زمین زانو زده است.

"نیال" گفت:

"چی شده؟ تو داری گریه میکنی."

"من گریه نمی‌کنم. من هیچوقت گریه نمی‌کنم."

"آونها تمرین را متوقف کرداند. آونها همیشه ساعت شش و نیم تنفس میدهند. بهتره که ترا با "کارولین" به اتاق خودم ببرم."

"ماریا" بچه را بغل کرد و "نیال" لوازم و پتوهای بچه را برداشت و با هم از پله‌ها بالا رفتند و به اتاق "نیال" در قسمت فوقانی تاتر رسیدند.

"نیال" گفت:

"خوب، نظرت چیه؟"

"راجع به چی؟"

"آهنگ من."

"نمیدونم ، من گوش نمی‌کردم ."

"نیال" نگاهی به او کرد ولی چیزی نگفت ، اون همیشه همه چیزو میدانست . یک لیوان نوشابه باو داد و یک سیگار برایش روشن کرد . "ماریا" پس از یکی دو دقیقه سیگار را دور انداخت . او زیاد سیگار نمی‌کشید . "نیال" ماریا را روی یک مبل نشاند و یک مبل هم زیر پایش گذاشت . فنرهای مبل شکسته بود و زیر سنگینی "ماریا" درق درق صدا میکرد . "کارولین" خوابیده بود و گول زنگ مثل سیگاری در زیر لبش بود . "ماریا" آهی کشید و گفت : " ساعت نزدیک هفت شده . ساعتهاست که اون شیر نخورده . کهنه‌هاش هم همین جوری مونده . نمیدونم تو کهنه‌هاش چکار کرده ؟ دستش را در دست "نیال" گذاشت و او هم بکنارش رفت و زانو زد . بهاد اتاقش در "ریچموند" افتاد . روزنامه‌ها آماده در کنار صندلی‌اش چیده شده بود . آتش خوبی در بخاری زبانه میکشید . خدمتکارها پرده‌ها را جمع میکردند و بالا میزدند . ولی اینجا توی اتاق "نیال" در بالای تاتر ، پرده‌ها حتی بالا هم نمی‌رفتند . سر و صدای اتومبیل‌ها از خیابان "شافتبری" از پنجره توی اتاق می‌پیچید . و از زیر ساختمان صدای رفت و آمد مردم در بهادرو بگوش میرسید . بعضی‌ها بسوی زیرزمینی که به "هیگادیلی" میرفت هجوم می‌بردند و بعضی‌ها همانجا قدم میزدند . چراغ‌های تمام تاترها روشن شده بود . تاترهای "لیبریک" و "گلوب" ، "کوهین" "آپولو" و "پالاس" همه روشن بودند . چراغ‌های کلبه تاترهای لندن روشن بود . "ماریا" گفت :

"موضوع اینه که من نمی‌بایست ازدواج بکنم ."

"اینکه نباید ترا ناراحت بکند . تو می‌تونی در عین حال هر دو کار را انجام بدی . تو همیشه این توانایی رو داشتی . حتی میتونی سه‌کار مختلف رو هم انجام بدی ."

"فکر میکنم ، فکر میکنم بتونم ."

آونها بخاطر "کارولین" آهسته حرف می‌زنند. اگه بلندتر حرف  
بززند اون بیدار میشه."

"چارلز میخواهد که برای زندگی بجائی نزدیکی‌های "کولدهامر"  
بریم. اونوقت چی؟"

"تو باید یک آپارتمان بگیری و تعطیلات آخر هفته به "کولدهامر"  
بری. راهش خیلی دوره و هر شب نمی‌توانی بری و بهائی."

"منهم همین فکرو کردم. ولی آیا اثری داره؟ چارلز موافقت  
میکنه؟ این کار زندگی مونو از هم نمی‌پاشه؟"

"نمیدونم، من اطلاعی ندارم که آدمهای ازدواج کرده چکار میکنند."  
چراغ‌های نورافکن ساختمان مقابل نورهای رنگی خودش را به داخل  
اتاق تاریک ریخت. پسرک روزنامه‌فروش فریاد میزد:

"آخرین شب نعایش، آخرین شب نعایش. "اتومبیل‌ها سر و صدائی  
براه انداخته بودند.

مارپا گفت: "من باید برگردم. اگر برگردم دیوانه میشم."  
"چارلز" از دور مواظبت خواهد بود. اون به تو افتخار خواهد  
کرد. تمام عکس‌ها و مطالبی که درباره تو توی روزنامه‌ها چاپ میشد قهچي  
میکنه و توی یک دفتر می‌چسباند."

"آره، ولی اون نمی‌تونه تمام عمرش مواظب من باشه و عکسهای  
ما توی دفتر بچسبونه."

صدای تلفن بلند شد. صدایش خفه بود و آنقدرها بلند نبود که  
"کارولین" را بیدار کند.

"نیال" گفت:

"آغلب زنگ میزنه ولی من هیچوقت جواب نمیدم. همیشه میترسم  
نکنه از طرف کسی باشه که میخواهد منو بشام دعوت بکنه."

"اگه من زنگ میزدم چی؟"

"امشب که تو اینجایی. پس این زنگ مال تو نیست."  
تلفن همچنان زنگ میزد. "نیال" یکی از کهنه‌های "کارولین" را  
گرفت و بروی زنگ تلفن پرتاب کرد. کهنه مثل کفن بر روی تلفن کشیده شد.  
"نیال" گفت:

"آنها الان تو کافه رویال دارند شام می‌خورند. جای خوبیه و همشون  
منو میشناسند."

— "کارولین رو" چکار کنیم؟

"آونهم می‌بریم. بعدش شارو بخونه می‌رسونم."  
تلفن که با پرت کردن کهنه ساکت شده بود دوباره صدا درآمد.  
"نیال" گفت:

— صداش بد نیست. منگه اهمیتی نمیدم. آیا تو ناراحت میشی؟  
"ماریا" جواب داد: "نه، بذار زنگ بزنه."

\* \* \*

وقتی "سلیا" گوشی را روی تلفن گذاشت خیلی خودش را سرزنش کرد. این اولین باری بود که چیزی را از "ماریا" دریغ کرده بود. او عاشق بچه بود. هیچ چیزی را بیشتر از این دوست نداشت که به "رهچموند" برود و یک روز تمام را با بچه باشد. ولی از بخت بد، دوست پدرش که ناشر بود همان روز با او قرار گذاشته بود تا داستانها و نقاشی‌های او را ببیند. و قال گذاشتن او هم دور از ادب بود.

البته اون ناشر هم برایش هیچ اهمیتی نداشت و چیزی نبود کماصلا" مهم باشد. او آدم پر مشغله‌ای بود و این قرار را هم صرفاً "روی دوستی با پایا و از روی محبت گذاشته بود. و چون او دختر پایا بود بخودش این زحمت را داده بود که او را ببذیرد. و حالا نرفتن سر وعده چیزی جز بی ادبی نبود. و این نهایت کم شانسی بود که "ماریا" هم در یک چنین روزی باید تنها بمونه و پرسارش بگذارد برود. تازه اگر "سلیا" یک چنین وعده دیداری نداشته بود باز هم مشکل می‌تونست به "رهچموند" برود. پایا حالش خوب نبود. یک هفته بود که پایا حالش خوب نبود. دائماً از درد شکایت میکرد. یک لحظه از سردرد، لحظه‌ای دیگر از پا درد و گاهی از درد پشت مینالید. دکتر گفته بود حالا که دیگر نمی‌تواند آواز بخواند، سیگار زیاد میکشد. ولی آبا از زیاد کشیدن سیگار آدم مبتلا

به اینچور دردها میشه؟ چندین روز بود که بابا دیگه به باشگاه نمی‌رفت و با لباس منزل توی خانه اینطرف و آنطرف میرفت و دلش نمی‌خواست که او را ولو برای چند دقیقه تنها بگذارد.

اوصدا میزد: "عزیزم، عزیزم کجا هستی؟"  
"توی اتاق هستم. بابا."

و با عجله داستانی را که مشغول نوشتن بود پنهان میکرد و مداد نقاشی را زیر کتاب مخفی میکرد. چون بنظر خودش این جور کارها، کارهایی نهانی و شخصی بود. و اگر او را در حال نوشتن و نقاشی میدید مثل این بود که مسبب گناهی شده است.

"داستی کار میکردی، عزیزم؟ مزاحم نمیشم."

بابا توی صندوق کنار آتش فرو میرفت و کتابها، نامهها و روزنامهها را کنار خودش میگذاشت. ولی حضورش توی اتاق اثر دیگری داشت. دیگر "سیلیا" نمی‌توانست تمرکز حواس پیدا کند. بجای اینکه به دنیای رازها و خیالها پرواز کند، دوباره در دنیای واقعیتها سقوط میکرد. او تنها دختر بابا بود که داستانهای پربان می‌نوشت. حواسش معشوش شد. نه مداد را در دهانش گذاشت و سعی کرد که رشته داستان را در دست بگیرد. ولی لحظه به لحظه بابا سرفه میکرد و نگان میخورد و صفحههای روزنامه "تایمز" را خش‌خش میداد.

"منکه مزاحمت نمیشم، مہم عزیزم؟"

"نه، بابا."

و "سیلیا" روی میز خم میشد و وانمود میکرد که مشغول نوشتن است. و بعد از حدود پنج دقیقه برمبخت است و میگفت: "خوب، فکر میکنم دیگه بسه." و وسایلش را جمع میکرد و آنها را توی کثوی میز میگذاشت.

بابا در حالیکه با خیال راحت روزنامه را تا میزد پرسید: "تمام شد؟"  
"بله."

"من داشتم راجع به اون قرص‌هایی که دکتر "پلیدون" بمن داد فکر میکردم. فکر نمیکنم اصلاً" وانه من خوب باشم. این دو روز آخر سردردم خیلی شدیدتر شده. شاید لازم باشه چشمهام رو امتحان کنم. ممکنه همعاش بخاطر چشمهام باشه."

"باید پیش یک چشم پزشک متخصص بریم."

"منهم همین فکرو کردم. پیش یک دکتر خوب بریم. باید دنبال یک دکتر در چه یک بگردیم، عزیزم."

وقتی "سلیبا" توی اتاق حرکت کرد و از یک سمت به سمت دیگه رفت، پاپا با چشم او را تعقیب کرد و گفت:

"آگه توهم مثل "ماریا" میخواستی هنرپیشه بشی، من چکار میکردم؟ گاهی شبها وقتی از خواب بیدار میشم از خودم می‌پرسم واقعا "من چکار میکردم؟"

— "چه حرفهایی، درست مثل اینکه که من شبها از خواب بیدار بشم و از خودم بی‌رسم آگه شما دوباره ازدواج بکنید من چه کار خواهم کرد. هر دو مون اینجا زندگی میکنیم و از تهدید یک بیگانه وحشت میکنیم."

"غیرممکنه، غیرممکنه، عزیزم، چند روز پیش داشتم توی روزنامه مطلبی راجع به "قوی خاموش" میخواندم. قوها جفت‌جفت با هم زندگی میکنند. وقتی قوی ماده بمیرد، قوی نر به تنهایی زندگی میکند و جفت دیگری برای خودش انتخاب نمیکند و تا آخر عمر خاموش میماند و باون قوی خاموش میگن. وقتی این مطلب رو خوندم پیش خودم فکر کردم که اون خودمم. من قوی خاموش هستم."

"سلیبا" فکر کرد اون باید استرالیا، آفریقای جنوبی و آمریکا را فراموش کرده باشد. تو این سفرها همیشه زنها مثل کنه از سر و کول اون بالا میرفتند. چندان هم تنها و خاموش نبود.

پاپا گفت:

"این داستانهای کوچولوی تو و این نقاشی‌های قشنگ تو نمی‌تونه ترو از من بگیره ولی اگه هنرپیشه میشدی... وقتی فکرشو میکنم تمام تنم میلرزد. لابد می‌بایست توی سرای سالمندان بی‌سرپرست زندگی بکنم."

"نه، اینطور نیست. با هم توی یک آپارتمان مجلل زندگی میکردیم و خیلی هم بیشتر از "ماریا" می‌تونستم پول دربیارم."

"تفاله، تفاله کتیف، چه فایده‌ای واسه من و تو داره عزیزم؟ تو باید داستانها و نقاشی‌هایت را به "هاریسون" نشون بدی. من به اون اعتقاد دارم. قضاوتش کاملا" درسته و چیزهایی که انتشار میده کاملا" بدرد بخوره. از اینها گذشته اون نتیجه را بمن میگه. اون دیگه کلک نمی‌زنه و حقیقتش رو میگه. من خودم اونو ترقی دادم."

"سلیبا" مقداری از داستانها و نقاشی‌هایش را قبلا" به همین "هاریسون" نشان داده بود. و قرار شده بود که امروز ساعت چهار بعدازظهر بقیه داستانها و نقاشی‌ها را به دفترش بیره. در عین حال ناراحت بود و نمیدانست که در غیاب او پاپا جگار خواهد کرد.

"من میتونم از ساعت دو تا چهار چشم‌هام رو ببندم و بخوابم. و بعدش اگر بیدار بودم، می‌تونم کمی قدم بزنم. دکتر گفته قدم زدن برام هیچ عیبی نداره."

"نمی‌خوام شما تنها قدم بزنید. شما حواستون سر جاش نیست. همیشه فکرتون یک جای دیگه هست. و اون چهارراه لعنتی هم هست که خیلی خطرناکه و ماشین‌ها با سرعت از اونجا رد میشن."

"آگه تابستان بود می‌تونستم برم باشگاه "لرد" و "کریکت" تماشا کنم. خیلی خوشم میاد تو سایبان بنشینم و کریکت تماشا کنم. حالا که به گذشته‌ها فکر میکنم می‌بینم اشتباه کردم که "نیال" را به "ایتون" نفرستادم. اون میتونست یک قهرمان "کریکت" بشه. اونوقت خیلی لذت می‌بردیم بازی "نیال" را برای تیم "ایتون" تماشا کنیم."



"سلینا" با خودش گفت:

"پاپا این روزها همش صحبت از چیزهایی میکند که امکان داشت بکند. خانه‌هایی که امکان داشت توش زندگی کنند. کشورهایی که میتونستند دیدن کنند. همانروز صبح گفته بود: حیف که هیچ وقت شنا را جدی نگرفته است با بدنی که اون داره با سونی می‌تونست کانال رو شنا بکنه. همان موقع که ماما مرد اون می‌بایست آواز خواندن را ول میکرد و به شنای راه دور می‌پرداخت. می‌تونست تمام رکورد هارو بشکنه. ممکن بود بتونه کانال رو دو بار هم شنا بکنه، از هر دو طرف شنا بکنه.

"سلینا" گفت: "ولی چرا، پاپا؟ چرا دلنون میخواد که کارهای دیگری میکردید؟ آنچه که شما کردید واقعا "ارضا" کننده بودند."

"دانسته‌های من خیلی کمتر از نادانسته‌های من هستند. جهالت من خیلی زیاده. خیلی چیزهارو نمی‌دونم. برام یک کتاب نجوم بگیر. من از نجوم هیچ چی نمیدونم، همیشه از خودم می‌پرسم "چرا این همه ستاره؟ چرا؟"

و "سلینا" محبور بود به کتابفروشی "تامپوس" نلین بکنه که اگر کتابی درباره ستاره‌ها دارند و کتابی بزرگ و بر از عکس ستاره‌هاست و اگر می‌تونن با بیک مخصوص برای ناهار بخانه آنها بفرسند.

پاپا گفت: وقتی تو بدیدن هارسون مری، این کتاب میتونه منو سرگرم بکنه. یک ستاره وجود داره اسمش چی بود؟ فکر میکنم "ژوبیتر" که دونا ماه داره. اونها دور ستاره‌ها و روز می‌چرخند. چه فکر عجیبی! ستاره "ژوبیتر" با داشتن دو ماه توی تاریکی.

"سلینا" پاپا را در حال خونی ترک کرد. پاپا راضی و خوشحال بود و دونا صندلی در کنارش گذاشته شده بود. و کتاب ستاره‌شناسی را در کنارش روی میز گذاشته بودند. به خدمتکار دستور داده بود یکی دو بار به او سری بزنند تا اگر چیزی لازم داشت ناو بدهد. و البته به او

سفارش کرده بود بمحض اینکه بابا زنگ زد خیلی فوری خودش را به او برساند.

با یک اتوبوس خودش را تا "ویلینگتون" رساند و از آنجا با یک تاکسی براه افتاد. در تمام مدت "سیلیا" به این فکر میکرد که آیا "ماریا" میتونه بچه را تر و خشک کنه؟ آیا از بس "کارولین" برصا؟. "ماریا" گفته بود: "من تو خونه دیگه خسته شدم. از دست "کارولین" خسته شدم و دیگه حوصله ام سررفته." و "سیلیا" با اعتراض گفته بود: "واه همین یک بار؟ اون پرستار که خیلی خوبه. اون هیچوقت تقاضای مرخصی نکرده." و "ماریا" جواب داده بود:

"دیگه از عصبانیت جونم به لیم رسیده است. حالا این کاررو ماد گرفته و از این بعد دیگه ادامه پیدا میکنه. مسئولیت مادر بودن خیلی سنگینه." صدایش بغض کرده بود.

"سیلیا" اونو خیلی خوب شناخت، طولی نمیگذشت که دوباره حالش خوب میشد و همه چی رو فراموش میکرد که ازش تقاضایی کرده و او آنرا رد کرده است و فکر چاره دیگری میناشد. فقط اگه "ماریا" کمی نزدیکتر زندگی میکرد او میتوانست مسئولیت بچرو هم قبول بکنه. یعنی در واقع مسئولیت هر دو بچه را قبول میکرد. چون بابا هم خودش یک بچه بود. او هم احتیاج به نوازش و تشویق داشت. خودش این روزها مجبور بود طور دیگری با اون رفتار کند. باهانش به نرمی حرف بزنه و با مهربانی بپرسه: "جی شده؟ عیبی نداره." و از این قبیل حرفها. و اگر غذای اونو قایم و تو دهنش گذاشت و انمود کنه که متوجه نشده. درست کارهای بچه گانه میکرد و حرفهای بچه گانه سرهم میکرد. و وقتی غذای خودش را میخورد، مجبور بود مثل مادرها بهش بگه: "آفرین غذا تو خوب خوردی، خیلی خونم آمد. ممکنه به خورده دسکه هم بخوری؟" تسلل عجیبی است. چطور آدم توی یک دایره دور میزند. همانطور که یک مرد وقتی

یک بچه و یک پسر بود بعد بزرگ شد و عاشق شد و پدر شد همانطور دوباره برمبگرده و بچه میشه. عجباً که خودش یکوقت دختر کوچولوئی بود و از زانوی پاپا بالا میرفت. سرش روی دوش او میگذاشت و از ترس با او پناه می‌برد و تو بغلش خودش رو قابم میکرد و او جوان نیرومند بود و بنظرش توی میامد. حالا همه چیز تمام شد. اون قدرت از بین رفت. مردیکه زندگی میکرد و عشق میورزید و میلیونها نفر از صدایش به هیجان میامدند حالا خسته و رنجور و ضعیف شده و دختر کوچکش که روزی از سر و کولش بالا میرفت حالا زیر بغلش را میگیرد تا راه ببرد. بله، پاپا دایره زندگی را دور زده بود. حالا دوباره به مسیرش برگشته و از جایی که آغاز کرده شروع کرد. ولی چرا؟ به کجا ختم میشد؟ آیا کسی هرگز میدونه؟

ناکسی در کنار ساختمانی واقع در خیابان "بلومزباری" توقف کرد و "سیلیا" ناگهان عصبانی و خسته کرابه را برداخت و داخل ساختمان شد و وارد اتاقی که بر روی آن نوشته شده بود: "دفتر آقای هاریسون" شد. دخترمنشی با عینک ذرمیننی بر چشم برویش لبخندی زد و گفت: "آقای هاریسون منتظر شما هستند." این خیر و این لبخند برایش گرم کننده و تعجب برانگیز بود. آدمهایی که آدم نمی‌شناسد وقتی خوش برخوردی نشان میدهند آدم دلش گرم میشه. مثل همین دختر عینکی، مثل راننده اتوبوس، مثل اون ماهی فروش، اینها همه روز را برای "سیلیا" تغییر میدادند وقتی وارد اتاق شد، آقای "هاریسون" از جایش بلند شد و باو خوشآمد گفت. و با لبخند از بست میز بیرون آمد و سمت او رفت. "سیلیا" پیش خودش فکر کرده بود که اون باید مثل مدیر مدرسه سرد و بی‌روح و رفتاری خشک داشته باشد. ولی خیلی مهربان و رساری پدرانها داشت. او صندلی را برایش جلو کشید تا روی آن بنشیند. و وقتی اون شروع به صحبت درباره "ماریا" کرد، همه چیز یکباره برایش سهل و

آسان شد.

آقای "هاریسون" گفت: "امیدوارم که اون دست از تاتر نکشیده باشد. اگر چنین کاری کرده باشد همه آنهایی که سالها او را تحسین کرده‌اند و برایش هورا کشیدند دلسرد میشوند."

"سیلیا" وضع "کارولین" را برایش شرح داد و او سری تکان داد و گفت: "یک برادرزاده دارد که "چارلز" را می‌شناسد."

"برادرتان هم که مشغول ساختن آهنگ و شعر هست و به‌شرف و معروفیت زیادی در موسیقی بدست آورده است." و باین ترتیب موضوع صحبت از "ماریا" به "نیال" کشیده شد. و تمام فعالیت‌هایی را که سالهای گذشته در پاریس کرده بود و "سیلیا" مجبور شد که نسبت عجیب و غریب به نفری‌شان را برایش شرح بدهد. و گفت:

"من برای هر کدومشون در حقیقت یک نیمه خواهر هستم. "نیال" و "ماریا" اگر چه خیلی خوب همدیگرو می‌فهمند و درک میکنند و خیلی بهم نزدیک هستند ولی کارهای هنری‌شان هیچ ربطی به همدیگر ندارد و هر کدوم راه خودشون رو میدوند."

— "شما خانواده بسیار باهوشی هستید. در واقع یک خانواده نابغه هستید."

کمی مکث کرد و بعد دستش را بروی میز دراز کرد و مقداری کاغذ را برداشت. "سیلیا" خط خودش را شناخت. اون کاغذها داستانهای او بود و نقاشی‌ها هم در یک سمت دیگر بودند. هاریسون در حالیکه عینکش را از روی میز برمی‌داشت، پرسید:

"مادرت رو خوب بیاد داری؟". "سیلیا" بدون هیچ دلیلی عصیان نمی‌کند. و "هاریسون" همان مدیر مدرسه‌ای که در نظرش مجسم کرده بود، شد. "بله، آقا. من بین ده تا پانزده سال داشتم که اون مرد. هیچکدوم ما اونو از یاد نبردیم. ولی زیاد درباره‌اش حرف نمی‌زنیم."

"من چندین بار رقص را دیدم. خارق‌العاده بود. او سبکی داشت که کاملاً منحصر بفرد بود و تا آنجائی که من بیاد دارم هیچکس قادر نبود اونو توصیف بکنه. او باله نمی‌رقصید. یک چیز فوق‌العاده‌ای بود. هیچ وقت دسته جمعی نمی‌رقصید از هیچ حالتی استفاده نمی‌کرد ولی با وجود این وقتی میرقصید با رقص داستانی را بازگو میکرد. رقص خودش یک داستان بود. یک حرکت و یک پیچش دستش، تاثیر و گیرندگی یکدنیا را داشت. به هیچ چیز و هیچکس تکیه نمی‌کرد. حتی به موزیک هم اعتنائی نداشت. موزیک یک چیز دست دومی بود. اون به تنهایی میرقصید. میدونی، همه زیبایی‌اش در همین بود. او تنها میرقصید."

عینکش را از چشم برداشت و آنرا تمیز کرد. بنظر می‌آمد که کاملاً به هیجان درآمده است. "سلیا" نمیدانست چه بگوید و منتظر ماند که باز هم ادامه بدهد.

"و تو چرا؟ میخواهی بگوئی که تو نمی‌رقصی؟"

"سلیا" با عصبانیت لبخندی زد. بنظر می‌آمد که "هاریسون" بدلایلی

از دست او عصبانی شده است. گفت:

"اوه، نه. من اصلاً رقص بلد نیستم. من خیلی بی‌دست و پا هستم.

همیشه زیادی چاق بودام. من حتی "فوکستروت" معمولی رو هم نمی‌تونم

برقصم. اگه به یک پارتی دعوت بشم، "نیال" میگه تو خیلی سنگینی و

من نمی‌تونم با تو برقصم. البته "نیال" خیلی خوب میرقصه. "ماریا"

هم خیلی قشنگ میرقصه."

"پس چگونه که باین قشنگی نقاشی میکنی؟"

"هاریسون" بدنبال حرفش یکی از نقاشی‌ها را از روی میز برداشت

و آنرا جلوی او گذاشت. اون یکی از تابلوهائی بود که خود "سلیا" زیاد

دوست نداشت، تابلوی بچهای بود که در حال دویدن بود و فرفرهای در

دست داشت و در حالیکه میدوید در حال لغزیدن و زمین خوردن بود و

"سلیبا" همان حالت را روی تابلو پیاده کرده بود. و نمیدانست که حالت زمین خوردنش انقدر موثر باشد. بعلاوه زمینه آن خیلی گنگ و مبهم بود. درختها خیلی تیره بودند و بهر صورت آنرا با محله تمام کرده بود چون همان موقع پایا او را صدا زده بود. و روز بعد که میخواست روی درختها کاری بکند دیگر اون حالت خلافت درش از بین رفته بود.

"سلیبا" گفت: "اون بر کوجولو در حال رقص نیست. اون داره فرار میکنه. او ترسیده است. این قسمتی از داستانی است که نوشتم. ولی نقاشیها دیگری هست که از این یکی خیلی بهتر هستند." "خیلی خوب میدونم که اون در حال رقص نیست. خیلی خوب میفهمم که اون داره فرار میکنه. چند وقته که نقاشی میکنی؟ دو سال؟ سه سال؟

"اوه، خیلی بیشتر. حقیقت اینه که من همیشه نقاشی میکردم. تمام عمرم نقاشی کردم. این تنها کاریه که بلدم." "تنها کاریه که بلدی؟ بچه عزیز من. تو دیگه چی میخوای؟ آیا این ترو قانع نمیکنه؟"

من مخصوصاً "راجع به مادرت حرف زدم. اون کیفیتیه که در رقصش بود. کیفیتیه که تاکنون دیگه در هیچکس دیده نشده. اون کیفیت در هیچیک از هنرها هم تا بحال دیده نشده مگر حالا، حالا دوباره اون کیفیت رو دارم میبینم. توی نقاشیهای تو. داستان مهم نیست. ذرهای به داستانش اهمیت نمیدم. این تابلو خودش گویا هست مثل رقص مادرت. خودش همه چیزو تعریف میکنه. آدمو بی اختیار بخودش جذب میکنه. همین تابلوهای تو خودش برای خودش یک کلاس خاص داره."

"سلیبا" با ناباوری و مبهوت به "هاریسون" نگاه کرد. چقدر عجیبه. این نقاشیها زحمتی نداشت. ولی ساعتها و ساعتها وقتشو صرف نوشتن داستان کرده بود. و حالا چقدر دردناکه که آقای "هاریسون" اصلاً اهمیتی

به قصه‌هاش نمیده.

"منظورتون اینه که فکر میکنید نقاشی از همه بهتره."

"همینه که گفتم. اونها به تنهایی برای خودتون کلاسی دارند. من تا به امروز کسی را نمی‌شناسم که بتونه اصلاً یک چنین کاری بکنه. منکه خیلی به هیجان درآمدم. امیدوارم که تو هم قدرش رو بدونی. آینده بزرگی در پیش داری."

"سیلیا" با خودش فکر کرد "این نهایت لطف و محبت اوست که چنین نظری روی نقاشی‌ام داده. اگه اون دوست پایا نبود شاید هرگز چنین اتفاقی نمی‌افتاد و چنین نظری نمی‌داد. شاید بخاطر علاقمای که به ماما داشت اینطور فضاوت کرد: بالاخره گفت:

"متشکرم، خیلی خیلی متشکرم."

"از من تشکر نکن. من کاری نکردم. من فقط نقاشی‌ها را نگاه کردم و به یک کارشناس نشان دادم و او هم با نظر من کاملاً موافق بود. حالا بیا. تابلوهای دیگری هم آوردی؟ اونهایی که توی کیفیت داری چه هستند؟" اینها یک مشت داستانهای دیگر هستند. دو یا سه نقاشی دیگر هم هستند. چندان خوب نیستند، اگر چه از اونیه که شما دیدید ممکنه بهتر باشند."

داستانها را با دستش بکناری زد. حوصله داستانها را نداشت.

"بذار یک نگاهی به نقاشی‌ها بندازم."

با دقت آنها را بررسی کرد. یکی یکی زیر نور روی میز گذاشت و خیلی دقیق آنها را نگاه کرد. اگر یک میکروسکوپ هم میداشت بیشتر شبیه یک دانشمند میشد.

"بله، این آخری رو کسی با عجله کنیدی. معلومه چندان بخودت زحمت ندادی."

"پایا حالش خوب نبود، خیلی براش ناراحت بودم."

"موضوع اینه که ما هنوز برای کتابی که در نظر دارم نقاشی کافی نداریم. چند روز طول مکنه که یکی دیگه از اینها بکنی؟ سه روز؟ چهار روز؟"

"میدونی بسنگی به حال بابا داره. من نمیتونم رو برنامه کاربکنم." آقای "هاریسون" همانطور که داستانها را کنار گذاشته بود، بابارا هم کنار گذاشت و گفت:

"نمیخواد واسه بابا ناراحت باشی. من با اون حرف میزنم. اون قدر کاررو میفهمه. خودش هم مرد هنر و مرد کار بوده." "سیلیا" چیزی نگفت. برای اون مشکل بود وضع خودشرو نویخونه براش شرح بده. بالاخره گفت:

"میدونی، مسئولیت خونه با منه. دستور غذا و کارهارو من باید بدم. بابا این روزها خیلی ضعیف شده. شما باید اینهارو در نظر بگیرید. من وقت چندان زیادی ندارم."

"تو باید برای خودت وقت درست کنی. تو نمیتونی خودتو دست کم بگیری و یک چنین رفتاری با خودت داشته باشی. نبوغت یک چنین اجازه‌های بهت نمیده."

روی همرفته رفتارش مثل یک مدیر مدرسه بود. مثل این بود که "سیلیا" ازش ترسیده بود. حالا او میخواست سر و صدائی زیادی روی نقاشی‌هاش براه بیاندازه. میخواست به بابا نامه بنویسه. قصد داشت اونو ناراحت بکنه. میخواست بهش بگه که برای اون وقت کافی بذاره. و همه این دستورات مشکلاتی بوجود میآورد. نقاشی بجای اینکه تاتق نونش بشه قاتل جوش میشد.

این نهایت لطف آقای "هاریسون" بود که این همه دردسرو تقبل میکرد. ولی "سیلیا" تو دلش آرزو کرد که ابگاش اصلا "نمی‌آمد. از جایش بلند شد و گفت:



"خوب، این نهایت لطف شما بود که مرا پذیرفتید و قبول کردید که بشما زحمت بدهم، اما..."

— "کجا داری مبری؟ چکار داری میکنی؟ ما هنوز روی قرارداد با هم صحبت نکردیم. هنوز روی اصل مطلب بحثی نکردیم." ساعت پنج و نیم بود. او مجبور شد که همانجا جای بخورد و با دو مرد دیگر ملاقات کند و آنها مجبورش کردند ورقه‌هایی رو امضا کند که بنظر او مثل وصیت‌نامه میآمد. طبق همان امضا متعهد شده بود که کلیه کارهای هنریش را فقط به آقای "هاریسون" بدهد. آقای "هاریسون" و دو مرد دیگر اصرار داشتند که این داستانها بدون نقاشی‌ها ارزشی ندارند. و آنها نقاشی‌ها را هرچه زودتر میخواستند و میگفتند در عرض چهار یا پنج هفته باید به آنها تحویل بدهد. خودش میدانست که هرگز نمیتواند آنرا انجام بدهد. احساسی کرد به تله افتاده است. حالا که قرارداد را امضا کرده بود، نمیدونست که اگر نتواند بموقع آنها را تحویل بدهد چه خواهد شد. آیا از دستش شکایت خواهند کرد؟

بالاخره خودش را بخدا سپرد و با آنها یکی یکی دست داد و خداحافظی کرد. با دختر عینکی توی دفتر هم خداحافظی کرد و از آنجا بیرون آمد. هیچ تاکسی به چشم نمی‌خورد. مجبور شد تا "ایوستون" را پیاده برود تا یک تاکسی گیر بیاورد. ساعت نزدیک شش بود و هوا داشت تاریک میشد. وقتی بخانه رسید اولین چیزیرو که توجه کرد این بود که در گاراژ باز بود. و اتومبیل درون گاراژ نبود. هفته‌ها بود که پاپا رانندگی نکرده بود. از وقتی که حالش بد شده بود یا "سیلیا" او را می‌رساند و با اینکمتاکسی میگرفت. دوان دوان از پله‌ها بالا رفت. وقتی توی جیبش دنبال کلید میگشت، قلبش بشدت میزد. در را باز کرد و بدو وارد ساختمان شد و خدمتکار را صدا زد و گفت:

"آقای دهلانی کجا هستند؟ چه اتفاقی افتاده است؟"

خدمتکار عصبانی و وحشت‌زده بود و گفت: "ایشان رفتند بیرون، خانم." ما نتوانستیم جلوشونو بگیریم. ونمی‌دونستیم که شما کجا هستید تا اطلاع بدهیم.

"منظورت چیه که میگی اون رفته؟"

"موقعیکه شما رفتید اون خوابیده بود، خانم. دو بار بهشون سر زدم. کاملاً آرام و ساکت تو صندلی خوابیده بودند. بعد ساعت حدود پنج بود که صداهونرو شنیدم که نوی هال آمدند. من فکر کردم ممکنه چیزی لازم داشته باشن، فوری از آشپزخانه بیرون آمدم. قیافه‌شون خیلی عجیب بود خانم. اصلاً شبیه خودش نبود. صورتش خیلی قرمز بود و نگاهشون سخت خیره و عجیب بود. من کاملاً وحشت کردم."

ایشان گفتند: "من دارم میرم تاتر. مهم نیست که الان خیلی دیره." من فکر میکنم ایشان خواب دیده باشند، خانم. از کنار من سرعت رد شدند. از پله‌ها پائین رفتند و وارد گاراژ شدند. صداهو شنیدم که ماشین راروشن کردند. هیچکاری نمی‌تونستم بکنم. ما همگی منتظر بودیم، خانم، تا شما برگشتید، ما گفتیم شاید خانم "سیلیا" بدونند که ایشان کجا رفته‌اند."

"سیلیا" دیگر منتظر نند که بقیه حرفهائونرو گوش بکنه. به اتاق بالا رفت. صندلی پایا همانطور که ترک کرده بود سر جایش بود. کتابی که راجع به ستاره‌ها بود روی میز بود. حتی لایش هم باز نشده بود. هیچ اثری وجود نداشت که او به کجا رفته است. مطلقاً اثری وجود نداشت. به باشگاه "گاریک" تلفن کرد ولی جواب دادند که آقای دیلانی امروز اینجا نامده‌اند. به آقای دکتر "بلیدون" تلفن کرد. در خانم نبود و گفتند تا ساعت هفت و نیم بخانه برنمیگردد. "سیلیا" دوباره به هال برگشت و شروع به پرسش از خدمتکار کرد.

"اون چی گفت؟ دقیقاً حرفهائی‌رو که زد بگو."

خدمتکار همان حرفهای قبلی را تکرار کرد:

"آقای دیلانی" گفت:

"من دارم میرم تاتر. مهم نیست که الان خیلی دیره."

— "تاتر، کدوم تاتر؟ چه فکری تو گله تاریک بابا افتاده؟"

"سیلیا" تلفنی یک تاکسی خواست. و دوباره به لندن رفت. توی راه سعی کرد موضوع را به راننده تاکسی حالی کند. و بفهماند که چه منظوری دارد. "اتومبیلش سقف آفتابی داره. فکر میکنم پدرم ماشین رو جلوی یکی از تاترها پارک کرده باشد ولی کدوم تاتر خودم هم نمیدونم. هر تاتری امکان داره باشه. راننده گفت: "خیلی پیچیده و مبهم است. مگه نه؟ شما میگرد هر تاتری. کجا؟" "وست اندر" یا "هامراسمت"؟ منظورم اینه که همه جور تاتری هست. مگه نه؟ موزیک هال، وارسته، شانترزبری و یا "استراند".

— "آدلفی، برو به آدلفی."

"آدلفی" نبود که اونها بازی میکردند؟ در آخرین فصل نقاشات، بابا و ماما برنامه داشتند؟ در آخرین فصل تاتری لندن، قبل از آنکه ماما بمیرد؟

تاکسی دور زد. از میان خیابانهای اتومبیلها براه افتاد. راننده نمیخواست مسیرش را تغییر بدهد و از طولترین و شلوغترین راهها عبور میکرد. درست از مرکز "پیکادیلی سیرکس" و درست از قلب لندن عبور میکرد. از خیابانهای فرعی استفاده نمیکرد. از "هی مارکت" و از دور میدان "ترافالگار" گذر کرد تا به حیابان "استراند" رسید و وقتی درست بجلوی سر در "آدلفی" رسید با یک ترمز شدید تاکسی را متوقف کرد و از توی آینه به "سیلیا" نگاه کرد و گفت:

"دور این یکی رو خیط بکنی. تاتر بسته است."

حق با او بود. درهای تاتر بسته بود و نردههای آن پائین بود و

هیچ پوستری بر روی دیوارها نبود. راننده گفت: "درسته، نمایش یک هفته پیش تعطیل شد. مگه نه؟"  
"سلما" گفت:

"بهر صورت من پیاده میشم و جلوی در تاتر گشتی میزنم. اگه ممکنه تو خیابون پشتی منتظر من باش."

راننده گفت: "اگه اینجوری خواهی تمام تاترها رو بگردی برات خیلی گرون تموم میشه. چرا به پلیس اطلاع نمیدی؟"

ولی "سلما" بحرفهایش گوش نداد. میلههای درهای بسته تاتر را با دست لمس کرد. قفل محکمی بآن زده شده بود. برگشت و از کنار خیابان شروع به راه رفتن کرد و به "آلی وی" پیچید. کوچه ترسناک و تاریک بود. اینجا همانجائی بود که "بیل تریس" را کشته بودند. هیچکس آنجا نبود. پوسترهای آخرین نمایش را خرد کرده و آنجا ریخته بودند. یک گربه از توی تاریکی سمت او دوید. پشتش را قوز کرد و در زیر بایش موسمو خصمانه‌ای راه انداخت بعد دوباره فرار کرد و توی تاریکی گم شد.

دوباره از توی کوچه برگشت و وارد خیابان شد. تاکسی در آن گوشه منتظرش بود. راننده سیگاری روشن کرده بود و دستهایش را توی هم برده بود و او را تماشا میکرد. وقتی نزدیکتر شد راننده گفت:  
"هیچ امیدی هست؟"

"نه. لطفاً باز هم منتظرم باش."

راننده چیزی زیر لب گفت و بلاک تاکسی را برگرداند و "سلما" با عجله به یک خیابان دیگر رفت. و بعدش باز یک خیابان دیگر. تمام ساختمان‌ها یکجور بودند. تاریک، خالی و ترسناک. بکمرته بادش آمد آنجائی را که منظورش بود اصلاً "آدلفی" نبود بلکه "کونت گاردن" بود. یک پاسبان در جلوی ساختمان ایستاده بود. و وقتی "سلما" جلو رفت که قفل در اتومبیل را بازرسی کند پاسبان نور چراغ دستی‌اش

را بصورتش باشید و گفت:

"دنبال کسی میگردی؟"

— "دنبال پدرم میگردم. اون حالش خوب نیست. اینهم اتومبیل

اونه. میترسم بلائی سر او آمده باشد."

— "شما خانم دیلانی هستید؟"

"سلیا" با وحشت گفت: "بله."

"بمن دستور دادند که اینجا منتظر شما باشم. خانم. بازرسی معتقد بود که بالاخره کسی بدنبالش خواهد آمد. متاسفم از اینکه پدرتان مریض شده‌اند. آنها فکر میکنند حافظه‌اش را از دست داده است. آنها او را با آمبولانس به بیمارستان "چیرنیک کروس" برده‌اند."

"متشکرم، متشکرم، فهمیدم."

او دیگر اکنون آرام گرفت. احساس اندوهی که داشت از او دور شد. پاپا بیدار شده بود. پاپا دیگر تو خوابانها سرگردان نمیشد. دیگه خطر کم شدن و تنها ماندن برایش نبود. دیگر خطر مرگ وجود نداشت. او نجات پیدا کرده بود. او الان توی بیمارستان بود. پاسبان گفت:

"من شما را با اتومبیل بانجا می‌رسانم. اون فقط چند قدمی از ماشین دور شده بود که زمین خورد."

"اون زمین خورد؟"

"بف. خانم. دربان ساختمان اپرا جلوی در ایستاده بود و دید که اون بزمین خورد. او بلافاصله جلو رفت. او آقای دیلانی را شناخت. اونوقت منو صدا زد و منم آقای بازرسی را خبر کردم و فوری یک آمبولانس خبر کردم. آنها معتقد بودند که او حافظه‌اش را از دست داده است. ولی همه چیز را در بیمارستان برایتان خواهند گفت."

"یک تاکسی در کنار "آدلفی" منتظر من است. قبل از اینکه به بیمارستان بریم، بهتره که بولش رو بدم."

"بسیار خوب، خانم. در خدمت شما هستم."

"سلما" در آنروز برای دومین بار با محبت مردم روبرو میشد. حتی راننده تاکسی که در ابتدا آدم خوبی بنظر نمی‌آمد، وقتی پولش را میداد بسیار مهربان و دلسوز از آب درآمد و گفت:  
"متاسفم که خیرهای بدی شنیدید. میخواهید پیام و بیرون بیمارستان منتظرتون بسم؟"

"سلما" گفت: "نه، متشکرم، خیلی متشکرم. شب بخیر."

وقتی وارد بیمارستان شد، مثل این بود که بعد از ظهر دوباره تروع شده بود. دوباره بر روی دری نوشته شده بود "دفتر". دوباره زنی که یکتا میزی نشسته بود عینکی ذرمیننی زده بود. ولی این یکی لباس پرستاری به تن داشت و لبخندی به لب نداشت. او حرفهای "سلما" را گوش داد و سرش را تکان داد و بعد با تلفن صحبت کرد.

پرستار گفت: "درسته، اونها منتظر شما هستند." و زنگی را فشار داد و "سلما" بدینال یک پرستار دیگر بطرف آسانسور رفت.

طبیعات زیاد و راهروهای زیادی وجود داشت. و پرستارهای زیادی در رفت و آمد بودند. "سلما" بخودش گفت: "توی این ساختمان بزرگ، یکجائی بابا دراز کشیده و منتظر منه. اون تنها شده و خودش هم نمی‌فهمه. اون فکر میکنه من کاریرو که فول دادم هرگز نکم مرتکب شده‌ام. فکر میکنه من اونو ترک کردم و تنهاش گذاشتم و خیال میکنه دنگه به هیچکس و هیچ حائی تعلق نداره."

بالاخره رسیدند، البته آنطور که او مترسند، در بخش عمومی نبودند بلکه او را به یک اتاق خصوصی برده بودند. بابا چشمهایش بسته بود و روی تخت دراز کشیده بود.

"سلما" با خودش فکر کرد: "اون مرده، سلما" برای مدتی طولانی مرده. وقتی از اتومبیل پیاده شد و نگاهی به در ورودی تاتر "کاونت گاردن"

انداخت، باید مرده باشد."

یک دکتر، یک برستار و یک خواهر توی اتاق بودند. دکتر کتی سفید رنگ بتن داشت و یک گوشی بدور گردش آویزان بود.

دکتر با تعجب پرسید: "شما خانم دیلانی هستید؟"

از قیافه میهوت و حیرت‌زده دکتر "سلینا" فهمید که آنها منتظر "ماریا" بودمانند. آنها او را نمی‌شناختند. فکر نمی‌کردند که ممکنه یک دختر دیگر هم داشته باشد.

"نه، من کوچکترین فرزندش هستم. من توی خونه با پدرم زندگی میکنم."

"خیلی متاسفم. شما باید خودتان را برای شنیدن خبر بدی آماده کنید."

"بله، اون مرده. مگه نه؟"

"نه، ولی ضربه سختی خورده است. در واقع خیلی حالش بده." با هم به کنار تخت‌خواب او رفتند. لباس مخصوص بیماران را بتن بپا کرده بودند و همین منظره تکان دهنده‌ای داشت. خیلی منظره بدی داشت که پاپا توی بیزامای خودش و روی تخت‌خواب خودش نبود. پاپا تقریباً در خواب بود و به سختی نفس میکشید.

"سلینا" گفت:

"اگه اون یاد بمره، بهتره که تو خونه بمره. اون همیشه از بیمارستان وحشت داشت. اون دلش نمی‌خواد که این اتفاق تو بیمارستان بیافته." دکتر و برستار نگاه‌های عجیبی بهش کردند و او با خودش فکر کرد نکنه اونها فکر کنند که من یک دختر بددهن و خیلی بی‌بند و بار هستم. چون اونها واقعا" برایش زحمت کشیده بودند و او را در آنجا بستری کرده بودند و شدیدا" ازش مراقبت میکردند.

دکتر گفت: "من شما را تحسین میکنم. همه ما کمی از بیمارستان

میترسیم. ولی لزومی نداره که پدر شما بمیره، خانم دیلانی. قلبش خیلی خوبه. نبض اونهم خوب کار میکنه. و مزاجش هم عالیه. ولی با وضعی که داره تقریبا "پیشبینی کردن غیرممکنه و معلوم نیست که پدرتان تا کی همینطوری بمونه. امکان داره هفته‌ها و ماه‌ها طول بکشد تا اندکی تغییر حاصل بشه."

"درد هم داره؟ تنها چیزی که مهمه همینه. درد هم میکنه؟"  
"نه، دردی وجود نداره. ولی کاملا" بی‌فایده است. میفهمی؟  
شب و روز باید ازش پرستاری بشود. اونهم پرستاری فنی. شما امکاناتش رو تو خونه دارین؟"  
"بله، بله، مسلمه که داریم."

این حرف‌ها با اطمینان زیادی گفت تا دکتر را خاطر جمع کند. همان موقع فکر کرد که میتونه اتاق قدیمی "ماریا" را برای پرستار درست کند و پرستار و او دوتائی میتونند مشترکا" کار پرستاری از پاپا را انجام بدهند. امکان داره که خدمتکارها از کار اضافی ناراحت بشوند و حتی تهدید به رفتن از آنجا نمایند. ولی خوب میشه یک فکری کرد مثلا" از "ترودا" خواهش کند که برای چند هفته‌ای به کمک آنها بیاید. حتی ممکنه "آندره" را راضی کند برای مدتی دوباره پیش آنها برگردد.

بعد فکرش بسوی آینده رفت و با خودش گفت: "وفتی هوا گرمتر شد اونوقت چکار باید بکنم؟ مجبور میشم تخت پاپا را به اتاق بزرگ در طبقه اول منتقل کنم. از آنجا که کسی استفاده نمی‌کند، ولی احتیاج به پرده‌های جدید داره. تهیه پرده‌های تازه هم چندان مشکل نیست. اونجا خیلی بهتر، بزرگتر و ساکت‌تر هست." دکتر چیزی در لبوان ریخت و بدست "سیلیا" داد.

"این چیه؟ چیکارش کنم؟"

"بخوریدش. شوک بزرگی بهتون وارد شده."



"سیلیا" آنرا تا آخر نوشید. ولی هیچ تاثیری در حالش نداشت. خیلی تلخ بود. او ناگهان پاهایش تل شد و احساس ضعف کرد، خیلی خسته بود و گفت: "دلم میخواد برای خواهرم تلفن کنم." دکتر گفت: "البته." و او را راهنمایی کرد و به راهرو برد. "سیلیا" کاملا متوجه بود که راهروها بطرز عجیبی تمیز و درخشان هستند و بوی مخصوص بیمارستان را دارد. بوی که بفرد خاصی تعلق نداشت، بلکه قسمتی از وجود ساختمان بود. نور از پنجره‌های بدون پرده و کرکره به راحتی بداخل ساختمان میتابید. و دیوارها و کف راهروها خالی و لخت بود و هیچ چیز اضافی در آنجا پخش و ولو نبود و او براحتی بدون کمک پرستار و با دکتر میتوانست جلو برود و پا پا را که بیهوش در اتاقش بروی تخت افتاده بود و مریض‌های دیگری که روی تخت‌هایشان افتاده بودند فراموش کرد. دکتر او را به یک اتاق کوچک برد و چراغ را روشن کرد.

"از اینجا میتونید تلفن کنید. شماره رو دارین؟"

— "بله، بله، متشکرم."

دکتر از اتاق بیرون رفت و توی راهرو منتظر شد. "سیلیا" نمره منزل "ماربا" را در "ریچموند" گرفت. ولی "ماربا" گوشی را برنداشت بلکه "گلادیس" مستخدم خونешون بود. "خانم" "ویندهام" هنوز برنگشته‌اند. امروز بعدازظهر بیرون رفتند و بچه را هم با خودشون بردند و از وقتی که رفتند تا بحال خبری از ایشان نداریم.

صدای مستخدم بیانگر این بود که "ماربا" هر کجا رفته باشد حداقل آن این است که بزودی قصد برگشتن ندارد. نمیدانست چه بگوید. بالاخره جواب داد:

"خیلی خوب، مهم نیست. بعداً براشون زنگ میزنم."

گوشی را سر جایش گذاشت و دوباره برداشت. از اطلاعات شماره

تلفن تاتر "ننال" را برسد. شماره آنها گرفت. مرتب زنگ میخورد ولی کسی گوشی را برنمیداشت.

این بار سردی یاس را در خودش کاملاً حس کرد. چطور میشه که هر دوشون خونه نباشن؟ حالا که بهر دوشون احتیاج دارم هیچکدوم بیداشون نیست. حتماً بکیش بیدا میشه. حتماً بکیش به کمکم میاد. چون دیگه نمیخوام تنها بخونه برم. نمیخوام بدون پایا تنها تو خونه باشم.

تلفن همچنان زنگ میخورد. بالاخره منصدی تلفن از آنطرف گفت:  
"جوابی نمیداد. قطع کنید." صدایش سرد و بیروح بود. اون از آندهسته آدمهای با محبت نبود.

"سلیا" گوشی را گذاشت. چراغ اتاق را خاموش کرد و در تاریکی بدنبال دستگیره در میکشت ولی نمیتوانست آنها بیدا کند. دستش را مثل آدمهای کور روی در میکشید. بکمرته از روی یاس و ناتوانی شروع به کوبیدن در کرد و هایهای گریست.

\* \* \*

"ماریا" پرسید:

— کی سخواد قبل از نام حمام بکنه؟

"ننال" جواب داد:

— منظور اینه که تو سخوای بری حمام . و اگه کسی دیکه بخواد بره

حمام ، آب گرم کافی نداریم ."

"ماریا" گفت:

— منظورم همین بود .

هر سه نفرمون توی هال بودیم . "سلیا" چراغ‌های اتاق نشمن را

خاموش کرده بود و فقط یکی را بالای بخاری روشن گذاشته بود .

"ننال" گفت:

— "سلیا" عادت داره چراغ‌هارو خاموش کنه . آتشی بخاریرو خاموش

مکنه . و میدونه که با غذای بکیار پخته نده چکار بکنه ."

— این روشی است که بعاون عادت کردم . حتی بزمان جنگ هم مربوط

نمیسه . نما فراموش کردید که من چطور سه سال چه زحمنهای بیهودهای

کشیدم و برستاری کردم .

"ننال" جواب داد:

— من فراموش نکردم . بطور کلی ترجیح میدم فکرشو نکنم .

"ماریا" گفت:

"اون پرستارها بهت کمک میکردند. اونها خیلی خوب و دلسوز بودند. چندان هم وحشتناک نبود." و بدنیاال حرفش بطرف پلماها به راه افتاد.

"سلیبا" گفت:

— کی گفت وحشتناک بود؟ من همچه حرفی نزدم.  
تمام درها به یک راهرو باز میشد. در انتهای راهرو اتاق بچهها بود.  
"ماریا" گفت:

"پاپا هیچوقت اهمیتی به سر و صدای بچهها نمیداد. وقتی شما از تاتر برمیگشتم، بچه‌داری میکردم. سر و صداها برای من خیلی ناراحت کننده بود."

"نیال" گفت:

"منظورت کدوم سر و صداهاست؟ سر و صدای بچهها یا بمب‌ها؟  
منکه شما سر و صدای بمب‌ها رو ترجیح میدم.  
ماریا گفت:

"بهاها موافقم. منظورم سر و صدای بچهها بود."

بعد در اتاقش را باز کرد و چراغ را روشن نمود و گفت:

"حق پاپا بود که تو لندن بمیره. اون بیش از هر شهر دیگری به لندن تعلق داشت. و خوب موقعی مرد. قبل از اینکه دنیا یک نواخت بشه."  
"نیال" گفت:

— کی میگه دنیا یکنواخت شده؟

"ماریا" در کمد را باز کرد و در حالیکه متفکرانه درونش را نگاه میکرد، گفت:

— من میگم. این چیه؟ نه زندگی، نه تفریح و نه هیچی.

"سلیبا" گفت:

— این بستگی به سن و سال ما داره. اینه که مهمه. من اهمیتی نمیدم که به مرز سی سالگی رسیدم. چون رو من هیچ اثری نداره ولی روی تو و "نیال" ...

"نیال" گفت:

"منهم همینطور. آدم توی هشتاد و پنج سالگی هم میتونه بشینمو با فراغ خاطر به یک تکه آب خیره بشه. ماروی یک نیمکت بنشینه و بخوابه. من هیچ دلم نمی‌خواد کار دیگه‌ای بکنم."  
از اتاق بچه‌ها صدای قهقهه بلند شد.

"ماریا" گفت:

— دارند شیطنت میکنند.

"نیال" گفت:

"معلومه "بولی" رفته پاشین."

"سلیا" گفت:

"مثل اینکه باید برم ببینم چه خیره؟"

"ماریا" شانهایش را بالا انداخت و گفت:

"من دارم میرم حمام بکنم. اگه دیر کردم، به "چارلز" بگین علتش چیه." و در را محکم پشت سرش بست.

"نیال" لبخندی به "سلیا" زد و گفت:

"روز مسخرهای بود."

"سلیا" گفت:

— ما بجائی نرسیدیم. رسیدیم؟ هیچ نتیجهای نگرفتیم. شاید بررسی گذشته‌ها نتونه هیچ کمکی به ما بکنه. بهر صورت همان احساسی را که داشتم دارم. حتی اگر پیرتر بشیم، حتی اگر دنیا خیلی یکنواخت بشه، باز هم همانی که بودم، هستم.

— قیافعات هم تغییر نکرده. شاید بنظر من اینطوره. اون چندتا

تار موی خاکستری چند سال پیش هم تو موهاش بود .  
- وانه شام دیر نکن . خیلی سخته تنها با "چارلز" بشینم .  
- حتما " دیر نمی‌کنم .

"نیال" به اتاق دیگر رفت و آهسته پیش خودش صوت میزد و میخواند :  
"خیلی خسته بودیم ، خیلی شاد و سرمت بودیم ،  
"تمام شب تو گشتی ، تلوتلو میخوردیم ،"

خودش نمیدانست چرا این چیزها یادش می‌مونه . چرا باید چندخط  
از شعرهای کهنه و قدیمی که وسیله رفقای فراموش شده خوانده شده بود  
بخاطرش می‌مونه . اونهم فقط تکه‌هایی از اون وقت و بی‌وقت ، شب و روز به  
یادش بیاد . مثل حالا وقتیکه داره لباسو برای شام توی "فارسینگ" عوض  
میکنه .

ژاکت رنگی برنگی‌اش را درآورد و به میله تختخواب آویزان کرد .  
کفترهای سنگینش را با لگد به گوشه‌ای پرتاب کرد . یک جفت دم‌پایی سبک  
آمریکائی پوشید . یک پیراهن تمیز از توی جمدان برداشت و بتمن کرد و  
بک شالگردن روی آن بست . از ننبلی هیچوقت کراوات نمی‌زد . هر وقت  
برای تعطیلات آخر هفته به "فارسینگ" می‌آمد ، بخودش زحمت باز کردن  
جمدانهاش را نمیداد . هیچ وقت لباس زیاد نمی‌آورد و همینطوری لباسهاشو  
پخش میکرد و به اینطرف و آنطرف می‌انداخت . اینهارو از "فریدا" یاد  
گرفته بود . بحای اینکه آنها را تا کند و توی جمدان بگذارد ، آنها را تو  
کشوها و کمدها برت میکرد . "فریدا" بهش میگفت : "هیچوقت خودت رو  
مقید نکن . دو روز یا دو شب آنجا میهمان هستیم . این اتاق ، این هتل ،  
این استودیو ، این خوابگاه فرق نمیکنه . آدم باید راحت باشه . نظم و  
ترتیب هم وقت آدم رو میگیره هم حوصله آدمو سر می‌بره . همیشه سعی  
کن فقط آنقدر چیز برداری که بتونی رو شونفات حملش کنی ."

"خیلی جوان بودیم ، خیلی شاد و سرمت بودیم ،

تمام شب تو گشتی، تلوتلو میخوردیم."

"پناه بر خدا، این شعر چیه؟ آیا یک بیت از یک تصنیف است؟ حالا چرا اینجا؟ چرا توی این اتاق در "فارسنگ" بیداش اومده؟ شاید یک خاطره درهم و برهم و یک آش شلهقلمکاری است که تو حافظتاش مونده و حالا یکمرتبه بیداش اومده. حالا که یک روز بارانی تو اتاق "ماریا" سر کرده، نه، اتاق "چارلز" اینجا خونه "ماریا" نبود. اینجا خونه "چارلز". "فارسنگ" به "چارلز" تعلق داره. مارک اون بهش خورده. اتاق ناهار خوری با تابلوهای ارتشی، راه پله‌ها که با عکسهای خانوادگی که از "کولدهامر" فرستاده‌اند تزئین شده، حتی در اتاق نشیمن که ظاهرش نشان میداد یک اتاق زنانه هست فقط یک صندلی راحتی وجود داشت و اونهم مخصوص "چارلز" بود.

"چارلز" هر شب اونجا می‌شینه، به چی فکر میکنه؟ آیا این کتابهایی رو که تو قفسه هست خونده؟ آیا بیاون تابلوئی که با آب و رنگ از ماه عمل اون با "ماری رز" کشیده‌اند خیره شده؟ یک بیپ در کنار صندلی "چارلز" بود. یک قوطی توتون بیپ و مقدار زیادی مجله در یک گونه ریخته بود: "زندگی روستائی"، "ورزش و هنر"، "مزرعه" و "فارمرزویکلی" با اینها چکار میکنه؟ زندگیش چه جوریه؟ روزهاش رو چه جور میگذرونه؟ صبح‌ها که به دفترش میره. سرکشی‌های قراردادی از "کولدهامر" که هنوز خالی و بسته بود و در زمان جنگ که کمیته کشاورزی آنرا اشغال کرده بود هنوز پس نداده بودند. سرکشی به بازار شهر، چند ملاقات، صحبت با دوستان قدیمی و سری به کلیسا. و اگر بموقع بمنزل مامد صرف جای با بچها.

بعدش چی؟ صرف نام به تنهایی. و میل خالی، میلی که "ماریا" نبود تا رویش دراز بکند. و اگر "ماریا" شی در آبارتمانش توی لندن کار دیگری نداشت، باد اونها منافذ از آنجا تلفنی به آنها میزد:

”خوب؟ امروز چطور بود؟“

”هی، معمولی. کمی کار داشتم. جوابهایش تقریبا همیشه با بله و نه تمام میشد. در حالیکه ”ماریا“ یک بند حرف میزد و وراجی میکرد. ”نیال“ اینهارو خوب میدانست. اغلب موقع تلفن کردن تو اتاق بود. تو اتاق ”ماریا“ نه تو اتاق ”چارلز“. خوب اینها بیاون مربوط نبود اینها با مداخله جنگ هم سالها ادامه داشت. حالا تا ابد ادامه پیدا نمیکرد؟ آیا اتفاقی آنرا از بین نمی برد؟

”نیال“ زاکت دیگری پوشید و شالگردنش را سفت کرد.

یک اتفاق ناگهانی... یک مرد با یک زن می تونست این نقش رو بازی کنه و این رشته را بسازه کنه ولی بعد چی؟ چه جوابی داشت؟ شاید جوابی وجود نداشت. قدر مسلم اینکه اون نمی تونست کاری بکنه و هیچ نقشی نداشت.

برای درد دیگری رنج بردن تجربه جدیدی بود. و نزدیک بود همانروز اون اتفاق ناگهانی که فکرش را کرده بود، پیش بیاید. موقع مراسم مذهبی شامگاهان یکشنبه بود. هنوز هوا روشن بود. نمدانم چه شد که بکمرته ”فریدا“ با رک گوئی و با صداقت همیشگی اش گفت:

”چارلز“ مرد خوبی است. و ”ماریا“ بدجووری احساسات اونو جریحه دار میکنه.

”نیال“ تحریک شده و عصبانی در مقام دفاع برآمد و گفت:  
— چرا باید جریحه دار بکنه؟ اون خیلی ”چارلز“ رو دوست داره.  
”فریدا“ نگاهی به او کرد و لبخند زد و با دستش به پشت ”نیال“ زد و گفت:

ماریای تو دوست داره؟ پسرهای بدبخت، اون حتی معنی دوست داشتن رو هم نمیدونه. تو هم نمی دونی.

اگر ”فریدا“ واقعا چنین عقیدهای داشت، مفهومی این بود که



"نیال" و "ماریا" آدمهای سطحی و توخالی بودند و هیچ عمقی نداشتند؟  
معنی اش این بود که احساساتشان بوج و بی ارزش بود؟ منظورش این بود  
که اونها آدمهای بی بخاری هستند؟ حس کرد این ممکنه در مورد "ماریا"  
صادق باشه ولی در مورد خودش هیچ همچی چیزی نبود. در مورد خودش  
اصلاً قبول نداشت. این بی انصافی بود که بهش بگند تو از عشق هیچی  
سرت نمیشه. اگه میگفتن انسانیت سرت نمیشه، باز یک چیزی بود. اگه  
از عشق بوئی نبرده بود دلیلی نداشت که بی جهت غمگین بشه؟ دیگه  
نمی بایست هر لحظه وحشت زده و هراسناک و بی آرام بیدار بشه؟ پس چرا  
روزهای گرفته ناامیدی مثل خنجری تو قلبش فرو میرفت؟ پس چرا مستانها  
از خزان و ریزش برگها افسرده میشد؟ پس چرا آنقدر زود از یک موضوع  
ناراحت و افسرده میشد و لحظهای بعد فراموشش میکرد؟ پس چرا وقتی  
"فریدا"ی واقع بین جلوی آینه می نشسته و موهای رنگ کرده اش را شانه  
میزد و خاکستر سیگارش را روی زمین می ریخت، او روی تخت می نشست  
و با عصبانیت باو خیره میشد؟

— اوه، اون احساسات، اینها عشق نبود. اینها همه از روی عقده

بود.

— پس اینها همه عقده بود. خنده های نیمه شب، انبوه رنگها،

خورشید پشت تپه، بوی آب. بله؟ پس جارلی چابلین و شکسپیر هم عقده های  
بودند. ها؟

"نیال" با عصبانیت و هیجان لبه صندلی نشسته بود و جای می خورد.

یک نامه از "ماریا" از گوشه جیبش بزمین افتاده بود.

"فریدا" گفت:

— شما می بایست هر دو از یک پدر و مادر باشید. اصلاً بهتر بود

شما دوتا دوقلو میشدید.

مثل این بود که "فریدا" هم در مورد انگل بودن ما با "چارلز"

هم عقیده بود.

لازم بود که یک تلگرام برای "فریدا" به ایتالیا بفرستد. جایی که چند سال گذشته در یک ویلای نزدیک دریاچه سر میرد. و یک کارت پستال از آسمان آبی و شکوفه‌های رسیده برایش بپست کند تا خودش مقایسه کند و ببیند با روزهایی که پیش او بود و هوا همیشه بارانی بود چقدر فرو کرده است. بهتر بود تلگرامی برایش بفرستد.

"نیال" در حالیکه با شانه آبنوس که با پا بخاطر جشن تولد بیست و یکمین سال تولدش باو هدیه کرده بود، به موهایش شانه میزد، با خودش فکر کرد:

"غم زندگی این نیست که مردم می‌میرند، بلکه غم مردن دیگران در درون آدمه."

همه بجز "ماریا" برای "نیال" مرده بودند.

ولی این پسرهای ولگردی که آهنگهای مرا دوست دارند و همه جا با سوت آبرامی‌زنند، این‌ها را نمی‌فهمند. اون پسرزنی که در "فونتین بلو" منو متهم میکرد که آهنگهای نشاط انگیز غیر اخلاقی می‌سازم، خوب این باز یک چیزه. اقلان برای یک پسرزن فرانسوی که در تمام عمرش از موسیقی رقص نفرت داشت یک آهنگ نشاط انگیز غیر اخلاقی ساختم.

سهم او در این دنیا دست پروردگار بود. مستونست بهش بیخه و با ازش بگمزه. برای "نیال" بهشت لذتی نداشت. حتی لااقل عذاب مفترت را هم نمی‌خواست. یک جای کوچکی بیرون دروازه طلائی برایش کافی بود.

چند روز پیش یک نفر از روزنامه‌های برایش تلفن کرده و گفته بود:  
"ما تو روزنامه‌مون بزودی یک سری مطلب تحت عنوان "موفقیت‌برایم چه کرده است؟" چاپ خواهیم کرد. ممکنه از شما خواهش کنم در این سلسله مطالب شرکت کنید؟ نه، آنها نمی‌تونند در موفقیتش شرکت کنند."

تنها چیزی که موفقیت بهش داده بود، این بود که قادر نبود مالیاتش را بپردازد. "ولی آقای دیلانی برای بسودن این راه کوتاه موفقیت چه دستورالعملی دارید؟". آقای دیلانی دستورالعملی نداشت.

موفقیت، خوب، این برایش چه معنی داره؟ فرض کنم جواب روزنامه را داد و حقایق را برایشان گفت؟ یک آهنگی مدت دو روز سرش را داغون کرد تا آنرا به رشته تحریر درآورد. آنوقت خالی شد، فارغ شد و دوباره راحت شد. تا اینکه درد بعدی سراغش آمد. اجرای آن تکرار شد. وقتی آهنگ بخش شد، از شفتگی درآمد. زمزمه کنندگان آنرا نالیدند. زندهای علاقمند آنرا زیر لب زمزمه کردند. گروههای موزیک آنرا اجرا کردند. زندهای خانه دار آنرا خواندند. و چیزی که بگفت برایش یک درد خصوصی بود بیک فشار و مرض عمومی مبدل شد. مبتذل شد و غیرقابل تحمل گردید. سیاهان زیادی پیشنهادات فراوانی بها دادند تا امتیازش را بگیرند. چکهای زیادی از طرف خوانندگان سیاه پوست برایش فرستاده شد. در عرض یکسال چکهای بسیار زیادی برایش ارسال شد. مجبور شد که در کنفرانسهای زیادی شرکت کند. کنفرانسهایی که آدمهایی با صورت های عبوس دور میز می نشستند. همه اینها بخاطر این بود که در یک بعدازظهر گرم وقتی که زیر آفتاب دراز کشیده بود، آهنگی بمغزش خطور کرد. حالا چطور میتواند از این همه دردسر فرار کند؟ مسافرت، میتونست همیشه سفر بکند. اما کجا؟ و با کسی؟ بعلاوه وقتی بکار بلبط بخره خودش را توی کشتی، توی هواپیما گرفتار می بیند. دردسرهایی مختلفی چون باسپورت، گذرنامه و تشریفات گمرکی وجود داره. دردسر اینکه نه کی باید انعام بده. و چرا باید انعام بده. یک خونه در "ریو" بگیره؟ انوقت از کی دعوت بکنه که اونجا بره؟ اگر در "ریو" خونه بگیره، آدمهای محلی به همدیگر خبر میدن. انوقت ازش برای شام دعوت میکنند. دردسرها دوباره شروع میشه. باز هم مجبور میشه بند و بساطش رو جمع بکنه و باز هم فرار بکنه.

خبرها و شایعات پخش میشه: آقای دیلانی هیچوقت دعوت نام را قبول نمیکنه. آقای دیلانی هرگز "بریج" بازی نمیکنه. آقای دیلانی علاقهای به مسابقات اسب‌دوانی نداره. آقای دیلانی توجهای به دخترهای زیبا ندارد. پس زیر این آسمان کبود، آقای دیلانی به چه چیز علاقه دارد؟ اگه آدم یک فرد ساده بود، یک خانه کرابهای تو لندن داشت، جقدر آسان بود. جقدر خوبه که آدم بدنیا پشت بکنه و پولهاشو به مستمندان بده؟ او همیشه به دنیا پشت کرده بود. و بیشترین رقم پولهایش در دست ففرا بود. برایش همیشه امکان داشت که یک راهب بشود. در صومعه همیشه آرامش وجود دارد. او اهمیتی نمیداد که خرقه بیوشد و صندل بپا کند و کلاه حصیری لبه پهن بر سر گذارد. و با بیل باغچه بکند و کشاورزی کند. اگرچه او روی هر چیزی تفکر میکرد. اون میتونست در اتاقک خودش تمام روز دراز بکنه و به "ماریا" فکر کند. ولی اگر تمام این کارها را بخاطر همین کار میخواست انجام بدهد، پس چرا به صومعه برود و چرا در همین مقامی که هست نباشد؟ آه، همیشه فردائی هم وجود دارد.

'نیال' پولش را در جیبش گذاشت. خودکار، کلید اتومبیل و چند سکه همه را در جیبش ریخت. با خودش گفت: "یکی از همین روزها یک "کنسرتو" خواهم نوشت.

ممکنه این کار باعث شکتم بشه ولی مهم نیست. اینکار احتیاج به ماهها زحمت داره ولی بزحمتش میارزه.

زنگ شام بعدا درآمد. "نیال" چراغ اتاق خواب را خاموش کرد. از اتاق انتهای راهرو صدای بچهها میآمد. صدای بچههای "ماریا" بود. داد میزدند و می‌خندیدند و میخواندند:

"ما خیلی خسته بودیم، شاد و سرست بودیم،

بر روی عرشه گشتی، تلوتلو میخوردیم."

سؤال این بود، حالا چی؟



"ماربا" بیش خودش فکر کرد: "از این لباس خونه دیگه حالم بهم  
منخوره. ولی هر هفته این حرفرو میزنم، اما کاری نمیکنم. اینکه خیلی  
ساده هست، کافه برم توی یک مغازه و بگدست جدیدتر بخرم."  
موضوع اینجا بود که او دیگر حوصله آنرا نداشت و عادت کرده بود  
آنچه که در "فارسنگ" دارد به همان وضع باقی بماند و دیگه بخودش  
زحمت تازه ندهد. حاضر نبود هیچ کاری در "فارسنگ" انجام بده. مثلاً  
در مورد برده‌های اتاق خواب. این برده‌ها از وقتی که به‌انجا آمده بودند،  
به همن وضع وجود داشت. در حقیقت از وقتی عروسی کرده بود، این  
برده‌ها را تهیه کرده بودند. البته در زمان جنگ خریدن برده امکان نداشت  
ولی موضوع این نبود. موضوع بر سر این بود که برای فلاتی که در لندن  
داشت، مرتباً مشغول خرید بود. برای میل‌هایش روکش جدید خرید.  
قالیچه‌های تازه تهیه کرد. سروس جنی خریداری کرد. همن دو روز  
پیش بود که یک آینه حسابی و گران قیمت برای بالای پیش‌بخاری اتاقش  
خرید ولی هیچوقت برای "فارسنگ" هیچ چی نمی‌خرید. "نیال" میگفت  
اینکار جنبه، روانی داره و معتقد بود دلیل اینکه او به "آپارتمان" توجه و  
علاقه داره آینه که مال خودش. با پول خودش اونجارو اجاره کرده و با  
پول خودش آنجا را فرش کرده و تمام چیزهایی که در آنجا هست، با

پولی که از راه کار کردن بدست آورده تهیه نموده در صورتیکه "فارسینگ" به "چارلز" تعلق داره. اون توی "فارسینگ" مثل یک میهمان میمونه در صورتیکه توی "آپارتمان" صاحبخانه هست و اونو متعلق بخودش میدونه. معالوصف از اول "فارسینگ" هم خونعاش بود. اون و "چارلز" دوتائی با هم ترتیب اتاقها را دادند.

بچه کوچکترش توی همین اتاق و در همین جا بدنبا آمد. خودش یک وقتی توی باغچه، آنجا لاله کاشته بود. بعد از ظهرهای بکشنه بخاطر بازی تنیس بساطی در آنجا براه میبنداختند. لیموناد و جای سرد و گلوجه و نان شیرینی همه چیز، روبراه بود. او دامن سفید کوتاهی میپوشید که از بغل چاک داشت و با دکمه بسته میشد و او اغلب چهار دکمه آخری را باز میگذاشت بطوریکه پاهایش همیشه آفتاب سوخته میشد.

بندریج علاقهها کم شد. خیلی راحت همه گناهها و تقصیرها را به کردن جنگ میگذاشتند. "چارلز" اغلب بیرون بود. خودش هم اغلب بیرون بود. "فارسینگ" بعنوان خانمای برای هر دوی آنها باقی مانده بود. تا اینکه جنگ تمام شد. "چارلز" به کارهای همیشگی و قراردادیش برگشت ولی "ماریا" نه. مشکل اینجا بود که او به روش قدیمی خودش برنگشت.

"ماریا" مقداری اسانس معطر توی وان پر از کف صابون ریخت و شیر آب را باز کرد. هر روز قبل از صرف شام میبایست حمام بکند. اینرو هیچوقت نمیشد که ترک کند ولو آنکه عصر یکشنبه باشه. همه مجبور بودند برای صرف شام برایش انتظار بکشند. برایش چه اهمیتی داشت؟ هر چی که سنش بالاتر میرفت، میبخشید زمان میگذاشت، زندگی شخصی اش برایش بر اهمیت تر میشد. عبارت دیگر خودپسندتر میشد.

یک وقتی در زندگی بی حوصله نبود ولی حالا زندگی برایش کسل کننده و خسته کننده بود. زندگی برایش مثل یک بالش زیر بود. مثل یک

در جغ جفو بود. مثل یک غذای نیم گرم بود. مردم برایش کسالت‌آور بودند. البته، "چارلز" نه. "چارلز" را دوست داشت. خیلی اونو دوست داشت. اما حضورش دیگر مثل آنوقتها نبود. زیادی جاق شده بود. چرا بخودش بکخورده زحمت نمیداد که کمی از وزنش کم کند؟ فقط شکمش نبود که گنده شده بود، بلکه سراپا جاق شده بود.

و این گناهی بود که نمی‌بخشید. بخودش هم هرگز چنین اجازه‌ای نمیداد. یک گوشش کمی کر شده بود. گوش چپش تقریباً "نمی‌شنید". اینهم نتیجه جنگ و صدای شلیک‌ها بود. ولی اینها بهانه خوبی نبودند. چرا آنها صبحها قبل از صبحانه ورزش نمی‌کردند؟ چرا دست از خوردن سبب زمینی نمی‌کشیدند؟ چرا خوردن آبجو را ترک نمی‌کردند؟ اگه خودش رو ول میکرد که همینجوری جاق بشود، حالا کجا بود؟ مسلماً "بیرونش میکردند" و میگفتند: "اخراجید، عزیزم، دخترهای جوان زیادی داریم که مایلند جای تو را بگیرند، شما زیادی جاق هستید و به شما احتیاجی نداریم." وارد وان شد. آب، گرم و دلچسب بود. "پولی" برایش یک قالب صابون "مورفی" گذاشته بود. پدر شوهرش اصلاً آدم خسته‌کننده‌ای بود. لرد "ویندهام" آدمی بود که بمابین آسانی‌ها حاضر نبود بمیرد. چه لزومی داشت که این پیرمرد بیچاره هشتاد و یکسال عمر بکند؟ با این سن و سال چه لذتی میتونست ببره؟ برای یک چنین آدمی و یا هر کس دیگری هزار بار مردن از زندگی کردن بهتر بود. او آنقدر حالا کر بود که حتی صدای تیکتاک ساعت دیواری‌اش را هم نمی‌توانست بشنود. و چون تمام وقتش را روی صندوق جرخدار میگذراند دیگر برایش مهم نبود که ساعت دو و نیم هست یا دوازده و نیم. دهاتی‌ها زمین‌های "کولدهامر" را در زمان جنگ اشغال کرده بودند و هنوز بی‌نداده بودند و اون زن و شوهر بیچاره مجبور بودند با باقیمانده افرادی که آنجا بودند توی اون خونه محقر زندگی کنند. وقتی او بمیرد وظیفه آنها منکّل خواهد شد. پرداخت مالیاتها،

مشکلات کشاورزان و خیلی چیزهای دیگر همه و همه بگردن او و "چارلز" میافتاد. و انوقت دیگر قادر نبودند که توی "کولدهامر" زندگی کنند که از نقطه نظرهای زیادی گشایش خوبی بود. چون آنجا مثل یک قبرستان وسیع بود. مساله اینجا بود که "چارلز" از این مسائل و این مشکلات خودش را کنار کشیده بود و به کارهای منطقه و مردم آنجا پرداخت و همین زحمات و کارها باعث شد که واقعا "خودش را لایق عنوان لرد "ویندهام" ساخت.

"ماریا" تمام بدنش را لیف و صابون زد و به پشت توی وان دراز کشید و بحالت استراحت چشمهایش را بست. وقتی یکی از بچه‌ها را حامله بود والان یادش نمی‌آید که کدوم یکی بود. از بوی صابون "مورفی" حالش بهم می‌خورد. مسلما "کارولین" نبود. وقتی کارولین را حامله بود از بوی سیگار ناراحت میشد. "چارلز" عادت داشت سیگار بکشد. اونهم توی اتاق خواب و این عادت خیلی زشتی بود. و همین باعث شده بود که از همان سال شکر خدا بین آنها جدائی افتاد و اتاق خوابشان جدا شد. و بعد اتفاقات دیگری باعث شد که برای خودش "بنائی" اجاره کند و اتاق خواب جداگانه‌ای درست کند. توی اتاق خواب خودش خیلی آزادی داشت. اگه دلش می‌خواست می‌تونست با موهای بر از رنگ و صورت بر از گرم و جربی اینطرف و آنطرف بره. سوت بزنه، زمزمه بکنه و با خودش حرف بزنه. رادیو را باز بذاره. و ساعت سه صبح و یا هر وقت که دلش خواست به رختخواب بره. هر جوری که دلش خواست زندگی بکنه. هر کتابی که دوست داره بخونه و هر وقت هوس کرد چراغ اتاق خواب را خاموش بکنه.

اما در "فارسینگ" هنوز هم طبق عادت یک تختخواب دو نفره داشتند. و "چارلز" دوست داشت که زود به رختخواب بره. او اهمیتی به چراغ و با رادیو نمی‌داد. "ماریا" توی تاریکی دراز میکشید خسته نبود



ولی خوابش نمی‌برد. به "چارلز" که پشت میکرد و میخوابید نگاه میکرد و این منظره برایش یکنواخت و خسته کننده بود. اون می‌تونست هر مردی باشه حتی یک آدم غریبه. آدم غریبه لااقل هیجان بیشتری داشت. اگه یک آدمی تو اتاق خوابتون دائما "پشتش را قوز میکرد و میخوابید، چکار میکردید؟ این حرکت برایش توهین‌آمیز بود. وقتی "چارلز" بهش پشت میکرد، بیاد افراد زیادی میافتاد که هیچوقت بهش پشت نکرده بودند. این فکر آزارش میداد. و مفهوش این بود که بیاد گذشته‌ها دارد زندگی میکند. حتماً باید یادش باشد که بعد از نام برای "نیال" موضوع رو تعریف کنه. البته موقعیکه "چارلز" از اتاق بیرون رفت و "سلیبا" هم توی اتاق نبود نه بخاطر اینکه "سلیبا" برای این موضوع اهمیتی قائل باشه، بلکه بخاطر اینکه "سلیبا" خیلی خودش رو معلم اخلاق میدانست. این موضوع بحث‌هایی رو بدنبال داشت که جز خودشون کس دیگری نمی‌بایست بفهمد.

"الان بهت میگم کی اول پشت کرده."

— کی؟

— فلانی.

— تو دروغ میگی. اون هیچوقت همجه کاری نمیکنه. من همیشه آرزو

داشتم که اون اینکار رو بکنه."

در زمان جنگ مردم عادت داشتند که همیشه دور و بر یکی جمع بشوند و وقتی اولین کسی که از "آبارنمان" بیرون میامد و به سمت اقامتگاه مرکزی میامد یکی یکی اونو به حای و فهوه دعوت میکردند و تاز منصفه‌های شب میهمانی راه میانداختند ولی با شروع حمله و سر و صدای بمب‌ها و راکت‌ها هر کسی تو اتاق خودش ساکت و آرام ساستاد و وقتی نعلم‌های آتش زبانه میکشید، منتظر میشدند تا متصدی آتش‌نشانی که معمولاً کسی جز "نیال" نبود برای خاموش کردن آن بیاید. چرا اون یک کلاه برای خودش تهیه نمیکنه که با کارش جور درسه؟ با این وضع اگه یک بمب

اونجا منفجر بنه، بکراست جاش تو بهشته.

او بکیار تو اتاق نشیمن آتش کوچکی بر پا کرد و از "نیال" دعوت کرد برای امتحان آنرا خاموش کند. "نیال" شروع به کار کرد. اصلاً لبخند نمی‌زد و قیافه‌اش کاملاً جدی بود. با همه زحمتی که کشیده بود تلمبه موتور کار نمیکرد و صدائی وحشتناکی از ته مخزن بلند میشد. از آنجائیکه همه بی‌حوصله و عصبانی بودند و جنگ اعصاب همه را خراب کرده بود، "ماریا" هم با بداخلاقی زیاد فریاد زد: میدونی که جان‌تمام سکنه لندن تو دست تو هست؟ میدونی که همین سهل‌انگاری‌ها و دست کم گرفتن‌ها ممکنه آخرش جنگرو به شکست ما تمام کنه؟

— تلمبه‌اش خرابه، اونها یک تلمبه بی‌مصرفرو به من دادند.

— احق، یک کارگرناشی همیشه تقصیررو گردن ابزارش میذاره.

یکساعتی بین آنها به سکوت گذشت و در تمام این مدت "نیال" مشغول پیاده کردن تلمبه و موتور بود. نه خنده‌ای نه شوخی‌ای از هیچ چیز خبری نبود. از همدیگر متنفر شده بودند.

جنگی که شب و روز ادامه داشت، تمام انسانیت و دوستی و عشق را از بین برده بود.

"ماریا" پیش خودش فکر کرد: "چه کار غلطی بود. تقصیر کی بود که این همه سال بدبختی، فقر و سختی برای این همه مردم فراهم کرده بود؟ برای "نیال" و او هم آن همه اندوه بیار آورد. البته اندوه آنها سبب و علتی نداشت مگر موفقیت‌های بیش از اندازه. شاید برای همین بود که "چارلز" به هر دوی آنها غبطه میخورد. شاید بخاطر همین بود که به آنها "انگل" میگفت. جنگ برای "ماریا" موفقیت نمایشهایش را همراه داشت و نمایش‌های او گاهی تا هجده ماه بر روی صحنه باقی میماند. برای "نیال" هم ساختن آهنگ‌های مردم‌پسند را به ارمغان آورده بود. همه آهنگ‌های او را میخواندند، مردم توی خونه، مردم توی کارخانه‌ها،

خلبانهای بمبافکن‌هایی که در آسمان "برلین" اینطرف و آنطرف مرفتند. همه اینها این آهنگها را تا مدت پانزده روز مدام زیر لب داشتند. و بعد فراموشش میکردند و آنوقت "نبال" آهنگ دیگری میساخت. و مردم بجای آهنگ قبلی این یکی را تکرار میکردند. آهنگهایش شعر انگ و خون نبود، شیرین هم نبود. حداقل تلاش برای خلق یک اثر بود. ولی بهر صورت موثر بود.

"ماریا" فکر کرد:

"اگر توی نمایشات یکی پس از دیگری شکست میخورد، دست از صحنه تاتر میکشید و توی مزرعه به راندن تراکتور می‌پرداخت، آیا بهتر میشد؟ در حالیکه مردم دیگر به راحتی می‌مردند او پلمهای موفقیت را طی میکرد. یک هنرپیشه محبوب میشد و در حالی ستارهای دلخواه، تحسین‌برانگیز و پول درآور شده بود که زنهای دیگر روی نیمکت‌ها با حال زاری حیوانه میزدند. آیا "چارلز" گاهی در اعماق دل خودش او را تحقیر میکند؟ شیر آب گرم را باز کرد و گذاشت تا آب گرم بیشتری جریان پیدا کند. "اگه آدم بیشتر از پنج دقیقه توی آب آرام بشینه، آب سرد میشه و آدم یخ می‌زنه. و وقتی آب گرمتر شه، اسانس خوشبو کننده بهتر توی فضای بحار کرده پخش میشه. خوب، کجا بود؟ ها، بله. جنگ..."

هیچ امیدی به این نبود که آنروز چطوری تمام خواهد شد. صبحی که شروع میشد کسی نمیدونست شامگاهش چگونه خواهد بود. کی پیداش خواهد شد. کدوم دوست گمشده‌ای در منزل را خواهد کوبید. نقشه‌ها و برنامه‌ها ناتمام میماند و با تغییر پیدا میکرد. یادداشتی روی در گذاشته میشد. "نیم ساعت دیگر برمیگردم." سیدی در دست برآه میافتاد و چکهای به پا میکرد. و برای خرید به "شفر دمارکت" میرفت. چرا با چکمه؟ برای تظاهر. تظاهر همیشه سر جاش بود. اون سرخ پوسته، این یکی شوالیه هست. این آزادی بود. آزادی که هیچکس امیدی نداشت که وقتی بخانه

برمیگردد کسی توی خانه باشد. بچه‌ها به جز بعضی وقت‌ها که برای رفتن پیش دندانپزشک به شهر می‌آمدند توی ده راحت بودند. "بولی" همیشه بچه‌ها را همراهی میکرد. برای رفتن پیش دندانپزشک صبح بی‌آرام و نفس‌گیر به شهر می‌آمدند و برای حفظ جانشان ساعت سه و ربع آنها را دوباره به ده برمیگرداندند. آنها همیشه موقعی به آنجا میرسیدند که "ماربا" مشغول لباس پوشیدن بود. با توی حمام مثل حالا توی وان‌دراز کشیده بود. اونوقت در حالیکه آب قطره‌قطره ازش می‌چکید حولهای بدورش میگرفت و لای در را باز میکرد.

"عزیزها، حالتون چگونه؟"

چهره‌های لاغر و زرد و زار و کوچکتان باو خیره میشد. و چشمهای کوچک و ریزشان به "آپارتمان" ماما که تنها در آنجا زندگی میکرد و کس دیگری آنجا نبود خیره می‌ماند. "ماربا" اهمیتی به نگاههای ریز آنها نداد ولی حوصله "بولی" را نداشت.

بولی میگفت:

"بچه‌ها، ماما خیلی حالتش خوبه، مگه نه؟ ما هم برای اینکه ننها نباشه پیش اون می‌مونیم." شاید اونها دلشون میخواست آنجا بمانند ولی ماما حوصله آنها را نداشت.

"عزیزانم، شما تو لندن حوصله‌تون سر میره. اوضاع اینجا خیلی بده. تو ده خیلی بیشتر از اینجا بهتون خوش میگذره."

بچه‌ها دور "آپارتمان" وقتشون را می‌گذروندند و با وقتی "ماربا" لباسهاشو از توی کمد بیرون میکشید، به داخل کمد زان میزدند و "بولی" با او بی‌چسب میگفت:

اونها به‌گفتش نواحتیاج دارند. کت "کارولین" دیگر اندازه‌اش نمیشه. نمیدونم اونها چرا انقدر سریع رشد میکنند. داشتم فکر میکردم اگه میشد سری به "دانیل‌نیلز" و یا شاید به "دی‌بن‌هام" می‌زدیم، بد نبود. یک

کاتالوک جدید بنام و آدرس شما از "دی‌هن‌هام" رسیده خیلی جالب بود. من اونو بی‌اجازه شما باز کردم، میدونستم که برای شما مهم نیست. اگه بتونیم از دندانسازی... این صدای تلفن نیست؟ میخواین من به تلفن جواب بدم؟"

— نه، متشکرم. خودم میتونم جواب بدم.

با وجود این، "پولی" از اتاق بیرون نرفت و همانجا کنجکاو ایستاد تا همیند کیه که به ماما تلفن کرده... اغلب "نیال" بود که تلفن میکرد. "نیال" از یک سفر اعزامی به نیویورک برگشته بود. خودش میگفت "روابط عمومی". حالا "نیال" با روابط عمومی چکار داشت کسی از سر درنیاورد. خودش هم از سر درنیاورد.

چون "پولی" هنوز توی اتاق بود، "ماریا" با یک رمز قراردادی و خصوصی با اون صحبت کرد:

"الو، من ماریا دیلانی هستم. آیا شما آقای "چی‌چستر" هستید؟"  
"نیال" رمز را میدانست و از آن سر سیم خندهاش گرفت و صدایش را که خیلی بلند بود آهسته‌تر کرد و گفت:

"کی پیش توست؟ "چارلز" یا "پولی"؟"

"آقای "چی‌چستر"، بچه‌ها از ده‌آمده‌امند و تمام روزم گرفته است."

"منظورت اینه که باید پیش دندان‌ساز برندی. شب هم میمونی؟"

"سلما"، نه، آقای "چی‌چستر" ولو اینکه مه باشد. شما میتونید

به تاتر برام زنگ بزنید و راجع به مطلب "زنان و زیبایی" و آشیزی در خانه با هم بحث کنیم."

— خیلی خوشم میاد، خانم دیلانی. غذا مساله مهمی است. میتونم

شب بمونم، عزیزم؟"

— آقای "چی‌چستر"، جای دیگه‌ای هم میتونید برید؟ کباب بومی

یادتون هست؟ من نمی‌تونم منتظر کباب بومی بشم.

- رمز کباب بومی بادم نیست. آیا معنی‌اش این نیست که باید روی زمین بخوابیم؟ دفعه قبل که رو زمین خوابیدم، کمر درد گرفتم.

- نه، اونکه طرز بختن "کاری" در "مدرس" هست... من حالا باید برم آقای "چی‌چستر"، خداحافظ. آیا همیشه بکنفر باید بالای سر آدم باشه؟ یاد بچگی‌ها افتاد که شیرینی‌ها را یواشکی توی کمد قایم میکردند و "ترودا" غرولند میکرد که نباید این کارها رو بکنند.

"بولی" به سادگی پرسید: "میخوای بری درس آشبزی بخونی؟"

- شاید، شاید.

هنوز لباسش را نبوشیده بود. هنوز روسری دور سرش پیچیده بود و صورتش بر از کرم و چربی بود و تازه می‌بایست نامه‌های روز را بخونه.

خانم دیلانی عزیز،

من یک نماینده سه پرده‌ای نوشتام و برایم خیلی عجیب است که تمام مدیران اجرایی تاترهای لندن آنرا برایم پس فرستاده‌اند. من معتقدم که تنها فقط شما هستید که میتوانید نقش "لولا" را بخوبی زنده کنید.

خانم دیلانی عزیز،

من یکی از نمایشهای تئاتر کالان عنوانش را فراموش کرده‌ام، چند سال پیش دسده‌ام. ولی لبخند شما را در لحظه‌ایکه آلبوم را امضا نمی‌کردید هرگز فراموش نکرده‌ام. از آنروز به بعد سعادت‌م را از دست دادام. سلامتی‌ام از بین رفت و به تازگی از بیمارستان مرخص شده‌ام و فهمیدم که زنم با تمام موجودیم فرار کرده است. اگر شما لطف کنید و فرضی در حدود سصد "پوند" به من...

خانم دیلانی عزیز،

بعنوان رئیس کمیته "گردکترهاون" بنفع زنان بی‌پناه و سقوط کرده از شما خواهش میکنم که به ما افتخار بدهید تا در...  
همه‌شانرا توی سطل زباله ریخت.

"پولی" گفت:

— میتونم این پیراهن رو قدری تو بذارم و زمستان بعدی را هم با اون بگذرانم ولی مشکل سر جورابهامه. جورابهام همه سوراخ سوراخ شده‌اند. کفشهامو دادم تو دهکده پاشنه بزنند و تخت بباندازند. آقای "گانتلی" خیلی سرش شلوغه. مجبوریم مثل بقیه صبر کنیم تا نوبت ما بشه.

ناگهان صدای فریادی بلند شد. یکی از بچه‌ها زمین خورد و جانفاشی به لبه حمام خورد و بریده شد. باز هم یک آشوب دیگه. حالا باید دنبالش نوار چسب بهداشتی بگردیم. چسب میدانی کجاست؟ مامی باید یک جعبه کمکهای اولیه تهیه بکنه. مامی هیچوقت فکر مواظبت از خودش نیست. "مامی خوب از خودش مواظبت میکنه. مامی هر وقت که تنها بود، هیچ اتفاقی برایش نمی‌افتاد. کار دندانسازی تمام شد. خرید، صرف ناهار و دوباره خرید انجام شد. و وقتی ساعت سه و ربع همگی در ایستگاه بودند، "ماریا" نفس راحتی کشید. وقتی بچه‌ها با صورتهای کوچولو و دستهای کوچولویشان که از پنجره برایش تکان میدادند، نگاه کرد، یک لحظه در دلش غمی موج زد. اندوه به قلبش چنگ زد: چرا "ماریا" با آنها نبود؟ چرا از آنها مراقبت و پرستاری نمیکرد؟ چرا مثل مادرهای دیگر رفتار نمیکرد؟ اونها باون تعلق نداشتند. اونها مال اون نبودند. اونها بچه‌های "چارلز" بودند. از اولش یک چیز غلطی توی کار بود. و همش تقصیر او بود. چون باندازه کافی در مورد آنها فکر نمیکرد. بقدر کافی آنها را دوست نداشت. همیشه چیز دیگری برایش مطرح بود. نمایش، یک شخص. همیشه یک چیز دیگر...

با مامی مخصوص و یا یاس و دل‌مردگی از سکوی قطار جدا شد و همراه با سربازانی که بچه‌هاشونو بغل کرده بودند بسمت در خروجی براه افتاد. این همه هیاهو برای چی بود؟ اینها به‌کجا میخواستند بروند؟ "چارلز" توی خاورمیانه چکار میکرد؟ چرا او اینجا بود؟ تمام او را

مردم بسمت نرده‌ها هجوم می‌بردند. همه با چشهای از حدقه درآمده بدنبال چهره‌های آشنایشان میگشتند.

توی تاتر، احساس آرامش میکرد. مثل کسی که توی خونش باشد همه چیز را بفراوشی می‌سپارد. اتاق رختکن احتیاج به تعمیر داشت. تمام کاغذهای دیواری‌اش و رآمده بود. دستگاه تهویه‌اش تمام خاک گرفته بود. دستشوئی‌اش ترک برداشته بود. فرش کف آن بقدری پاره پاره شده بود که حتی با قالیچه هم نمی‌شد آنرا پوشاند. روی میز قوطی‌های کرم‌پخش بودند. کسی در زد. "بفرمائید تو." "چارلز" فراموش شده بود. بجه‌ها فراموش شده بودند. جنگ و تمام خطراتی که او را تهدید میکردند، همه را بدست فراموشی سپرده بود. جدائی‌ها و تلخی‌ها و همه چیز بفراوشی سپرده شده بودند. اینها هم فراموش میشدند. فقط با این کار میتونست طفره بره و خودش رو سرگرم کنه، کاری که از ابتدا شروع کرده بود. کاری که در آن سعی میکرد همیشه کس دیگری باشد. نه تنها کس دیگری باشه، بلکه بصورت یک دسته و یک گروه که همیشه با هم هستند، باشد. در موقع اجرای نقش همیشه سر و صدای یک ترن سربع‌السیر که جینگ میکشید و سرفه میکرد او را بسوی سرنوشتش پیش میبرد.

پس چرا "نیال" نیامد که او را به خانه ببرد؟ این تنها کاری بود که او می‌توانست برایش بکند و او را در تاتر صدا بزند. سعی کرد با تلفن تماس بگیرد. تلفن جواب نداد.

"خوب، پس "نیال" کجا بود؟ نکنه این آخرین باری که منفجر شد بهاون اصابت کرده باشه؟ کسی میدونه اون امشب کجا بوده؟ فکر میکنم "کردی‌دون" بوده باشه."

هیچکس نمیدونست. هیچکس مطمئن نبود. بعد کس دیگری بهدر زد: "بفرمائید." "نیال" بود.

— کجا بودی؟ چرا زودتر نیامدی؟



- کار دیگهای داشتم .
- فکر میکردم تو ناتر نشستی .
- چهار بار این نمایشرو دیدم . یک دفعه‌اش هم زیادی بود .
- امشب خیلی خوب بازی کردم . از اون دفعه‌هایی که دیدی خیلی بهتر بود . خیلی فرق داشت .
- تو همیشه بازیت فرق داره . من هیچوقت دادم دو بار یکجور بازی کنی؟ بیا ، این بسترو بگیر .
- چیه؟
- یک سوغاتی که برات خریدم . از خیابان پنجم نیویورک خریدم .
- خیلی گرونه . لباس خونه هست .
- اوه ، "نیال" ...
- و دوباره بچه شد . با عجله کاغذ کادوئی بسته را پاره کرد و روی زمین ریخت ولی خیلی زود دوباره آنها را جمع کرد چون دیگه توی بازار بمندرت کاغذ کادوئی پیدا میشه . بعد از توی جعبه پیراهن نازک سبک و نرمی را بیرون آورد .
- باید خیلی قهنتی باشه .
- همینطوره .
- از طرف روابط عمومی؟
- نه ، شخصیه . دیگه انقدر ازم سؤال نکن . بهوشش .
- هدیه گرفتن چقدر خوبه . او چه پسر خوبیه که همیشه بفکر هدیه هست . لباس را پوشید .
- چگونه؟
- خیلی خوبه .
- خیلی خوشم میاد . اسمشو میذارم "هوس زیر درخت نارون" .
- آنوقت شب تاکی پیدا نمیشد . و آنها مجبور بودند زیر مه غلیظ

کورمال کورمال بسوی "آپارتمان" راه بروند. و بمصدای غرش لکوموتیوها و بوفبوف قطارها که از کنارشان رد میشد، گوش دهند. این خیلی عجیب و غریب، نادر و عصبانی کننده بود که آدم کسی رو توی دنیا از همه بیشتر دوست داشته که یک وقتی اونو مثل بچه بغل میکرد و با صدای بلند ماج ماج میکرد. چرا باید توی این دنیا بجائی برسه که با یک همچه پسر کلمشقی کلنجار بره؟ با همان چنمان، دهن و دستهای آشنا. در لحظه شادی، در لحظه ناامیدی و در هر شرایطی به "نیال" پناه میبرد. همیشه از او بعنوان حلال مشکلات استفاده میکرد.

— موضوع اینه...

— موضوع چیه؟

— موضوع اینه که اگه بجای "هوس زیر درخت نارون" برام چندتا

قوطی بر از غذا میاوردی، خیلی بهتر بود. ولی البته دیگر دستت بهاون غذاها نمی‌رسید.

— چه نوع غذائی؟

— خوب، ران گوساله، زبان گوسفند و سینه مرغ.

— اینکارو کردم. یک بسته بزرگ دادم باربر بیاره خونه. خودت

می‌بینی. البته بجای سینه مرغ، سویس گرفتم.

— اوه، اوه. خوب...

وقتی به آپارتمان رسیدند، "ماریا" لحظهای با "نیال" حرف میزد و

لحظهای به "کتری" که در حال جوشیدن بود، سر میزد. و مرتب بین

آشپزخانه و اتاق خواب در رفت و آمد بود.

"نیال" گفت:

— نمی‌خواهد بررسی که آب سر نره. من مواظبش هستم.

— "نیال"، تو صندوق لباسها چکار داری؟ بذارش کنار.

— دارم دنبال یک پتوی دیگه میگردم. این پارچه بیجازی زیر میز

اطوکشی چیه؟

– از اون نمبتونی استفاده بکنی... چرا، میتونی، ولی مواظب باش با "چای" لکاش نکنی.

– منگه "چای" ندارم. ابکاش داشتم. اتاق یخه. تمام دندونهام داره تکون مبخوره.

– خوش بحالت. خودتو با حرارت بخار گرم کن. باز در باز کنرو کم کردم. "نیال"، اینها چیه پوشیدی؟ مثل حاجی فیروز شدی.

– اینها پیرامای آمریکائی من هستند. خوست نمیاد؟

– نه. از اون رنگ جگریاش بدم میامد. درش بهار. یک چیز دیگه بهوش.

باز صدای غرش یک ترن دیگه که از آنجا رد میشد، بگوش رسید. کجا میره؟ از کجا میاد؟ ولش کن، بهتره که هرچه زودتر یک شیشه آب گرم بگیری.

– گشنگات، نیال؟

– نه.

– دیرتر گشنگات میشه؟

– آره، ناراحت نباش. اگه گشنگام بشه خودم یکی از قوطی‌ها را با پاشنه کش باز میکنم. ضمناً موضوع کباب "بومی" چی بود.

– سهیم شدن در شرکت تراورس، فراموش کردی؟

– اوه، چرا. ولی چه ربطی به امشب داره؟

– هیچی. فقط خواستم جلوی "پولی" چیزی گفته باشم.

یک فنجان چای داغ خیلی چسبید. وقتی ترنی رد نمیشه و در و پنجره نمی‌لرزید، سکوت دلچسبی ایجاد میشد. فقط صدای تیکتیک ساعت بگوش میرسید و عقربه‌های درخشانش تو تاریکی ساعت یک بعد از نیمه شب را نشان میداد.

— نیال؟

— چیه؟

— این تکمرو تو روزنامه خوندی که همسر یک کلنل میمیرد و وصیت میکند در موقع تدفین او نهایش اجرا کنند؟  
— نه.

— چه فکر خوبی.

— تو چی فکر میکنی؟

— نمیدونم.

— خیلی خوب، دیگه حرف نزن.

در "فارسینگ" کسی زنگ را دوباره به صدا درآورد. "ماریا" چشمهایش را باز کرد و در حالیکه آب از سر و صورتش میریخت و مبلرزید از توی وان بلند شد. راه آب وان را باز کرد و آب فرفرکنان فرو رفت. اون برای شام عصر بکشنه خیلی دیر کرده بود.

\* \* \*

"سیلیا" در اتاق خواب بچها را بشت سرش بست و پیش خودش گفت:

آنچه که امروز بعدازظهر صحبت میکردم واقعا "حقیقت داره" اینها با آنچه که ما بودیم خیلی فرق دارند. دنیای ما خیلی خیالی و فانتزی بود ولی دنیای اینها واقعی و حقیقی هست. اینها تو خیال و رویان هستند. برای بچههای امروزه، یک مبل همان یک مبل هست. برای آنها دیگر خیال بافی نمیکنند و در نظرشون هیچوقت یک کشتی و یا یک جزیره متروک جلوه نمیکند. براشون طرحهایی که روی دیوارند همان طرح هستند نه اینکه هیگلها و نسجهایی باشند که نصف شب تغییر قیافه و تغییر حالت میدهند. اونها خوب میدونند بازیهایی مثل "لودو" و مهرسازی بر مبنای مهارت و شانس بستگی دارند همانطور که بازیهایی مثل "بریج" برای بزرگترها به همین روال هست. در حالیکه اون موقعها مهرهای بازی در نظر ما سربازهایی خطرناک و بی‌امان جلوه میکردند و شاه تاجدار در ردیف عقب مثل پادشاه مقتدری که زیاد بادش کرده باشند به قدرت خارق‌العاده‌ای به هوا میبرد و روی مربع‌های بازی عقب و جلو میپرد. بدبختی آنجاست که این بچهها هیچ نوع خیال‌پردازی ندارند. اینها بهترین، منطقی و واقع‌بین هستند ولی تو بازی‌هاشون سحر و جادو دیگر جایی ندارند. سحر

و جادو از دنیای آنها رخت بسته هست.

— بچه‌ها جمع بشن، "سیلیا" خانم؟

— آره، "پولی" معذرت می‌خوام که سرم گرم شد و نتونستم پیام

در حمام کردن آنها بهت کمک کنم.

— اوه، عیبی نداره. دیدم که داشتید تو اتاق حرف می‌زدید. فکر

کردم که بحث شما خیلی طول بکشه. فکر نمی‌کنید خانم "ویندهام" خیلی

خسته بنظر میاد؟

— فقط علتش لندنه، "پولی". هوای بارانی و بازی کردن مدام در

تاتر. معلومه که آدم خسته میشه.

— منم همین فکر رو کردم. حیف نیست که مرخصی نمی‌گیره و نیامد

اینجا یک مدتی با بچه‌ها و آقای "ویندهام" باشه؟

— این کار واسه یک هنرپیشه کار ساده‌ای نیست و علاوه بر آن

بنفعش نیست.

— بچه‌ها خیلی کم اونو می‌بینند. "کارولین" هفتای دو بار برای

پدرش نامه میده ولی هیچوقت برای مامانش نامه نمی‌نویسه. اصلاً "سردر

نمی‌ارم...

— خوب، "پولی". من باید برم و اتاق رو مرتب کنم. سرنام

می‌بینمت."

هیچ اعتمادی نبود که با "پولی" راجع به "ماریا" حرفی بزند.

هیچ اطمینانی نبود که با اون درباره "چارلز" یا بچه‌ها حرفی بزند.

از اون همه ماجراها و اون همه غم‌ها و مصیبت‌ها که از آنها دیده بود،

هیچکدومشان را نمیشد با او در میان گذاشت. اون پرستار ایرلندی که

یک ماه آخر قبل از آنکه بابا بمیرد برای شب‌ها استخدام کرده بودند،

اون دیگه از همه بدتر بود.

"سیلیا" بشن خودش فکر کرد:

"واسه دیگران زندگی کردن معنی اش این است که نه فقط بخاطر دیگران باید زندگی کرد، بلکه دنیا را هم باید از دریچه چشم اونها دید. نه از دریچه چشم خودش. با اینکار خودش را آزار مسدود. لااقل خودش اینطور بود."

"سیلیا" دستش را در دستشویی اتاق خواب "کارولین" شست و صورتش را صابون زد. همیشه برای تعطیلات آخر هفته اتاق خواب "کارولین" را در اختیارش میگذاشتند. آب خیلی سرد بود. یکنفر حتما تمام آب گرم رو برای پر کردن وان برای خودش مصرف کرده بود و این حتما "ماریا" بود.

باز "سیلیا" تو فکر رفت.

وقتی برای فکر کردن به گذشتهها نبود، همین سالهای بدبختی و بی‌بناهی چقدر برای پاپا زحمت کشیده بود. حتی وقتی نداشت که برای خودش نقاشی کند و داستان بنویسد. با وجود تشویقها و تحسینهای زیادی که آقای "هاریسون" ازش کرده بود و میگفت:

"اگه الان اینکارو نکنی، هیچوت دیگه نمیتونی اونو انجام بدی." و اون قول میداد و میگفت:

"قول میدم اینکارو بکنم، هفته آینده، ماه آینده، سال آینده." بعد از مدتی دیگه ازش خسته شده بودند. او بقولش وفا نمیکرد. در حقیقت یک جوجه هنرمند بود. هنری که آقای "هاریسون" و دیگران را بخوبی جذب کرده بود محکوم به فنا و نیستی بود.

سلما "اگه قلبی را خوشحال میکرد، خیلی بهتر بود. و باز خیلی بهتر بود که پاپا را که بی‌کس و بی‌بنا در رختخواب افتاده بود و چشم به او دوخته بود، خوشحال میکرد. و اندک آرامشی را که میتوانست باو ببخشد، ازش دریغ نمیکرد. اگه بداد پاپای بیچاره میرسید خیلی بهتر بود تا اینکه بنشیند نقاشی کند و با داستان بنویسد. امکان نداشت که

بتواند هر دو کار را با هم انجام بدهد. اصل مطلب این بود که وقتی پاپا را از بیمارستان به منزل می‌برد، خودش این موضوع را درک میکرد و همان توجه داشت. یا می‌بایست تمام وقتش را صرف اون بکنه یا اینکه بامان خدا رهایش بکنه و بدنبال نبوغ و هنرش بره.

خیلی ساده بود، او می‌بایست یکی از این دو راه را انتخاب بکنه. و او "پاپا" را ترجیح میداد. چیزی را که مردمی امثال "هاریسون" هیچوقت نمی‌تونستند درک بکنند این بود که یک همچو کاریرو همیشه فداکاری خوند. این از خودگذشتگی نبود. اون خودش و باراده خودش این انتخاب رو کرده بود. چون دلش میخواست که اینکار را بکنه. هر چقدر پاپا پر توقع بوده باشه هر چقدر زودرنج و حساس بوده باشه باز او در پناه پاپا بود. پاپا سیری برای عملیاتش بود. او احتیاجی نداشت که وارد جرگه دنیا و هیاهویش بشه. اون احتیاجی نداشت که کوشش و تلاش بکنه. او احتیاجی نداشت با چیزهائی که دیگران مواجه میشدند مواجه شود. اون احتیاجی به مبارزه نداشت. چون او از پاپا پرستاری میکرد.

بگذار آقای "هاریسون" و دیگر همکارانش هر چه میخواستند فکر کنند. معتقد باشند که بتونم اون در یک چنین شرایطی بروز نخواهد کرد. بگذار برای خودشان دل خوش کنند و هر جور که دلشان میخواست قضاوت کنند و اظهار نظر کنند که اگر انطور میکرد بهتر بود و یا اگر آن کار را نمیکرد، بهتر بود. بگذار "پاپا" تو صحنه باقی بمونه. بگذار برایش کف بزنند. برایش هورا بکنند. ولی بالاخره برایش خطر نکست هم وجود دارد. بگذار "نیال" آهنگهایش را بنویسد و منتظر انتقادهای بشه. بگذار از آهنگهایش تمجید و استقبال کنند ولی بالاخره یک وقت می‌بینی بکیش با سردی روبرو میشه.

بیکار که آدم نبوغش را بدنیا عرضه کرد. دنیا فوری مارک خودش رو باون میچسبونه. نبوغ چیزی نیست که در اختیار آدم باشه و بخودش تعلق



داشته باشه. دیگر چیزی میشه که روش تجارت میکنند. روش خرید و فروش میکنند. ممکنه قیمت گرونی پیدا کنه و هم ممکنه قیمت ارزونی داشته باشه. یک وقت هم ممکنه توی بازار باد بکنه و رو دست بمونه. دیگه صاحب نبوغ همیشه باید چشمش بدست خریدار باشه. پس اگه خاطرت را بخواهی، اگر احساس داشته باشی و برای هنر و نبوغت ارزش قائل باشی باید عذرگیری. باید به بازار پشت کنی. مثل "سیلیا".

و باین دلایل بود که پرستاری پاپا را انتخاب کردم. چون از شکست می ترسیدم، از انتقاد وحشت داشتم. "چارلز" وقتی اونهای دیگه را مورد حمله قرار داد کاملاً اشتباه میکرد. من انگل هستم نه اونها. این من بودم که به پاپا تکیه داشتم نه اونها. اونها که همان موقع خودشون رو زده بودند، تو قلب دنیا.

پاپا مرده بود. ولی او هنوز هم بی بهانه میگفت. جنگ... توی دوران جنگ کسی از اون توقع و انتظار نداشت که نقاشی بکند. خیلی کارهای مهمتر و لازمتری بود که میبایست انجام بده مثل نظافت بیمارستانها، توزیع خواربار، کمک و یاری به مرکز امداد کوران... خیلی کارها وجود داشت که آدم میبایست بهاونها بپردازه. مخصوصاً "یک زن مجرد و بدون عائلای مثل "سیلیا" موظف بود که باینجور کارهای عام المنفعه بپردازه. و من به همه وظایف عمل کردم. هیچوقت دست از فعالیت نکشیدم. من آنقدر کار میکردم و زحمت میکشیدم که کمتر زنی مثل من پیدا میشد. کمتر کسی میتونست مثل من تمام وقتش رو صرف کمک به دیگران بکنه. ولی من چرا دارم با خودم حرف میزنم؟ چیرو میخوام ثابت کنم؟ حالا دیگه جنگ تمام شده. جنگ هم مثل پاپا دیگه مرده. پس حالا دیگه برای چی زنده بمونم؟

روی تخت نشست و یک لنگه جوراب توی دستش بود. دیوار روبرویش خالی و لخت بود. "کارولین" هیچ عکسی روی دیوار اتاقتش نزده بود.

تمام عکسهای پرو که داشت با خودش به مدرسه شبانه روزی برده بود. چرا باید یک دختر بچه رو به مدرسه شبانه روزی بفرستند؟ "ماریا" میگفت "خودش دلش میخواست که به شبانه روزی بره. تو خونه حوصله اش سر میرفت." "سلیا" روش نمیشد آنچه را که دلش میخواست باو جواب بدهد. اون نمی‌تونست برگرده و به "ماریا" بگه "آگه" "کارولین"، تو خونه حوصله اش سر میرفت، چرا اونو نفرستاد پیش اون زندگی بکنه؟" کسی که اونو دوست داشت و اونو نوازش میکرد، این یک دلیل قانع کننده بود ولی حالا دیگه خیلی دیر شده بود. حالا دیگه "کارولین" تو مدرسه خودش بود و او یعنی "سلیا" اینجا، روی تخت خوابش نشسته بود و به دیوار لخت روبرو خیره شده بود.

روز واقعا "سخره و بی خودی بود. همعاش دردسر بود. تمام روز هوا سخت بارانی بود. بیرون و گردش نتوانستند بروند. ورزش که نکردند. "چارلز" عصبانی و بد اخلاق بود.

جوراب را به کناری گذاشت. روتختی را تا کرد و لباس خوابش را روی بالش گذاشت. ژاکت پشمی خواب، جوراب خواب و خرگوشی که یک گوش آن پاره شده بود همه را روی تخت خواب گذاشت. این خرگوش هم یکی از هزاران چیزی بود که پس از مرگ پاپا از ریخته شدن به انبار نجات پیدا کرده بود.

"ماریا" گفته بود:

"خیلی خردمربیز و آشغال اینجاست. یک چهارم اونها هم مورد احتیاج نیست. اون میزرو برای "آپارتمان" خودم میخوام و اون میز گردی که توی اتاق نشیمن هست و یک صندلی قدیمی هست که من همیشه اونو دوست داشتم. همین و بس، ولی تو هم بی خودی خودت رو بار نکن. یک بمب کار همه شونو میبازه."

"نیال" بغیر از کتابها و یک تابلو نقاشی از "ماما" چیزی نمی‌خواست.

ولی سلیا " همه چیزرو میخواست. اما چطور میتونست همه آنها رو نگهداره؟ کجا میتونست بذاره؟ زندگی که اون داشت و هر روزش یک حا میگذشت مگر اینکه جنگ تمام میشد. براش دور ریختن چیزهایی که با آنها انس گرفته بود مشکل بود. حتی تقویم دیواری قدیمی و کارت تبریکهای کریسمس. یک تقویم دیواری از وقتی "ماریا" عروسی کرده بود در توالی طبقه پائین به دیوار زده بودند و "سلیا" بعدها هیچوقت آنها عوض نکرد. چون از عکس شکوفههای سیب که روی آن بود خیلی خوشش میامد. روز عید هم مقداری رویان تزئینی خریده بود و به آن اضافه کرده بود. هیچ وقت از دیدن اون عکس سیر نمیشد. حتی روزهایی که دلمرده و کل بود از دیدن اون عکس لذت می برد. و باین ترتیب وقتی خانه رافروختند چیزهایی از این قبیل بناچار دور ریخته شد و تصویر شکوفههای سیب به سطل خاکروبه سپرده شد. اما چیزهای زیادی بود که دور ریخته نشده بودند. یک کامیون چیزهای غیرقابل استفاده. استکان نعلبکی، بشقاب، فنجان قهوه. پاپا همیشه دوست داشت که توی اون فنجون قهوه بخوره. گلدون سبزو هم دوست داشت نگهداره. "ترودا" لباشرو شکسته بود. وقتی داشت گلدونرو پر میکرد، "نیال" در حال دویدن بهش تنه زده بود و اون افتاد و شکست. این گلدان شکسته براش یادآور خاطرات بچگی "نیال" بود. اون موقع "نیال" شانزده سال داشت. جافوی کاغذ ببری، سبزی، و منقل ذغالیرو هم دلش میخواست نگهداره. اینها یک وقتی مورد استفاده بودند و به آنها خدمت کرده بودند. یک وقتی بدرد میخوردند. و حالا خونه کوچولوئی که در "هامستد" داشت بر از چیزهایی نده بود که احتیاجی به آنها نداشت. ولی اون خوشحال بود که آنها را پیش خودش داشته باشد. مثل همین خرگوش یک گوش که حالا روی بالش افتاده بود.

و این هم یک دلیل دیگر بود. یک بهانه دیگر برای غفلت از

کشیدن نقاشی و نوشتن داستانهایش، کوچ کردن به خونه کوچولو. "ماریا" میگفت چرا بهش میگی "خونه کوچولو"؟ "پس چی میشد بهش گفت؟ خوب کوچولو بود دیگه.

"سیلیا" فقط ایام هفته را در آنجا بود. چون همیشه برای تعطیلات آخر هفته به "فارسنیک" میآمد. لاقلاً تا آنروز که تمام تعطیلات آخر هفته را باهنجا آمده بود.

وقتی کاپشنی رو که "ماریا" بهش داده بود، به تن کرد، کمی مکث کرد. امروز همه چیز غیرعادی بنظر میاد. مثل همین پوشیدن کاپشن در بعدازظهر تابستان و با آمدن باران و طوفان در یک چنین موقعی. وقتی دیروز وارد شد همه جا مثل همیشه بود. طبق معمول روز شنبه سوار ترن شد و البته "ماریا" بخاطر تاتر شب همراه با "نیال" رسیدند. "سیلیا" "چارلز"، "پولی" و بچه‌ها مثل همه، روزهای شنبه ناهار را با هم خوردند. بعدازظهر "چارلز" بجائی رفته بود و "سیلیا" با "پولی" و بچه‌ها گردش کردند.

شامی که با "چارلز" میخوردند مثل همیشه ساکت نبودند. رادیو را روشن کرده بودند و به موزیک گوش دادند و اخبار را شنیدند. "سیلیا" یک روبالشی را که هفته پیش "ماریا" پاره کرده بود، رفو میکرد. و بعد برای "ماریا" و "نیال" شام کنار گذاشت چون میدانست که اونها گرسنه خواهند رسید. اینکارش به نفع "پولی" و خانم "یانک" بود. چون با این کار دیگر احتیاجی نبود که آنها منتظر بمانند و میتونستند بروند و بخوابند. بعلاوه او خودش اینکار رو دوست داشت. برایش عادت شده بود. اون بهتر از خانم "یانک" آشپزی میکرد. غذایی که درست میکرد خیلی خوشمزه‌تر بود. اینو دیگران میگفتند. شاید علتش این بود که از خودش بیشتر مایه میداشت و مواد بهتر و بیشتری صرف میکرد؟ شاید "چارلز" اونهارو پس میفرستاد و ناراحت میشد؟

و ناگهان احساس کرد همه آن چیزهایی‌رو که سالها بهمهده داشت، مثل اقامت در "فارسینگ"، مثل تعمیر بالش برای "ماریا"، مثل رفو کردن جورابها برای بچهها، همه را باید کنار بگذارد. دیگه نباید این چیزهارو تو زندگی بهمهده بگیره. اینها همه باید از بین بروند. همانطور که جنگ از بین رفته بود، همانطور که پاپا از بین رفته بود. دکمههای کاپشن را تا زیر چانه محکم بست. و شروع به پودر زدن بروی دماغش کرد. همانطور که توی آپینه نگاه میکرد، متوجه شد که اون چین‌های لعنتی میان دو ابرویش بد جوری خودنمایی میکنند. روی آنها را پودر مالید ولی بی‌اثر بود و اخمهایش همچنان سر جایش مانده بودند.

"ترودا" همیشه باو میگفت:

"میشه انقدر اخم نکنی؟ انگار کشتی‌هاشو آب برده. خوب نیست بچهای به سن و سال تو انقدر اخم بکنه. واسعات عادت میشه."  
و پاپا میگفت:

"بخند، عزیزم، بخند. وقتی اخم میکنی مثل اینه که غم دندارو شونه‌هاست سنگینی میکنه."

ولی بالاخره اخم‌ها و چین‌ها کار خودشون‌رو کردند. سر جاشون ثابت موندند و دیگه از بین نرفتند. اگر چه این اخم کردن‌ها از زمان جنگ شدیدتر شده بود و اگر چه از وقتی که پرستاری پاپا را میکرد، شروع شده بود ولی علت اصلی‌اش این بود که درد مختصری در خودش حس میکرد. درد سختی نبود. درد شدمدی نبود بلکه مختصر دردی حس میکرد. مثلاً "لازم بود که روی غذاهای مخصوص احتیاط کند و یک رژیم غذایی مختصری رو رعایت بکنه. بهر صورت یک عکسبرداری با اشعه ایکس علتش‌رو معلوم میکرد. و قصد داشت هفته بعد اون عکس‌رو بگیره. اما درد مثل همین اخم ادامه پیدا کرد... وقتی زنی از سی سال تجاوز کرد و ازدواج نکرد باید انتظار یک چنین دردهایی‌رو بکشه. باید منتظر ناخوشی‌های مختلفی

باشه... .

اگه قبل از صدا کردن زنگ به طبقه پائین و اتاق نشیمن بره و آتشرو درست کنه، آها "چارلز" اینجا خواهد بود؟ ممکنه باو نگاه کنه و فکرکنه، جبرا او طوری رفتار میکنه که انگار خونه خودشه؟ ولی با وجود این یکی باید آتشرو مرتب بکنه. چون "پولی" الان تو آشپزخانه داره به خانم "بانک" کمک میکنه تا ظرفهارو مرتب کنند. هر کاری حالا بکنم بالاخره یک نوع دخالته. چطوره سالاد را مخلوط کنم؟ همیشه من سالادرو مخلوط میکردم. هیچکس دیگه بلد نیست چطوری این کاررو بکنه. ولی "ماریا" خودش باید سالادشرو مخلوط بکنه. حالا دست بهر کاری بزنم، اگه به چشم دیگران هم نباشه، بچشم خودم یک فضولی و یک گستاخی میاد. دیگه آرامش از اینجا رفته. "فارسنگ" دیگه یک خونه نیست. اینجا یک ساختمانیه که برای تعطیلات هفته میهمان هستم.

از اتاق بیرون آمد و از پلههای عقبی پائین رفت. از این جهت این راه را انتخاب کرد تا اگر بین راه با "چارلز" روبرو شد، بتواند از در دیگه به اتاق پذیرائی برود و همانجا منتظر بقیه بماند تا زنگ صدا کند. ولی نقشماش با شکست مواجه شد. چون "چارلز" خودش هم تو سفره خانه بود و درش هم باز بود و اون تلفنی مشغول حرف زدن بود. آنچه که پیش خودش فکر میکرد، غلطی از آب درآمد.

"سیلیا" خودش را پشت تاریکی پلهها مخفی کرد تا او صحبتش تمام شود. خودش بارها به آنجا رفته بود و با تلفن صحبت کرده بود. برای ترن، برای کرایه اتومبیل و برای خیلی چیزها از اون تلفن استفاده کرده بود. و بارها وقتی گوشی را برمیداشت متوجه میشد که "ماریا" از اتاق خواب دارد با راه دور صحبت میکنند. با بکنفر توی لندن حرف میزد. از حرف زدنش میتونست بفهمد که یک کار شغلی هست یا چیز دیگه. بیشتر وقتها صحبتها غیر از صحبتهای شغلی و کاری بود. اونوقت گوشی

را آهسته روی کمد میگذاشت و منتظر میشد تا وقتی صدای تیک میبرد  
میفهمید که صحبت آنها تمام شد.  
"چارلز" داشت میگفت:

"کاملاً" روشنه، من تصمیم رو امروز بعدازظهر گرفتم. دیگه بی فایده  
هست که اینجوری ادامه بدم. امشب حرفهامو میزنم."

اندکی سکوت شد و بعد گفت.

— آره، همشون. هر سه نفرشون.

سکوت دیگر و بعد.

— تمام روز، خیلی بد ولی حالا بهترم. وقتی آدم جرات تصمیم گیری

پیدا میکنه، حالش بهتر میشه.

"چارلز" متوجه شد که در باز هست، باها آنها لگد زد و در با

صدای محکمی بسته شد و صدایش بصورت زمزمه درآمد و دیگر چیزی شنیده  
نمیشد.

و "سلیبا" که روی پلمها به دیوار قوز کرده بود یکمرتبه سردش شد.

یک چیزی داشت اتفاق میافتاد. یک چیزی که هیچکدوم ما نمیدونستیم

چبه در شرف وقوع بود. اضطراب وضع خودش که حالت مزاحمت داشت

دیگر اهمیتی نداشت. آهسته از جلوی در فرمخانه گذشت و به اتاق

ناهارخوری رفت و شروع به مخلوط کردن سالاد نمود.

صدای زنگ مثل یک احضاربه در درون ساختمان پیچید.

\* \* \*



اتاق پذیرائی "فارسنگ" دراز و باریک بود. میز آبنوس بود و در گوشه‌هایش طرح برگ را کنده‌کاری کرده بودند و صندلیها هم از جنس آبنوس بودند و پایه‌های باریک و ظریفی داشتند. رنگ قالی خاکستری بود و کمی از رنگ خاکستری کاغذهای دیواری تیره‌تر بود. توی این اتاق هیچوقت اجاق هیزمی وجود نداشت. بجاش یک اجاق برقی بود که همیشه قبل از شام آنرا روشن میکردند و بعد از شام دوباره خاموش میکردند. یکبار "ماریا" از روی بی‌احتیاطی یک ماهی دودی را روی آن سوزاند. روغن و چربی ماهی دودی روی میله‌های سرخ اجاق پخش شد و شعله کشید و همین کار باعث شد که یکی از میله‌های آن زنگ بزند و خراب بشود و "پولی" با اینکه با پارچه آنرا از روی اجاق بیرون آورد دستش بطوری سوخت که جای لکماش هنوز هم روی دستش هست و هرگز از بین نرفت. هنوز هم این تنها چیز زنگ‌زده توی این اتاق تمیز و مرتب هست. هرگز اتاقی به‌این خوبی در خیال هم پیدا نمیشد. اتاقی که توش بشینند، غذا بخورند و حرف بزنند. شام رسمی شب یکشنبه روی میز جلوی صندلی "چارلز" چیده شده بود. ظروف سفالی سبز رنگ با دستهای کوچک در کنار ظرف جوشان سوپ منتظر بودند، تا سوپ‌ها را در آنها بریزند. این هم یک احترام به آداب و رسوم بود. عادتشون بود که سوپ را در همان



کاسه‌های سفالی بخورند و از کثیف کردن بشقاب‌های بیشتر خودداری کنند. یک مرغ سرخ کرده سرد که با مقداری کرفس و سبزی زینت شده بود، و مقداری هم سوس که برای رنگین کردن آن بکار رفته بود وسط میز قرار داشت. مقداری سببزمینی سرخ کرده که روی آنرا با حوله پوئانده بودند و یک ظرف میوه به میز شام رونق میداد. البته سالاد هم بود. مقداری کیک میوه، نان خامای و یک قالب بزرگ پنیر "وانیش" هم وسط میز چیده بودند.

"نیال" وقتی متوجه شد که بساط جای روبراه هست، نفس راحتی کشید. ولی در همان موقع دید مقداری از کیکها که او و "ماریا" خودشان قبل از اینکه برای تعویض لباس بروند آنجا گذاشته بودند و دو سوم آن حالا خالی شده بود. "چارلز" اونو تمام کرده بود. چون او هیچوقت منتظر نمیشد و همینجوری به تنهایی آنها را میخورد. و فقط برای میهمانهای رسمی منتظر میشد. "نیال" زهر جشمی نگاهی به "چارلز" کرد. ولی "چارلز" پشتش را به آنها کرده بود و داشت جاقو را با یک تکه فولاد تیز میکرد. او میخواست آنها برای بریدن مرغ آماده بکند. "پولی" گوشهای ایستاده بود و آماده بود که بشقابها را بدست آنها بدهد. "سلیبا" که قبلاً سر میز نشسته بود، مشغول درآوردن حلقه فلزی روی حوله بود و میخواست حوله را تا کند و سرپوش سببزمینی سرخ کرده‌ها را بردارد.

صدای ریزش آب حمام از ناودان پشت پنجره بگوش میرسید. دیگه الان "ماریا" سی‌بایت از حمام درآمد. هیچکس حرف نمی‌زد. "چارلز" همچنان به بریدن مرغ مشغول بود. "پای" یک خونه پشت در پنجول میکشید. "سلیبا" از جایش بلند شد تا او را به داخل بیاورد. وسط راه مکث کرد. دو دل بود. برگشت و به "چارلز" که مشغول بریدن مرغ بود، نگاه کرد:

"گرو چکار میکنی؟ بذارم بیاد تو؟"

"چارلز" مثل این بود که اصلاً "صدایش را نشنیده است، چون جوابی نداد. و "سیلیا" مردد و با دلواپسی در را باز کرد. پایی بدرون خزید و آهسته آهسته طول اتاق را پیمود و زیر میز چمباتمه زد. "چارلز" یکمرتبه گفت: "کی سینه میخواد؟"

"نیال" با خودش فکر کرد: "اگر ما سه نفر فقط تو اتاق بودیم، و یا اگر بجای "چارلز" ما با این حرفرو میزد، فرصت خوبی برای بذله‌گویی و متلک‌پرانی بود و اوقاتمون برای صرف شام جور میشد. همیشه دلم میخواست سینه مرغ بخورم ولی بندرت گیرم آمد. ولی امشب نمیخواد. امشب یک شوخی میتونه بدبختی بار بیاره. بهر صورت واسه "نیال" نبود که اینو بزهون بیاره. اینو گذاشت بعهده "سیلیا".

"سیلیا" گفت: "اگه میشه، برام یک بال بذارین." صورتش گل انداخته بود و خیلی تندتند حرفشو زد. شاید هم یک سوسیس کوچولو تو دهنش گذاشته بود.

مثل این بود که "چارلز" دیگر نمی‌خواست بیشتر از این مرغ پاره کند. چون سر میز نشست و مشغول خوردن سوب شد. همانطور که حدس زده بود، امشب چیزی گیرش نمی‌آمد. مراسم بهم خورده بود. فقط "پولی" همچنان آرام و بی‌خیال ایستاده بود. با یک سینی جلو آمد و کاسه‌هایی سوپخوری را بدست آنها داد. با این وجود اون هم حس کرد که امشب خبری هست. لحظهای مکث کرد و سرش را مثل پرستوی گیج خورده یکور گرفت. بعد بخند زد و گفت:

"پادم رفت برنامه" "گراند هتل" رو بگیرم. "آخرین کاسه سوب را بدست ما داد و یکراست بطرف رادپوی کوچکی که در گوشه اتاق روی میز بود، رفت. کلید آنرا چرخاند و روشن کرد. صدایش خیلی بلند بود. صدای بم خوانندگانی از ته گلو پخش میشد. "نیال" نگاهش را از "چارلز" دزدید. "پولی" پیچ صدا را چرخاند و آنرا کم کرد. صدای خواننده کم

میگردد تا سکوت کشنده آنجا را درهم بشکند. خواننده داشت آهنگ "زنگهای معبد می‌نواختند" را با صدائی بم میخواند و مثل این بود که او هم یک میهمان دیگر هست که به جمع آنها اضافه شده است.

"نیال" با خودش فکر کرد: "خوردن سوپ خیلی خوب شخصیت آدمو نشون میده" "سیلیا" سوپش را با قاشق خورد. همانطور که "ترودا" بهر سه نفرمون پاد داده بود، اما اونو توی بشقابش نریخت، بلکه از همان کاسه با قاشق گرفت و خورد. اینو از زمان جنگ عادت کرده بود. "پولی" هر بار کمی از کاسه توی بشقابش میریخت و بشقاب را سر میکشید و آنرا مزمزه میکرد. اونروزها ما باین کار میگفتیم هورت کشیدن. "چارلز" مثل همه "وبندهام" ها تمام کاسه سوپ را توی بشقابش سرازیر کرد و قاشق قاشق همه آنها خورد. "نیال" خودش را از همه گرسنه‌تر دید. کاسه سوپ را با دست بلند کرد و لاجرمه سرکشید. وقتی "ماریا" وارد شد خواننده داشت آهنگ "من عاشق دستهای تو هستم" را میخواند. "ماریا" با عجله لباس پوشیده بود و "نیال" میدانست که زیر لباس منزلش چیزی نیوشیده است. لباس منزلش به رنگ طلائی و از مخمل بود. تمام یکشنبه‌ها آنها می‌پوشید. و روی آن کمر بند جواهرنشانی را که یک وقت او از پاریس برایش آورده بود بسته بود. با خودش فکر کرد چرا او هر بار قشنگتر میشه. "ماریا" با موهائی که یک شانه بآن زده بود و پودرها هنوز تو صورتش بود حتی از موقعیکه برای میهمانیهای رسمی خودش را حسابی درست میکرد قشنگتر بنظر میامد.

"ماریا" گفت:

"اوه، دیر کردم؟ خیلی معذرت میخوام." و روی صندلی در انتهای میز مقابل "چارلز" نشست. صدا و لحن حرف زدنش معصومانه بود. مثل آدمی که صدای زنگ را نشنیده است و با آدمی که وقت شام را نمیدانست. "نیال" با خودش گفت: "با این حرف زدن باز داره تورلش میره. باز

می‌خواد نقش "ماری رز" رو بازی کنه. دختر آسمانی میشه. همان دختر بچگی که تو جزیره کم شده. حالا این کارش بگیره یا نه، باید صبر کرد و دید. ببینم رو "چارلز" اثر میکنه یا نه. فرصت خیلی کمه.

"چارلز" گفت:

"تام همیشه سر ساعت هشت بوده. تمام این سالها سر ساعت هشت بوده و امشب هم سر ساعت هشت شروع شد.

"نیال" فکر کرد. هممون سوپ مونیو خوردیم حالا ببینم "ماریا" چه جوری سوپش رو میخوره؟ مزه مزه میکنه یا یکدفعه خالی میکنه؟ من هیچوقت توجه نکردم. "ماریا" گاه سفالی را با دو دستش گرفت. یک جور قشنگی تو دستش گرفت و گرمای سوپ بصورتش خورد. نگاهی به درون آن کرد و بعد با همان گاه شروع به خوردن کرد. آنرا با دو دستش نگهداشتم و آهسته آهسته سر میکشید. البته نه مثل "نیال" یکدفعه، "ماریا" نگاهش را چرخاند و آنسوی میز چشمش به "نیال" افتاد که خیره خیره به او نگاه میکرد و لبخند میزد. چون "نیال" بود اونهم بهش لبخند زد. ولی تو فکر بود که چرا اون میخنده. آیا کار بدی کرده؟ یا بخاطر آهنگ بود؟ آیا توی آهنگ رمزی بود و او نتوانسته بود آنرا کشف کند؟ "من عاشق دستهای تو هستم" و "سلیمه"...

سلیمه کجا بود؟ علیرغم صدای بم و خراب و کلمات قشنگ چم حالت فشنکی این آهنگ داشت. چه رودخانه گرم و زلالی و چه رنگهای شادی. چرا تا حالا یک سفر به هندوستان نکرده؟ همیشه تو فکر هند، راجها و حمام شیر قاطر بود. زنهایی که همیشه تو پرده و حجاب بودند. نگاهی به دور میز کرد. سکوت سنگین و کشنده بود. یکنفر می‌بایست این سکوت را بشکند ولی این یکنفر "ماریا" نبود.

"پولی" از سر میز بلند شد و در حالیکه بشقابها را جمع میکرد، گفت: "بچه‌ها تو حمام خیلی خوشحال بودند، مامی. اونها میگفتند اگه

ماما و دانی "نیال" هم وقتی کوچولو بودند با هم حمام میکردند وقتی ماما تو چشمهاش صابون میرفت عصبانی میشد. "و خودش بدنبال حرفش بنادمانه زد زیر خنده. "سیلیا" با خودش فکر کرد چه یادآوری احمقانه‌ای تو همچو لحظهای کرد؟ تازه یک همچو یادآوری روی یکی از ما سه نفر می‌بایست بکنیم. نه اون.

"نیال" گفت: منکه یادم نمیداد. تو یادت میاد آخرین باری که سه نفری حمام کردیم کی بود؟ "ماریا" خیلی خودپسند بود و همه آنها را واه خودش میخواست. ولی یادم میاد که پشت "سیلیا" رو صابون میزدم. پشتش خیلی گوشتی و قشنگ بود. خیلی خوشم میامد.

خواننده حالا داشت آهنگ "کمتر از یک‌ذره" را میخواند. و چقدر بجا بود در وضعی که ما و "چارلز" داشتیم. در زیر آرابه غرور "چارلز" ما از یک ذره هم کمتر بودیم. "نیال" از یک ذره هم کمتر بود. همه ما از یک ذره کمتر بودیم. و "چارلز" شلاق غرورش را از بالای آرابه‌اش بر فراز سرمان برگردش درمیآورد.

دور دوم غذا هم بدون آنکه به‌جهما یادآوری بیشتری بکنند، تمام شد. یک ران بزرگ مرغ به "نیال" رسیده بود. اوه چه خوب شد. آن بال مبهت‌ونست کاملاً "گرسنگی" "نیال" را از بین میبرد. ولی ایگاش "چارلز" کمی تعارف میکرد. این از همه مهمتر بود.

در این لحظه "چارلز" داشت سالاد را تقسیم میکرد. هرکسی می‌تونست سالاد پذیرائی بکند ولی این چارلز بود که می‌بایست تعارف بکند. اگه کاری توی خونه "چارلز" بود که "نیال" حق نداشت دست بآن بزند، همان ریختن جای بود. والا بریدن و گرفتن ران مرغ کاری نداشت. کشیدن سالاد هم کار ساده‌ای بود.

استخوان جناق و با استخوان شرط بندی که اونها بهش استخوان آرزو میگفتند تو دست "پولی" بود. لحظهای بعد آنها می‌نست و پاک

میکرد و بدست "ماریا" میداد. آیا مامی آرزوئی داره؟؟ اگر مامی میتونست دل هوساکی داشته باشه چه آرزوئی میکرد؟" این استخوان آرزو بالاخره خطری ایجاد میکرد. چرا "چارلز" خودش اونو برداشت.

"ماریا" تمام سینه مرغ را خودش خورد. بدون ملاحظه دیگران همعاش را خورد. "چارلز" یک باغ مرغ را برداشت و خورد. خوب اون مرغ مال خودش بود. از هر چی که بگذریم اون واقعا "حفتش بود". "ماریا" بعد از اینکه با سالاد از خودش پذیرائی کرد سرش را بالا گرفت و گفت:

"برای نوشیدن هیچ چی نداریم؟"

این دوباره "ماری رز" بود. ولی تقریبا "یک ماری رز" لوس و از خود راضی که مدتی "سیمون" اونو زیر درخت گیلاس قال گذاشته بود. بالاخره "چارلز" جایرو تو گیلاسا ریخت. "پولی" و "سیلها" هردو آنرا رد کردند. وقتی "پولی" با غش غش خنده جواب داد: "اوه، برای من نریزید، آقای ویندهام. فردا باید با مردم روبرو بشم و اونوقت دهنم بوی جایی سوخته میکنه." "نیال" خوشحال شد.

"چارلز" گفت: "هممون فردا باید با مردم حرف بزنیم." پرسش دشواری بود. این دیگه مشت درکونی بود. حتی "ماری رز" با چشمهای خمار کرده و اغواگرانه‌ای از انتهای میز چشم به "چارلز" دوخت و با تردیدها و نگاه کرد. باز هم یکبار دیگر تو جلد "ماری رز" فرو رفته بود..

حمله بهترین نوع دفاع است. اینو از کی شنیده بود نمیدونم "مونتگمری" بود یا "اسلیم". و زمان جنگ چندین بار "نیال" این حرف رو از رادیو شنیده بود. و نمیدونست که آیا این روش امشب هم کارگر میشه یا نه. اگر فرضا روی میز خم میشد و به میزباناش میگفت "بمبند، آخه این چه وضعیه که درآوردی؟ مگه ما کی هستیم؟" آیا انوقت "چارلز" متحیر و ساکت باو نگاه خواهد کرد؟ اون قدیم‌ها خوب بود. همان عادات

منسوخ شده دوئل خوب بود. کافی بود که یک کیلاس را بزمین بزند و بشکند یا یک لکه نوشتابه بروی کراوات طرف بریزد. اونوقت طرف دست به شمشیر می‌برد. "قرارمون فردا؟". بله وقت غروب...

"نیال" دیگه حرفی نزد. باران مرغ مشغول شد و آنرا سرد و ترش دید. با زحمت آنرا فرو برد.

"سیلیا" نوی سالادش یک گرم درختی پیدا کرد و آنرا بواشکی زیر برگ گل پنهان کرد. تقصیر خانم "بانک" بود. خیلی راحت میتونست اونو آهکشی بکنه. خیلی راحت میتونست برگهای گاهو را خوب بگردد و بعد از اون آنرا آهکشی بکنه و یا یک حوله تمیز آنرا خشک کند. باز خوب شد که گرم تو ظرف "سیلیا" پیدا شد و نوی طرف "ماریا" دیده نشده بود. چون اگر "ماریا" آنرا میدید، داد و فریاد براه میانداخت و همه را متوجه میکرد و اونوقت تازه یک مشاجره و بگومگوی دیگه را میافتاد. ایگاش یکی پیدا میشد و این سکوت لعنتی رو میشکست. بچه‌ها خیلی راحت میتونستن این کاررو بکنند. جایی که بچه‌ها هستند، هیچکس نمیتونه شرایط خاصی وجود بیاره. همین موقع بود که گوینده رادیو "گراند هتل" اعلام کرد که اینک گروه ارکستر آهنگهای رقص از "نیال دیلانی" را اجرا خواهند کرد. "پولی" سرش را بلند کرد و خنده‌کنان گفت: "اوه... چه خوب. حالا همه خوشحال میشیم." ممکن بود همه خوشحال بشوند ولی "نیال" نه. اوه خدایا، چه لحظات بدی.

"نیال" با صدای بلند گفت: "چقدر سخته که آدم یک چیز اشتباهی رو دسته جمعی بخنوه. یک نویسنده وقتی در نوشته‌هایش اشتباهی بکند، براحتی میتونه اونو بدست فراموشی بیسپاره، ولی این کار برای یک سازنده آهنگ به هیچوجه میسر نیست."

پولی گفت: "شما نباید این حرف‌رو بزنید، آقای نیال. شما همیشه شکسته‌نفسی میکنید. مطمئنم که شما خودتون خوب میدونید که چقدر محبوب

هستید و چقدر آهنگها تونو مردم دوست دارند. شما باید یکدفعه وقتی خانم "یانگ" تو آشپزخانه ظرف میشوره و آهنگهای شمارو میخونه، گوش بدین. حتی صدای اون هم نمی‌تونه آهنگهای شمارو خراب کنه. آه این آهنگ دلخواه منه."

— پنج سال پیش این آهنگ محبوب همه بود. چرا حالا دوباره اونو اجرا میکنید؟ چرا نمیذارند که در میان خاطرات گذشته محو و نابود شه؟" بهر صورت این احمق‌ها اونو خیلی تند اجرا میکنند. یکروز صبح ساعت نه بود که نور آفتاب تو اتاقش پخش شده بود. براش بی‌سابقه بود. مثل این بود که تمام نیروی دنیا جمع شده بودند تا اونو از خواب بیدار کنند. همان موقع این آهنگ تو مغزش کوبیده میشد از رختخواب بلند شد و یکراست بسراغ پیانو رفت و آن آهنگها را جمع و جور کرد و با پیانو نواخت. بعد بلافاصله برای "ماریا" زنگ زد.

"ماریا" از صدای تلفن قبل از ساعت ده و نیم نفرت داشت. با صدای خسته و خواب‌آلود فریاد زد:

کی هستی؟ چی میخوای؟

— گوش کن. میخوام که یک چیزی رو گوش کنی.

— نمی‌خوام.

— دیوونه‌ام نکن. گوش کن.

چند بار آهنگ را با پیانو نواخت. دوباره گوشی را برداشت و میدونست

که اون الان با سر بارچه پیچیده و گرم دور چشم مالیده اون سر سیم ایستاده است.

"شنیدی؟ چطور بود؟"

— آره، ولی پایانش نباید اینجوری باشه. باید اینجوری بزنی. و

خودش آنرا با آواز خواند و آخرش را بجای آنکه کم‌کم کوتاه کند برعکس انتهای آواز را بلندتر کرد. البته خود "نیال" هم همین نظر را داشت.



— منظورت اینه که اینجوری بزنم؟ گوشی را داشته باش تا من اونورو بیانو بذارم. "دوباره آنها نواخت. این بار همانطور که او گفته بود نواخت. در تمام مدت گوشی تلفن در جریان بود از اینطرف "نیال" آهنگ را میزد و از آنطرف "ماریا" با آواز آنها همراهی کرد.

— خوب، حالا میتونم بخوابم؟

— آره، اگه میتونی برو بخواب.

حالا مدتی بود که از رادیو داشت همان آهنگ پخش میشد، پنج دقیقه، ده دقیقه شاید یکساعت ادامه پیدا کرد. دلش میخواست بلند شه و بره رادیو را خاموش بکنه. ممکن بود اونها دربارهاش بد قضاوت بکنند. شاید فکر کنند که "نیال" مخصوصاً به مسئولان رادیو گفته که آهنگشو در این ساعت پخش کنند تا بهرچ "چارلز" بکشه و بگه "من میتونم یک همجه کاری بکنم. تو چه کاری میتونی بکنی؟

"چارلز" آهسته گفت: "بله، منم از این آهنگ خوشم میاد. آهنگ دلخواه منه."

"نیال" پیش خودش حس کرد که دلش میخواد بلند شه و از اتاق فرار کنه و بگراست بره کنار دریا و قایق سواری بکنه. "چارلز" طوری نگاه میکنه که آدم نمی‌تونه اونو فراموش بکنه.

"نیال" یک دونه سببزمینی سرخ کرده تو دهنش گذاشت و گفت:

"منشکرم "چارلز".

"سلیا" با خودش گفت: "حالا فرصت خوبیه. حالا شانس ایناست که همه چیز بخوبی تمام بشه. فاصلهای که بین ما ایجاد شده و با این وضع ممکنه "چارلز" هم توخط بیاد. تقصیر همه ما بود که "چارلز" از بیرون فریاد کشید. "ماریا" هیچ وقت اونو درک نکرده بود. هیچ وقت نفهمیده بود. فکرش مثل فکر یک بچه هست. اون هیچوقت نتونست فکر "چارلز" رو بکنه، چون بچه‌ها هیچ وقت فکر نمیکنند. ایکاش این لحظه

و این شرایط حفظ میشد و دسته ارکستر "نیال" همه چیز رو روشن میکرد. ولی "پولی" دچار اشتباه شد و گفت:

"امروز بعد از ظهر که قدم میزدیم پسره حرف خنده داری زد و از من پرسید: "پولی"، وقتی من و تو بزرگتر شدیم می‌تونیم مثل مامی و دانی "نیال" باهوش و مشهور بشیم؟" و من بهش گفتم "این بستگی به تو داره. وقتی پسر بجای مثل تو ناخنش را میجووه، نمی‌تونه معروف بشه." "نیال" جواب داد: "منهم تا سن نوزده سالگی ناخنم را میجویدم." "ماریا" گفت: "هجده سالگی."

"سیلیا" میدونست که کی اونو ترک داده. مثل مجسمه از پشت میز باو خیره شد و پیش خودش گفت: "حالا اون لحظه مناسب از دست رفت، دیگه اون فرصت رواز دست دادیم." "چارلز" لیوانش را پر کرد و چیزی نگفت.

"پولی" باز اضافه کرد:

— شما یک جا ننشینید و بیکار نماندید تا همینجوری معروف بشید.

— من اینو بهش گفتم و یادآوری کردم.

مامی دلش میخواست که بیشتر تو خونه بمونه و وقت بیشتری رو صرف خونه و بچه‌ها و بابا بکنه. ولی مامی مجبوره بره لندن و تو تاتر کار بکنه.

اما میدونین اون چی جواب داد؟ اون گفت: "احتیاجی نداره، مامی کار بکنه. اون میتونه فقط مامی ما باشه." واقعا "جالب بود."

لیوان آبش را خورد و انگشتهایش را بعدا درآورد و به "ماریا" لبخند زد.

"نیال" با خودش فکر کرد:

"نمیدونم این بچه بدجنس، متقلب و موذی هست یا اینکه کاملا" احمق و دیوانه هست که با این حرفها میخواد بیشتر به آتش این زندگی پردرد و نکبت‌بار دامنه بزنه."

— "سیلیا" متهورانه گفت:

— فکر میکنم می‌بایست بهش جواب میدادی که شهرت بخودی خود هیچ اهمیتی نداره آنچه که مهمه اینه که کاریرو که انجام میدی دوست داشته باشی حالا میخواد این کار هنرپیشگی باشه، یا آهنگسازی. میخواد باغبونی باشه یا لولمکشی، فرق نمیکنه. باید کاریرو که انجام میدی دوست داشته باشی.

"چارلز" پرسید:

— در مورد ازدواج چطور؟

"سیلیا" از "پولی" هم خراب‌تر کرده بود. "نیال" متوجه شد که "سیلیا" داره لبشو گاز میگیره.

"سیلیا" گفت: "چارلز، فکر نمیکنم که "پولی" راجع به ازدواج بحثی کرده باشه.

"چارلز" جواب داد:

— نه، ولی پسر من نتیجه، همان ازدواج بود.

"نیال" پیش خودش فکر کرد:

"حیف که من خوب نمی‌تونم بحث بکنم. از اون تیب موجوداتی نیستم که کلمات و جملات را ببازی میگیرند و آسمان و ریسمان را بهم می‌بافند و لاطائلات تحویل میدهند و تو حرفهاشون کلمات قلنبه و سلنبه بکار می‌برند. والا آقای چارلز عزیز بهت حالی میکردم که ازدواج مثل تشک پرفرو می‌مونه برای بعضی‌ها شاهکار و عالی درمیاد و برای بعضی‌ها هم تو زرد از کار درمیاد. ولی در هر صورت تشک را که بشکافی کنش درمیاد.

"ماریا" گفت:

"هیچی از سینه مرغ باقی مونده؟"

"چارلز" جواب داد:

"متاسفم، همه‌شو خودت خوردی."

"خوب، اقلاً" با این سؤال و جواب موضوع منحرف میشه و دیگه لزومی

نداره که مخ‌مونو داغون کنیم."

"پولی" باز گفت:

من همیشه قصد داشتم که یک دفتری بگیرم و تمام حرفهای جالبی

که بجهها میکن توش یادداشت کنم.

"نیال" گفت:

"وقتی باین خوبی همه چیز بادت میمونه، چه لزومی داره که دفتر

بگیری و توش یادداشت کنی؟"

"ماریا" از روی صندلی‌اش بلند شد و بطرف میز رفت و خوب آنها

ورانداز کرد. چنگالش را توی کیک فرو برد و روی آنها کند. کمی از آن

در دهانش گذاشت. صورتش توهم رفت و نشان میداد که خوش نیامد.

دوباره قاشقش را به زله سبب زد و قیافه ظاهرش را خراب کرد. دوباره

پشت میز آمد و تنها پرتقالی را که وجود داشت، برداشت و دندانهایش

را در آن فرو برد و با یک فشار پوست آنها کند.

"نیال" گفت:

— خوب، اگه این یک میهمانی متفاوتی هست و با همیشه فرق داره،

چطوره بازی پرشی‌رو شروع کنیم. بازی که وقتی تنها هستیم انجام میدیم.

"ماریا" یک هسته را با تلنگر از آنطرف میز پرت کرد و درست به

چشم "نیال" خورد.

"نیال" با خودش فکر کرد:

— ایگاش میدونست که من الان داشتم به چی فکر میکردم. اونوقت

دیگه "حالت" "ماری‌رز" را خنثی میکرد و هممون میخندیدیم.

"پولی" در حالی که به "ماریا" نگاه میکرد، گفت:

"خیلی معذرت میخوام که بادم رفت روی زله گیلای بذارم."

"چارلز" از جاش بلند شد و شروع به جمع کردن ظرفها کرد. "نیال" برای خودش کمی از پنیر "دانش" کشید. و سیلیا کمی کیک برداشت و کمی هم به "پولی" داد. و ژله سبب را برای فردا گذاشت.

"چارلز" نه از شیرینی برداشت و نه از پنیر. کناره یک بیسکویت را شکست و در دهانش گذاشت و خیره خیره به שמعدان نقره نگاه میکرد. و بعد نه مانده جای را توی لیوانش ریخت. صورتش که حالا گرفته بود، اصلاً هیچوقت رنگی نداشت. و از بس توی هوای آزاد بود همیشه سوخته و قهوهای بود. اما حالا در اثر افراط در عصیانیت کاملاً قرمز شده بود و اثر آن در صورتش ظاهر شده بود. با انگشتهاش روی لیوان بازی میکرد. و آهسته گفت:

"خوب. امروز بعد از ظهر به چه نتیجهای رسیدید؟"

هیچکس جوابی نداد. "پولی" متحیر به آنها نگاه میکرد. دوباره تکرار کرد:

"تمام روز وقت داشتید که فکر کنید. ببینید حق با من بود یا نه." شجاعترین ما سه نفر یعنی "ماریا" حالت مبارزه گرفت و گفت:

"راجع به چی؟"

— راجع به اینکه شما انگل هستید.

سیگاری روشن کرد و به مندلی تکیه داد. خوشبختانه وقتی عصبانی شد، احساساتش مسخ میشد و تا وقتی اثرش ادامه داشت، دیگه عذابی نمیکشید. گوینده رادیو شب بخیر گفت و موزیک قطع شد. "چارلز" با دستش اشاره کرد و "پولی" خیلی خوب فهمید. دوید و رادیو را خاموش کرد.

ماریا گفت:

"ما اصلاً رو این موضوع بحثی نکردیم. ما هماتشو چیزهای دیگه صحبت کردیم."

"نیال" گفت:

"بعد از ظهر جالبی داشتیم. هر سمون به گذشته‌ها فکر کردیم. و چیزهایی رو که فکر میکردیم فراموش کرده‌ایم و یا از پادمون رفته برای همدیگر یادآوری کردیم."

"چارلز" گفت:

"یکبار بخاطر شغلی که داشتم بعنوان دادستان منطقه مجبور شدم که در یک نیش قبر شرکت کنم. بیرون آوردن نعش کار جالبی نبود. جنازه بدجوری بو میکرد."

"نیال" گفت:

"بوی آدم ناشناس، چه مرده، چه زنده هیچ وقت جالب نیست. ولی بوی خود آدم و بوی کسی که اونو دوست داریم میتونه خیلی خوشایند باشه. و خیلی هم باارزشه. ما امروز بعد از ظهر باین نتیجه رسیدیم. "چارلز" سیگارش را دور انداخت. "نیال" سیگاری روشن کرد. "سیلیا" به ضربان قلبش که از هیجان می‌طپید، گوش میکرد. و "ماریا" پرتقالش را گاز میزد.

"چارلز" گفت:

"در حقیقت در مرده‌ها گذشته‌هایتان چه ارزشی پیدا کردید؟"

"نیال" گفت:

— فقط آنچه را که همیشه انتظار داشتم، اینکه آدم یک دایره کامل را دور میزونه. مثل دنیا که تو محورش میچرخه. و به همانجایی میرسه که شروع کرد. خیلی ساده است.

"سیلیا" گفت:

— بله، منم همین‌رو حس کردم. ولی مائل بیشتری توش قرار داره. دلایلی وجود داره که چرا آدم باید اینکارو بکنه. حتی با وجود اینکه آدم به جایی میرسه که از همانجا شروع کرده ولی در مسیرش با گاهی‌های

زیادی دست پیدا میکنه. به مرحله درک و فهم میرسه.

"ماریا" گفت:

"هر دو شما اشتباه میکنید. من اصلاً چنین برداشتی نمیکنم. من به جایی که شروع کردم، برنخواهم گشت. من به جاهای دیگری رسیدم و من از راه خواسته خودم و کوشش خودم رسیدم. هیچ راه برگشتی وجود ندارد. اگه راهی هست، راه پیشرفته.

"چارلز" گفت:

"جدی؟ ممکنه ببرم به چی؟"

"تولی" که در تمام مدت با حیرت و شگفتی به آنها نگاه میکرد و از نگاه به یکی بدیگری می‌پرداخت، فرصتی پیدا کرد و گفت:  
"ما همه امیدواریم که مامی همیشه پیشرفت کنه و وقتی این نمایش تمام شد با نمایش بعدی موفقیت بزرگتری کسب بکنه و این همان چیزیه که مامی هم امیدواره."

و در حالیکه از اظهار نظرش راضی و خشنود بود، به بشقابهای توی سینی که خالی بودند، انگشت زد ولی در همین حال خانم "یانک" در را باز کرد و سینی قهوه را جلو آورد. مامی و بابا فهومشون رو خیلی دوست داشتند و خانم "یانک" هم کمک کرد و بشقابهای کثیف را بیرون برد.  
"نیال" گفت:

"موفقیت در واقع موضوع مورد بحث ما نیست و همانطور که "سیلیا" الان گفت شهرت بخودی خود چیز قابل اهمیتی نیست. گاهی ممکنه برای جون آدم بشه. داستانهای پر موفقیت توی مسر زندگی مون یک چیز خسته کننده‌ای هستند. وقتی یکی معروف شد، دیگه همه چیز تمام میشه و داستان تمام میشه. داستان معروفیت "ماریا" یک سری نمایش هست و داستان معروفیت من یک سلسله آهنگ میباند. همین و بس.

"چارلز" گفت:

"پس چی؟ به عقیده شما چی مهمه؟"

"نیال" گفت:

"تمیدونم، هیچوقت ندونستم. اینو به پروردگار موکول میکنم."  
خانم "یانگ" دوباره در را باز کرد و با سینی قهوه وارد شد.  
"پولی" آنرا از دستش گرفت و در را بست.  
"چارلز" گفت:

الان بهتون میگم چی مهمه. این مهمه که آدم شخصیت داشته باشه.  
خطداشته باشه، و عقیده داشته باشه. مهم اینه که آدم صداقت و اعتقاد  
داشته باشه. مهم اینه که زنی را دوست داشته باشی و اون زن هم ترو  
دوست داشته باشه. با هم ازدواج کنید و بچه‌ها را پرورش بدید. و تو  
زندگی هم شریک باشید. با هم پیر بشید و با هم در یک گور برید. از  
این مهمتر اینکه مردی یک زن عوضی رو دوست داشته باشه و زن یک مرد  
عوضی رو بخواد. دوتائی که از دو دنیای مختلف باشند و هرگز نتونند  
با هم ترکیب بشن. و نتونند به یک دنیائی برسند که بهر دوی آنها  
تعلق داشته باشه. چون وقتی یک چنین اتفاقی بهافته آن مرد بهامان خدا  
سپرده میشه و از دست میره و همه آمال و آرزوها و سنت‌هایش هم لگدمال  
میشه و از بین میره. دیگه چیزی باقی نمی‌مونه، که بخاطرش زندگی کنه  
و دست ازش میکشه. و بخودش میگه: چرا دردمسر بکشم؟ اونکه به چیزهایی  
که من معتقدم اعتقادی نداره، پس لزومی نداره که باهاش سرکنم.

فنجان قهوه را که "پولی" در کنارش گذاشته بود برداشت و با قاشق  
هم زد. هیچ لزومی نداشت که آنرا بهم بزند چون شکر توی آن نبود.  
"سلیبا" گفت:

"چارلز" خواهش میکنم اینجوری حرف نزن. منکه طاقتش رو ندارم  
بشنوم تو اینطوری حرف بزنی."

— منم چندی پیش که فکرش در من بیدار شد طاقتش را نداشتم ولی



حالا دیگه بهاون عادت کردم .

"نبال" گفت: "چارلز" من عذر میخوام که وسط حرف شما می‌برم . ولی من فکر میکنم شما همه چیز رو خارج از خطش می‌بینید . خارج از هسته اصلی اش در نظر میگیرید . شما از دنیای دیگری حرف میزنید . دنیای ما ، دنیای من و "ماریا" با دنیای شما خیلی فرق میکنه . همیشه فرق میکرده . ولی در ظاهر نه در باطن . ما هم برای خودمون آداب و رسوم داریم . ما هم برای خودمون خط مشی خاصی داریم . ولی ما آنها را از زاویه دیگری می‌بینیم . همانطور که یک فرانسوی یا یک آلمانی و یا یک ایتالیایی طرز فکرتون فرق میکنه ، این مفهومت این نیست که آنها نتوانند با هم ترکیب بشوند و یا با هم کنار نیایند و زندگی نکنند .

"چارلز" گفت :

"کاملاً" موافقم ، ولی من حرفی از فرانسوی ، آلمانی و یا ایتالیایی نزد من و نخواستم که اونها تو زندگی با من سهم و شریک بشوند . بنابراین تو داری از اصل موضوع طفره میری .

"ماریا" پرسید: "اصل موضوع چیه؟"

"بولی" که دم در ایستاده بود گفت :

"فکر میکنم . اگر اجازه بدین ، بهتره که من برم و به خانم "یانک" درستن ظرفها کمک کنم . " و بدنبال حرفش لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت .

"چارلز" جواب داد :

"موضوع اینه که تو در زندگی با باید زندگی ببخشی . یا زندگی بگیری . اگه میخوای زندگی رو بگیری ، که باید بهت بگم چنان زندگی منو مکیدی که دیگه خشکش کردی مثل همین پرتقال که داری میمکی و دیگه خشکش کردی . و زمینه زندگی رو بعنوان یک گیرنده زندگی ، تار و تاریک کردی . و بعنوان زندگی دهنده هم زندگی رو تاریک کردی . چون دیگه

احساسی در من باقی نمانده. ولی هنوز یک اراده در من باقی مانده که تصمیم آخررو بگیرم. و اون اینه که ندارم همین احساس باقیمانده هم به هدر بره.

خاکستر سیگارش توی نعلبکی فنجان ریخت و چند قطره قهوه‌ای که نوی آن بود آنرا به رنگ ساه درآورد.

"ماربا" گفت:

"صادقانه بهت بگم که اصلاً نمی‌فهمم منظورت چیه."

— منظورم اینه که بجائی رسیدهایم که چاره‌ای جز جدائی نیست.

— منل اینکه زیادی خوردی؟

"نبال" پیش خودش فکر کرد "چارلز" باندازه کافی دلخور نشده، اگه یک کمی بیشتر مایوس میشد، "چارلز" دیگه عذاب نمیکشید. لزومی نداره که کسی عذاب بکنه. فردا صبح هممون سردرد میگیریم.

"چارلز" گفت:

"نه، من فقط انقدر عصبانی هستم که زبانم باز بشه. زبانی که این همه سال بهم گره خورده بود. امروز بعد از ظهر که شما دانتید گذشته‌ها تونو میشکافتید، من تصمیم خودمو گرفتم. کاملاً یک تصمیم ساده. کاری که مردم هر روز میکنند. ولی چون ممکن بود برای هر سه شما جالب باشه، اونو براتون بازگو کردم."

"نبال" به نرمی گفت:

— من هم تصمیم خودمو گرفتم. احتمالاً هر سه ما هر کدوم بطرق مختلفی تصمیم خودمونو گرفتیم. همین حالا از من پرسیده بودی که از نظر تو زندگی از چه نظر مهمه؟ من بهت دروغ گفتم که گفتم نمیدونم. برای من مهم اینه که موسیقی خوبی بسازم. هنوز من موفق نشدم که آهنگ دلخواهم را بسازم. شاید هم هیچوقت نتونم اونو بسازم. ولی سعی خودم را خواهم کرد. میخوام از اینجا برم و سعی خودم را بکنم.

بنابراین بهر تصمیمی که در موقع قدم زدن توی باران رسیده باشی، خواهش میکنم منو ازش کنار بکش و اصلاً منو بحساب نیار. من اینجا نخواهم ماند. بنابراین یک انگل کمتر خواهد شد.

“چارلز” جوابی نداد و آهسته به سیگارش بک میزد.  
“سلیا” گفت:

“من احساس شرمندگی میکنم از اینکه آنقدر تعطیلات آخر هفته رو اینجا میامدم نمیدونم چرا بیس از مردن بابا اینجا را مثل خونه خودم میدونستم. مخصوصاً در زمان جنگ، دلم میخواست پیش بچهها باشم. شناختن بچهها یک چنین احساسی رو در من زنده میکرد. ولی حالا در “هامستد” یک خونه کوچولو دارم. آنجا خیلی فرق میکنه. کاملاً فرق میکنه. تصمیم گرفتم از این به بعد کاریرو که تا حالا وقت نکرده بودم انجام بدم و مشغول بشم. میخوام داستان بنویسم و نقاشی کنم.”  
“چارلز” همچنان ساکت بود و به شمعدان نفرمای خیره شده بود.  
“ماریا” گفت:

“کار نقاشی تاثر هفته پیش دوباره تصویب شد. فکر میکنم نقاشی جدید تا فصل بهار ادامه پیداکنه. از اون دفعهای که ما با هم بمرخصی رفتیم باندازه یک عمر گذشته است. مگه نه، چارلز؟ خیلی بی معنیه، ولی آنقدر جاهای زیادی هست که هنوز ندیدمام. ما میتونیم بریم و ببینیم. وقتی برنامه تاثر تمام شد، منای بریم، چارلز؟ آیا اینکار ترو خوشحال میکنه؟

“چارلز” سیگارش را توی بشقاب خاموش کرد و دستمال نامش را تا کرد. بعد گفت:

– پیشنهاد جالبیه. تنها عیبش اینه که حالا دیگه خیلی دیره.  
– خیلی دیر برای چه چیز؟ خیلی دیر برای کنسرت، برای ساختن آهنگ خوب و نه آهنگ بد؟ خیلی دیر برای نقاشی کردن؟ خیلی دیر برای

چاپ کردن داستانها؟ خیلی دیر برای هر پا کردن خونه و زندگی و دوست داشتن بهیچها؟

"چارلز" گفت:

— فردا، تصمیم گرفتم که کاررو از کانال درستش انجام بدم. فردا یک وکیل می‌گیرم تا نامه خاصی رو بنویسه.

"ماریا" گفت:

— نامه؟ نامه راجع به چه چیز؟

— یک نامه برای تو و تقاضای طلاق.

هیچکدوم ما حرفی نزدیم. هر سه گهج و متحیر به "چارلز" نگاه کردیم.

"سلیا" با خودش گفت:

این صدائی بود که تا آنروز نشنیده بودم. صدائی بود که از ته خط شنیده میشد. این چیزی بود که منو ناراحت میکرد. این چیزی بود که منو به وحشت میانداخت و این همانی بود که قبل از شام و قبل از اینکه در سفرخانه را با لگد ببندد، شنیده بودم.

"نیال" فکر کرد:

خیلی دیره. برای خود "چارلز" هم خیلی دیره. خودش هم میدونه که انگلها کار خودشون رو کردند.

"ماریا" گفت:

"طلاق؟ منظورت چیه طلاق بگیرم؟ من نمی‌خوام طلاق بگیرم. من خیلی ترو دوست دارم."

— خیلی بده، نه؟ تو این حرفو خیلی بیشترها میبایست میگفتی. حالا دیگه خیلی دیره. دیگه فایده‌ای نداره. دیگه علاقهای ندارم که اینو بشنوم. می‌دونم، ممکنه من عاشق یکی دیگه شده باشم.

"نیال" از اونطرف میز نگاهش به "ماریا" کرد. او دیگه "ماری رز"

نبود. او دیگه هیچکس نبود. اون دختری بود که سی سال پیش جلوی صحنه ایستاده بود و ماما را توی صحنه تماشا میکرد. او ماما را نگاه میکرد و بعد برمینگت جلوی آینه ژست‌های او را تقلید میکرد نه ژست‌های خودش رو. دستهای دست کس دیگری بود. لبخندش لبخند دیگری بود. پاهایش که میرقصیدند، پاهای کس دیگری بودند. چشمهای چشمهای بجای بود که توی دنیا خیالی و فانتزی زندگی میکرد. رخسار صورتش همینطور. پرده مخمل آویزان بسته شد و بجایکه زمانی حقیقت زندگی و زندگی واقعی در رخسارش بود، بجای هراسناک و وحشتزده و از دست رفته شد.

“ماریا” گفت:

— نه، نه...

از جایش برخاست و به “چارلز” نگاه کرد. دستهای بدو طرف آویزان بود. زنی و همری آزرده بود. نقشی که تا بحال بازی نکرده بود.

\* \* \*



"سلیبا" دستکها و کتابهای کتابخانه را در اتاق انتظار دکتر گذاشته بود. بعد از اینکه معاينماش تمام شد، برگشت تا آنها را بردارد. زنی که با بچهاش در آنجا نشسته بودند، دیگر دیده نمیشدند. شاید به مطلب بزرگ دیگری که تابلوی برنجیاش بر دیوار مقابل دیده میشد، رفته باشند. بجای او مردی در همانجا پشت میز نشسته بود. و مجله "سفر" را دید مزد. صورتش گرفته و بریده رنگ بود. "سلیبا" پیش خودش گفت: - شاید وضعیت خیلی سخته. شاید خیلی خرابتر از آنچه که به من گفتفاند بهش بگویند. واه همینه که اون در حقیقت صفحات مجله "سفر" را نمیخونه و دو صفحه دو صفحه آنها را ورق میزند. اصلاً هیچیک از آدمهایی که بفانجا مایند نمیدانند که دیگری از چه چیز رنج می برد. یا به چی فکر میکند. و یا چرا بفانجا آمدند. کتابها و دستکهایش را برداشت و از اتاق بیرون آمد.

منشی دکتر با کت سفید رنگش جلوی در ایستاده بود و وقتی او را دید لبخندی زد و گفت:

- هوا سردتر شده.

- بله.

- مودیترین وقت ساله. عصر بخیر.

در ورودی بهم خورد و "سیلما" از پله‌ها پائین رفت و به سمت چپ بطرف خیابان "هارلی" پیچید. همانطور که آن زن گفته بود، هوا سردتر شده بود. باد تبدیل بیک تندباد کوچک شد. هوایی بود که آدم هوس میکرد یک گوشه دنج و گرمی بشینه. آتش قشنگی روشن کنه و صدای فنجان و نعلبکی در کنار صحبت‌های دوستانه بلند باشه، گربه خواب‌آلودی کنار بخاری بنجول‌هاشو بلیسه و یک گلدان گل "سیکمان" رو لبه پنجره هنوز غنچه داشته باشه.

به خیابان "ویگمور" پیچید و سمت باشگاه کتاب "تایمز" براه افتاد. سرطان، سرطان رحم. زنهای زیادی سرطان رحم دارند. این یک چیز خیلی معمولی بود. همانطور که دکتر گفته بود امروزه عمل سرطان رحم یک کار پیش‌پا افتاده است. حالش بعد از اون خیلی خوب میشه. خودش نمیدونه اولش سخت نگیره، یک هفته استراحت، اونوقت میتونه هرکاری بکنه. بزندگیش ادامه بده. نه، اون اصلاً از عمل وحشتی نداره فقط اطلاع از اینکه دیگه نمی‌تونه بچه دار بشه، مسخره‌است. فکر بچه‌گانهای است. کسی حتی ازش خواستگاری هم نکرده. عاشق نبود. هرگز عشق را نشناخته بود. او حتی تا بحال با کسی دوست هم نشده بود. اصلاً نمی‌خواست عاشق بشه. حتی هوس ازدواج هم نداشت.

دکتر پرسیده بود:

"در نظر نداشتی ازدواج بکنی؟"

— نه، اوه، نه.

— خوب، پس کسی رو نداری و فقط خودت باید تصمیم بگیری؟

— نه، مطلقاً کسی رو ندارم.

— میدونی، از نظر جسمی کاملاً قوی هستی. بهت اطمینان میدم

چیزی که ازش هراس داشته باشی، وجود نداره. اینرو کاملاً صادقانه بهت میگم. اگه جای ناراحتی بود، بهت میگنم.

— جدا" من ناراحت نیستم .

— خیلی خوب ، عالیبه . حالا فقط ميمونه سئوالی برای ترتیب وقت و مکان . و عمل جراحی .

بجای در کار نیست ، امکان هیچ بجای نیست . وقتی یکبار آدم عمل کرد ، دیگه از بجه خبری نیست . امروز یک زنیه که قادره بجه‌های زبادی بیاره و پرورش بده ولی تا یک هفته دیگه ...

تا یک هفته دیگه مثل یک صدف توخالی میشه ، از یک صدف هم کمتر میشه . اون زن که جلوی "سیلیا" تو خیابون "ویگور" داره راه میره ، ممکنه اون هم عمل کرده باشه . خیلی سنگین راه میره . ولی از طرف دیگه ممکنه ازدواج کرده باشه و چندتا بچه داشته باشه . قیافه‌اش که به زنهای شوهردار می‌بره . حالا او کمی مردد شده ، به خیابان "دیب‌هام" پیچید و به یک وپترین خیره شد . تصمیم خودشو گرفت و درون مغازه رفت . هیچوقت آدم فکر نمیکنه که ممکنه کسی عمل کرده باشه مگه وقتی که خودش مجبور به عمل کردن باشه .

"سیلیا" در باشگاه کتاب "تایمز" را فشاری داد و بدرون رفت و بکراست به طبقه بالا و به کتابخانه رفت . به قسمت عاریه کردن کتابها رفت . دفتر همیشگی سرجاش بود . دختری با موهای قرمائی . "عصربخیر . خانم دیلانی ."

— "عصربخیر ."

ناگهان "سیلیا" مکئی کرد که راجع به عملش با اون حرف بزنه . بگه "مجبورم که رحم دمو در بیمارم . و معنی‌اش اینه که دیگه نمی‌تونم بجه‌دار بشم . " اونوقت دختر مو قرمائی چی خواهد گفت ؟ ممکنه بگه ، "اوه " عزیزم ، خیلی متاسفم . " و اظهار همدردیش به دل آدم یک قوت قلبی بده . بطوریکه اونوقت آدم خیلی خوشحالترا از باشگاه کتاب بیرون بره . با ممکنه در حالیکه "سیلیا" رو بغل زده متوجه انگشت دستش بنه وبفهمه



که "سیلیا" هنوز ازدواج نکرده؟ ممکنه این موضوع تأثیری برش نکنه؟  
پس چرا "سیلیا" باید بهش اهمیتی بده؟

- اون کتاب شرح حالرو که خواسته بودید، براتون تهیه کردم،  
خانم دیلانی.

ولی "سیلیا" حس میکرد دیگر علاقهای به کتاب شرح حال ندارد.  
- اوه، متشکرم. شما کتاب داستانهای کوتاه ندارید؟ ساده باشه از  
اونهایی که بشه وقتی شروع کردم همانموقع هم تماشا کنم؟

کتاب ساده، جملات بچهگانه، منظورش چیه؟ منظورش اینه مثل اون  
مردی که تو اتاق انتظار مجله "سفر" رو ورق میزده بشه؟

- خیلی متاسفم که چیز زیادی در این مورد نداریم. ولی یک کتاب  
نوول که تازه چاپ شده داریم. کتاب خیلی جالبی از کار درآمده.  
- میشه بهمینم؟

دختر مو نقرهای نولرو بدست اون داد.

- آسونه؟

- اوه، بله. کاملاً آسونه. خیلی راحت میشه خونند.

- خیلی خوب می‌برمش.

کتاب نوول وسیله شرکتی که آقای "هاریسون" مدیرش بود، به چاپ  
رسیده بود. خود نوول را خانمی که وقت نوشتنش رو داشت، نوشته شده  
بود. برخلاف "سیلیا" قرارداداش را بست و روی حرفش هم ایستاد و به  
موقع آنرا تحویل داده بود. اگه "سیلیا" هم بقول خودش وفا میکرد،  
اگه مجبور نبود که از پاپا پرستاری بکنه. اگه این جنگ لعنتی نبود،  
اونوقت مردم بهش همین دختر مو نقرهای میامدند و می‌پرسیدند:

"داستانهای جدیدی از خانم "سیلیا دیلانی" منتشر نشده است؟"

ما بهاش فقط این بود که به اتاقش در "هامستد" برگردد. واونجا

بنشیند و وقتی روش صرف بکنه. دیگه عمل جراحی نمیتونه اونو از این

کار باز داره. آدم مریض هم میتونه فکر بکنه. آدم مریض هم می‌تونه تو رختخواب چیز بنویسه. آدم مریض هم می‌تونه تو رختخواب نقاشی بکنه. - میخواین که کتاب شرح حال رو هم با خودت ببرید؟ من اونو مخصوصاً براتون نگه داشتم.

- خیلی خوب. بله می‌برم. خیلی متشکرم.  
کتاب شرح حال و کتاب داستانهای ساده را بهم پیچید و بدست "سیلیا" داد.

- دیشب تو نمایش بازی خواهرتونو دیدم.  
- جدی میگی؟ خوشت اومد؟  
- رو خود نمایش چندان فکر نکردم، اما عاشق خواهرتون شدم.  
خیلی جالبه، نیست؟ اصلاً شبیه شما نیست. مگه نه؟  
- نه، نه ما در واقع، میدونی، ما فقط ناخواه‌ری هم هستیم.  
- اها. پس شاید واسه همینه. من باز هم می‌برم و اونو می‌بینم.  
"سیلیا" تازه برای اولین بار متوجه دست دختر مو نفرمای شد.  
یک حلقه تو انگشتش بود.

"من نمیدونستم که شما نامزد شداید."  
- بله، الان نزدیک یکساله که نامزد شدایم. واسه عید پاک عروسی میکنیم. بعد از اون دیگه اینجا کار نمکنم.  
- خونه گرفتید؟  
- بله، البته.

ولی "سیلیا" دیگه بیشتر از این نمی‌تونست با دختر مو نفرمای حرف بزنه، چون چندتا مرد سن و عینکی منتظر بودند و تقریباً دیگه داشتند صبر و شکیبائی نونو از دست میدادند و با کتابهای زهر بفلشون هی خودشونو بجلو فشار میدادند.  
- خداحافظ.

— خداحافظ.

دوباره از پلمهای کتابخانه پائین آمد و وارد خیابان شد. باد شدیدتر شده بود و پشت گردنش رو غلغلک میداد. پس حقیقت داشت که اظهار خوشنودی حس خودپرستی آدمو ارضا میکند. با تعریف از دیگران حس حسادت آدمو تحریک میکند. بفکر "ماربا" افتاد.

— شما اصلاً شبیه هم نیستید؟

— نه، ما فقط ناخواهری هستیم.

ولی ما باید شبیه هم باشیم. چون خون پایا در رگهای هر دومون جریان داره. ما قدرت، زور و استقامت اونو داریم. لااقل "ماربا" داره. واسه همین بود که تونست اونجا پشت میز بشینه و یک دقیقه تو چشمهای ترسناک "چارلز" زل بزنه. البته فقط یک دقیقه و بعد خودش را جمع کرد و گفت: "چقدر احمق بودم. واسه خودم دلم میسوزه. میبایست اینو میدونستم. حالا اون کیه؟"

و وقتی "چارلز" بهش گفت که اون کیه، ماربا جواب داد: "اوه، اوه، که اینطور فهمیدم. جدا" کس دیگهای نمی‌تونست بشه. منظورم اینه که جز اون کسی حاضر نمیشد اینجا یا تو زندگی کنه."

بعدش کاریرو که "بولی" میبایست انجام بده، یعنی به جمع کردن فنجانهای مهوه مشغول شد. هیچکس نمی‌دونست اون به چی داره فکر میکنه، یا در درونش چی میگذره. "نیال" از حاش بلند شد و بدون خداحافظی از اتاق بیرون رفت. "سلیا" در جمع‌آوری باقیمانده بشقابها به "ماربا" کمک کرد. "چارلز" همچنان بکشیدن سیگارش ادامه داد.

و "سلیا" با خودش فکر میکرد: ایکاش میشد حرفهایش رو که آدم میزنه دوباره فورتنش بده. ایکاش میشد عفریهای ساعت به عقب برگردند و دوباره سر جای صبح بره. ایکاش روز دوباره تکرار میشد و آنها بکفرصت دیگه بدست میاوردند. اونوقت دیگه لزومی ندانست که اون اتفاقها بیافته.

"چارلز" بهرون بره و تو بارون قدم بزنه و اون تصمیم هارو بگیره. اون حرفهارو تو تلفن بزنه. انوقت روز جور دیگای تمام میشه.  
"سیلیا" فنجان ها و نعلبکی ها را جمع کرد و در حالیکه صدایش مثل آدمهای مریض لرزش داشت به "ماریا" گفته بود: "کاری هست که برات انجام بدم؟"

— نه، عزیزم. هیچی.

"ماریا" که هیچوقت میز رو جمع نمیکرد و اینکاررو واسه دیگران میداشت، سینی ظرفهارا برداشت و به آشپزخانه برد و ماریائی که هیچوقت او را "عزیزم" صدا نزده بود، دستش را به شانه او گذاشت و لبخند زد.  
بعد "سیلیا" یک کارنا بخشودنی دیگر کرد، دوباره به اتاق غذاخوری برگشت تا با "چارلز" حرف بزند. "خواهش میکنم این کاررو نکنید. میدونم که زندگی تابحال براتون چندان آسون نبود، ولی وقتی با "ماریا" عروسی میکردید، خودتون همه این چیزهارو میدونستید. نمیدونستید؟ میدونستید که زندگی اون نمیتونه با زندگی شما کاملا جور دربیاد. و بعدش جنگ. این جنگ لعنتی چه بلاهائی سر مردم درنیآورد. خواهش میکنم چارلز، همه چیزرو خراب نکن. فکر بچههارو هم بکن.  
ولی بی فایده بود. حرف زدن با مردی که هرگز نمیشد اونو خوب شناخت، بی فایده بود. مردیکه زندگی اش، افکارش و اعمالش رو هیچکس نمی تونست مدعی بشه که میشناسد.

"چارلز" گفت:

باید بهت بگم، "سیلیا" تو نباید دخالت بکنی. این اصلا به تو مربوط نیست. هست؟

نه، باون هیچ مربوط نبود. ازدواج ماریا، بچهها، خانمهای که توش زندگی میکرد، خونمهای که توش آنقدر سهیم بود، نه، اصلا "باو" مربوط نبود. اونها احتیاجی به کمک او نداشتند. اون نمی تونست کاری بکنه.

روز بعد که با ترن همیشگی به لندن برمیگشت، درست مثل این بود که بعد از فوت پاپا داشت به "سنت جانز وود" برمیگردد. لحظاتی که فراموش شده بود. در جایی که در اعماق زمین یک جسم مدفون شده بود. یک زندگی مدفون شده بود.

بچه‌هایی که سواری میکردند، برایش دست تکان دادند. بامید دیدار، تا هفته آینده، ولی "سیلیا" دیگر به آنجا بر نمی‌گشت. در این موقع از خیابان "ویر" عبور کرد و وارد فروشگاه "مارشال" شد. میخواست سرطان و وحشت تهدید از عمل جراحی را از خودش دور کند. و "ماریا" را در حال جدا شدن از زندگی خانوادگی‌اش تنها بذاره. در اینجا "سیلیا" غذای بچه‌هایی رو که نژائیده بود میگرفت و در آنجا "ماریا" عزای بچه‌هایی را که داشت، اون نتیجه طلاق بود. "چارلز" بی‌رحمانه اون میهمانی رو ترتیب داده بود. و میخواست که بچه‌ها را خودش بردارد. بچه‌ها مال "فارسینگ" و مال "گولدهامر" بودند. ممکن بود بذاره که سری به تاتر و تماشای بازی ماما بزنند، ولی نه برای همیشه. کم‌کم فاصله دیدارها را کم میکرد. و بهتر بود که بچه‌ها با "پولی" و بابا توی ده زندگی کنند. اونها مادر جدیدشون رو چی صدا میکردن؟ احتمالاً با اسم کوچکش، اینهم یک راه جدیدی بود. همه جا بجا میشدند. و زندگی به پیش میرفت.

— کسی برای خاله "سیلیا" هدیه کرسمس نفرستاد؟

— اوه، نه. مگه کسی باید بفرسته؟ چرا باید بفرستیم؟ احتیاجی نیست

که بفرستیم.

— ما هرگز اونو نمی‌بینیم. چرا باید هدیه بفرستیم؟

یکی تنفاس به "سیلیا" خورد. او با عذرخواهی براه افتاد. فروشگاه "مارشال" پر از جمعیت بود. خودش هم نمیدانست برای خرید چه چیزی به آنجا آمده است. آیا برای خرید کفش بود؟ بله، برای کفش آمده بود.

ولی قسمت فروش کفش خیلی شلوغ بود. زنها رو صندلی‌ها نشسته بودند. چهره‌ها همه خسته و رنجور بودند. کفشهایی که جلویشان ریخته بود، اندازه نبودند و منتظر بودند تا نوبت آنها برسد و کفش مورد نیازشان را برایشان ببرند.

"متاسفم خانم، ما الان سرمون خیلی شلوغه. اگه ممکنه کمی دیرتر تشریف بیارید."

از میان جمعیت بسمت آسانسور رفت. به طبقه بالا رفت. آياهيچيك از این زنها عمل کرده‌اند؟ اون زنی که اونجاست با اون کلاه بدترکیش، آبا اون سرطان رحم گرفته‌است؟ اگر هم میگرفت مهم نبود. اون دستهای زمخت و پرچین و چروکش‌نشون میده که ازدواج کرده. شاید هم یک پسر کوچولو داره که بمدرسه "سانینگ ویل" میره.

— میخوام روز شنبه برم "دیوید" رو ببینم.

— چه خوب، یک ناهار پیک نیکی؟

— آره، اگه خواب خوب باشه. بعد از اون میریم تماشای فوتبال.

"دیوید" بازی داره.

آن زن از آسانسور بیرون رفت. و بسمت قسمت لباسهای زیر رفت.

— بالاتر؟ بالاتر؟ هر چقدر ممکنه لطفاً بالاتر؟

— ممکنه آدم همین جوری الکی جایی بره، ممکنه بره توفروشگاه "مارشال"

وقت بگذرونه. آره اینطوری بهتره، بهتر از اینکه که با ترن زیرزمینی به

"باند استریت" بره و اونجا ترن رو عوض کنه و از "کورت رود" به "اچویر"

و از آنجا به "هام سِتد" بره و باز پای پیاده بخونه و اتاق خالی اش برسه.

لباسهای بچه‌گانه، تختخواب بچه، کالسکه بچه، یادش اومد که یکبار

با "ماریا" به این قسمت آمده بود. قبل از اینکه "کارولین" به دنیا بیاد،

"ماریا" یک سری کامل لوازمات بچه را سفارش داده و آنرا بحساب "بانو

ویندهام" گذاشته بود.

"ماربا" گفت: "اون پول همه چیزو میده ولی میخوام پاپارو وادار کنم پول کالکمره اون بده."

"سیلیا" بیاد کارولین افتاد. الان کارولین تو مدرسه چکار میکنه؟ یک شالگردن آبیرو برایش انتخاب کرد. بعد عقیدماشرو عوض کرد و یک صورتی برداشت. شالگردنهای زیادی روی پیشخوان بود.

— دنبال شالگردن میگردین. خانم؟ اینها همین تازه رسیدند. اینها خیلی راحت گره میخورند. قیمتش هم خیلی مناسب است.  
— مناسبه؟

— اوه، بله خانم. یک چنین جنسی از زمان جنگ تاکنون نیامده بود. واسه بچه اولتون میخواین؟  
— نه، اوه، نه... فقط داشتم نگاه میکردم.

شور و هیجان زن فروشنده سرد شد. "سیلیا" براه افتاد. برای بچه اول، نه. برای هیچ بچهای، نه. احتیاجی به کالک. جنجفه و اسباب بازی ندارم. اگه "سیلیا" باین زن چشم خاکسری میگفت "من سرطانرحم گرفتم، من نمی‌تونم بچه‌دار بشم،" اون چی میگفت؟ آیا ممکن بود دلش بسوزه و بگه "اوه خانم، خیلی متاسفم." یا اینکه ممکن بود بره و جریانرو به همکارش بگه و همکارش به مسئول غرقه و مسئول غرقه به مدیر فروشگاه و بالاخره همه به همه جریان را تعریف کنند؟  
— لطفاً برو بالا.

چرا "نیال" شب یکشنبه بدون خداحافظی از اتاق بیرون رفت و همان موقع سوار اتومبیلش شد و از آنجا رفته بود.  
"شما کاملاً شبیه هم نیستید؟"  
"نه، نه. اون فقط نایرداری منه."

ولی ما باید شبیه هم باشیم. چون خون ماما در رگهای هر دومون جریان داره. منحصر بفرد بودنش، جاذبه‌اش، عشق به تنهایی‌اش همه

در وجود ماست. لااقل در "نیال" هست. و اسه همین بود که آنشب یکشنبه "فارسینگ" را ترک کرد و با اتومبیل به کنار درها رفت و شاید هم به قایقش پناه برد تا اندوهی که بکسان مورد علاقه‌اش وارد آمده بود، مانعی بین او و موسیقی‌اش بوجود نیاره. طوریکه با خودش تنها بمونه و با موسیقی‌اش، بدون مزاحمت دیگران. و اسه همین بود که اما همیشه به تنهایی میرقصید. برای چی "نیال" رفته بود؟ برای این نبود که فکر میکرد خودش مقصر هست؟ آیا و اسه این نبود که فکر میکرد این ما سفر هستیم که داریم "چارلز" رو میکشیم؟

توی نوالت زنان در بالاترین طبقه فروشگاه رفت... اینجا جایی بود که مردم توی فروشگاه خوب میتوانند فکر بکنند. باید زنهای زیادی باشن که مثل خودش سرطان رحم گرفته باشن. با سردردهای مختصر و باهای خسته و یک سوزش خفیف. "حالا روی لگن بنشسته بود و دورتادورش دیوار بود. مثل این بود که دوباره به اتاق معاینه دکتر برگشته است. از سوراخ در بیرون را نگاه میکرد. خانمهایی با بسته و خانمهایی بدون بسته عبور میکردند.

دو نفر گله‌هاشونو توهم فرو برده بودند و زمزمه میکردند. خیلی خوشحال بودند و به هیچ چیز اعتنائی نداشتند. براشون سرطان رحم مفهومی نداشت. یک زن پشت میزی نشسته بود و تندتند چیزی می‌نوشت: "عزیزم، این نامه را برایت مینویسم تا بدانی که ترسم بی‌جهت نبود. بزودی عمل خواهم کرد. میدونم که این چه تاثیری توی زندگی هر دومون خواهد داشت...

خوب، باز این یک چیزی بود. چیزی بهش یاد میداد و اون اینکه آدم مجبور نیست که حتماً "بره خونه تا یک نامه بنویسه. آدم مجبور نیست به دوستش تلفون بکنه." چی شده؟ فلانی چی گفته؟ "سیلیا" به نشستن توی نوالت زنانه در طبقه فوقانی فروشگاه "مارشال"



ادامه داد. و در حقیقت با خودش حرف میزد. " من دارم احمقانه بسخودی در این موضوع شلوغ میکنم. من دارم اونو خیلی جدی میگیرم. طوری رفتار میکنم که انگار میخوام بهمرم. فقط واسه اینکه دکتر گفته من بچه‌دار نخواهم شد. و نمی‌تونم بطور کلی اصلاً آستن بشم. من نباید بچه‌دار بشم وگرنه مصیبتی پیش میاد. بچه تو نکم خواهد مرد یا باعث دردسر خودم خواهد شد و بلائی سرم میاد. چه روحیه ضعیفی، می‌تونم پولی قرض کنم و یک زنی رو واسه شوهرم درست کنم تا بچه‌دار بشه ولی اونوقت نادختری‌ام منو دوست نداره. حاضر نمیشه پیش من بمونه.

"بهره بریم و پیش دختر پیره بمونیم."

"اوه، نه. اون خیلی خسته کننده هست."

منصدی توالت دم در آمد:

"بخشید خانم، ساعت پنج و نیمه. می‌خواهیم فروشگامرو ببندیم."  
"معذرت می‌خوام. متشکرم."

با آسانسور همراه دیگران به پائین آمدم. همه بسمت در خروجی هجوم می‌بردند.

"ناکسی، خانم؟"

و چرا که نه؟ لاقل تو همچه روزی چه عیبی داره بک پول اضافی برای ناکسی خرج کنه. ولی بدبختی اینجا بود که "شلیبا" پول خردی نداشت که به دلال بده. ناکسی منتظر بود و او فقط ده شلینگ پول کرایه ناکسی رو داشت.

با خجالت سوار ناکسی شد و در را بست. ناکسی براه افتاد. جا سیکاری زیر پنجره پر از ته سیکار بود. یکی از ته سیکارها هنوز دود میکرد و ته آن ماتیکی بود. اون کی می‌تونست باشه؟ بک مسافر دیگه که جاشو به اون داده بود؟ یک آدم خوشحال، یک آدم شاد که به میهمانی میرفت؟ یک زنی که به خانهاش میرفت؟ یک مادری که بدیدن پسرش

میرفت؟ راستی که تاکی رمان عجیبی بود. بر از لحظات متفاوتی است  
لحظات جنون، لحظات بدرود. ولی شاید اون زن یک آدم بدبخت دیگه‌ای  
مثل اون بود که دچار سرطان رحم بود. یک زن عصبانی‌تر از او بود که  
میخواست با کشیدن سیگار خودش رو تسکین بده.

خیلی خوشحال بود که تاکی بجای راه معمولی که از "فینچی‌رود"  
میگذشت از طریق "ریجننت پارک" میرفت. نمی‌تونست خونه خالی و درهم  
کوبیده "سنت جانز‌وود" رو ببینه. جایی که با پاپا زندگی میکرد حالا  
دیگه پنجره‌ای وجود نداشت. و کاغذهای دیواری از دیوارها جدا شده  
بود. در ورودی از جا کنده شده بود. و نرده‌ها همه ریخته بودند.  
طاف دیدن آنها را نداشت.

چند سال بعد از آن یکبار با "نیال" به آنجا رفته بود. اتاق‌ها  
همه شکاف برداشته بودند. همیشه آرزو میکرد که اگر زندگی پس از مرگ  
واقعت داره و اگه پاپا و ماما یک جایی در بهشت خصوصی خودشان این  
دنا را نظاره میکنند خدا کنه که خداوند بانها اجازه ندهه باین خونمگانه  
کنند.

اگه آنها اینجا را ببینند بجای اینکه جنگ را مسبب آن بدانند  
ممکنه "سیلیا" را برای ابن انهدام سرزنش کنند.

"عزیزم، چه اتفاقی افتاده؟ چه بلائی سر خونه آوردی؟"

تاکی از سر بالائی بسوی "هام‌ستد" براه افتاد. سمت چپ از  
طرف کلیسا و باز سمت راست. لطفاً یک خورده جلوتر. اینجا، خونش  
در سر بیج قرار داشت. دیگه مهم نبود که خونه کوچولونی هست. اون  
مال خودش بود. بناهگاه خودش بود. دور پنجره‌ها تو فصل بهار پر از  
شکوفه مسند. پلمه‌اش مال خودش بود. در ورودیش مال خودش بود. و  
اسمش یک "استودیو" بود.

احساس آرامش میکرد. خودش کلید میزد و در را باز میکرد. همه

چیز برایش آشنا بود. صندلی‌ها، نیمکت، تابلوها، حتی یکی دو تا از تابلوها کار خودش بود که آنها را قاب کرده و به دیوار زده بود. "سلیا" کنار بخاری زانو زد تا آتش را روشن کند چند لحظه صبر کرد تا آتش خوب بگیرد. نامه‌هایش را که رسیده بود خواند. دوتا نامه داشت.

اول نامه‌ای را که ماسین شده بود، باز کرد. خیلی عجیب بود که پس از این همه سال از طرف شرکت ناشر کتاب برایش نامه رسیده بود. نامه از طرف مدیر جدید شرکت که بعد از بازنشسته شدن آقای "هاریسون" باین سمت رسیده بود، نوشته شده بود. خانم دیلانی عزیز،

آیا اون لحظه فراموش نشدنی را که چند سال پیش به دفتر آمده بودید و ما همدیگرو ملاقات کردیم، بیاد می‌آورید؟ همانطور که امکان دارد بدانید بجای آقای "هاریسون" من اینک مدیر این شرکت هستم و این نامه را بخاطر آن مینویسم تا بدانم اگر مایلید به قراردادتان عمل کنید، و اگر میخواهید قرارداد جدیدی ببندیم، اکنون که دیگر جنگ به پایان رسیده است، مسلماً وقت بیشتری دارید. میدانید که مدیر قبلی تا چه اندازه کارتان را تحسین میکرد. مخصوصاً به نقاشی‌های شما شیفتگی خاصی نشان میداد. منم به همان اندازه به داستانهای شما و نقاشی‌های شما علاقمندم. من و ایشان همیشه مایل بودیم که شما نبوغ و هوش خودتان را در اختیار این شرکت قرار دهید و اگر چنین لطفی در حق ما بکنید، و یا به عبارت بهتر در حق دنیا بکنید، افتخار درخشانتری به دیلانی‌ها بخشیدماید. و خانوادمتان را پیش از آنچه که امروز مشهورند در دنیا معروف و مشهور میکنید. از شما خواهش میکنم در این مورد خوب فکرهايتان را بکنید. و درآتیه خیلی نزدیک نتیجه را به ما اطلاع بدهید.

با ارادت قلبی .

"او هم مثل آقای "هاریسون" در چند سال پیش خیلی مهربان و با محبت بود. این بار او دیگر مایوس نخواهد شد. این دفعه او دیگر در گارش شکست نخواهد خورد. همین امروز و پس فرداست که داستانش و نقاشی‌های مرا دریافت بکند. از این به بعد دیگر باید زندگیم را بسازم. و دیگه بفکر خودم باشم. کور پدر سرطان و عمل جراحی. اونها هیچ تاثیری ندارند." نامه دومی را باز کرد. نامه از "کارولین" بود و از مدرسه‌اش فرستاده بود.

خاله سلیای عزیزم،

دیروز مای بدیدنم آمد و همه چیزو درباره باها برام تعریف کرد. و از من خواست که از این موضوع تو مدرسه با کسی حرف نزنم. دوتا دختررو تو مدرسه میشناسم که پدرو مادرشون از هم طلاق گرفتند. فکر نمیکنم تاثیری براشون داشته باشد. موضوع دیگه که میخوام برات بنویسم، اینه که تعطیلات در "فارسینگ" اصلاً به من خوش نمیگذره. هیچ کاری نیست که بکنم و مثل دیگران هم اسب‌سواریرو دوست ندارم. بنابراین نمیدانم که آیا میتوانم پیش شما بیام؟ این بستگی باین داره که شما بتونید منو بپذیرید. اگر شما مایل باشید خیلی دوست دارم که پیش شما بیام. خوب زنگ خورد و من الان باید به کلاس بروم.

با عشق زیاد،

کارولین

"سلیا" جلوی آتش نشست و نامه را دوباره خواند. دوبار، سه بار چند بار آنرا خواند. قلبش تندتر میزد. احساس تازهای بهش دست داد. نزدیک بود گریه کند. "کارولین" میخواست که پیش او برود و با او زندگی کند. بدون اینکه ازش خواسته باشد. بدون اینکه کسی اینو ازش خواسته باشد. بدون اینکه "چارلز" یا "ماریا" ازش خواسته باشند که پیش او برود

و پیش او بماند.

ولی مسلماً میتونه که برود. همیشه میتونه پیش اون بره. از همین تعطیلی این هفته. تمام تعطیلات. همین اتاق کوچولوی پهلوشی در طبقه بالا. این اتاق را برای "کارولین" درست میکند. هر جور که "کارولین" دوست داشته باشه، اونو فرش میکنه. آنها با همدیگر بگردش میروند. برای "کارولین" یک سگ خواهد خرید. وقتی "کارولین" تو مدرسه هست، او برایش از سگ نگهداری میکنه. خیلی کارها بود که اون و "کارولین" با هم می‌تونستند انجام بدهند. موزه، تاتر، سینما و نقاشی. "کارولین" میتونه خیلی خوب نقاشی بکنه. خودش به کارولین نقاشی کردن رو یاد میده. "کارولین" صدای کوچک و قشنگی هم داشت. وقتی بزرگتر بشه، میتونه صداشو توسعه بده. میتونه "کارولین" رو تو کلاس آواز بخاره. حالا بفکرش رسید که همیشه در "کارولین" یک چیزی بود که اونو همیشه بفکر پاپا میانداخت. نگاه چشمهایش، طرز نگهداشتن سرش در موقع راه رفتن. قدش بلند بود. خیلی بلندتر از سنش بود.

هیچ شکی برایش نبود. "کارولین" کاملاً شبیه پاپا بود. با محبت و نیازمند محبت. تمام محبت و عشقش را نثار "کارولین" خواهد کرد. هیچ چیز برایش اهمیتی ندارد مگر اینکه "کارولین" رو خوشحال بکنه. بغیر از "کارولین" هیچ چیز تو دنیا برایش ارزش نداشت.

"سیلیا" همزم بیشتری تو بخاری ریخت. نامه ناشر کتاب را بدرون آتش انداخت. یکوقتی میتونه برایش جوابی بنویسد. بالاخره یک وقتی یک کاری برایش میکند. حالا احتیاجی به مجله نداشت. کارهای مهمتری بود که می‌بایست انجام بدهد. نقشهای زیادی داشت که می‌بایست برای "کارولین" انجام بده. برای "کارولین".

\* \* \*



"ماربا" پیش خودش گفت:

هر اتفاقی می‌خواهد بیافتد، هیچکس نباید بفهمد که من چه احساس میکنم و به چی اهمیت میدم. حتی "سیلیا" و حتی "نیال" هم نباید بفهمند. همه باید فکر کنند که طلاق از روی میل و مسالمت بود و بنفع هر دوی ما بود. چون تقسیم زندگی بین لندن و ده یک چیز مسخره و خسته کننده‌ای شده بود. من متوجه شدم که آنطور که خودم دوست دارم وقت کافی ندارم که به "چارلز"، بچه‌ها و خونه برم. و بهتر دیدیم که از هم جدا بشویم.

و اگرچه این کار باعث میشد که دل "چارلز" بشکند ولی چارمای جز قبول نداشت. اون دید که این کار بنفع هر دوی ماست. و وقتی با یک زن دیگر ازدواج کرد، دلیلش این نبود که اون خیلی جذاب و جالب بود و یا اینکه عاشق اون شده باشد، بلکه بخاطر این بود که اون با زندگی دهاتی خیلی مناسب بود. اون در پرورش اسب و سگ مهارت دارد و از همین زن بود که ما اون اسب "پونی" را برای "کارولین" خریده بودیم. یادم می‌آد که اون چشمهای موزی داشت و موهایش هم بور بود. "چارلز" هنوز اینهارو متوجه نشده. بموقعش بفهمه. مهم اینه که همه از این کار دلسوزی کنند. طلاق دادن همیشه حیفه، مخصوصاً وقتی که

بجهائی هم وجود داشته باشند و مدتها با هم زندگی کرده باشند .  
ولی آنها اصلاً " برای همدیگر مناسب نبودمانند . "چارلز" خیلی ساکت  
و خیلی کسل کننده بود . تمام توجهاش بگارش بود . چطور توقع داشت  
که بتونه اونو برای خودش نگه دارد ؟ "ماریا" خیلی شوخ و سرزنده وانفصال  
کننده بود و کسی نمیتونست از پس اون بر بیاید .

باید این حرفهارو همه جا زد و بزودی خودم هم باورش میکنم .  
من تقریباً " آنرا باور کردم . برای اینکه هر چیزی رو که پیش خودم نظاهر  
میکم به حقیقت درمیاد . واسه همین که خودمو خوشبخت میدونم . واسه  
همینه که خدا همیشه جانب منو نگه میداره . بطوریکه این احساس تنهایی  
که الان میکنم ، اینجا توی تاریکی پنهان شدهام و رادیو را روشن گذاشتم  
و پلک چشمهام باد کرده ، همه اینها بزودی برطرف میشه . دیگه تکرار  
نمیشه . مثل یک درد دندان بزودی فراموش میشه . وقتی دردش تمام شد  
دیگه نمیتونم یادم بیادم که دردش چه جوری بود . حالا این درد هم  
مثل درد دندان . بزودی تمام میشه و دیگه فراموش میکنم . نزدیکی های  
نیمه شب بود . وقتی نیمه شب شد ، برنامه رادیو هم تمام شد . دیگه  
صدائی بگوش نمی رسید . حتی ایستگاههای خارجی هم خاموش شدند . همه  
صداها مرده بودند .

باز "ماریا" با خودش فکر کرد : " این خوب نیست . خوب نیست که  
همش بخوام فکر "چارلز" باشم و همش تو کلام سوت بکشم و فکر بکنم  
که اینجا اولین اشتباهم را کردم . فلانجا دومین اشتباه را مرتکب شدم .  
این فکرها احمقانه هست . این لحظات دیوانه کننده هستند . دیگر نباید  
از این فکرها بکنم . اگر کمی عمیقتر فکر کرده بودم ، اگر بکنم بخودم  
زحمت میدادم ، اینها چیزهایی است که باها معتقد بود . این چیزها پس  
از سرک و روز تصفیه حساب پیش نمیداد . اینها نصف شب بسراغ  
آدم مباد . بله ، حالا بسراغ آمد . حالا که نصف شبه ، تاریکه و رادیو

خاموشه و صدائی ازش درنمیاد. لزومی نداره که بشینم و فیلم زندگیم را از نو تماشا کنم. خودم همشو خوب میدونم. خدا خیلی عالمه، خدا خودش همه چیزو میدونه. بنابراین چیزیرو که هرگز فکرش را نمیکردم، ب سرم آورد. اون بلائی رو سرم آورد که برای دیگران میخواستم، اون منو بصورت یک احمق درآورد.

وقتی به آن همه زنهایی که توی این دنیا تنها ماندن و شوهرانشان آنها را ترک کرده اند، فکر میکنم، می بینم اینها یک مشت زنهای ساده، منزوی، تنها و درمانده بیش نیستند. حالا منم یکی از آنها هستم، منم بدسته آنها تعلق دارم. ایکاش میتونستم حرف دلمو بزنم. گاش میتونستم باین زنهای بدبخت حالی کنم و بگم "من اونچه که از دستم برمیامد برای "چارلز" کردم و اون اینجوری سزای منو داد." ولی نمیتونم. چون من کاری براش نکردم. سزای من همین بود. لیاقت من همین بود. میگو با هر دست که بدی از همان دست پس میگیری. هر چیز بدی که آدم واه دیگران آرزو بکنه، سر خودش میاد. حالا خوب معنی اش رو میفهمم. حالا خوب میفهمم که اون زن بدبخت، چند سال پیش چی میکشید. همش فکر میکردم تقصیر اون بود. همش اونو سرزنش میکردم. همش بهش میگفتم که لیاقتش همینه. حالا دیگه جرات نمیکنم بهش تلفن بکنم و از اینکه اونو مسخره میکردم، بوزش بخوام. و بهش بگم:

"من خیلی متاسفم. خدا میدونه که چقدر متاسفم. حالا بیا و منو ببخش." اگه فردا برم بگردم و اونو پیدا کنم، هیچ فایدهای داره؟ سرم و بهش بگم "نمیدونم تا چه اندازه اونوقتها ترا ناراحت کردم. اما حالا دیگه کاملاً" میفهمم. "ولسی منکه نمیدونم اون الان کجا زندگی میکنه، و میترسم شاید تا حالا مرده باشد. اگه مرده باشد، الان متونه منو ببینه. شاید الان تو آسمونها باشه و از آن بالا منو میبینه. خطاهای ما را ببخش همانطور که آنهایی را که به ما خطا روا داشتند بخشیدم."



ولی من اون زن مو قرمزرو که نزدیکی‌های "کولدهامر" بود نمی‌بخشم. ازش متنفرم. بنابراین اون زنی که الان تو آسمانها هست منو نخواهد بخشید. دنیا مثل زنجیر دور و تسلسل داره. چرا "نیال" اینجا نیست تا بمن تلی بده؟ هیچوقت اونو نمی‌بخشم، هیچوقت. لحظای که از همیشه بیشتر باون احتیاج دارم، او اینجا نیست. من باید بخوابم. اگه نخواهم فردا صبح مثل جن می‌شم. فردا قراره از مجله "هوم‌لایف" بیان و از من عکسهائی برای مجله بردارند. اونوقت با اون قیافه چکار کنم؟ خوب، عیبی نداره، بذار بیان. من می‌رم بیرون. کجا می‌تونم برم؟ من نمی‌خوام کسی رو ببینم. نمی‌خوام با کسی حرف بزنم. من باید همینجوری اینجا بسوزم و بسازم. این وضع مثل یک درد دندونه. این درد تمام میشه. مجبوره تمام بشه.

"لطفاً کمی سرتونو بسمت چپ بگردونید. حالا بهتر شد، خانم دیلانی، تکنون نخورین. تمام."

آن مرد فلاش را زد و نور توی چشمها فرو ریخت و بعد خندید. حالا چگونه که روی اون صندلی بنشینید؟ و عکس شوهر و بچه‌هاون هم پشت سرتون روی میز باشه؟ ممکنه امتحان بکنید؟ مینه حالا نیمرخ بنشینید؟ بله... خیلی قشنگه، از این رُست خیلی خونم میاد.

عکاس برگشت و چیزی با زمزمه به دستیارش که سفول تنظیم برده بود گفت و خودش یک گاناپه را عقب کشید. بعد گلها را جاها کرد. ماریا پیش خودش گفت:

"بکنید. همه خونرو بهم بریزید. من اهمیتی ندارم. تمام ملها را بشکنید. تمام اثاثیه را درهم بریزید. هر کاری دلنون سخواد بکنید. خدایا، من خیلی خستام."

— حالا لبخند بزنید، خانم دیلانی، عالی‌ه. همینطوری نموند.

تمام.

"مثل اینکه تمام روز اینها میخوان اینجا بموندند. واسه ناهار چکار کنم؟ میخواستم یک تخم مرغ آب پز کنم. حالا که اینها اینجا هستند، نمی‌تونم برم آشپزخانه و اینکار رو بکنم. باید وانمود کنم که یک قرار دارم. باید وانمود کنم که ناهار رو در هتل "ریتس" میخورم. رفتن به هتل "ریتس" برای ناهار مهم نیست ولی نمی‌تونم تنها برم.

— خانم دیلانی، میشه حالا روی آن گاناپه استراحت بکنید و یک نمایشنامه تو دست بگیرید؟ فکر میکنم شما همیشه برای عقد قرارداد باید نمایشنامهها را بخونید؟"

— واقعا اینکار رو میکنم.

— این همون چیزیه که ما می‌خواهیم. حالا لباس چی می‌پوشید؟ یک دست لباس منزل؟

— معمولا هر چیزی می‌پوشم. حالا همیشه با همین لباس بگیرین؟ لباس عوض کردن کار خسته کننده‌ایه.

— اگر خوانندگان "هوم لایف" شما رو تو لباس منزل ببینند، بیشتر خوشحال میشن. البته یک چیز استثنائی.

مردیکه دیوانه، میخوای من چی بپوشم؟ یک ساتن سیاه با پولکهای طلائی با شکل یک مرغ تو کلام؟ خودم میدونم چی بپوشم. اصلا خودم میدونم چکار باید بکنم. امروز ناهار نمی‌خورم. ناهار نمی‌خورم و با ماشین میرم مدرسه و "کارولین" رو می‌بینم. اون مال منه. اون بمن تعلق داره. به "کارولین" میگم چه اتفاقی افتاده. اون دیگه آنقدر بزرگ شده که همه چی رو بفهمه. قبل از اینکه "چارلز" فرصت کند، همه چیز رو به "کارولین" میگم.

— خانم دیلانی، شوهر و بچه‌هاتون، حالتون خوبه؟

— بله، عالی.

— فکر میکنم دیگه کاملا بزرگ شده باشند؟

- بله، خیلی سریع رشد میکنند.  
 - "کولدهامر" جای قشنگه. خیلی دلم میخواد چندتا عکس هم اونجا ازتون بگیرم.  
 - حالا امکان نداره. میدونی، ما اونجا زندگی نمیکنیم.  
 - اوه، اوه، میفهمم. حالا کاملاً دراز بکشید، لطفاً، یک دستتون رو بالای کاناپه بگذارید. آره، خیلی ژستی شده."  
 - ژست چی؟ مردم فکر میکنن کارم همینه که روی کاناپه دراز بکشم و استراحت کنم. و دیگه نه غصای دارم و نه قصای. خیلی مسخره است.  
 - اوضاع نمایش خوبه، خانم دیلانی؟  
 - متوسط، بد موقعی از ساله.  
 ولی متوسط نبود. بد موقعی از سال نبود. اتفاقاً بهترین موقع سال بود. ولی این احمق چی میدونه؟  
 - این ژست شما خیلی رویایی و قشنگه. همه از این ژست شما خوششون میاد. خیلی باروجه. حالایک کمی سرتون را بالا بگیرید. خوبه. تکون نخورید. تمام  
 "این دیگه باید آخریش باشه. دیگه نمیذارم عکس بگیره."  
 - من برای ساعت یک قراری برای صرف ناهار، در "ریتس" دارم.  
 - اوه، دوست داریم یکی دوتا عکس هم تو اتاق خواب از شما بگیریم. ممکنه بعد از ناهار برگردید؟  
 - امکان نداره. تمام بعدازظهر گرفته است.  
 - حیف شد. ولی ما باید هر طوری شده یکی دوتا عکس از اوضاع داخلی تون برداریم. گریبای، سکی، چیزی ندارید؟  
 - من سگ و گربه ندارم.  
 - علاقمندان و خوانندگان همیشه دوست دارند. هنربیشه محبوبشان رو با حیوانات دست آموز ببینند. سخوان عطوفت و مهربانی را در شما

ببینند. عیبی نداره. می‌نویم حیوانات شما در خانه بیلاقی هستند.  
تمام حیوانات من و همه چیز من تو بیلاق در اختیار یک زن مو  
قرمز هست. لعنتی... .

— خیلی متشکریم، خانم دیلانی، شما واقعا" خیلی حوصله کردید.  
واسه آپارتمان ناراحت نباشید. خودمون همه چی رو مرتب میکنیم.  
— فراموش نکنید که اول عکسها را برام بفرستید تا قبول کنم که  
کدوم‌هارو چاپ کنید.

— حتما"، خانم دیلانی. حتما".

عکاس و دستیارش با ژست و با خنده در مقابل خانم دیلانی تعظیم  
کردند و تا بیرون "آپارتمان" خودش او را بدرقه کردند. و از پنجره دیدند  
که او سوار تاکسی شد. سه دقیقه از قرارش برای صرف ناهار گذشته بود.  
تاکسی او را به پشت ساختمانها و بکراست به گاراژش برد. و خانم دیلانی  
بدون آنکه ناهار بخورد با اتومبیل خودش بطرف مدرسه "کارولین" براه  
افتاد. از آنجا تا مدرسه که در انتهای جنوبی لندن قرار داشت، یکساعت  
راه بود.

جقدر خطوط را آه‌ن، جقدر اتومبیل، و تازه وقتی آنجا رسیدم  
واقعا" نمیدونم چی بگم. چون همین حالا متوجه میشم که من اصلا"  
"کارولین" رو خوب نمیشناسم. به غیر از گفتن "عزیزم" و دادن یک هدیه  
باو، دیگه نمیدونم چه باید بگم. جدا" من اونو خوب نمی‌شناسم. وقتی  
من بسن او بودم، چکار میکردم؟ سعی میکردم که همیشه وانمود کنم آدم  
دیگه‌ای هستم. جلوی آینه ادا در می‌آوردم. "نیال" رو اذیت میکردم...  
چرا این زن لاغر باید اینجوری با تعجب منو و رانداز بکنه؟  
"اوه، ایثان خانم "ویندهام" هستند. ما فکر نمی‌کردیم که شما  
امروز بیائید."

— نه، داشتم از اینطرف رد میشدم. فکر کردم بد نیست سری به

شما بزنم. میشه لطفاً "کارولین" رو ببینم؟

— اون الان داره بسکتبال بازی میکنه... ولی... جین، عزیزم، ممکنه بری زمین شماره دو و به "کارولین ویندهام" بگی مادرشون برای دیدنش اومده؟

— بله، خانم "الیور".

— والدین معمولاً شبها و یا بکشنبها میان. مگر اینکه اونهارو بخواهیم. اینها عکسهای جدید هستند. میخوانی تعاشا کنین؟ بمناسبت روز تاسیس برداشته شد. حیف شد که شما نیامده بودین. "کارولین" خیلی ناراحت شده بود...

توی این عکس همه مدرسه شرکت دارن، بچهها، معلمها و کارکنان، همه هستن. بذار ببینم. این کارولینه که چهار زانو، ردیف جلو نشسته، همیشه کوچکترها را میگیرم که جلو بنشینند.

ردیف ردیف دخترها بودند. همه یک شکل و یک جور بودند. و اگر خانم "الیور" با انگشت نشان نمیداد "ماریا" نمیتونست "کارولین" رو پیدا بکنه. آیا این بچه منه؟

— بله، اون خیلی خوشحاله. همانطور که میدونین اون تو کلاس (۳ - الف) هست. دلتون میخواد قدم بزنیم تا زمین بازی بریم و همانجا "کارولین" رو ببینید؟

در حقیقت دلم میخواست دوباره بریم تو ماشین و به لندن برگردم. تمام شب رو بیدار مونده بودم. ناهار نخورده بودم. خدا میدونه که اصلاً واسه چی اونجا بودم.

— متشکرم، خانم "الیور". هوای قشنگیه. قدم بزنیم. آدم دلش میخواد تو این هوا به خارج شهر بره و حتی برای یکساعت هم شده تو هوای آزاد قدم بزنه.

باید ادا دربیارم و لبخند بزنم. غصههای خودم رو تو خودم پنهان

بکنم و نشاط و شادی که از من انتظار دارند، تظاهر کنم. اصلاً روز قشنگ و خوبی هم نیست. هوا سرده. کفشم مناسب نیست. و روی اون سنگفرشها مرتب پام میلغزه. یک دختر عرق کرده و نفس‌نفس‌زنان بطرف ما میدود. یک دامن آبی کوتاه بتن داره. خودشه. این کارولینه.

— سلام، مامی.

— سلام، عزیزم.

— بابا همراسته؟

— نه، تنها آمدم.

— اوه... .

حالا چکار بکنم؟ حالا دیگه چی بکم؟ کجا بریم؟ همین راه رو قدم میزنیم.

— معذرت میخوام که امروز آمدم. روز بدیرو انتخاب کردم.

— خوب، تمام روزهای هفته روزهای بدی هستند. می‌بینی الان داشتیم تمرین می‌کردیم. واسه بدست آوردن امتیاز فعالیت میکنیم. میدونی که ما توی گروه (۳ الف) هستیم و الان شانس ما با گروه (۶ الف) تقریباً یک اندازه هست. چون اگر چه اونها مارو تو بازی شکست میدن ولی در کل ممکنه از نظر امتیازات از ما عقب بیافتند.

— هاه، فهمیدم. حالت خوبه، عزیزم؟ خوب بازی میکنی؟

— اوه، نه. بخدا نه. خیلی رنگم پریده. میخوای ببینی؟

— چیز مهمی نیست. ترسی نداره.

— شاید دلت بخواد نمایشگاه هنریرو در "بوتی‌سلی" ببینی؟

— چی‌رو؟

— نمایشگاه هنری. اسم کارگاه شماره شش رو گذاشتیم بوتی‌سلی."

اون پشت نمازخونه است. بعضی‌ها تابلوهای قشنگی کشیدماند.

— عزیزم، تنها کاری که دلم میخواد بکنم اینه که یک جایی بریم.

— اوه، خیلی خوب الان می‌برمت طبقه بالا.

آگهی‌های زیادی روی دیوارها بود و اسامی زیادی روی کاغذها نوشته بودند. دخترهای عجیب و غریبی از کنارم رد میشدند. پلمهای سنگی را کفپوش کرده بودند. چرا تو راهروها علامت و فلش نمی‌گذارند؟ آدم تو این همه هیاهو و شلوغی سرام میگیره و راهشو کم میکنه. یکی باید بهشون تذکر بده. باید به مدیر آموزشگاه گفت:

”این تختخواب توست؟ اینکه خیلی سفته.“

— خوبه.

هفت تخت ردیف هم بود. همهشون یک شکل و یکجور بودند و بالشهای سفتی داشتند.

— بابا حالش چطوره؟

— خیلی خوبه. حالا موقمش بود. روی تخت نشتم و صورتم را پودر زدم. اصلاً اوقاتم تلخ نبود. عزیزم، موضوع اینه که... اینکه من آمدم تا بهت بگم... احتمالاً ممکنه خودت از بابا بشنوی اون میخواد منو طلاق بده.

— اوه.

نمیدونم ارزش چه توقعی داشتم. شاید فکر میکردم که وحشت بکنه. یا ممکنه گریه بکنه. یا ممکنه جلو بیاد و منو بغل بزنه. دلم میخواست اینکارو بکنه. شاید شروع کاری میشد که تا حالا نکرده بودیم.

— بله، ما اصلاً دعوائی نکردیم و یا حرفی بین ما نشد. فقط بخاطر این بود که اون مجبور بود تو ده زندگی بکنه و من مجبور بودم تو لندن بمونم. و این برای هیچکدامون عادلانه نبود. اگر هر کدومون مستقل باشیم، کارها بهتر پیشرفت میکنه.

— پس، هیچ تفاوتی نمیکنه؟

— نه، نه، اصلاً هجز اینکه من دیگه توی ”فارسنیک“ زندگی نخواهم

کرد.

- یعنی دیگه باونجا نمبای؟

- نه.

- مینه ما بیایم لندن و پیش تو بمونیم؟

- البته. هر وقت که دلتون بخواد.

- توی "آپارتمان" اتاق زیادی نداری. مگه نه؟ من ترجیح میدم

برم پیش خاله سلیبا بمونم.

- واقعا "دلت" میخواود؟ پس دیگه چرا احساس ناراحتی؟ دیگه چرا

احساس تنهایی؟

- اون دختری که روی اون تخت میخواوبه، پدر و مادرش طلاق

گرفتاند.

- خوب، در حقیقت فکر میکنم که تو احتمالا "یک نامادری پیدا

کنی. میدونم که ممکنه بابا دوباره عروسی بکنه.

- فکر میکنم با "کاروت"

- چی؟

- ما اونو "کاروت" صدا میزدیم. میدونی که اون پارسال تابستون

به ما سواری یاد میداد. اونو بابا خیلی با هم صمیمی بودند. اوه،

درسته. من اهمیتی به "کاروت" نمیدم. اون خیلی دلش خوشه. تو هم

با کسی عروسی میکنی؟

- نه، من دلم نمیخواد با کسی عروسی بکنم.

- اونیه که با تو توی تاتر بازی میکنه چی؟ اون خیلی، خوش قیافه

است.

- اون ازدواج کرده. بعلاوه من علاقهای بهش ندارم.

- بابا کی با "کاروت" عروسی میکنه؟

- نمیدونم. رو این موضوع حرفی نزدیم. هنوز که چیزی دستگیرم



نشده.

– من میتونم ازشون بهرسم؟

– نه، این یک موضوع شخصی و خصوصی.

خیلی خیالم راحت شد که دیدم "کارولین" به این سادگی با قضیه برخورد کرد. ولی من نمیتونم. بمن ضربه شدیدی وارد شد. گهج شدم و نمیفهمم. اگه پاپا و ماما از هم طلاق میگرفتند، دنیا آخر میشد. و تازه ماما، مادر من نبود.

– مامی، واسه جای پیش من میمونی؟

– نه، فکر نمیکنم. چون بهرحال ساعت شش باید تو تاتر باشم.

– واسه خاله "سیلیا" نامه مینویسم و ازش اجازه میگیرم، اگه ممکنه

تعطیلات پیش اون برم.

– خیلی خوب، عزیزم، بنویس، حتماً برایش بنویس.

با هم از پلمها پائین آمدیم و از حال و گذشتیم. و از در مدرسه

خارج شدم و بطرف اتومبیل رفتم.

– خداحافظ، عزیزم. معذرت میخوام که مانع بازی کردنت شدم.

– اشکالی نداره، مامی. الان خودمو میسونم. هنوز نیم ساعت دیگه

باقی مونده. کارولین دستش را برایش تکان داد و هنوز "ماریا" ماشین رو

سر و ته نکرده بود که "کارولین" از جلوی عمارت آجری دوان دوان از

نظر دور شد.

این یکی از اون لحظات وحشتناکی بود که دلم میخواست گریه کنم.

من خیلی کم گریه میکنم. من از اون نیپ آدمهایی نیستم که واسه هر

چی گریه بکنم. "سیلیا" وقتی بچه بود واسه هر چیزی گریه میکرد. اما

الان گریه دلمو باز نمیکرد. الان این تنها کاریه تو دنیا که دلم میخواد

بکنم. اگه یکی پیدا میشد که برام رانندگی بکنه، میرفتم پشت می نشستم

و گریه میکردم. اگر چه نمیدارم که اشکهام دربیاد. چون باید ساعت

شیش تو تاتر باشم و اونوقت همه از صورتم و از چشمهام میفهمند که گریه کردم . پس بهتره بجای گریه کردن آواز بخونم . خیلی بلند و خارج از نت . "نیال" همین جوری آهنگهاشو تنظیم میکرد .

شاید بهتر باشه برم تو یک کلیسا و دعا بخونم . ممکنه آروم بشم . چطوره دست از تاتر بکشم و برم تو دنیا کارهای دیگه‌ای بکنم . با دعا خودمو تقویت کنم . با خوشی و تفریح خودمو تقویت کنم . نه ، اون هیپتر بود که اینجوری میکرد . پس یک جور دیگه خودمو تقویت کنم . یک کلیسا سر پیج هست . شاید این هم یک جور تلقین کرده . مثل نگاه کردن به کتاب مقدس . میشه یک گوشه‌ای پارک بکنم و برم تو کلیسا و دعا بخونم ؟ آره همین کار رو میکنم .

کلیسا تاریک و ساکت بود . نمی‌تونست چندان قدیمی باشه . "ماریا" روی نیمکتی نشست و صبر کرد . شاید اگر صبر بکنه اتفاقی بیافته . کیوتری از هوا فرود آمد . احساس آرامش میکرد . شاید با راه رفتن توی کلیسا میخواست خودش رو برای روبرو شدن با آینده آماده کند . شاید یک‌کشیش بیاد . از اون کششهای پیر و مهربان با موهای سفید و چهره آرام و چشم‌های خاکستری . شاید حرف زدن با یک کشیش پیر و مهربان با آرامش بده . اونها تجربه زیادی از زندگی ، از عذاب و از محرومیتها دارند . "ماریا" منتظر شد ولی کسی پیدا نشد . فقط صدای پسر بچه‌های محصل رو که از آن دورها مشغول بازی فوتبال و خنده بودند می‌شنید . در این موقع در پشت سرش باز شد . بله ، اون بایست خادم کلیسا باشد . اما پیر نبود . جوان بود و عینک درمبینی بچشم داشت . به آرامی بطرف نمازخانه پیش میرفت و به چپ و راستش نگاه نمی‌کرد .

فایده‌ای نداشت . اون نمی‌تونست به کسی آرامش بده . کلیسا هم نمی‌تونست . همش تلف کردن وقت بود . دوباره به ماشین برگشت . خوب ، می‌تونم برم سرم رو درست کنم . "لوسین" برام جای و

بیسکویت مباره. واقعا" به یک فنجان چای احتیاج دارم. می‌تونم اونجا پشت دستگاه بشنم و وانمود کنم که دارم یک شماره فدیمی "تاتلر" رو میخونم. "لوسین" به وراجی خودش ادامه خواهد داد. ولی من مجبور نیستم گوش بدم. می‌تونم چشمهامو ببندم و به هیچ چی فکر نکنم. یا سعی کنم که به چیزی فکر نکنم. دواي من همان "لوسین" وراج هست. "لوسین" بهتر از هر کشیشی می‌تونه حالمو جا بیاره. اونو و کشیش هر دو یکجور هستند. همان خوش‌قلبی‌رو دارند. اونها فرقی با هم ندارند.

— سلام، خانم. چه عجب. خیلی خوش آمدید.

— خیلی خستام، "لوسین" روز کشنده‌ای داشتم.

آرایشگرها هم مثل دکترها بودند. رفتار هر دوشون یکجور بود. آنها هیچ سئوالی نمی‌کردند و فقط لیخنند می‌زدند. اونها خوب آدم‌رو درک می‌کردند.

"لوسین" جای همیشگی رو به "ماریا" تعارف کرد و او را در همان صندلی نشانده. یک شیشه اسانس حمام جدید حلوی آینه بود. خود شیشه برنگ سبز بود و برق می‌زد و آنرا توی کاغذ "سلوفون" پیچیده بودند. اسانس حمام، که اسنش خوشبو کننده و نیزی بود، سخت توجه "ماریا" را بخودش جلب کرد. مثل اونوقتها که بچه بود و شیرینی را خیلی دوست داشت. "ماریا" با خودش گفت این هم مثل شیرینی که توی زورق پیچیده باشند آدمو بطرف خودش میکشه. این چیزها همیشه منو سرحال مباره. وقتی عصیانی باشم و یا وقتی خسته باشم، اینها میتونند بمن نشاط بدن.

"ماریا" گفت:

— لوسین، اگه بهت بگم امروز دیگر نزدیک بود خودکشی بکنم، میخواستم خودمو زیر ترن برقی بپرت کنم، دنیا برام تیره و تار شده بود، مردمی که من دوستشان داشتم، دیگه منو دوست ندارند، بعنوان یک راه‌حل چه

پیشنهادی مبتونی بمن بکنی؟

"لوسین" سرش را کمی کج کرد و با چشهای باریک کرده بهش خیره شد.

"ما ساز صورت چطوره، خانم؟"

یک دقیقه به ساعت شش مانده بود که "ماریا" در تاتر را باز کرد.

- عمربخیر، "باب".

- عمربخیر، خانم دیلانی.

نگهبان در از صندوقش نیم‌خیز شد و گفت:

- چند دقیقه پیش براتون تلفن کردند. آقای "ویندهام" از خارج شهر

تلفن کردند.

- هیچ پیامی برام نگفت؟

- خواهش کرد همینکه آمدید براتون تلفن کنید.

- باب، خواهش میکنم تلفن رو تو اتاق من ببار.

- چشم، خانم دیلانی.

"ماریا" با عجله به اتاق رختکن خودش رفت. "چارلز" تلفن کرده

بود. معنی‌اش این بود که همه چیز داره درست میشه. اون خوب رو موضوع

فکر کرده و فهمیده که تمام این هیاهو و طلاق دادن همه‌اش یک کار

شتاب‌زده و بی‌خودی بود. "چارلز" تلفن کرده بود که عذرخواهی بکنه.

شاید اون هم مثل خودش تمام روز رو عذاب کشیده و ناراحت بوده. در

این صورت نباید سرزنشی بکنه. نباید شجاعت بخرج بده. دوباره از نو

باید شروع کنه.

بدرون اتاق خودش رفت. کتش را درآورد و بگوشای انداخت و

به مسئول لباسش گفت:

- هر وقت حاضر شدم صدات میکنم.

تلفنی که روی میز بود با شتاب بلند کرد و تقاضای خط کرد. خیلی

دیر جواب دادند. چند لحظهای طول کشید تا متصدی گفت:

— خط اشغال هست. بعداً خبرتان میکنیم.

"ماریا" لباس بلندش را پوشید و موهایش را بالای سر جمع کرد و با یک دستمال آنرا بست و شروع کرد به کرم مالیدن بصورتش.

نمیدونم اگر "چارلز" بخواد فردا صبح برای تجدید زندگی بیاد چکار کنم. روز بدیرو انتخاب کرده ولی اگه صبح زودتر بیاد می‌تونیم ناهارو با هم بخوریم. و اونوقت اون وقت داره که کاری بکنه. و می‌تونه شب پیش من بمونه. اگه شب بمونه، که خیلی فکر خوبیه.

صورتش رو از پودر و کرم پاک کرد. صورتش مثل دختر بچهای که از حمام بیرون آمده باشد، نرم و تازه شده بود. یکبار دیگر بطرف تلفن رفت و کنارش زانو زد.

— نتونستی خط رو آزاد کنی؟ خیلی کار فوری داریم.

بالاخره خط آزاد شد و تلفن مشغول بکار شد. چند بار زنگ خورد.

ولی این "چارلز" نبود که گوشی را برداشت، بلکه "پولی" بود.

میخوام با آقای "ویندهام" حرف بزنم.

— اوه، مامی. اون پنج دقیقه پیش از اینجا رفت. تو همجه روزی

دیگه بیشتر نمی‌تونست صبر کنه.

— چرا؟ مگه چی شده؟

— تازه ناهار خورده بودیم که از "داورهورز" پیغام آوردند که حال

لرد "ویندهام" خوب نیست. نمیدونم بابا بموقع برسه یا نه؟ البته جای

شکی نبود من مجبور شدم که بچه‌ها را برای صرف جای ببرم. بابا ساعت

پنج برگشت و بکنفر را بدنبال متخصص قلب به لندن فرستاد. میدونی که

لرد دچار حمله قلبی شده بود. الان اون بکنفر توی راه هست. واسه

همینه که بابا مجبور شد برگرده و نتونست منتظر تلفن تو بشه. اون به

من گفت — البته نه پیش بچه‌ها — که فکر نمیکنه امیدی باشه و احتمالاً

"لرد ویندهام" تا شب تمام خواهد کرد. آیا دردناک نیست؟ بیچاره، بابا بزرگ.

— آیا آقای "ویندهام" هیچ پیغامی برای من نداشت؟

— نه، فقط بمن گفت که بهتون بگم چه اتفاقی افتاده و مخصوصاً

بکم که اون فکر میکنه امشب کارش تمام بنه.

— آره، بوش میاد که تعوم میشه.

— میخوای با بچهها حرف بزنی؟

— نه، بولی، حالا نه. خداحافظ.

معلوم بود که کارش تمام شده. وقتی یک پیرمردی سنش از هشتاد

تجاوز میکنه، معلومه که نمی‌تونه از پس یک حمله قلبی شدید بر بیاد.

عقربهای زمان که این ده سال آخر یکندی جلو میرفت حالا دیگر کاملاً

متوقف میشد.

"چارلز" فردا صبح ملقب به لرد ویندهام میشه و اون زنیکه مو قرمز

که "کارولین" اونو "کاروت" صدا میزد در عرض چند ماه تبدیل به بانو

ویندهام میشه. "سنت پیتر" و "نما بچهها هممتون بیائید. بیائید ببینم

امروز دیگه چکار میتونیم بکنیم که تن "ماربا" را باز هم بلرزونیم؟ چگونه

یک تخم مرغ گندیده از ته گودال در بیاریم و بوسط چشمه‌اش پرت کنیم؟

درس خوبی بهش میده.

"ماربا" گفت:

— خیلی خوب، دوست من. دو نفر می‌تونند بازی کنند. اولین باری

که توی لندن میخواستم جدا بشم، بابا چی گفت؟ "برای چیزی که نجنگی

و تلاش نکنی، ارزشی نداره." یک چیز دیگه هم همیشه میگفت. اون

موقع من توجهی باون نمی‌کردم. "عزیزم، هیچوقت تسلیم نشو. هیچوقت

دست بکارهای کوچک نزن. آدم‌های بی سر و پا تسلیم میشن. آدم‌های

بی سر و پا بکارهای کوچک راضی میشن. سر قول خودت بایست. یک وقت

اگه همه چیز از بین بره، ارزش کارت برات باقی می‌مونه. فقط کاری بکن که از ته دل حس میکنی دلت میخواد این کار رو بکنی. ممکنه گاهی خوشبخت و خوشحال باشی و گاهی افسرده و غمگین ولی هیچوقت ناله نکن. یک "دیلانی" هیچوقت ناله نمیکنه. فقط تلاش کن و پیش برو. "خیلی خوب، بابا. تو همیشه به "سیلیا" نزدیکتر بودی تا به من. چون من همیشه حواسم جای دیگه‌ای بود. ولی حالا، در این لحظه، احساس میکنم که توی این اتاق و در کنار منی. می‌تونم حس بکنم که اون چشمهای قشنگ‌آبی تو که مثل چشمهای خودم هستند، دارند از میان قاب عکس روی دیوار منو نگاه میکنند. صدای ضربهای به در خورد.

— بفرمایید تو.

— یک آقای می‌خواهند شمارو ببینند، خانم دیلانی. یک آقای فرانسوی هستند. آقای "لافورژ".

— آقای چی؟ بهش بگید بره. شما میدونید که من هیچوقت قبل از اجرای نمایش کسی رو نمی‌بینم.

— خیلی اصرار میکنه. یک نماینده برای شما آورده که بخونید. اون میگه که شما پدرش رو میشناختید.

— اینها دیگه قدیمی شده، بهش بگو من اینو قبلاً هم شنیده‌ام. او امروز بعدازظهر از پاریس پرواز کرده و باینجا آمده است. میگه نماینده‌اش بزودی در پاریس روی صحنه میره و خودش آنرا ترجمه کرده است و میخواهد که بزودی آنرا بزبان انگلیسی در لندن بروی صحنه بیره، اما دیگه چرا منو انتخاب کرده؟

— واسه اینکه شما پدرش رو میشناختید.

— اون چه شکلیه؟

— تقریباً "خوشتیپ و زیباست. مثل اینکه جانی حمام آفتاب گرفته

است.

— برو بهش بگو چند دقیقه صبر کند. اگه بخوام بقیه عمرم رو صرف  
خوندن نمایشنامه‌های فرانسوی‌های ناشناخته بکنم که کارم زاره.

■ ■ ■

— حالتون چگونه؟ پدر شما کی بود؟

— حالتون چگونه، خانم دیلانی؟ پدرم نهایت سلام و احترام رو  
برایتان فرستاده است. اسمش بایکل لافورژ است و سالهای خیلی خیلی  
پیش در "بریتانیا" با شما آشنا بود.

بایکل... بریتانیا... چه تصادف غیرمنتظره‌ای. مگه نه اینکه  
امروز بعد از ظهر بکشنه در "فارسنیک" داشتم به بریتانیا فکر میکردم؟  
— "آه، چرا. پدرتون رو کاملاً خیلی خوب بیاد دارم. حال پدرتون  
چگونه؟

— مثل همیشه، خانم دیلانی، اون همچین سن و سالی نداره.  
اون الان باید از پنجاه و پنج سال هم بیشتر داشته باشه. نمیدونم  
آیا اون هنوز هم رو صخره‌ها دراز میکشه یا نه؟

— این نمایشنامه‌ای که میخواستی بخونم چیه؟

— یک نمایشنامه موزیکاله. با آهنگهای جالب و دکورهای جالب. و  
فقط شما می‌تونید نقش دوش رو بازی کنید.

— یک دوش؟ من باید نقش یک دوش رو بازی کنم؟

— بله، خانم دیلانی. یک دوش شرور و دوست داشتنی.

خوب، فکر میکنم برای همیشه بتونم یک دوش بشوم. من تا حالا  
که هنوز دوش نبودم. و یک دوش شرور فکر میکنم از یک دوش خوب  
بهتر باشه.

"دوش شما چه کار میکنه؟

— پنج نفر رو زیر سر داره.

— چرا فقط پنج تا؟



— اگر بخواهی، میتونم فقط شمیرو اضافه کنم.

— اون لباس آبی رنگم کو؟ یکی دیگه داره در میزنه. مردم خیال میکنند اینجا یک بار عمومیه.

“گیه؟”

صدای دربان بود:

“ تلگرام، خانم دیلانی.”

— خیلی خوب، بذارش رو میز.

“لوسین” موها مو خراب کرد. چرا این فررو سمت راست گوشم زده؟

خودم همیشه بهتر درست میکنم. پردههارو باز کن.

— دوباره حالتون چطوره، آقای “لافورز”؟

— بد نیستم. انقدر میدونم که از “مایکل لافورز” بهترم، خیلی جوانترم. تازه سر از تخم درآوردم.

— پس شما میخواهید که من یک دوشس باشم؟

— دوست ندارین دوشس باشید؟

— چرا، دوست دارم. یعنی اصلاً اهمیت نمیدم. چه ملکه صبا باشم، چه یک دختر ولگرد. مهم اینه که اصل نمایشنامه خوب باشه و منو جلب بکنه. فکری برای شام کردید، آقای لافورز؟

— نه.

— پس وقتی اجرای نمایش تمام شد، برمبگردی و منو برای شام دعوت میکنی. و ما می‌تونیم آنجا درباره نمایشنامه حرف بزنیم. حالا بزن بجاک.

او رفت و ناپدید شد. از پشت سر که واقعا “خوشتیب” بود. صدای مدیر صحنه از بلندگو پخش شد “بکرهع دیگه، خواهش میکنم عجله کنید. مشاور لباس با دست اشاره به تلگرام روی میز کرد.

شما هنوز تلگرامتونو نخوندید، خانم دیلانی.

— هیچوقت قبل از اجرای نمایش تلگرام رو نمی‌خونم. هنوز تا حالا متوجه نشدی؟ پدرم هم نمی‌خوند، منم نمی‌خونم. بد شانس میاره.

”ماریا“ جلوی آینه استاد و کمر بندش را بست و گفت:

— شعر ”میلر“ رو یادت میاد؟

مشاور لباس پرسید:

— نه، چی بود؟

”ماریا“ خندید و بدور خودش چرخید:

”برای هیچکس ارزشی قائل نمیشم.“

وقتی کسی اهمیتی بمن نمیده.“

مشاور لباس خندید و گفت: ”امشب تو خوب فورمی هستی. مگه نه؟

— من همیشه تو فورم هستم. هر شب تو فورم هستم.

وقتی بروی صحنه رفت، غریو فریاد و کفزدن تماشاچیان سالن را بطرز درآورد.

\* \* \*

وقتی "نیال" اتاق غذاخوری رو در "فارسنگ" ترک کرد، مستقیماً به طبقه بالا و به اتاق خودش رفت. و هر چیزی که داشت توی جمدان ریخت. دوباره از پلمها سرازیر شد و از ساختمان بیرون رفت. و خرابان باغ را عبور کرد و وارد گاراژ شد. انقدر بنزین داشت که بتونه تا ساحل بره. خیلی ساده بود "فارسنگ" درست در وسط راه لندن و ساحل فرار داشت.

حالا برایش خیلی آسانتر بود. مسخواست روح خودش رو نجات بده. "نیال" هیچوقت راننده خوبی نبود. و هر سال وضعیت بدتر میشد. چون هر سالی که میگذشت، اون گنجتر و سی‌دفت‌تر میشد. هیچوقت متوجه علائم و دستورات رانندگی نمیشد. "سمت چپ به‌سمت چپ" یا "خرابان یک طرفه‌است." این چیزها سرش نمیشد. البته زیاد تعمدی در این کار نداشت. اون رنگ سبز و قرمز رو نمی‌توانست تشخیص بده. وقتی در سر چهارراهی چراغ قرمز، سبز میشد، او نمی‌فهمید و همچنان توقف میکرد تا اینکه سر و صدا و بوق‌های معتد اتومبیل‌های پشت سرش اونو بخودش بیاره و با دست‌باجکی براه بیافته. واه "ماربا" و "سلما" و تمام آنهایی که او را می‌شناختند، این یک معجزه بود که تا آنروز جریمه نشده بود. و از آنجائیکه به ضعف خودش و رانندگی خودش واقف بود هیچوقت

موقع شلوغی روز رانندگی نمیکرد و همیشه دوست داشت که شبها رانندگی بکند. شبها خیالش راحت‌تر بود. کسی بهش اعتراض نمیکرد. انجام هر کاری در شب بهتر از انجام آن در روز بود. آهنگی رو که در ساعت سه صبح تنظیم میکرد خیلی بهتر از آهنگی بود که ساعت سه بعد از ظهر میساخت. اگه کسی شب در زیر نور مهتاب قدم بزنه، میفهمه که قدم زدن در روز چقدر یکنواخت و بی‌معنی است. چقدر شب به‌ادم نیرو میده. نسیم شبانگاهی چه قدرتی به مغز آدم می‌بخشد. واقعا " که روز فقط بدرد این میخوره که آدم توی یک اتاق بره و برده‌هارو بکشه و خواب راحتی بکند. یا اینکه بره زیر آفتاب دراز بکشه. تا اینکه روح آدم استراحت بکند. همینطور که "نیال" در جاده خلوت روستائی بطرف ساحل رانندگی میکرد، با آرامش خاصی برای فردای خودش نقشه میکشید.

در حال حاضر نمی‌تونست کمکی به "ماریا" بکند. در آتیه خیلی نزدیک می‌تونست. مثل خروس بادنغائی که در جهت وزش باد میچرخد به شمال، جنوب، شرق و غرب مسافرت بکند.

الان همه چیز ممکنه. حالت عصبانیت، حالت تسلیم، حالت دفاع و بالاخره حالت آزرده‌گی اینها همه احساس و تفکر رو از آدم می‌گیره. "ماریا" ممکنه از راه دیگری وارد بشه. با یک فکر جالب و بکر بتونه پیروز بشه. شکر خدا، هیچوقت رنجهای کسی ابدی نیست.

روح "ماریا" مثل جسم او قوی است. هیچوقت اثر و نشانهای درش باقی نمی‌مونه. چند سال پیش پهلویش درد سختی گرفت. پزشکها تشخیص دادند که آپاندیس است. ولی آپاندیس رفع شد و در عرض سه هفته جراحاتش خوب شد. دیگه اثری تو بدنش باقی نماند مگر یک خط باریک و سفید... در حالیکه زنده‌ای دیگه اگه بودند، جای زخمهاشون و چرکهاشون سالها باقی می‌موند. حتی یک زایمان هم در یک زن اثرات زیادی باقی میذاره. اما در "ماریا" نه.

اصلاً مثل این بود که "مارها" نظر کرده خداوند بژود. از هر حادثای اونو سلامت در می‌برد و ماجرا را بنفع او تمام میکرد. اگه مرتکب جنایت و قتل هم میشد، هیچوقت دستگیر و گرفتار نمیشد. اگه روز رستاخیز و معاد هم پیش میامد، خیالش اصلاً ناراحت نمیشد. تازه اگه چنین روزی هم بفرض پیش میامد، فرشته‌های نگهبان اون روز را کوتاه میکردند. روز را بخوبی و خوشی تمام میکردند. بله، حقیقت داشت. "نیال" باین نتیجه رسید که خدا گناهکاران را دوست نداره پرهیزکاران آدمهای نجیب، آدمهای راضی و فداکار جایی خاص دارند. او از آنها دست شسته بود. "نیال" یک جایی خونده بود که تنها مخلوقات خوشبخت خدا، آدمهایی هستند که خوش قلب خوب نیست، پرهیزکار میباشند.

آمار اینرو نشان میداد و روانشناسان آنرا تایید میکردند. پزشکان با شادی و خوشحالی اعلام کرده‌اند، بجهای با فکر و ذهن خالی، چشمهای کوچک و لبهای ورچروکیده دنیا را پر کرده‌اند. اونها هر چیزی رو توی دنیا، از تخم مرغ گرفته تا کرم خاکی دوست دارند. از والدین گرفته تا انگل‌ها. انگل‌ها... ما خودمون انگل هستیم. در این موقع اتومبیل "نیال" به لبه کناره جاده برخورد کرد. خوب، این چیرو ثابت میکنه؟ ثابت میکنه که خدائی که جهان رو خلق کرده است، علاقه خاصی بهممه موجودات داره. برای اینکه اونها بر روی زمین رشد میکنند، غنی میشن و تکثیر پیدا میکنن...

یکساعت به نیمه شب مانده بود. ساعت بزرگ دهکده که پشت درختهای نارون پنهان شده بود، ساعت یازده را نواخت. او خوب آمده بود. به سمت چپ پیچید. و جاده باریک و خلوتی را که از کنار آب کشیده شده بود، در پیش گرفت.

دربا آرام بود. گل‌های ته دریا دیده میشد. بوته‌های بلند و سبزی

که در فصل تابستان نقرهای میشد در کنار آن بچشم میخورد. آن موقع هنوز زمستان بود. شب تاریک و سرد بود.

"نیال" چراغ اتومبیل را خاموش کرد و از آن پیاده شد. چمدانش را که بقایای دارائی‌اش را در آن گذاشته بود، در دست گرفت و پیاده جاده باریک و خاکی که از کنار آب رد میشد، در پیش گرفت و به محوطه صاف و گلی رسید. و به قایق چوبی که در کنار آب عقب و جلو میرفت نزدیک شد. جزر و مد همچنین ریزریز جریان داشت و صدایش را که به ساحل میخورد و دوباره با عجله برمیگشت می‌شنید، چمدان را توی قایق گذاشت و خودش بدنبال آن بالا رفت.

در جهت جریان آب شروع به پارو زدن کرد. روی آب، هوا از خشکی گرمتر بود. وقتی دستش را برای امتحان توی آب فرو برد، برخلاف انتظار آنها گرم یافت. چرخش پاروها سکوت شب را می‌شکست و در فضا منعکس میشد. قایق‌های زیادی در کناره آب قرار داشتند. "نیال" از یکی یکی آنها گذشت. و سیاهی آنها را پشت سر میگذاشت. قایق‌ها با زنجیرهای زنگ‌زده به داربست‌ها بسته شده بودند و صاحبان آنها برای زمستان آنها را رها کرده بودند تا در فصل بهار دوباره بسراغ آنها بیایند. قایق او آخرین قایق بود که در آنجا صف کشیده بود. از کنار آن‌ها یکی یکی گذشت و وقتی همه آنها را پشت سر گذاشت، بر سرعتش افزود. کلیدی را که در محلی مخفی گذاشته بود برداشت و در کابین را باز کرد. فضای کابین بوئی دوستانه و آشنا داشت. با وجود تمام مدتی که بی‌مصرف مانده بود، اصلاً بوی رطوبت و کهنگی نمیداد. کهریتی زد و چراغ را روشن کرد. در کنار بخاری زانو زد و آنرا روشن کرد. وقتی از کار روشن کردن بخاری فارغ شد، از جایش بلند شد و دولادولا براه افتاد. چون سقف کابین خیلی کوتاه بود، طبق معمول گرسنه‌اش بود. چندتا زبان که به وسیله یکی از هواخواهان ناشناسش از "ایلی‌نویز" فرستاده

شده بود، کار را برایش آسان کرده بود. یک قوطی کنسرو "هالی بوت" که با نان برشته خیلی خوشمزه میشد، هم در دسترس بود. نان برشته در دسترس نبود ولی مقداری بیسکویت از "ایلی نويز" که توی کاغذ "سلوفون" پیچیده شده بود میتونست کار نان برشته را بکند. تعدادی هم "زنجبیل" داشت. شربت زنجبیل را توی لیوان ریخت و آنرا با "چای" مخلوط کرد. و آنرا روی اجاق گرم کرد. ترکیبش بوی بوتها در هوای داغرو میداد و اثری شادی بخش داشت و حالت رخوت و خوابی بهش دست داد. بطوریکه "نیال" کفش را با لگد از پای درآورد و احساس سستی و نشاط سراپایش را گرفت. دوتا بالش زیر سرش گذاشت و کف قایق دراز کشید و بفکر "کنسرتو" افتاد. دو ساعتی در این حال باقی ماند تا به "متن" آن مسلط شد. سه قطعه پشت سر هم، کلاسیک، قوی و ساده میتونست از آب دربیاد. و خارج از تنظیم بود. خوش نیامد. به زحمتی که کشیده بود، نمی ارزید. "نیال" اول تمام تقصیر رو به گردن شربت زنجبیل گذاشت. رانندگی و هوای زمستانی رو مقصر دونست. از جایش بلند شد و نوشتههاشو به گوشه‌ای پرت کرد. فایده‌ای نداشت. چرا بی خودی مغزش رو خسته بکنه. باید معجزه کردن رو به موسیقیدانها واگذار کنه. گور پدر "کنسرتو".

بتو را دور خودش پیچید. دستهایش را به شانه‌هایش گذاشت و زانوبیش را تا چانه‌اش خم کرد. همانجور که عادتش بود، خوابید مثل طفلی که هنوز بدنیا نیامده.

فردا هم با کار، با تنبلی، با جرقه‌های الهام و لحظات رخوت و سستی گذشت.

غذا خورد، نوشابه خورد، سیگار کشید. توی قایق قدم زد. قایقرانی کرد. و بالاخره یک چهارم قایق را رنگ زد. و دوباره تنها شد و این جوابی صادقانه بود که به تلاش خودش میداد. دیگر بغیر از فکر خودش

به هیچکس متکی نبود. متکی به صداهائی بود که از مغز خودش برمیخاست.  
خالق دنیای خودش و جهان خودش شده بود.  
آتش مثل بچه محصلی که برای روز امتحان سخت کار میکند و فعالیت  
میکند، همه آهنگها و نت‌هائی که به مغزش خطور کرده بود، روی کاغذ  
آورد.

نه، این هم یک آهنگ محکمی از آب درنیامد. این نمیتونست یک  
"کنسرتو"ی بزرگی بشه. اینهم یک آهنگی شده بود مثل آهنگهای دیگر  
که میتونست برای پانزده روز ورد زبانه بشه. میتونست آهنگی باشد که  
بسرهای ولگرد اونو با سوت بزنند. ولی توانسته بود اونو بدون کمک‌پیانو  
رو کاغذ پیاده کنه. این برای "نیال" یک تلاش بزرگی بود. احساس  
تنهائی کرد و خودش را سخت بی‌کس و بی‌پناه دید. احساس کرد که دلش  
میخواهد "ماریا" آنجا باشد... ولی ماریا هزاران مایل از او دور بود.  
و با درد خودش میسوخت، بخیالش آمد که "ماریا" روی قایقش دراز کشیده  
است. با صدای بلند خندش گرفت.

یکروز با او به قایقرانی آمده بود. اون اولین و آخرین قایقرانی‌اش  
بود. "ماریا" که چیزی از قایقرانی نمیدانست همعاش او را متهم میکرد  
که بد قایقرانی میکند. و طناب‌ها را عوضی میکشد. از بخت بد او حالش  
بهم خورده بود. و باد از جهت مخالف وزیدن گرفت و قایق نوبی امواج  
دریا گرفتار شد و آنها را بهر طرف میکشید و بالاخره هم در دریا گم  
شدند. همچنان در دریا سرگردان بودند، تا یک قایق موتوری، یک قایق  
بزرگ و کامل آنها را دید بکنارشان آمد و قایق آنها را بخودش بست و  
آنها را نجات داد. "ماریا" ژاکت و کفشهایش را گم کرده بود. "نیال"  
که خیس و سرمازده شده بود، دچار سرماخوردگی شد. در سکوت خودشان  
را به "فارسینگ" رسانده بودند و وقتی "چارلز" از ماجرا مطلع شده  
بود، شانه‌هایش را تکانی داد و بزنش گفت: غیر از این دیگه چه انتظاری



داشتی؟

قایقرانی با "سیلیا" راحت‌تر بود. "سیلیا" همکاری میکرد و تو راندن قایق همکاری زیادی میکرد ولی همش در انتظار یک حادثه بود. "از اون تکه ابر سیاه هیچ خوشم نمیاد." "چطوره تا هوا خوبه، برگردیم؟" "آها اون که از دور می‌بینم، یک تخته سنگ، یا لاشه یک گ بدبخته؟ اون هم آدم موخفه میکرد. نه، بهترین راه اینکه که آدم تنها قایقرانی بکنه. بگور بعد از آنکه "نیال" آهنگهایش را نوشت و همه‌شون جالب و خوب از کار درآمدند، با یک باد موافق خودش را به ساحل رساند و از راهی که آمده بود پیاده برگشت. و بجایی که در شب پیش اتومبیلش را پارک کرده بود، رسید. همانطور که ماشینش را ترک کرده دست نخورده سر جایش بود. سوار شد و بطرف دهکده براه افتاد. مقداری لوازم و خوراکی و نان خرید و بعد به پستخانه رفت و یک تلگرام نوشت. وقتی تلگرام را نوشت با دختری که پشت میله‌ها بود، صحبت کرد. اون دختر زیبایی بود و نیال با لبخند گفت: میخوام که لطفی برام بکنید؟

— چه لطفی؟

— من میخوام برم قایقرانی. و نمیدونم کی برمیکردم. اون بستگی به باد و وضع قایم داره. و همچنین بوضع خودم. ازتون میخوام که تا ساعت پنج بعد از ظهر امروز این تلگرام رو بین خودتون نگذارید. اگر برگشتم با همین تلگرام را مخابره میکنم و با اینکه یک تلگرام دیگه مینویسم. اگه برگشتم، میتونید همین تلگرام را بفرستید به همین اسم و آدرسی که روش نوشتام.

دختر لبهاش رو غنچه کرد و با نگاه مشکوکی گفت:

— این کار برخلاف مقرراته. فکر نمیکنم بتونم اینکار رو بکنم.

— خیلی کارها تو این دنیا برخلاف مقرراته. هنوز متوجه نشدی؟

— میخواین که کی این تلگرام رو مخابره کنم؟

— اکه سربکتم ساعت پنج اوبو محاسره کند.

— سبار خوب، دختر این را گفت و سرس را برگرداند.

"ننال" بکار دیگر تلگرام را خواند و بولس را برداخت. با درس بائرلیدن و سنام "ماریا" شروع مسند. "عزیزم، دوستت دارم. من دارم مرم فایفرای. یک آهنگ سرات بونم. وقتی این تلگرام بدستت میرسد، خارج از دو راه سبب با سواحل فرانسه رسد نام و با اینکه قائم غرق شده است. بار هم ترا دوست دارم." "ننال".

در حالیکه آهنگسرو با سوب میزد دوباره به اتومبیلش سرگشت. سنه های مان، هویج و سبزیسی را در آن گذاشت.

دو ساعتی گذشت تا نواست فایفر را آماده کند. چون وقتی با دایان اصلی را کند، طباست به یک سنگ کزه خورد. و با دایان در وسط کار کتر کرد. و خودش مثل آدمی که زنجیر شده ماند، گرفتار شد. با قایقی که او را داشت و وضعی که در آن گرفتار شده بود چیزی نمانده بود که اضمحالی می شود. برآمده و حلقه برده نام در با دایان می خورد. و "ننال" محصور بود از سله آن بالا بیرون و با دایان را آزاد کند. بالاخره با تلاش زیاد باس کار موفق شد.

بعد می باس قایق را از اسکله باز کند. و اسن کار همیشه برایش مشکل بود. زنجیری که گشتی را به اسکله بسته بود، حلی سنگین بود. و برای یک قایق کوچک حلی زیاد بود. برای آنکه بتواند آنها را باز کند با کمر توی آب فرو رفت. حوشخانه توانست سگان گشتی را بچسبد و ورقای را که گشتی به آن بسته بود باره کند. قایق بدور خودش پیچید و دچار حرجش شد.

"ننال" محصور بود که سگان قایق را رها کند و از عرشه بالا بیرون نا آنها را آزاد کند. قایق دانت سمت گل های کنار پیس می رفت که "ننال" موقع خودش را دوباره به سگان رسانید. و بموقع سیر آنها تنظیم کرد.

حیری نمانده بود که واقعه تاسفماری بس نماید. "تسال" فکر کرد در  
آنصورت حقدر "ماربا" عصایی میند.

از دهانه رودخانه بدون هیچ حادثهای وارد دریا شد. فایو بدجیراه  
موج و باد در حرکت بود و هیچ چیز نمی‌توانست جلوی آنرا بگیرد. و  
"تسال" تصدایت که چگونه میتواند آنرا متوقف کند و بی‌احضار آرزو  
کرد که انگاس سدوست حظوری اس کار را نکند.

بسم حطلی نازه بود و حورسد سدرحسد و دریا آرام بود. یکی  
ار آن روزهای درحمان و سردی بود که آدم نوی حسکی مطلعید. و حط  
سر افق دوردست مثل بوک مداد رسم حبت و روس بود. "تسال" فایس  
را سمنی که یک فایو بحاری در حرکت بود. هدایت کرد. و عاقل ار اس  
بود که هرچه سسر برود او هم با همان سرعت ار حای خودسر دور مسود.  
سگان را با طبات یکی ار نادمانها بسو خودس به طغه بانس رفت نا  
سাহاری نپسه نکند. حمدیا ار رسانها را نوی روئس داغکس سرح  
کرد و مقداری سسرمسی و هسوح هم سرح کرد و غذای حوسی نپسه  
کرد. سداس را بدلحواه خودس حبت. و آن را با خودس به طغه  
سالا سرد و در حالیکه اسناده بود و با یک دست سگان را در دست‌گرفته  
بود با دست دیگرس ار درون روئس داغکس سداس را حورد. آسمان  
بس سسری را لکه‌های خاکسری بسایده بود. ولی از اس موضوع نرسی  
سدل راد بداد. حون دریا حطلی آرام و صاف بود. یک مرغ دریائی با  
بردد او را دسال سکرد. "تسال" حمد نکه غذا براس برنات کرد. مرغ  
دریائی آنها را لفسد و مانند کرکی جمع‌کنان پرواز کرد و با بالهاس  
آب را به سر و سورس بانسد و از آنها دور شد.

"تسال" از طغه بانس یک بالس برداشت و آنرا زیر سرش حابجا  
کرد و یک‌بای خودس را روی سگان میزان کرد و دراز کشید و چشمهاس  
را بست.

تو لندن ، تو بارس ، تو نیویورک و در همه جا مردم تو اداره بودند ،  
بست میزهاشون بسته بودند ، با تلفن صحبت میکردند . مردم از زبرزمینها  
سروان میریختند . و سوار اتوبوسها میشدند . بست وینترین مفازها ماستادند .  
تو معادن استخراج میکردند . مردم می‌جنگیدند ، نراغ میکردند ، عدا  
مخوردند ، عشویازی میکردند . مردم برای پول ، سیاست و مذهب بحث  
میکردند .

در سرتاسر دنیا مردم درباره چیزی در جایی در هجان بودند .  
آنها در اضطراب بودند . همه در ناراحتی بودند . حتی آنهاثی رو که  
اون دوست داشت در اضطراب روحی بودند . "ماریا" و "چارلر" محور  
بودند که برای آینده خودشان تصمیم بگیرند . "سلما" می‌بایست بفکر  
خودش باشد . مشکلات و مائلی که در پیش رو داشتند ، منحوی می‌بایست  
برطرف کند .

برای "نیال" اهمیتی نداشت . هیچی براس مهم نبود . او تنها ،  
توی دریا بود . او آهنگی منظم کرده بود و حالا در آرامش بود .  
اگه دلش میخواست . احتیاجی نداشت که منحرف برگردد . می‌تونست  
با اند قابو براند . آب آرام و باد مناسب بود و یک جایی در آنسوی  
دریا ساحل فرانسه قرار داشت . بوی فرانسه و صدای فرانسه . چیزی که  
بابا در لحظات هجان میگفت . "خون فرانسوی نیال" . فقط از روی احبار  
بود که در انگلستان مانده بود . بخاطر "ماریا" بود که آنجا ماندنی  
شده بود .

حالا خیلی آسون می‌تونست به فرانسه بره و تلگرامی برای "ماریا"  
فرستاده که "من اینجا هستم ، تو هم بیای" ولی مشکل اینجا بود که "ماریا"  
راحت طلب بود ، دست از تختخواب و حمامش نمی‌کشید . می‌بایست بیراهن  
گردد و بشن بیوشه و غذاهای خوب بخوره . اون دوست نداشت مثل "نیال"  
باهاشو روی سکان بذاره و کف قایق دراز بکشه . علاوه بر اینها اون

آدم جاهطلبی بود.

بنظر او "ماریا" می‌نویسد حلی شمر کنه. اون می‌نویسد به یک موجود افسانهای تبدیل شه. با فاضی حمده و موهای سفید با استفاده از جوب زیرفل راه بره و درس بود و به سالکی نرس خدارو تو دل همه آنهائی که او را می‌ساحند، بداره. و وقتی هم که بمرد همفصح می‌کنند و با ناباوری خواهند گفت: "مرد؟ انگاس او بو نمی‌ساختم. هنوز براش خیلی زود بود.

ولی "سلما" مرگ را با حوصله می‌پذیره. نامعاش همه مرتب، صورتحسابها برداخت شده لباسهایی که از حکسوثی برگشتانند همه باز و مرتب در سر حایان فرار گرفته. اما ما اس همه کسی که اونو یعنی حنازاترو پیدا بکند، گزای در میان اسرواس که حالت سئوالی دارد، خواهد یافت. "در بینگاه خداوند بررک حی باید بگویم؟"

"ننال" خندمان گرفت. کمی خودس را دراز کرد و دهن درفای کشید. فکر کرد بد نیست بغه سرت رحصل را بحوره. با تنطلی وارد کابین شد. بکمرتبه متوجه شد که در سطح گاس مقداری آب جمع شده است. با یک حالت کبخی به آن حیره شد. علتی بداست که در آنجا آب جمع شود. در بندر که کسی با آب نیاننده بود. اصولاً بندر تعطیل بود. بارانی هم که نیامده بود. دو روز بود که هوا بارانی نشده بود. پس چرا توی کابین آب جمع شده؟ کمی حلوتر رفت تا از نزدیک آنها آزمایش کند. انگشتش را توی آن فرو برد. نور بود. معلوم شد که از آب دریا هست. دنبال پیچ‌گوشی گشت تا بفل آنها باز کند و آب را از آنجا خارج کند. خیلی گشت تا بالاخره یک پیچ‌گوشی پیدا کرد. پیدا کردن پیچ‌گوشی خیلی وقت گرفت. و وقتی زانو زد تا راه آنها باز کند، جریان مختصر آب تبدیل به یک نهر آب شده بود. وقتی نخته کف کابین را باز کرد، متوجه شد که ته قایق پر از آب شده و مثل رودخانه درش آب جریان

داره. در جلو یا عقب کشتی که خودش نمیدانست کجاست باید روزنهای بازنده باشد. از حرمان زیاد آب متوجه شد که روزنه باید خیلی بزرگ باشد.

بمدانست حکار نکند. چندتا نخته دیگر از کف کاس برداشت. امیدوار بود که سوراخ را پیدا کند ولی با این کار آب با فشار بیشتری وارد کاسین شد و تا راتو نوی آب فرورفت. با عجله نخته‌ها را برحاسر گذاشت. آب همچنان با فشار زیاد حرمان داشت. هر لحظه خطر آن مرفه که حفره بزرگتر و بزرگتر شود.

بنادس آمد که باید از صب آب استفاده کند. بنادس آمد که یک صب آب روی عمره دارد. صب را پیدا کرد. خیلی وقت بود که از صب استفاده نکرده بود و همطاس رنگزده بود. با عجله آبرا صب و لوله آبرا کف کاسین کار گذاشت. صدای فرقی کرد و میل نلمه دو حرحهای که از کار بیافند، روشن شد. آبرا بیرون کشید و امضاس کرد. لاستیک واسرس حراب شده بود. برای بستن آن احتیاج به آچار داشت. ولی بدبختانه آچار کم شده بود. صب بی فایده بود و گاری ارس ساخته نبود. سطلی هم نداشت. صبح سطل را نوی بندر جا گذاشته بود. یک طرف آب داشت که می‌توانست بجای سطل ارس استفاده کند. دوباره به کاسین رفت. ولی دید که آب تمام کاسین را گرفته است. شروع کرد با ظرف آبی که داشت آنها را نکند. سطح دفعه سخت با آن معقول شد ولی فهمید که اگر سوراخ را پیدا نکند، اس کار فایده‌ای ندارد. و یک تلاش مدبوحانهای بنتر صب. دوباره روی عمره رفت.

هوا صاف بود و مادی نمی‌وزید. نوی افق هیچ ابری از هیچ کشتی و فایقی بحم نمی‌چورد. با حکی حدود هفت مایل فاصله داشت. حتی مرغ دریائی هم از آنجا رفته بود. روی عمره بست و مایوانه به کاسین که هر لحظه آب بالاتر می‌آمد، حمره شد.

اولین عکس‌العملش این بود که از نیما بودن خودش احساس راحتی خیال کرد. مسئولیت شخص دیگری رو بگردن نداشت. ولی در همین حال احساس اندوه و تنگدلی کرد. نوی یک همه‌جانبه‌ی دلس‌محو است حرف بزند. در یک جنبه‌ی شرایطی حتی وجود "چارلر" هم نیست بود. مردی که نوی جنگ مارره کرده بود. منطقه‌ی سررکی رو اداره میکرد. وجودش برای صدا کردن حفره‌ی فابو حلی لازم بود. باید اون می‌نوشت نوی انگار می‌نوشت. اگه سوراخ رو هم صدا نمیکرد. می‌نوشت در بارو ردن ناو کمک کنه. می‌نوشت دو نفری یک کاری کنیند. "سال" می‌نوشت حکار کنه. اون فقط بلد بود که آهنگ درست کنه. وسی‌ی فکر آهنگ اماده دوباره نگاه می‌کرد. سوخته‌ی آهنگ‌بانی رو که تنظیم کرده بود. روی آب ساور هستند. و با فشار آب دور خودتون غلط می‌خورید. دلس‌گرفت و از عصبانیت رنگش تغییر کرد. داخل آب شد و آبها را جمع کرد و به تریه آورد و در کنار خودش مرتب کرد. فشار آب در سوی گاس دلس را بدرد آورد. در گاس را بست. احساس می‌کرد که با سواد بالا آمدن آب را نماند کند. سعی کرد که سرعین سبب حکمی اماده کند ولی حالا که سیمی نمی‌ورید و کسی هم سببش شده بود به حتی از جای خودش نگان می‌خورد. بادی نوی نادان فابو می‌خورد. "سال" می‌نوشت بفکرش برنده بود که برای فابو یک موبور کار می‌آید دارد. چون بلد بود که با موبور فابو کار کنه. باز هم دلس جوس بود که فشار باد شدید سبب خون در آن صورت ممکن بود معنی از نادانها و طباها را با خودش ببرد. باز هم از اینکه دریا آرام بود. حواس حال بود. یک ساعت نوی دریا می‌نلایم سا کردن کار و حسناکی بود. اما با دریا آرامی که حلوی روس بود. حتی احساس می‌کرد که سا کردن هم بد است می‌نوشت آرام به سب روی آب دراز نکند و ساور نماید.

یک جبر برای روس بود و اینکه نظیرام بدست "ماریا" می‌رسد.

“وقتی خوردند دانه عروپ میکرد، و “ببال” روی عرشه استاده بود و فکر میکرد، متوجه شد که دیگر فکر “ماربا” را نمیکند. حتی به آهنگهایی که درست کرده بود فکر نمیکرد. دیگه حتی به تصورات کم رنگ “ماما” هم فکر نمیکرد. بلکه دانه به “ترودا” فکر میکرد. به ترودای سری که مهربان بود و به آنها را حتی ممداد. و به آغوش گرم و مادرانه اش فکر میکرد. به لباس خاکستری اش فکر میکرد و به زمانهایی که صورت حقه کالیس را به صورت او معالمد.

درما آرام و بدون نلاطم بود. “ترودا” هم آرام بود. درما برایش یک ترودای دیگر بود. می‌توست بدون بیم و هراس خودش را به آغوش او بسازد.

باسان